

مامست الستیم بیک جرعه منصور
اندیشه پروای سر دار نداریم

شمس تبریزی





انتشارات تهران: خیابان پاسداران چهار راه پاسداران شماره ۲۶

صندوق پستی ۴۸۷ / ۱۹۵۸۵

تلفن: ۲۴۵۲۱۹

نام کتاب: حلاج و راز اناالحق

نویسنده: عطاالله تدیّن

چاپ اول: ۱۳۷۰

حروفچینی - لیرزی میثاق

لیتوگرافی و چاپ، دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حلّاج

و

رازِ انا الحق

نویسنده عطأالله تدیّن



تهران ۱۳۷۰

بنام خدا

خانه‌اش بادخراب، آنکه بصحرا نگذاشت
میکشان‌ازقدح لاله‌شرابی‌نوشند!
شیون فومنی

مقدمه

قرن سوم و چهارم هجری از لحاظ گسترش افکار فلسفی و عقاید مختلف مذهبی و اندیشه‌های ناب و پرجاذبه عرفانی در ایران، بویژه در بصره و بغداد دورانی پرتلاطم و پرآشوب بوده است، دراین دوره، مباحثات تند و مشاجرات قلمی و احتجاجات آتشین در دارالعلم ها و حوزه‌های درسی و خانقاهها تحت رهبری فقها، متکلمین، فلاسفه و عرفا به نهایت شدت خود رسید.

اندیشه‌های جبری، قدری، معتزلی، قرمطی، باطنی و اسماعیلی نزاری موجب گردید عده زیادی از طبقات مردم در طیف عرفان و تصوف قرار گیرند و بدنبال درمان ناراحتیهای معنوی و مادی خود، به سوی عرفا و اقطابی روی آورند که همیشه درکنار ستمدیدگان و مظلومان بوده‌اند، چله‌نشین قفسهای خانقاه نبودند بلکه قفس شکن بودند!

دریایی مواج از اندیشه های متعال بگوششان میرسید که آثارش جهانی را برهم میزد!

فریادهای نامداران جهان تصوف، نقابهای نیرنگ و ریا را از چهره‌های کریه متظاهران برمیداشت، ستمدیدگان، شیفته کلامی بودند که جامعه را برای رهایی از یوغ جباران زمان نجات دهد:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد!
نه آب سرد زند درسخن بر آتش تیز

در میان فرزانگان مبارز این دوران، یک لاقبایی که بیش از همه خروش برداشت و نهائا آتش در بیشه اندیشه بشری زد و آشوبی خونین برپا کرد، حسین منصور حلاّج است که به گفتن اناالحق می‌بالید و بقول روزبهان بقلی در کتاب «شرح شطحیات»: پای از جاده رسوم بیرون نهاد و صرف ربوبیت برجهان آشکار کرد، بی رسمان زمانه، آن بدیدند و این بشنیدند، از آن گمراهی، بعضی را بکشتند و بعضی را بسوختند! این شوخان جاهل، از سرحسد، درخون آن سبک روحان سعی کردند، و آن پاکان حضرت را، بدست ناپاکان اوباش باز دادند!

حلاج پرورده مکتب عرفانی، جنید، بایزید، شبلی و سری سقطی بود، اهل بیضای فارس بشمار میرفت و تباری ایرانی و زردشتی داشت. در عراق، چین، خراسان بزر گ و هندوستان و تبت مریدان و شیفتگان فراوانی دست و پا کرد.

دوران بالند گی و شهرتش در بغداد آغاز گردید، درآنجا کانون ظلم و ستم عباسیان بود که او با زندانها، تبعیدها، شکنجه‌ها، محاکمات فرعونی و آوار گیها روبرو شد و در پایان بشهادت رسید

حلاّج سوخته‌ای بود غمخوار صدیق مردم که آرامش زندانها را با انفجار کلامش، منظومه روحی درباریان و خلیفه جوان و جاهل را بهم میزد!

او میدانست و پیش بینی میکرد که گام در راهی گذاشته که متعصبان کورباطن و کاسبان دکان دار خانقاهی و قشری را با گستاخیهایش وادار مینماید، بمبارزه آشکار علیه او برخیزند و اورا از سخن گفتن باز دارند، ولی او بی پروا شورانگیزترین سخنانش، را میگفت و سوگند یاد کرد برای ارشاد و آگاهی خلق مظلوم، بکمک آزادگان فرزانه، برباطل خاموش نباشد و جز حق نگوید و اندیشه‌اش با گامهایش برابر بود!

در راه جانان، جان و دل بگذارد و رخش دلش جز بار محبت نکشد و لب جانش جز شراب الفت نچشد و آفاق را در شرار عشق محترق نماید!

از حلاّج پرسیدند: سعادت و آرامش واقعی تو در چیست؟

وباشور و شوق و هیجانی وصف ناپذیر پاسخ داد: در ساحت اناالحق!

گفتارش، ترانه‌هایش، و جدو هیجانی در دلها ایجاد می کرد، چون بغداد و امپراطوری عباسی در آن روزها از لحاظ اقتصادی، اجتماعی وضعی بسیار آشفته و انفجاری داشت، بویژه که فساد مانند خوره در تاروپود حرم خلیفه مقتدر عباسی راه یافته بود و طبقات مردم بویژه پیشه وران و کشاورزان زیر بار سنگین مالیاتهای خلق الساعه خمیده شده بودند، اما متنفذان و صاحبان زر و زور از پرداخت مالیات معاف! مردم بدنبال یک منجی مبارز و شجاع لحظه شماری میکردند، چه کسی قادر بود مانند حلاج که در فصاحت و سخنوری مشهور بود، ناخدایی کشتی طوفان زده تیره روزان و مظلومان عراق را بدست بگیرد؟

حلاّج معتقد بود. کنج خلوت، محشرکده شیاطین است، شیران را بیم باشد، آنهم در آن روزهای تیره وتار...

همه کسانیکه از ستم و فساد و غفلت و بی بندوباری عباسیان دلی آزرده و پرخون داشتند و حتی گروهی از متنفذان و سرداران با هیجانها و التهاباتی که در درونشان نهفته بود، مانند آهن‌ربا مجذوب افکار منصور شدند و تحت تاثیر ترانه‌های الهامی او قرار گرفتند، حلاج به قدرت بیکران اناالحق امید بر بسته بود و معتقد بود، زمانه بی شرمان و ستمکاران بسر آمده است، گرچه بسیاری از دانشمندان متملق، درخواب غفلت فرو رفته‌اند و در گوشه‌های خلوت خزیده‌اند، اما شیفتگانش با مبارزه‌های مستمر و پی گیر خود تاریخ سرنوشت خود را ورق خواهند زد و احقاق حق خواهند کرد و شیرازه ظلم و غارت و نظام حاکم گسیخته خواهد شد.

در باره حلاج چندتن از نویسندگان بزرگ ایران، دنیای غرب، اروپا و امریکا کتابهایی نوشته‌اند که همه آنها بدقت مورد مطالعه نگارنده واقع شده و از محتوای کتابها در تدوین کتاب حاضر تا جائیکه مقدور و میسور بود، بهره برده‌ام، اما انگیزه‌ام از نگارش شرح حال شهید بی پروای جهان عرفان، عارفی که رسالت فکری داشت، ایضاح و تجلی هرچه بیشتر و موثرتر افکار و حقایق اناالحق است.

۱ـ ازعبهرالعاشقین روز بهان بقلی

من نمیخواهم بازتاب شکنجه و ظلم و جوری که بر او وارد شده است در این کتاب نقاشی کنم، یا نبوغ و عظمت حلاج را باثبات برسانم، چون نه لیاقت آنرا دارم و نه کفایت عرفانی در خود می‌بینم، اما آنچه درباره اندیشه‌های گهربارش استنباط کردم، آنها را بعنوان موثرترین و عالیترین مظهر تجلای عرفان بروی کاغذ آورده‌ام. و آنچه را که از ترانه‌ها و رساله‌هایش درک نکردم بمصداق مثل معروف، باید به کفن ملاجامی نوشت![1] مسکوت گذاشتم همانطور که دوستداران حلاج هجویری، عین القضاه همدانی، حجه‌الاسلام محمد غزالی، روزبهان بقلی و عطار و حافظ و مولانا بذکر اشاره بسنده کرده‌اند.

سی و پنجسال قبل مرحوم آیه‌اله شیخ عبدالحسن رشتی صاحب حاشیه بر کفایه و حاشیه بر کتاب اشارات ابن سینا و کشف الاشتباه «عموی نگارنده» نامه‌ای برایم نوشتند و در آن نامه مژده دادند که بسیاری از اشعار حلاج از اندیشه‌های شعرای دوران قبل از عارف شهید اقتباس شده است و امیدواراست بزودی تحقیقات جامع خویش را بصورت کتابی منتشر کند که متاسفانه اجل مهلتش نداد که اثر خواندنی خود را بحلیه طبع آراسته نماید، آما این نامه و اظهار نظر عموی بزرگوارم مانع آن نیست که نگارنده حلاج را مانند عطار شیرشرزه بیشه تحقیق ندانم که با ذرات و نباتات عالم هستی عاشقانه تماس داشت، غم خوار خلق و یار مظلومان بود و همیشه در جبهه، فرزانگان و کنار آزادگان!

۱- دربرخی‌ازتذکره‌هاخوانده‌ام که عبدالرحمن متخلص به جامی سراینده قرن نهم هجری برخی از ابات نظامی گنجوی را آنطور که باید درک نمی‌کرد، بدیجهت فرمود:

این اشعار را بر کفن من بنویسید تا روز قیامت اگر نظامی را دیدم دامنش را بگیرم و معانی آنها را از او در محشر سوال کنم. این مطلب بعدها اصطلاحی شده که بزرگان فضل و دانش اگر شعری را درک نمی‌کردند، بلافاصله می‌گفتند «باید بکفن ملاجامی نشد!»

سر فرود نیاورد و تسلیم نشد، و فرمود:
شرط خاموشی درونش آن بود که برباطل خاموش نباشد و شرط گفت، آنکه جز حق نگوید! و حلاج چنین بود، هم به سخن مایه و رونق بخشید و هم عظمت و کرامت انسان را بعنوان خلیفه حق با بینش خاص تبیین کرد و خطاب به بشریت ترانه‌ای سرود که شاعر فارسی آنرا چنین ترجمه کرد:

در شب تاریک،
گر که نتوانی شوی خورشید،
لااقل مهتابی باش!
و اگر نتوانی شوی مهتاب،
لااقل آن کرمک شب تاب باش!

۳۰ فروردین ۱۳۷۰

عطاءالله تدین

بر بالین خلیفه

وقتی نام حسین منصور حلاج شهید پرآوازه جهان طریقت و مفاهیم والایی را که بر سر کوی و بازار حتی در برابر قراولان قصر باشکوه المقتدر عباسی در بغداد بر زبان می‌آورد بخاطرمی‌آوریم، شور و هیجانی در خود احساس می‌کنیم که خاطره‌برانگیز و لایوصف است. این شیر بیشه فارس و چابک‌سوار میدان معرفت و سیمرغ خلوتخانه قرب که در لباس فقر کار اهل منبر می‌کرد و پای پیاده بادیه‌ها می‌پیمود وقتی گرم صحبت و درفشانی‌های الهامی میشد موافقان را سرمست و ارکان وجود مخالفان را میلرزانید. چنانکه قوت استماع حقایق در آنها سلب میشد، حاسدان آرزو میکردند، صدای او را در آوای کف برلب امواج خروشان دجله خاموش کنند،بی‌خبر از آنکه شعله‌هایی که از طریق جذبه‌های روحی برافروخته می‌شود، خاموش‌نشدنی است و خروش اناالحق حلاج مخلد و جاوید است و در بسیط زمین باقی میماند.

حلاج آئینهٔ سراپا حقیقت کاینات و جام گیتی‌نمای طریقت بود، و بقول گروهی انعکاس کلمات موزون و لبریز از شوق انسان خدایی و محل تجلی انوار فروزان خورشید معرفت، خورشیدی که شب‌پره‌های ماده‌پرست و حاسدان کج‌اندیش قرون و اعصار را با عظمت کلامش کور می‌کند.

نام حلاج و زمزمه‌های دل پرهیجانش و قوه ادراکش که بدور از تمایلات نفسانی است، هیجان برانگیز می‌نمود، همه جوش، همه موج و همه سروش بود، این بود که در برابر مأموران مسلح، محتسبان سوگند خورده

شحنگان مزدور و قاضیان بی وجدان خلیفه عباسی از خود منتزع می‌شود، اصالت انسانیش را، عظمت و شکوه قدرت معنوی خلیفه خدای را بی‌پروا اعلام می کند... عاشق و دلباخته و شیفته کوی دوست است آرزو میکند پیش از آنکه خونش بر زمین ریخته شود، جوش سینه و راز درونش را که همچون امواج دریا کوه پیکر و کف بر لب است، بیرون بریزد، شوریدگی و بیقراریش را در ساحت مقدس عشق بیان کند و این حال را بعنوان یادگاری جاوید باقی گذارد که شاید در دیگران هم ایجاد شود، تا در آینده در متن رویدادهای عاشقانه همچون قندیلی شمع شبستان عشاق زمانه شود و جمالش پگاه همچون آفتاب درخشان از درون وجود شیفتگان سر برآورد و آنها را دعوت بایثار، دعوت به فداکاری عاشقانه نماید.

خروش اناالحق که با ضربان قلبش توام بود، چنان خوش آهنگ مینمود و چنان با شور و جذبه به گوش می‌رسید که یاس و خستگی فتوری ایجاد نمی‌کرد و غم و اندوه را از ساحت وجود صاحبدلان آزاده می‌زدود و هنوز هم وقتی که خیال عارض گلرنگ اراده‌اش و قد سرکشش در خاطره‌ها بجوشش می‌آید، مرغ دل بسان عنقا بسوی حوادث در کوه قاف عشق پرواز می‌کند و در آنجا آشیان می‌سازد.

اناالحق نغمه‌ای است پرشور که بلبلان چمن زیبای محبت را سرمست و بخروش در می‌آورد و گروهی را همچون سوسن اگرچه همه زبانند بخاموشی مجذوبانه وادار می‌کند.

اناالحق باد پیمایانی را که طریقت، ملک حقیقت را باشاره‌ای مسخر میکنند معتکف کعبه قرب مینماید.

در بزم خاصان، مشتاقان اناالحق، عامان کالانعام را راه نیست و اگر خواجوی کرمانی عارف بزرگ که از میخانه وحدت بویی بمشامش رسید و ناگزیر است، صلا در دهد که:

چون بندگان خاص راامشب بمجلس خوانده‌ای

دربزم خاصان ره مده، عامان کالانعام را

خامی چومن، بین سوخته و آتش زجان افروخته
گر پخته‌ای خامی مکن ز آن پخته درده خام را
چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی درده‌ید این صوفی بدنام را

حلاج شاعر شوریده که سرش به دینی و عقبی فرود نمی‌آید با بلند نظری ویژه‌اش که در برابر هیچ مقامی عجز نشان نداده بود از کسانی دعوت میکند که با او همگام باشند که سیل حوادث اگرچه از چپ وراست بر آید، در اراده آنها فتوری ایجادنکرده باشد.

ترانه‌های حلاج خلاصه‌ای از سیر و سلوک عرفان ویژهٔ اوست که از تجلی صفات آغاز و به تجلی ذات و نهایتاً به وحدت وجود پایان می‌یابد.

کلامش بی شک کلام حق بود که دست ایام و قدرت خیره کننده نوزدهمین خلیفه عباسی‌المقتدر نتوانست از گسترش و نفوذ آن در خاور و باختر جهان جلوگیری کند. و بقول شیخ شبستری:

دلی کز معرفت نور وصفا دید
بهر چیزی که دید، اول خدا دید
جهان را سربسر در خویش می‌بین
هر آن چت کاخر آید، پیش می‌بین
من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات شهودیم

حلاج در یکی از ترانه‌های شورانگیز الهامی خود هنگامی که دلش، دل پرتابش از آتش سودا مشتعل بود و همچون پروانه‌ای در طواف شمع در سوز ونیاز، گفته بود، پختگان سوخته اگر جگر خسته‌اند، چون سر ذوق و شوقند، سر شکایت ندارند و برابر تقدیر تسلیم‌اند ولی بر سر آتش همچون خم می‌خروشند و می‌جوشند:

گردر کمندم می کشی، شکرانه راجان می دهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارددام را

باید قبول کرد، باتوجه به محیط تیره‌وتار و آشفته و بلاخیز بغداد که غم و محنت و ستم و خفقان از در و دیوارش می‌بارید و آزادگان در ظلمات ناکامی دست و پا می‌زدند، اندیشه‌های تازه و مضامین بکری که حلاج در اشعارش می‌آورد چنان مورد توجه خاص و عام شده بود که گذشته از دارالعلمها حتی در کوچه و بازارهای بغداد و بصره به گوش میرسید و بقول شاعر، شوریدگان روی و اندبشه او حیران و سرمست، در خلوتسرای بیدلان می‌نشستندو آشکارا شرح عشق میگفتند، و آنرا سر بقا می‌دانستند، در صورتیکه بدستور قاضی‌القضاه کوردل و بی مایه بغداد، مردم بویژه جوانان از شرح عشق، زهره گفتن نداشتند!

اما حلاج به آنهاگفته بود، جان مخزن جواهر اسرار وحدتست! باید عارفانه غرقه دریای نو رشد و در این راه اگر عاشق ایثارگر فنا شود چه باک، چون سربقا بدان فنا مربوط است و بس!

این معجزه بود که آراء و اندیشه‌های متعال و پرجوش و خروش و الهامی حلاج از بیضای فارس تا خراسان و بصره و هندوستان و چین از طریق علاقمندان بی‌باک و پرشورش پخش می‌شد، بودائیهای آسیای میانه که افکار و تعلیمات حلاج را بسان نیروانای خویش میپنداشتند ترانه‌های حلاج را به زبان خود بر میگرداندند و در نیایشگاهها به نغمه سرایی حلاجانه سرگرم می‌شدند و از این طریق بی شک ره بخلوتخانه حقیقت می‌بردند، اگر در طریقت، خام بودند پس از مدتی پخته می‌شدند و در حلقه دردی‌کشان دیرمغان همه چشم میشدند تا سیمای دلربای محبوب را آشکارا به بینند.

حلاج در کوی و بازار بغداد حتی در مقصوره جامع و زمانی که بسوی دیر می‌خرامید، گروهی اوباش به اشاره قاضی القضاه بر وی سنگ می‌زدند یا خار و خاشاک و سرگین بر سرش می‌ریختند و عده‌ای اورا دیوانه می‌نامیدند اما روحانی نمایان درباری رشک بر دیوانگیش می‌بردند، چون دیوانه‌ای بود که نفوذ کلام داشت و مشتاقانی ایثارگر!

روزی بر در مسجد بزرگ بغداد یک مدعی بزرگ راه بر او بست و پرسید:

ـ اناالحق کیست و چیست؟

بلبل چمن عشق با انگشت سبابه به آسمان و سپس بخویش اشارت نمود، یعنی این سئوال فقط یک پاسخ دارد و آن هم در دو کلمه اناالحق خلاصه میشود. مدعی به سئوالهایش ادامه داد:

ـ این پیوستگی چگونه تحقق می‌یابد؟

حلاج که در آن لحظات چون شمع جگر تافته در سوز و گداز بود و غرق در ستایش و نیایش احدیت پاسخ داد:

کوتاه کن این قصه را، که این قصه دراز است!

مدعی اصرار کرد، این حال را از زاهد عالی مقام نمی‌پرسم میگویند از تو باید پرسید، از حلاجی که دل سوخته‌ای دارد و عشاق جهان بجست وجوی تو خانه و کاشانه خویش را رها کرده‌اند و معتقدند حال فنا را از حلاج محجور باید پرسید، حلاج چند جمله کوتاه بر زبان آورد که ما دل و روح ایثار او کردیم و از زایران قدیمی وادی عشقیم، ولی از جام وحدت نوشیده‌ایم که در اختیار هر کس نیست:

چون‌من برندی زین‌صفت،بدنام شهری گشته‌ام
آن‌جام صافی‌دردهید این‌صوفی‌بدنام را

دریچه روح و دل را بروی فرشته عشق بگشائید، آنگاه جاذبه حقیقت را با تمام وجود درک خواهید نمود، در مذهب عشاق، فنا اولین و آخرین راهست، آن چیز که جز عشق بود، عین مجاز است، باید در جهان بی نشانی قدم گذاری و علایق ترک کنی وارسته‌ای عالم گیر شوی تا مرغ دل هر لحظه به آشیانی راه یابد و در هر آشیان یک محبوب ماهروی بیشتر نه بیند تا طائر روح وقتی بوجود باز گردد، آنوقت هر لحظه چون خروس سحری نغمه بر آرد که اناالحق، اناالحق!

اناالحق عروج عشق است در سماوات ضمیر و هرکس چون حلاج حلقه در حظیره قدس اوفتد غریو خروشش، نغمه شوقش چنان مست و مدهوشش نماید که:

بجان همی خرد آیین ورسم رندان را
خلاف شیوه آن زاهدان زرق فروش

حلاج بتایید صاحبدلان در فضای کوی جانان که جولانگه جان بود راه یافته بود، بدینجهت ناگهان پای خو را بر تارک گردون گردان دید و چون خویش را در حریم کوی وصل مشاهده کرد و دامن مقصود بدست گرفت همه چیز را یکسان یافت اینست در حالیکه قطرات اشک از دیده فرو می‌بارید، شوقمندانه مطالبی میگفت و رازها بر ملا میکرد معذور بود چون:
که هر که بر سر آتش بود برآردجوش!
شهباز وادی عرفان که مظهر کمال، ایثار بشر دوستی و استغنا بود، حتی در لحظاتی که بظاهر بسوی نیستی و چوبه‌دار میرفت، همچون طوفان وتندر میغرید و سیلاب کلام بر زبانش موج میزد، کلامی که جاندار و روشن بود و شهادت را تمنا انگیز میکرد، ضربان قلبش برای وصال با محبوب و معبود جاودانه می‌طپید، یکی از مریدانش معتقد بود وقتی حسین منصور حلاج لب بسخن میگشود چون با حقیقت مطلق و عالمی که عشق و شور و هستی از آن نشات میگرفت در تماس بود، بدینجهت احساس میکردم کاینات با همه جلال و جبروتش در برابر سنگینی کلام عشق آفرینش به لرزه در میاید! کمتر سخنوری با چنین قدرتی شگرف، میتوانست در تاروپود شنوندگانش نفوذ کند.
حلاج برفراز هستی پرواز میکرد و مفهوم زندگی را عارفانه می‌شناخت و رسالت داشت، سرودی، ترانه‌ای، حماسه‌ای و حقیقتی به پهنای فلک بسراید، مکنونات زوایای روحش را صوفیانه صلا در دهد و از بارگاه جلال و جمال سرمدی ره آوردش را عرضه کند.
طرفه اینست که ترانه‌های موزون حلاج وجهش روحیش پس از

گذشت قرون و اعصار تازگی، طراوت و جاذبه‌اش را حفظ کرده است.

سرودهای حلاج، انعکاس تسبیح و سپاس ذرات جهان است که با او حدیث هستی می گفتند، از جذب و انجذاب سخن میراندند، کلامی که افراد عادی از آن بی خبرند ولی صاحبدلان به آن اعتقادی عمیق دارند.

اشعار غنایی که جلالت و قدر عشق و معشوق و معبود را تبیین مینماید، بسیار خوانده و شنیده‌ایم، اما جلالت سخنان موزون و مقفی حلاج از مقوله دیگر است، در تارو پود آن جلوه‌های متنوع وحدت دیده میشود.

آیاحلاج وقتیکه‌به بلوغ عقلی‌رسید آثار نبوغ عارفانه را در خود دیده بود؟ همه چیز در برابر دیدگان کاونده‌اش بهمان زیبایی و منزه از آلودگیها متجلی میشد؟

آیا بگوش هوشش خوانده بودند که در آینده‌باید یک قدیس بزرگ در جهان عرفان شوی؟

آیا به او الهام شده بود که در آینده‌ای نه چندان دور با کلامش آتش در اندرون صاحبدلان خواهی زد؟

آیا به او گفته بودند که باید برابر بزرگترین خلیفه عباسی‌المقتدر، توفان برانگیزد و دربار ستم پرورش را با همه عظمت و دهشت انگیزش با کلام معجزه آسایش به لرزه در آورد؟ واقعیات را آنطور که هست به مردم مظلوم و ستمدیده منعکس کند تا در متن حوادث قرار گیرند؟

پرسش های بالا را در آینده پاسخ خواهیم داد، آنچه در ذهن حلّاج مثل سایه‌ای در حرکت و چون امواج دریا کوبنده بود، با عنایت به آثارش با کلام برای خواننده عزیز نقاشی خواهیم کرد تا خوانندگان بدانند جهش به طرف کمال مطلق فقط متعلق به اولیا هست و بس.

حلّاج در ترانه‌های عاشقانه‌اش بیش از عرفای دیگر درجه فهم و کمال خویش را در انسان شناسی نشان داد و گفت: انسان عارف، مؤمن، ایثار گر و شهید، بی شک علت غایی خلقت است، به صوفی وارسته، عارف مومن و صاحبدل آنچه الهام میشود میگوید. اما چگونه انسان محل وحی میگردد؟ مقوله‌ای قابل توجه، بحث انگیز و شورانگیز است.

حلّاج بی پرواتر از بایزید بسطامی، احساسی که در دل داشت با فاخرترین کلام که عنایت الهی و جاذبه شهود در آن موج میزد از دریای ناپیدا کرانه وحدت وجود و عشق سخن میگفت و عظمت انسان را بعنوان خلیفه خداوند به روی زمین میستود، مولانا جلال‌الدین بلخی تحت تاثیر کلام حیات بخش و صوفیانه حلاج سرود:

پس به صورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان، این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

حلّاج برخلاف بیشتر نویسندگان و صاحبنظران شرق و غرب که نیستی و مرگ در روح و وجودشان شکافی یا گودالی و گردابی بسان گودال پاسکال ایجاد کرده بود، و با دیدگانی نگران به فنای تدریجی خویش می‌نگرند، با دلهره‌های جامعه و انسانها به مبارزه پرداخت، میگفت سراسر عالم و عالمیان باید فقط در پیشگاه حق سر تسلیم فرود آورند و به پایگاه اصلی خویش عاشقانه و مشتاقانه باز گردند.

شهید وادی طریقت به مقامی نایل شده بود که از پروازها و عروج با شکوهش بی پروا سخن میگفت، این عروج روحی که همراه با شهود بود، باو نیرو و توان فوق‌العاده و معجزه‌آسا می‌بخشید، تا نیایش‌های شورانگیز و سرمستانه‌اش را بگوش عاشقان و شیفتگان حق برساند.

ظاهربینان قرن سوم در بغداد بدستور خلیفهٔ جبار عباسی، خواستند با ترفندها، کیسه‌های پول و زرسرخ، و مقام او را وادار بانزوا و اعتکاف و دوری از خلق کنند، تا کلامش بگوش نرسد و خاموش شود، اما چراغی بود که دست حقیقت آنرا مشتعل کرده بود.

شهباز وادی عرفان که هر برگ درخت یا گلبرگ گل را مکتبی از عشق و نیایش می‌پنداشت از سرنوشتی که برایش رقم زده بودند، بخوبی آگاه بود، میدانست شکنجه‌ها در پیش است، اما عاشق از زندان نترسد، هرگز

حتی یک لحظه در باره زندان، شکنجه، آزار، اتهام و تبعید فکر نمی کرد و این گرفتاریها را به بازی میگرفت، او وظیفه داشت بشریت را برای وصول به حقیقت کمک کند، اگرچه بیان این رسالت موجب شود که تیغ جلاد بر گردنش فشار و طناب دار بالای سرش بجنبش در آید، آنچه در قلبش بودیعت گذاشته شده بود مبین آوای طنین دلپذیر عهد باشکوه الست بود، که بر لوح دلش نقش بست، از آن زمان سایه خورشید عشق بر وجودش و دیدگان کاونده‌اش جلوه گر شد، اشعارش معجزه‌آسا فضای قلب شنوندگان و خوانندگان صاحبدل را به تب و تاب می‌اندازد، در هر مصرع ترانه‌اش صدای ضربان قلب حلاج به گوش میرسد.

خنیاگر عشق و وحدت، قائم بذات، لحظات هستی حقیقی را با کلام معجز نشان، نقاشی کرد، حتی زمانیکه بسوی دار در برابر دیدگان کنجکاو شبلی که با دسته گل به پیشبازش آمده بود، میرفت، بر روح و جسمش مسلط بود، گویی مانند تازه دامادی بحجله عروسی میرود!

بسان سیمرغ از قفس خاک بر اوج افلاک پرواز نمود، معتقد بود شهادتش، پیروزی انسان معتقد، عارف پاکباز عاشق و مومن ایثارگر بر اهریمن و سفّاکان جهان بویژه خلفای عباسی شکمباره و زن باره است!

گفتگوها و بحثهایش با مردم، دژخیمان، قضات و ماموران زندان از نظر جاذبه و افسون کلام، نقطه اوج و متعالی در زندگی حماسه آفرین اوست.

حلاّج آرزو میکرد که بغداد را از لوث جباران، سفاکان که برتخت فرعونی تکیه زده و غرق دریای هوس و لذاتند نجات بخشد، بدینجهت اعلام کرد:

من به انسانیت و مظلومان و مستضعفان مدیونم و به حقیقت وفادار! دوران خلافت ستمکاران و ترکتازی آنها بر سرآمده است، آنچه بروی زمین باقی و جاوید است انسان است و عظمت او، انسان خدایی آئین من است و شناخت بنیاد وجود از طریق عقل جز وی میسور نیست. باید بسوی واقعیت نهایی یعنی ساحت عشق گام گذاشت، بطرف جمال ابدی که عشاق را بی تابانه بسوی خویش میخواند، جذب شد، تا جهشی آذرخشی پیدا کرد.

عشق معجزه‌گر در کانون اندیشه متعال شهید راه حقیقت بود و در ترانه‌های الهامیش سرود، عاشق در مرحله کمال خویش را با معشوق فتان و غماز یکی می‌بیند، اینست اساس و جوهر هستی، اگر عشق نبودی، هستی هم واقعیت نداشتی! جاودانگی در عشق است و ایثار و فنا!

کلام دلربا و وجدآمیز منصور در باره عشق و آنچه فضای لایتناهی را فرا گرفته، الهامی و اشراقی است و چون آوای حقیقت است، بروایت منصور از روح کل سرچشمه و نشات میگیرد، بدینجهت مفتون کننده و پایگاه تجلی حقایق ! آیا میتوان منصور را در شمار اولیایی که به منزلگه مقصود رسیده‌اند، بشمار آورد؟ او معانی و مفاهیمی در کلام دارد که معجزه آساست، لبریز از حقایق است و کسی که مدیحه‌سرا و شهید طریق حقیقت است، بی شک از اولیاست.

لسان‌الغیب محمد حافظ که دلش غرق انوار شور و هیجان و اشتیاق بود، معتقد است حلّاج از جامی که اکسیر عشق و کیمیای فتوح در آن ریخته بودند تا آخرین قطره نوشید و نهائاً منجذب از جذبه‌های سبحانی گردید و خود و سرنوشتش را بدست توفان تقدیر سپرد، چون بخوبی آگاه بود که در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد! وقتیکه شعاع آسمانی عشق در دلی تابید و صاحبدل اگر چه حلّاج باشد، سرخوش و بی خود و سرمست از روی محبوب و معبود میشود و بقول جلال‌الدین بلخی با دیدگان مخمور و مستانه به محبوب می‌نگرد و مرغی ترانه‌سرای میشود!

چومست روی توام ای حکیم فرزانه
بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه

حلّاج از عشاق و مدیحه سرای حقیقت و صاحب نام قرن سوم است، آنچه در آئینه روح او آشکار میشد در خلسه و شهود بود، بدینجهت به اندیشه‌های درونیش ایمان واثق داشت و به‌قول یکی از نویسندگان درحالت وصل بود که آوای اناالحق از تمام ذرات وجودش در طنین و به روایت حافظ:

به مستی توان دَر اسرار سفت
که در بیخودی، راز نتوان نهفت

برتلس مستشرق شهیر روسی که در زمان آخرین تزار استاد دانشگاه پتروگراد بود در باره اندیشه‌های حسین منصور حلاّج در کتاب «تاریخ تصوف» نوشته است:

«تعلیمات حلاج با یک سلسله از احکام جزمی و جامد بشدت در تضاد است، بدینجهت پیکرش را زیر ضربات تازیانه مجروح و سپس به چهار میخ کشیدند و بعد گردن زدند...

عشق حق، روح مکاشفه و شهود را در حسین منصور تقویت کرد و به قولی دید و شاه نشین دیدگانش تبدیل به تکیه گاه اندیشه‌های رویایی و لطیف محبوب گردید و هنری، رسالتی بهتر از این ندید که ترانه گو و ثناگوی معشوق شود، دیدار یار را دولت و سعادت، درویشی و گدایی را در حریمش بر نوازشها و اکرام خلیفه عباسی ترجیح دهد، چنان وارسته و بی نیاز گردد که رازهای آسمانی را که جنید و شبلی از طریق کنایه و رمز بر زبان می‌آوردند، بدون توجه به تکفیر حاسدان کم مایه وزاهدان چاپلوس خلیفه و حکمای درباری آشکارا عیان می‌کرد و مشاهدات و احوال نهایی را با ترانه‌های دل انگیز میخواند، دیده حقیقت بینش آنگونه که حقایق را در سیر و سلوک صوفیانه میدید، عاشقانه متجلی میساخت نه آنطور که مولانا در دیوانش توصیف کرده است: نی‌نی که هم او بود که گفت اناالحق

در صورت بوالحی ـ منصور نبود آنکه برآن داربرآمد ـ نادان‌به‌گمان شد!

جهان بینی، طریقت و مشرب حلاّج بطور خلاصه از انسان خدایی و اناالحق سرچشمه میگیرد، هر جانی را جهانی میداند بشرط آنکه حجابها عاشقانه برداشته شود تا انسان خلیفه حق به روی زمین به نقد حال خویش پی برد و بداند که چرا فرشتگان عالم بالا بحضرت آدم سجده کردند، خروش باطنی حسین منصور حلاّج را در وادی طریقت و حقیقت در شعر زیر بخوانید:

بینی و بینک انی یزاحمنی
فارفع بانک انی من البین

این ترانه که از درون جان حلاّج هیجان زده تراوش کرده، موثر و دلنشین است، بی شک در وجود خویش مثال اعلای همه چیز را می‌دید، مخاطبش در این شعر انسانهای دیگر است و مفهوم و مضمونش چنان ذهنها را در قرون و اعصار بخود مشغول داشته که حافظ آنرا افسونگرانه به فارسی چنین بر گردانده است.

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خودحجاب‌خودی حافظ ازمیان برخیز
یا
حجاب راه تویی حافظ- از میان برخیز
خوشا کسیکه در این راه بی حجاب رود

از بایزید بسطامی در این معنا پرسیدند که:
راه حق چگونه است؟ پاسخ داد:
تو از راه برخیز که به حق رسیدی!
در کلام موزون قدّیس قرن سوم هجری آنقدر حقایق نهفته بود که برخی از داستانسراهای گلزار تصوّف و عرفان سعی کردند پس از او طنین صدایش را که برایشان مفهومی واحد دارد در ترانه‌های غنایی خود منعکس کنند. مناسب است در اینجا حجاب صوفیانه را تا آنجا که مقدور است به نقل از فرهنگ عرفا تشریح کنم:
حجاب در لغت پرده و فاصل دو چیز است، به اصطلاح خانقاهیان هرچیزیست که صوفی مومن را از حق تعالی باز میدارد، حجابها چهار است، دنیا، نفس، خلق و شیطان.
دنیا حجاب عقبی است، هر که دنیا را بیاراید، عقبی را بگذارد و خلق حجاب طاعتست هر که بریای خلق مشغول گردد، طاعت را بگذارد و نفس

حجاب حق است هر که به هوای نفس رود، حق را بگذارد و شیطان حجاب دین است و هر که موافقت و پیروی از شیطان کند، دین بگذارد.

ـ حسین منصور عارفی خستگی ناپذیر بود آنچه موزون و مقفی میسرود بارها تقریر می کرد تا شاگردان و مریدانش که از نقاط دور دست برای استماع گفتارش به بغداد میرفتند یا بنویسند یا از بر کنند. حس ستایش و محبت و اشتیاق مریدان با شنیدن مطالب تازه و کلام بکر و موثر، آنهم در مبحث انسان خدایی در گرمی دلپسند فضایی که باجاذبه‌اش می آفرید، اعجاز آمیز و افسونگرانه بود، بطوریکه بسیاری‌ازشاگردان‌باجادوی‌حافظه‌اشعارش را از بر می کردند، آنچه از سینه پر مهرش می‌تراوید، لاجرم بر دل خستگان و شیفتگان مومنش با اخلاص می‌نشست.

منصور هر شب پیش از رفتن بسوی دار بمنزلگه خورشید میرفت و با کروبیان عالم بالا سخن میگفت، عظمت انسان را بارها ستود و شکوه اولیاء را لایوصف میدانست جلال‌الدین در دیوان کبیر بارها از منطوق کلام حلاج استفاده کرده و آن مطالب متعال را به فارسی برگردانده، احتمالاً شعر زیر مایه‌هایی از کلام دلنشین حلاج در بردارد:

زانسان چو سیر کردی
بی شک فرشته گردی
پس این زمین از آن پس
جایت بر آسمان است
باز از فرشتگی هم
بگذر برو در آن یم
تا قطره تو بحری
گردد که صد عمانست
بگذر از این ولد تو
می گو زجان احد تو
گر پیر گشت جسمت
چه غم؟ چه جان جوانست

افسوس که هزار دستان خوش نوای بیضای فارس که در بصره و بغداد نشو و نما کرده بود بظاهر بدستور خلیفه ستمگر عباسی خاموش گردید، بی آنکه چیزی از قدرت کلام و از نیروی لایزال معنوی و انسانیش در بسیط زمین کاسته شود، با آنکه حلاّج مدتها در غل و زنجیر شحنگان بغداد بود و از ستم خلیفه‌المقتدر در عذاب مع‌الوصف نیمه شبی او را به کنار بستر خلیفه بردند، چون از پرخوری سخت مریض و از درد شکم بی تابانه بخود می‌پیچید، نصر قشوری سردار حاجبان دربار خلیفه کنارش با احترام ایستاده بود و وقتی حلاّج را دید متملقانه کلامی بر زبان آورد که حاکی از اکرام و احترام نسبت بمقام معنوی حلاّج بود، حلاّج بی اعتنا به تملق‌ها، با خشونت پرسید:

خلیفه در احتضار است، مرا اکنون که او ساعات تلخی را میگذراند احضار کرده است . شما تنها در ارضاء غرایز خویش سرگرمید، از مردم بینوا که با سختی و مرارت و گرسنگی و مرض و ظلم ماموران دست به گریبانند، بی خبرید، وقتیکه حاضر نیستید ولی نعمت خود را بموقع به طبیبی حاذق برسانید، وای بحال مردم بدبخت و تیره روز بغداد، من بدون ترس اراده خود را در محضر خلیفه در وفادارماندن به کلامی که از دل بیرون میاورم و دلبستگی عمیق به اناالحق را اعلام میکنم، او مرا میخواند، صدایش را میشنوم و با ایمان راسخ به آن پاسخ لبیک میدهم، آرزو می کنم خلیفه نمیرد، باید او بماند و به اتفاق شما و دوستدارانش صدای حق و حقیقت را در بیدادگاهی که به زودی برای محاکمه من تشکیل خواهید داد، بشنود، در محدوده نظام جاری شاید من تنها کسی باشم که به قوانین ظالمانه خلیفه گردن نمی‌نهم، من حلاّجم، حلاّج اسرار و شما را به پذیرش آوای حقیقت دعوت میکنم. برای لحظاتی بخود بیندیشید عاشقانه و مومنانه و با کّف نفس عابدانه به خود شناسی بپردازید، آنچه اساسی است حق است و آنچه که بمعنی حقیقی باید در این پنجروزه عمر درک کنید اینستکه انسان خلیفه قادر متعال بروی زمین است، المقتدر و درباریان متملق مبهوت به این صحنه می‌نگریستند و تحت تاثیر کلام حلاج قرار گرفتند.

حلاّج با شکوه و وقار عابدانه، با وارستگی و بی اعتنایی صوفیانه تالار

پرشکوه خلیفه را که زیر انوار لرزان دهها شمع روشن شده بود، ترک کرد، هنگامی که در قصر خلیفه پای برزمین میگذاشت، صدای بهم خوردن حلقه های زنجیر دست و پایش قصر را میلرزانید، جان حلاج در وصال به معبود آرام و قرار نداشت و کالبد خلیفه عباسی از درد و الم ناشی از شکمبارگی در پیچ و تاب بود حلّاج سر به آسمان بلند کرد، چهره‌اش در انوار کبریایی روشن تر گردید، آه سوزنده‌ای از جان غم آلودش بیرون آمد، لحظه‌ای بر کنگره با عظمت خلیفه نگریست، درسر، مایه‌ای جز سودای محبوب نداشت، وارستگی مطلق آگاهیهای وسیع دینی و عرفانی وی را بعنوان آزاد مردی که جامعیت قوی دارد و از خلیفه و درباریان نمی‌هراسد و از آنها بیزار است، بلند آوازه ساخته بود.

حاسدان کم مایه و متملقان خفّاش صفت، که تعصب سختی علیه کلامش داشتند و از احترام و نفوذ منصور میان مردم ستمدیده بخوبی آگاه بودند وسایل قاطعی بر می‌انگیختند که تبعید حلّاج را از زندان بغداد که بمرکز تبلیغات او تبدیل شده بود، به نقاط دور دست فراهم کنند، تا از ترویج افکارش جلوگیری شود و صدای موثر حق طلبانه‌اش را مردم کوچه و بازار نشنوند و علیه درباریان نشورند و عصیان نکنند.

خشک اندیشان بخوبی آگاه بودند که اندیشه‌های صوفیانه حلّاج که هشدار دهنده است طبعاً بر توجه مردم به مقاصد حقیقیش که مبارزه با جور و ستم خلیفه عباسی است خواهد افزود و با نیروی کلام و سحر ترانه‌هاواسرار الهامیش فضای تیره وسرد زندان‌را تبدیل به کانونی پر هیجان وجهنمی آتشین مینماید و شور و عصیان مردم ناراضی بغدادرابه شعله‌های سرکش‌و خاموش نشدنی‌تبدیل خواهدنمود،حلّاج برکه‌های‌سرخ‌رنگ خون انسانهارا دوست دارد و موج خون ویرا بوجد و سرور در میاورد. ازسویی مقتدر خلیفه بسختی در حرارت تب شدید در رنج است و مرضی نامعلوم اراده‌اش را از او سلب کرده‌است و چهره‌اش چنان کوفته و درهم است که بسان دلاوری مینماید که در نبردهای‌زندگی خسته‌و وامانده شده‌است پزشکان معالج با همه کوشش نتوانستند ویرا آرام کنند، اگر در این‌لحظات بحرانی فدائیان حلاج موقع را مغتنم شمرده برای آزادی مراد خویش شورش کنند، بی شک خون ریزی

وحشتناکی در شهر آغاز میشود و بیم آن میرود که ملجاء و پناهگاه بزهکاران و سفاکان یعنی خلیفه عباسی در برابر هجوم‌افسار گسیختگان چنان بهراس افتد که جان بجان آفرین تسلیم کندو اگر ناگهان بمیرد زندگی پر تلاطمی همراه با آشوب و هرج و مرج و برادرکشی تار و پود شهر رنج و بدبختی وظلم رافرا میگیرد، آنوقت سیل گرسنگان غم زده و تنگدست کاخ فرعونی جباران را واژگون خواهند ساخت.

درهمان لحظات سرنوشت ساز که پزشکان در اطراف خلیفه‌بچاره‌جویی‌مشغول بودند، سیده شغب مادر خلیفه که ازدرد و رنجوری فرزندش سخت نگران و دیدگان تضرع بارش به‌آسمان دوخته شده بود وقتیکه شنید حلّاج برای مداوای فرزندش بر بالینش رفته است با عجله خود را به کنار درب‌های آهنین قصر رسانید، حالی پریشان داشت و در انتظار دیدار حلاج ثانیه شماری میکرد، چشمهایش با آنکه از فرط بی خوابی و گریه خسته بود ولی نیروی خیره کننده همیشگی خود را داشت، اندوهی تسکین ناپذیر وجودش را فرا گرفته بود وقتیکه ظلمت گشای کاخ‌المقتدر با غل و زنجیر ولی محتشمانه دربهای قصر را گشود و بسوی زندان میرفت سیده شغب با دیدگانی اشکبار حلقه محافظان حلّاج را بکناری زد و با دیدگانی اشکبار دامن حلّاج را در دست گرفت و گیسوی سپیدش را پریشان کرد و ملتمسانه از او خواست که فرزندش را از درد بیماری دردناک نجات دهد و دعا کند از شرخیل متملقان بد اندیش نیز برکنار بماند سیده شغب نجات فرزندش را آنهم از جانب مردی که آنهمه غرابت داشت و باو معتقد بود، امکان پذیر میدانست. پیرزن بدون بیم از ماموران و زندانبانان، منصور، هرکجا گام می‌نهاد مانند سایه او هم بدنبالش بود و بالاخره هنگامی که به آستانه درب ورودی زندان رسید حلاج ایستاد و نگاهی بمادر خلیفه کرد و جملاتی گفت که ترجمه منظوم آن بفارسی چنین است:

زجان من رمقی تابجاست می کوشم
مگر زراه خود این‌خار برتوانم داشت

حلاّج در کلامش که با چاشنی طنز همراه بود و دل سنگ آب میشد و در دیده اشک مستمعان خون ناب میشد، فرمود: من آمده‌ام تا وجدان خواب آلوده خلیفه و اطرافیانش را بیدار کنم، منکران حق و حقیقت که فرزندت را محاصره کرده‌اند ابداً به سست بنیادی اساس کبر و خودستایی خود پرستی و ستم آگاه نیستند و از شراب غرور و بی خبری سرمستند، هردم به گزافه‌ای، پروانگان جانسوز شمع دلفروز انسانیت را متهم میکنند و اکنون که خود و مقام و مال وجان خود را در خطر می‌بینند نصر قشوری سردار مورد احترام خلیفه را نزد من میفرستند که دعا کنم تا خلیفه ظالم و بساط ظلم پایدار بماند، مادر، بدان لحظاتی قبل من بنحوی عمیق در ژرفای پلید بیمار شما دقت کردم با آنکه فرزندت وضعی خارق‌العاده دارد ولی میتواند تغییر کند و از فساد دوری نماید، بدان ما همیشه در حریم کوی دوست مقیمیم و چون جانم در فضای ساحت جانان در پرواز است و پای خود را بر تارک گردون گردان می‌نهم بدینجهت از زندان و تبعید شهادت نمی‌هراسم چون کوی دوست جولانگه همیشگی روح عاشقان رنجدیده است و مباهات میکنم که همیشه طوف کنم در فضای عالم قدس! شما و درباریان در انتظار دارویی هستید که خلیفه را از درد نجات دهد، بهترین داروی شفا بخش بدست آوردن دل مستمندان و مظلومان است، میدانید که ترک ظلم و ستم از سوی ماموران خلیفه، بهترین درمانست و اما:

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

خلیفه وقتی بی درد خواهد شد که صاحب خبر شود واز دل مردم تیره روز آگاه گردد اینست داروی درمان روحی و جسمی خلیفه!

سیده شعب شتابان بقصر فرزند میرود بر کنار بستر فرزند دردآلودش می‌نشیند خلیفه از درد امعاء، و روده ها بخود می‌پیچید و صفرایش در جوش و خروش بود و داروها موثر واقع نمیشد، المقتدر چشمهایش را نیمه باز کرد و مادر پیرش را گریان دید، ناراحتی و درد از یادش رفت، دست مادر را در

دست گرفت و بوسید و از او خواست دعا کند تا شفا یابد مادر پیر لب بسخن گشود و گفت:

- فرزند غم پنهانی دارم و با کسی نمیتوانم حکایت دل شکسته و محزون را شرح دهم هر شب از دیده اشک می‌بارم و از خدا می‌خواهم ترا از درد و مسلمانان را از ستم و ظلم اطرافیانت نجات دهد، حلاّج را بر در سرای تو دیدم، دست و پایش در زنجیر، اما بسان بلبل شیدا که بسوی چمن میرود، شادی کنان و اناالحق گویان بزندان میرفت، بسویش رفتم شهباز وادی قدس از دیدگانم و از سیمای من از احوال درونم آگاه گردید و فرمود داروی درد خلیفه نزد خود اوست، فرزند، اگر میخواهی از ناراحتیهای جسمی و روحی نجات یابی....

سود دنیا و دین اگر خواهی
مایه هر دوشان نکو کاری است

راحت بندگان حق جستن - عین تقوی و زهد و دین داریست

فرزند، حلاّج را که عاشق و دلباخته خداست از زندان آزاد کن، و مردم را هم از ستم ستمکارانی که به عنوان وزیر و قاضی و مامور در کنارت هستند نجات بده.

بگذار دلهایی که از معرفت، نور و صفا دیده‌اند و جهان را جمله فروغ نور حق می‌پندارند خلیفه اسلام را در هنگام نیایش دعا کنند.

المقتدر نگاهی به اطرافیان و نیم نگاهی به مادر دوخت، آنگاه بخواب فرو رفت...

مادر پیر که فرزند را درخواب غفلت و کبر و خود پرستی و بی خبری مشاهده‌کرد، از جای برخاست و در حالیکه با آستینش اشکهای دیده را پاک می‌کرد از آنجا دور شد،

جذبه و حال و شور و هیجانی که در ترانه‌های حلاّج بود، زندانیان را بوجد آورده بود، آنچه تماشایی است، اینست که زندانیان مانند پروانه شب و روز، بدور حلاّج طواف میکردند، بطوری که ماموران و رئیس زندان در

مورد عصیان، شورش و یا نافرمانیهای زندانی‌ها نزد حلاّج شکایت می‌بردند و میدانستند تنها حلاّج است که از مکنونات ضمیر و دل آنها با خبر و با نفوذ کلامش شیرها را در زنجیر محبت و احسان رام می کند.

آرامش روحی حلاّج زمانی میسر می گردید که در ستایش و نیایش معبود بود، گویی در آن لحظات و آنات شورانگیز، آوایی با روحش یا با قلبش سخن میگفت، نبوغ الهامی و اشراقی بهترین مضامین و موثرترین مفاهیم عاشقانه را در ترانه‌هایش جای می‌داد، از اهل شور وحال بپرسید، کدام‌عارف مومنی است که این آوا را با گوش دل نشنیده باشد؟!

طغیان آئینی حسین منصور حلاّج از وحدت وجود سرچشمه گرفته بود، اناالحق انعکاس عمیق ووسیع احساس عارفانه‌اش بود، اینست که صبر و آرام را از دلش ربود و در بحر معنی غرقش کرد، هیچ دارویی مانند اکسیر اناالحق برایش شیرینی و لذت دائمی نداشت.

سعدی در بوستانش، شوریدگان گلزار عشق سرمدی را با اشعار رندانه و نغزش چنین تصویر کرده است، با مطالعه شعر زیر بی شک سیمای شکوهمند حلاّج و ابرمردان وادی طریقت، برابر دیدگان کاونده صاحبدل متجلی میشود.

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می‌ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر درد شان
شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند از آشفتگی شب ز روز

مـی‌صـرف وحـدت کـسـی نـوش کـرد
کـه دنـیـا و عـقـبـی فـرامـوش کـرد

حلاّج نه رند خراباتی میخانه نشین بوده نه گرد صومعه ها و نیایشگاهها برای گمشده‌اش می‌گردید، نه از آن ترس داشته که بگوید یا ادعا کند، که از روز ازل عاشقی و رندی و مستی نقشیست مصور شده بر لوح وجودم! و نه در چنگال شهباز غم و اندوه، مرغ دلش گرفتار بوده است، بلکه خویش را از جرعه نوشان در میکده معرفت میدانسته و گاهی چنان سرمست میشده که رازش از پرده تقوی بیرون میافتاد تا جائیکه مقیمان راه شیری کهکشان کاینات، ناله‌اش را که همراه با آواز انا الحق بود می‌شنیدند!

وارسته و بی اعتنا جهان را زیر خاتم نگینش میدید، بلبل عاشقی بود که دنیا را برای روح بزرگش بسان قفسی آهنین میدانست، بدینجهت بهوای وصال در فصل های مختلف سال به نغمه سرایی مشغول بود، از درد فراق چنان می‌نالید و ناله‌اش آنقدر موثر و دلنشین بود که شنونده را مانند آهن ربا مجذوب میساخت، غالبا نواهایی از دل پر درد در پرده عشاق می‌نواخت که به ظن حاسد و رقیب متعصب آوای غراب بود ولی بزعم اهل نظر که خاک سر کوی دوست را کعبه و قبله خود میدانند آوای لطیف کروبیان عالم بالا.

حاسدان کور دل و ریاکاران درباری از اینکه افکار و اندیشه های حسین منصور مورد پسند خواص و عوام بویژه جوانان بصره و بغداد است و هیچ سخنوری یارای برابری و رقابت با او ندارند، سخت در تلاش بودند که بهر وسیله ممکن، اجازه ندهند اندیشه‌های بدیع، سخنان دلکش و زیبا و کلمات بلیغ و شیوایش که درخور فهم همگان بود و حتی مادر خلیفه عباسی را بخود مشغول داشته بود از زندان بغداد به بیرون نفوذ کند، به خلیفه المقتدر خبر دادند که ادعاهای حلاّج در دارالعلمهای کشورهای اسلامی مورد بحث دانشجویان قرار گرفته است و برخوردهایی نیز میان آنها بوجود آورده و مراکز علمی را متشنج ساخته است از سوی عرفای بزر گ زمان مانند جنید و شبلی هم از اینکه حلاج رازها را فاش و احوال درونی را برای مردم بیان

میکند سخت عصبانی و ناراحتند و سعی جمیل دارند که او را خاموش یا برای همیشه ساکت کنند، چون در مقام راست بینان، کج اندیشی، بااصول سیر و سلوک هماهنگ نیست، صدق باطن اجازه نمیدهد، مایه‌های درونی اسرار درویشی، در کوی و بازار بگوش نابخردان رسد، جنید معتقد است ما پیرو آن راهروانیم که از روشنایی‌های درون که آن را حال می‌نامیم غره نشوند

جنید و شبلی بارها به مرید و شاگرد خود حلّاج گفتند که اگر در سیر و سلوک حالی و مکاشفاتی و نهایتاً مشاهداتی دست داد، بسان گُل سوسن اگر صد زبان داشته باشد وقار و متانت سکوت را نشکند وخاموش باشد.

چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش!

اما چگونه و از چه راهی میتوان دیدگانی را که بسوی لایتناهی خیره بود و قلبی که مدام بگفتن حقیقتی لایزال در ترنم بود، آرام کرد، پاسخ حسین منصور به دوستانش که بعظمت روحش پی برده بودند همان ترانه‌ای است که سلمان ساوجی سروده که تقریبا مضمونش همان مفاهیم عارفانه حلّاج است:

عشقم‌ازروی طمع پرده‌تقوی برداشت

طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد

عشق برکشتن عشاق تفال می‌کرد

اولین قرعه‌که زد برمن بدنام افتاد

نگاه حلّاج جاندارترین و باحقیقت ترین نگاهی بود که در زمانش بسوی هستی یا به ورای آن که بظاهر نیستی است دوخته شده بود، کمتر عارفی چنین بی‌پروا به اوج شکوفایی صوفیانه دست یافته و در عصر تیره و تار جور و ستم و تعصب و خشک اندیشی و خفقان تلقین عروجی عارفانه را میتوانست به مردم ستمدیده و مظلوم و مشتاق نوید بدهد.

این تنها جنید و شبلی نبودند که به حلّاج تاختند که چرا این عاشق

مکتب ابدیت و این را وی برحق رؤیای واقعیت‌ها، پاس راز داری نداشته و نتوانسته توفان دریای متلاطم عشق را بخوبی و شایستگی تحمل کند و قدرت خلاقه‌اش را تبدیل به ترانه‌های افشاگر ننماید، منقدان شاید نمیدانستند عارفی که مستغرق و مست جلوه یاراست هنگام غلبه حضور بغیر حق التفات ندارد و بقول مرحوم فروزانفر در دفتر اول شرح مثنوی شریف، در این حال نقش غیر و غیریت از وجودش سترده میشود.

در قرن ششم هجری شمس تبریزی که آتش در اندرون جلال‌الدین بلخی زد و او را به لولی وشی غزلسرا و پایکوب تبدیل نموده بود، زبان ملامت گشود و سر به انکار حسین منصور حلاج برداشت و در یکی از سخنرانی‌هایش گفت:

«به نقل از کتاب مقالات شمس»

ـ چرا اناالحق برزبان آورد؟ منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و اگرنه، انا الحق چگونه گوید؟

حق کجا و انا کجا؟ این انا چیست؟ آخر این حرف چیست؟ حلّاج در زمان حیاتش، انتقادها و تهمتهای معتزله، قدریه، بزرگان تصوف را با شکیبایی می‌شنید و با بردباری پاسخ میداد، کلامش آتشین، کاونده، شکافنده ، انعکاس ناله‌های ستمکشیدگان و آزادگان از مظالم عباسیان بود.

بی شک شوریده تبریزی نمیدانست که منصور میخواست زنجیر انقیاد و اطاعت کورکورانه صوفیان و مردم را از اقطاب ریایی و فرمانروایان جور پاره کند و آنچه از آداب طریقت و حقایق عرفان را دایر بر تسلیم شنیده بود بسویی گذارده راه عقل و احتیاط و مدارا و سازش را بقول شاعر بر بیوه زنان[1] حوالت دهد.

در سراسر بغداد و بصره و طایف پیام‌های منصور بنام حماسه‌ای علیه ظلم و فساد بگوش میرسید و طغیان و عصیان زجردیدگان گسترده‌تر میشد،

۱ـ برهان بلخی سروده:

راه عقل و عاقلی بگذار بر بیوه‌زنان
ساقیا جامی که من در عاشقی مردانه‌ام

این پیام ها به فارس و خراسان بزرگ فرستاده شد، حلاّج از جوانمردان آن سامان که امویان را از تخت فرعونی با خواری و ذلت بزیر کشیده بودند مصرانه خواست، دست بدست هم دهند، متحد شوند، نماینده خلیفه عباسی را در آن نقاط دستگیر و بسزای اعمال خود برسانند و مقدمات سقوط عباسیان را فراهم نمایند.

طرفداران حلاّج در میان مردم آوا سردادند که بی تکاپو و ستیز با اهریمنان، نمی‌توان زندگی کرد اگر هر آزاد مردی راه مبارزه و ایثار بگزینند، بی شک نیروهای امدادگر غیبی بکمکش خواهند شتافت و در دل با صفایشان ستاره امید و پیروزی درخشندگی خواهد داشت و قلبشان مدام در طپش عشق بحقیقت باقی خواهد ماند.

شاید شمس تبریزی نمیدانست که روح تشنه و سرکش و حق طلبانه به حلاّج توصیه می‌کرد که عاشقانه بلند پروازی کند، به غزلهایش مایه‌های عرفانی بدهد، طریق مشایخ سلف را که مبتنی بر تسلیم، مدارا و سازش، با فرعونیانست به بایگانی تاریخ بسپرد. تا داستانسرای روضه قدس شود از جباران زمان نهراسد بر ضد سرنوشتی که او را میخواهد از پای در آورد طغیان کند که زندگی حقیقی در شهادت و ایثار است.

حلاّج یک عاشق صاحبدل و یک سوخته دل زنده‌ای بود که نمی‌توانست ننگ فرمانروایی بغدادیان را بپذیرد، روح آزادگی و دلاوری را که از بیضای فارس به ارث برده بود، اجازت نمیداد که ویژگیها و خصایص و صفات نژادیش را فراموش کند و از یاد ببرد، و پیرو دستورهای غلاظ و شداد عباسیان از خدا بی خبر باشد، اینستکه بارها به خراسانیان که نزد او میرفتند میگفت: اینها یعنی عباسیان ناجوانمردانه ابومسلم خراسانی را که بر بنی امیه شوریده بود، کشتند و گروهی نادان و جاهل و کم مایه را بر مسلمانان مسلط ساختند.

از بلایای نا ستوده و شایع زمان مقتدر عباسی این بود که گروهی سفله بنام قطب و زاهد ریایی و شاعران بی مایه متملق و مداح نه مضمون آفرین و نکته یاب که از فضایل مکتسبه عاری بودند، همراه با سخنوران و خطبای مزدور، حلاّج را به طنز و ریشخند گرفتند و او را دیوانه میخواندند و

چون نمیتوانستند، بگونه‌ای، با قدرت روز افزون اندیشه و کلام آتشین حلاج برقابت بپردازند، میگفتند، حسین منصور جادوگرو افسونگر است و طبعاً بط جادوی کلام شنونده و خواننده را مسحور میکند، این بود از مقتدر خلیفه تقاضا کردند، اجازه ندهد زندانیان در مجالس حلاج شرکت کنند که بیم آن میرود مجذوب شوند و در اسارت مطلق کلام شیطانی او قرار گیرند.

این بی مایگان که در کشاکش مقام وصله بودند، تصور میکردند که خیال انگیزی منصور حلاّج مایه جلب نظر خاص و عام و حتی زندانیان میشود، در حالیکه غوغای اناالحق از دنیای قال نیست بلکه عصاره‌ای از جهان حال است، حلاّج بی پروا و خستگی ناپذیر در جستجوی جمال حق و وصول بساحت قدوسی ذات مطلق بود، دام گستر نبود که مردم را در لباس ریایی قطب و پیرو مرشد و زاهد سالوس بدنبال خود بکشاند او واصلی بود که اعتراف می کرد! میگفت:

من در اناالحق به غنایی فراسوی باورهای خویش دست یافتم ناگزیر دیوار سکوت را سرمستانه شکستم و آماده عبور از کاینات و نیل به جهان باشکوه فنایم، بقول شاعر:

به‌مهر دوست کسی کز الست برخیزد
درین جهان زسر هر چه هست برخیزد
مسلمست کسی را طرب زباده عشق
که مست میرد و در حشرمست برخیزد
مگر ز حق برسد جذبه‌یی وگرنه کرا
دمی معامله دل زدست برخیزد؟
رسید کوکبه لا اله الا الله
که بت پرستی هر بت پرست بر خیزد

برخی از پژوهندگان و محققان و عرفا معتقدند، بانگ اناالحق حلاّج که از سوی صوفیان خانقاهها از قرنی به قرن دیگر بکمک اشعار و غزلهای غنایی به ارمغان برده شده است، انعکاس مخصوص شور و هیجان عرفایی

است که پیش از او بدرون گرایی و غور در ماوراء الطبیعه پرداخته بودند و اذعان دارند که در وجود انسان، گرایشی آگاهانه و غریزی، اشتیاقی عابدانه بسوی سرچشمه نور هست، بدینجهات ادعای حلاّج برای گروهی چندان غریب و ناآشنا جلوه گری نمی‌کرد.

حسین منصور از نوجوانی استعداد عجیبی برای فراگرفتن علوم زمان داشت و چنان در مباحث مذهبی و کلامی آگاه بود که با متکلمان و گروههای معتزله و قدریه با توسل به منطق جدل و احتجاج به بحث می‌نشست در این جلسه ها بود که بجای اصالت عقل بدنبال اصالت عشق بود و انسان کامل را مظهر حقیقت و چهره جاویدان معرفت میدانست و میگفت از طریق گرایش بدنیای درون میتوان قلمرو عشق را کما هو حقه کشف کرد.

قوس درون گرایی منصور در میان اندیشمندان بغداد، بصره و هند و خراسان بزرگ روز بروز گسترش مییافت بطوریکه اغلب گروندگان به خانقاهها، جامه صوفیانه را بدور افکنده و با حلاّج هم آوا شده و ترانه‌های عاشقانه‌اش را در مجالس و محافل قرائت می کردند.

جنید مراد و استاد حلاّج که با دست خود، خرقه صوفیانه براندام او پوشانیده بود از اینکه شاگردش از تعلیمات خاص صوفیانه‌اش منحرف شده و راه دیگری انتخاب کرده بود بسختی رنجید تا آنجا که با مریدش قطع رابطه کرد و او را در محفل خویش راه نمیداد و در این باره نوشته‌اند، روزی حلاج بمنظور بحث با استادش جنید بمنزلش رفت و حلقه در بدست گرفت و چند نوبت بشدت فرو کوفت، از آنسوی در، جنید پرسید:

ـ کیستی؟

ـ اناالحق... منصور...!

ـ به چه اینجا آمدی؟

ـ آمده‌ام، با شیخ و مراد دیرینم در باره سکر و صحو بحث کنم.

ـ جنید قهقهه زد و گفت:

مارا با دیوانگان مجال صحبت نیست که صحبت را صحت و سلامت باید و تو عاقل نیستی، دیوانه‌ای!

حلاّج بدون آنکه عصبانی شود گفت: یا جنید باید بدانی سکر و صحو برای بنده دو صفت است تا اوصاف حقیقی سالک بر وی فانی شود، تو نمیدانی انسان خدایی چیست؟ میخواستم در این مقوله هم استادم را روشن کنم، جنید در حالیکه سر تکان میداد بی اعتنا به گفتار مریدش به حجره‌اش باز گشت.

حلاّج بهمه دوستان و مشتاقانش میگفت، درک و کشف رازهای کاینات از طریق عشق ممکن است من توانستم پرده از رازها بردارم، وقتیکه عاشق شدم احساس کردم حیات تازه‌ای پیدا کرده‌ام تولدی تازه... حلاّج اندیشه متعال یا بقول غربیها ایدئولوژی خویش را در دو کلمه انا الحق خلاصه کرد.

پیش از حلاّج، بایزید بسطامی عارف نامدار ایران، معتقد بود، مرگ، فنا و نیستی، نیست، جوهر جان انسان باقی است و با مرگ او محو نمی‌شود.

مبحث مرگ و فنا و نیستی در عرفان از مقوله‌های جالب و شیرین و خواندنی است، جلال‌الدین مولوی می‌فرماید، آنچه صوفیان آنرا فنا و نیستی می‌پندارند جز استحاله نفس دانی به عالی نیست مانند محو شدن انوار شمع یا ستاره در نور بامدادی خورشید. دکتر خلیفه عبدالحکیم در کتاب «عرفان مولوی» نیستی را بزعم مولانا تولد دوباره میخواند و شعر زیر را بعنوان شاهد مثال آورده است.

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علت ها نهاد

هالک آید پیش و جهش هست و نیست
هستی اندر هستی خود طرفه ایست

حسین منصور حلاّج در ترانه‌های زیبا و شور انگیز خویش اعتراف میکند از لحظه‌ای که عاشق معبود گردید، کاینات در برابرش با همه شکوه و زیبائیش بصورت تجلی گاه ابدی حقیقت درآمد و دنیا هم اکنون بمنزله

تبعیدگاه روح بنظر می‌رسد، آرزویم اینست که بسوی سرچشمه نور که تمام وجودم در انتظار دیدارش لحظه شماری می کند، پرواز کنم، برای عاشق ایثارگر و فداکار، طلوع و غروب خورشید یکسانست، من بزودی بمطلوب و معشوق حقیقیم خواهم رسید، معشوقی که همیشه در دیدگانم و در سویدای دلم جلوه‌گر است.

زندانی ساحل دجله

حسین منصور حلاّج از مشعلداران بی پروای عرفان عاشقانه و مدیحه سرای شیفتگی و محبت بود، رازهای قدسی عارفانه‌ای که در سویدای دل داشت، در لحظات شور انگیز سرمستی، مانند موج یا سیلابی بر زبانش جاری میشد و بی پروا خروش بر میداشت و طنین آهنگین و موزون کلامش، شنوندگان را بهیجان میاورد و بقول جلال‌الدین بلخی آتشی نو در وجود میزد، آواهای ملکوتی حلاّج حتی به گوش نامحرمان «گوش نا محرم نباشد جای پیغام و سروش» هم میرسید.

شوق دوستی و اتصال بحق که برای عشاق فرزانه و ایثارگر جهان از شهد و شکر شیرین تر است و برمبنای اشراقات آنی دست میدهد محرک ترانه سرایی حلاج در قلمرو اندیشه‌های صوفیانه‌اش میگردید و در اوج شور و وجد، گویی تولدی دیگر می‌یافت و بطوریکه نمیتوانست پندارهایش را مهار

کند و آنچه از دریای بی پایان عشق فرا چنگ میاورد و از اندیشه‌اش می‌تراوید بی پروا میگفت، این عارف مجذوب خطاب به کسانی که او را سرزنش می کردند که اسیر ادعاهای واهی نشود،درترانه‌ای اشراقی خودسرود.

دوستان، حسودان و مدعیان ریاکار مرا متهم به گزافه گویی و دیوانگی می کنند، و از مرگ میترسانند باید بدانند که این مرشد عشق است که حلاّج را بسوی مرگ یعنی خانه زندگی دعوت میکند، آوای شرربار اوست که برتارهای گلویم بصدا در میاید، نوای شورانگیز عشق استکه مرا بجهان ناپیدا کرانه عشق و وصال که کانون جوشش معانی است سوق میدهد، اناالحق دیباچه و سرآغاز فنا و نیستی در هستی است!

برای حلاّج خبر آوردند که کج اندیشان بی مایه و مدعیان کوته بین چون نمیتوانند از روی تامل و تفکر سرودهای عاشقانه انسان خدایی را دریابند، دست بحربه اتهام زده‌اند، هیجان و سوزش دل و عشق را از مقوله افسانه‌های واهی می‌پندارند و به پیروی از دستورهای صاحبان زور و قدرت میخواهند بنحوی آوای ملکوتیش را خاموش کنند.

منصور پروانه سوخته بال عشق که در برابر مشعل حقیقت آبدیده شده بود باز هر خندی به شیفتگانش نوید داد:

«محراب عاشقان، بالای»
«داراست و بچنین محراب»
«مقدس کسی راه یابد که»
«وضو بخون خود کند،»
«عاشقان چون نماز عشق»
«گزارند، وضوی آن جز»
«بخون نکنند».

جلال‌الدین بلخی که رازها از حلاج در دل دارد در این معنی سرود:

صوفیان دردمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

شمعها می‌زنند، خورشیدند
تا که ظلمات را شهید کنند

حاسدان را هم از حسد بخرند
همه را طالب و مرید کنند

پرسش اینست مبنای شور و سرچشمه هیجانهای منصور حلاّج چیست؟

وهم و خیال است؟ دیوانگی و جنون است؟ محرک او در بیان رازهای ملکوتی کیست؟ همانطور که افلاطون در رساله‌های فدر و میهمانی بیان کرده است، عشق و شیفتگی اصل آسمانی دارد؟ گرایشهای تند مذهبی است؟ فنای صوفیانه است؟ فنای فعل یا فنای افعالی است؟ از مقوله‌ای است که شیخ عطار، آشکارا در باره آن سروده.

نیست شو تا هستیت از وی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟

بروایت جلال‌الدین بلخی «واضع دایره المعارف عاشقانه که مسخر دست رامشگری بنام شمس تبریزی بود» پرواز بطرف کمال مطلق را در نیستی میداند و میفرماید:

این همه کردی، نمردی زنده‌ای
هان بمیر از یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام
نام نیکوی تو ماند، تا قیام

آنها که به تصفیه و پالایش روح و تن پرداخته و اژدهای قهار نفس را مهار کرده‌اند، میدانند، مفهوم کلام شورانگیز، انسان خدایی حلاّج چیست؟ عاشق مومن و ایثارگر چگونه بفتوای عین القضاة همدانی شهید راه محبوب،

بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان کند!

حلّاج از راه اعتلای جهان درون و وارستگی، حقایق وصال را درک کرد و بمقامی رسید که عشق و معشوق و عاشق را یکی دید! و بسان خنیاگری چیره‌دست ترانه وصال را چنین سرود:

منم نای و تو معذورم درین بانگ
که برمن هردمی، دم می‌گماری
همه دمهای این عالم شمردست
تو ای دم، چه دمی، که بی شماری؟

حلّاج معتقد بود که انسان خدایی عروج مؤمنانه بسوی لایتناهی است که با فنای سالک همراه است. معانی بسیاری در مطالبی که هنگام سرمستی و شور بر زبان می‌آورد نهفته است که بزندگی عارف چاشنی ذوق و حیات می‌بخشد.

بغداد در زمان خلفای بی رحم و خونخوار عباسی کانون دسیسه، فتنه و مبارزه با آزادگان و فرزانگان بود، همچنانکه هنوز هم، چنین است، المقتدر هوسناک، شکمباره و جاهل در محاصره مدیحه سرایان متملق و علمای بی عمل و حسود و چاکر قرار گرفته بود، بر ساحل دجله پیچان، دستانسرای بیضای فارس، حلّاج حقیقت گوی بی قرار و ناآرام را در قفس زندان انداخته بودند تا از درد تنهایی، رنج و شکنجه، جهان را بدرود گوید و نهایتاً بمریدانش که حتی بماورای دیوار چین نفوذ کرده بودند، اعلام کنند که جنون، بی خوابی، بیماری و ناله و زاری و شکست در عشق جسمانی موجب ضعف حلاج و مرگ او گردید، اما کیست که بتواند نیروی سترک و کیهانی عشق را، به بند کشد؟ کیست توانایی آنرا داشته باشد که طنین دلپذیر و آوای عشق انگیز حلّاج را خاموش نماید؟

المقتدر جلاد و قاضی القضاه بغداد که در اسارت سحر و ستاره شناسی و جادوگری و افسون بودند، و از عظمت جهان عرفان بی بهره، نمیدانستند، اگر قلب حلاج می‌طپد بخاطر عشق الهی است، مرگ و فنا را

بسان مردمک چشم دوست دارد و فنا را علامت بقا یا سرحد بقا می‌پندارد و مرادش از ترانه انسان خدایی اینستکه هر عاشق موٌمنی باید تعینات شخصی را از ساحت وجود بزداید تاقائم بحق شود، همین که منی، مایی و تویی از میان برود جز او چیزی باقی نمی‌ماند

المقتدر عباسی روزی از وزیرش عیسی بن حامد پرسید، ادعاهای حلّاج قابل درک نیست شما چگونه تعبیر می کنید؟

وزیر بی تدبیر و متفرعن پاسخ داد.

شور و آشوبی که در جان حسین منصور افتاده است، به جنون و دیوانگی بیشتر شباهت دارد، او دیوانه شده است.

- این چه دیوانه‌ای است که این همه علاقمند و مشتاق در بغداد و خارج از مرزهای شهر ما دارد؟ این چه مجنونی است که در گفتارش آن همه جذبه و حال احساس میشود؟

وزیر سر بزیر انداخت و در حالیکه خواست آرامش روحیش را حفظ کند، گفت: اگر بمراتب دانش و علم چاکر و قاضی‌القضاه بغداد اعتقاد دارید، باید به اطلاعتان برسانم، حرفهای حلّاج بمذاق ما خوش آیند نیست و آنها را پندار های خلاف اصول و سودایی میدانیم، اما چکنیم که مادر خلیفه مرید ایمانی حلّاج دیوانه است، بعقیده چاکر باید این بت خاص و عام را شکست و نابود کرد، تا ساده لوحان بیش از این مشتاق شنیدن کلامش نشوند و افسون نگردند، باید مطالبی که گفته میشود متکی و مبتنی به منطق و استدلال باشد نه در پندار و تخیل شاعرانه، حلاج اعتراف کرده است که احساس لطیفی که گاهگاه همراه با وجد و شور در دل و روحش ایجاد میشود، از عشق و شیفتگی است، عشقی که راز داری را گناه میداند و شرف و فضیلت و حیثیت من بدان وابسته است، شگفت آور است که قاضی تحقیق در زندان از حلاج در باره عشق رویائیش می‌پرسد تا توضیح بیشتر بدهد، پاسخ میدهد.

انسان خدایی و بی پروا بسخنانش اضافه میکند که نه از رنج و زندان و شکنجه و نه در شادیها آرام و تسکین می‌یابم. آیا این کلام روشنگر دیوانگی و ولنگاری او در آئین و آداب مورد احترام مردم نیست؟

- المقتدر نگاهی غضب آلود به وزیر بی تدبیر میکند و میپرسد، شما آشکارا بگوئید معتقدید باید حلاّج را بکشیم؟

- آری، پیشنهادم اینست، این مرد لاف گو و طرار را باید بسوزانیم و حتی خاکسترش را در برابر باد قرار دهیم!

- ابن داود قاضی‌القضات با نظر و پیشنهادتان موافق است؟

- ابن داود، از مادر خلیفه می‌هراسد و میگوید مادر شما عشق حلاّج را از مقوله عشق روحانی می‌پندارد، از دید گاه ایشان، کانون الهام حلاّج اشراق و شهود باطنی است و اگر کسی لطمه‌ای و ضربه‌ای باو وارد کند، به‌المقتدر آسیبی وحشتناک وارد خواهد شد.

- اگر حلاّج را دیوانه میدانید، او را به تیمارستان ببرید ولی بدانید موج شعر عاشقانه‌اش قلمرو خلافتم را فرا گرفته است.

- بله چنین است، ترانه‌هایش از طوفانها، عصیانها و سرکشیها خبر میدهد که پرشورو شر است. این ترانه‌های مرگبار بجنگهای داخلی منجر میشود، اندیشه‌های عاشقانه حلاّج آسایش را در خانه‌ها بهم زده است، جوانها به شیفتگی پناه برده‌اند و اشعارش را با ناله و زاری در کوچه‌های بغداد میخوانند با همان حرکات دیوانه‌واری که حلاّج هنگام بر زبان آوردن اشعارش نشان میدهد. المقتدر ابرو درهم کشید و با عصبانیت پرسید:

- چگونه شعرهای حلاّج از زندان بگوش جوانان میرسد؟ شما مبالغه آمیز سخن میگوئید، اینطور نیست؟

- این را رئیس شرطه بغداد باید پاسخ دهد، من میدانم که اشعار حلاّج برق آسا در زوایای شهر هم شنیده میشود، المقتدر نگران شد و پرسید:

- حلاّج اهل کجاست؟

- ایرانی الاصل است. بنظر من و قاضی‌القضاه بغداد، عقاید حلاّج مخلوطی است از افکار و آرای یونانی و مانوی! گویا در شهر واسط پرورش یافته است او در بیشتر شهرهای ایران و عراق سفر کرده و عقایدش را با ترفند و حیله گری و چشم بندی ابراز داشته است و از این طریق عده زیادی مرید و علاقمند مومن و معتقد فداکار دارد.

المقتدر برای رهایی خود و درباریان از ماجرای طوفان برانگیز حلاّج

بفکر فرو رفت و پس از آن از ابن حامد سوآل کرد، میتوانید بگوئید حلاّج شاگرد کیست؟ و در چه مکتبی پرورش یافته است؟

- شاگرد جنید بغدادی است.

- او شطحیات و گفتار و آرای حلاّج را قبول دارد؟

- هیچ یک از عرفای بغداد، با ادعاهای واهی و بلند پروازانه حلاّج موافق نیستند، جنید او را دیوانه میداند و برخی اورا زندیق و قرمطی!

- یا او را به ایران باز گردانید، یا به نقطه دور افتاده‌ای تبعید و یا بطور نهانی بقتل برسانید.

اوایل سال ۳۰۹ هجری شایعه خبر محاکمه و یا بقتل رسانیدن، منصور حلاّج در بغداد، واسط، شوشتر، آبادان، اصفهان و خراسان بزرگ بعنوان یک خبر هیجان انگیز و تکان دهنده، مشتاقان مردی را که در هاله‌ای از رازها و اسرار قرار گرفته بود، بخود مشغول داشت، گروهی از جنید نهاوندی صوفی بزرگ زمان خواستند، نزد المقتدر عباسی واسطه شود و شاگردش را از زندان خلیفه نجات دهد، جنید نزد یارانش ابو سعید خرازی، عمرو مکی و سهل تستری رفت، فرزانگان جهان عرفان از اینکه شاگردشان بمقامی رسیده که بخود اجازه میدهد، رازها را آشکار کند، ناخشنود بودند، سهل تستری که مدتها در بصره در حال نفی و تبعید بود، از حلاّج انتقاد نکرد بلکه از جنید مصراً خواست بی درنگ برای نجات جان حلاّج اقدام کند، جنید گفت اگر یاران موافقند، برای حلاّج نامه بنویسیم و از او بنام قطب و استاد سابقش بخواهیم، اصول درویشی را رعایت کند، از گفتن «شطحیات» که درکش برای ظاهربینان و مردم عادی مشکل است، بویژه ازادعای اناالحق خودداری نماید، بداند او در واسط شغلی در حد پنبه‌زنی داشته و نباید گذشته خویش را فراموش و همچون فرعون ادعاهای خارق‌العاده‌ای آنهم نه در حد بشر داشته باشد، خودنمایی در عرفان علامت بیمایگی است، سعید خراز گفت، شما دستورالعمل مینویسید یا راهنمایی میکنید؟ آیا میدانید حلاّج نابغه‌ای شوریده حال و لجوج است و راه فنا را مدتهاست که دلیرانه پذیرفته است بهتر است با یک شیوه صوفیانه احساس و علاقه ما را ضمن تایید مایه‌های سرشار از حسن و ذوق و شخصیتش برای نجات از زندان خلیفه مقتدر ستمکار بروی کاغذ

آورید.

جنید نهاوندی از مشایخ بزرگ طریقت که گفتارش شور و هیجان خاصی بوجود می‌آورد که فقط عارفان می‌توانند درک کنند، نامه‌ای برای حلاّج نوشت دراین نامه تحلیل دقیق و نقادانه‌ای از اندیشه‌های حسین منصور حلاّج بعمل آورد بویژه ادعایش را که با هیچ استدلال منطقی و عرفانی نمیتوان ثابت کرد، بباد طنز و ریشخند گرفت و اعلام خطر نمود که میترسم نظریه صوفیانه‌ات که از مقوله شهود است، نظامات سیر و سلوکی را بهم آمیزد و با نظریه‌های اقطاب پیشین و عرفای فعلی هماهنگی نداشته باشد، فضیلت اخلاقی و انسانی حکم میکند به حیات پارسایانه ادامه دهی تا مورد عنایت بیشتر خداوند قرار گیری، نکند حب جاه و امیال سرکش وادارت کرده باشد برای تسخیر قلوب ساده لوحان به ترفندها و چشم‌بندیها گرایش داشته باشی، و در دیگران القا کنی که در تصوف دارای کمالات و مقامات متعال هستی، ادعاهایت سخنان بظاهر پرشکوه و زاهد مآبانه‌ات و تظاهر زیاد به پارسایی و سنت شکنی که ریشه عمیق عرفانی ندارند ترا بسوی جاه طلبی بیشتر رهنمون میشود، بدون ابهام و صریح معتقدیم که با انگیزه‌های مبتنی بر فریب و مردم داری میخواهی دکاندار طریقت شوی، نه دستانسرای حقیقت، بی شک این را میدانی که خداوند از سویدای دل بنده‌اش بخوبی آگاه است و بقول عارفی حتی از نهان ترین زوایای هستی مطلع است، اگر مکاشفه شور انگیزی در سیروسلوک عایدت شده به حکم حق و دستور صریح عرفا و اقطاب باید از نا محرم و اغیار پوشیده بداری، بلند پروازی و حب نفس در درون هر انسان است این خود دوستی را بهترست فراموش کنی تا به نفس مطمئنه برسی و خشنودی خداوند را عمیقاً احساس نمایی،

نمیدانم چگونه بخود اجازه داده‌ای که دنیای مرموز مکاشفات درون را، جهان بینی پوینده‌ات را، در جلوه‌های عاطفی ترانه‌هایت منعکس کنی؟ درست است فرزانگان گذشته امثال بایزید معتقد بودند که حق در ظهورات گوناگون خویش برای عارف مومن جلوه و نقشی دارد و از فرط شدت ظهور مشاهده میشود، اما هیجانهای روحی و سیلابهای روانی را باید مهار کرد و بزبان نیاورد اگر این کشفیات جنبه همگانی میداشت، این معانی را در

مکتب‌های عرفانی تعلیم میدادند، این صلای اناالحق این خروش تکان دهنده انسان خدایی را که رستاخیزی بی منتهاست چگونه بر زبان میاوری؟؟

تو هنوز ناپدیدی و بهتر است به سیر و سلوکهای عارفانه‌ات بدون تظاهر ادامه دهی، بی شک داستان حضرت موسی در وادی طور و درختی که ذات حقیقت بر آن تجلی کرده بود خوانده‌ای اما تو کجا و مقام موسی کجا؟ و درختی که بر آن تجلی شد کجا؟ (۱)

معتقدم بهتر است بار دیگر به محفل مادر آیی و با ارشاد مجدد، مراحل سیر و سلوک صوفیانه را بسان یک سالک مبتدی طی کنی، من پندارهای عاشقانه‌ات را سرسری تلقی نمی‌کنم، اما المقتدر عباسی، ابن حامد وزیر و ابن داود نویسنده کتاب الزهره گفتارت را از مقوله نیرنگ وطراری میدانند و عذابی و پاداشی سخت برایت در نظر گرفته‌اند. درست است بزرگان طریقت انسان را بعنوان عالم صغیر بیان کرده‌اند، من میگویم، انسان خلاصه عالم هستی است. و بخاطر اوست که جهان خلق شده‌است و در نتیجه تمام ذرات کاینات پرتوی از حقیقت دارند، جهان بینی و نگاههای کاونده‌ات را به کُلّ هستی درک میکنم، ادعاهایت که نتیجه جوشش سیلابهای درون و نشانه‌ای از وحدت است بخوبی احساس مینمایم، اما در مورد انعکاس رازها و بیانش برای نا محرمان، نوعی رنگ کبر و غرور می‌بینم، اگر بایزید ادعایی داشت ظریفانه بر زبان می‌آورد، اما تو به سیر عارفانه‌ات یک بعد دور از منطق و سیر و سلوک داده‌ای، داستان اختلافت را با عمرومکی استادت شنیده‌ام و بر عمر گذشته افسوس خوردم که چرا چنین سالک پر مدعایی را در خانقاه پرورش داده‌ام، احمد محاسبی بمن گفت که هنگام سفر به هندوستان در کشتی با تو ملاقات کرده از تو پرسید برای چه به هند میروی؟ پاسخ دادی برای آنکه جادو بیاموزم و مردم را با کارهای

۱ - مولانا در این مورد سروده:

ای روز چـــون حـــشـــری مـــگـــر؟
وی شـــب، شـــب قـــدری مـــگـــر؟
یـــا چـــون درخـــت مـــوســـیٰ
کـــو مـــظـــهـــر الـــلـــه شـــد

عجیب و غریب و دور از ذهن مشغول کنم؟ چه میگویی در باره این مطلب؟ بهر حال تو بهترین و عزیز ترین یار طریقتی من هستی، مدتی است که ادعاهایت مرا از تو دور کرد، اما اکنون چون جان تو در خطر است برایت نامه نوشتم، شاید سخنانم تسلی بخش اندیشه‌های بلندپروازانه‌ات شود، مواظب باش تو در درون پندارهایت، خویشتن را بدست حاسدان ریاکار درباری ندهی، المقتدر خلیفه عباسی عزم جزم کرده است ترا به حلقه دار بسپارد ادعاهایت را که گنجینه روحت را ذوب میکند برای همیشه فراموش کن، اما نمیگویم جوهر ذاتیت را از کف بدهی، نبوغت را می‌ستایم ولی مایلم درهای آهنین زندان باز و زنجیرها از دست و پایت برداسته شوند.

نامه جنید در زندان دجله بدست حلاّج رسید، بدقت مطالعه کرد و زیر لب گفت:

استادم نمیداند زیستن، مردن و کشته شدن برایم یکسانست، من وجودم را بدست عشق سپردم، اگر غرور صوفیانه‌دارم، مزاحم من نیست، بلکه شکنجه‌ای برای سالوسان و دشمنان انسانیت است، من به نغمه سرایی خود در محراب عشق و معرفت ادامه میدهم اگر خریف و مدعی مبارزه را انتخاب کرده منهم به مبارزه ادامه میدهم و شعری فی‌البدیهه سرود که بر گردانش چنین است:

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستان من

حلاّج زندانیان و ماموران زندان را از مضمون نامه جنید نهاوندی آگاه کرد و اضافه نمود، ما راه عشق و ملامت را با شوق و ذوق انتخاب کرده‌ایم، از زندان، تبعید، شکنجه و مرگ نمی‌هراسیم، عرفان عاشقانه از مقوله شوریدگی و سرمستی است بصدقش چنان سر نهی و قدم - که بینی جهان با وجودش عدم، راه، یا طریقی که جنید و سهل انتخاب کرده‌اند با راه ما

متمایز است، عرفان من جوشان و خروشان است.

نه اندیشه از کس که رسوا شوم
بسودای جانان شکیبا شوم

اگر سختی و مشقت می‌بینم دم در می کشم و همچون پروانه در شعله‌های لرزان شمع دوست طواف میکنیم تا بسوزیم و خاکستر شویم، ما بیاد حقیم و کمال معرفت را در عشق و عشق حقیقی را در انسان خدایی خلاصه کرده‌ایم ما جام می‌الست را نوشیده‌ایم و بر یاد دوست در بسیط زمین و در فراخنای کاینات سرمستیم و روز و شب چرخ زنان مشتاق یار:

عاجزو بی کسم مبین، اشک چواطلسم مبین
درتن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
هر که‌بود درین طلب، بس عجبست وبوالعجب
صد طربست درطرب، جان زخودرهیده را

حلاّج میان شیفتگانش در زندان پس از بیان محتوای نامه جنید گفت: آنها از من که بی پروا اعلام اناالحق می کنم، دلیل و برهان میخواهند، اگر ظاهربینان چشم روشن بین ندارند و از دنیای باطن بی خبرند و اصولاً درد طلب ندارند، چگونه میتوانم از سر صدق و عشق و اشراق با آنها صحبت کنم. (۱)
جنید و یارانش از سرمستی و شوریدگی سالکان طریقت بخوبی آگاه نیستند و نمیدانند آنچه بر زبان می‌آورم از عالم باطن و اسرار است و اگر در هوشیاری، آن مطالب را تفسیر کنم بی شک وجودم مشتعل میشود و اگر

۱- یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتو العلم درجات
خداوند درجات کسانی از شما را که ایمان آورده و کسانیکه دانش بانها داده شده است بالا می‌برد.
قرآن کریم سوره مجادله

قلم بروی کاغذ بگذارم قلم می‌شکند و کاغذ میسوزد! اما بمنکران حق و حقیقت میگویم، من با تمام وجود طنین شور انگیز لبیک حقیقت را در نهانخانه دل آشکارا میشنوم.

چو بحق مشتعل شدی، فارغ ز آب و گل شدی!

من به نامه جنید پاسخ نمی‌دهم، او از المقتدر خلیفه فرعون زمان و عمالش هراسناکست، اما نمیداند در دلم هیولای ترس اجازه ورود ندارد، عشق معراجیست بسوی بام سلطان جمال!

سپس ترانه‌ای به زبان عربی قرائت کرد، طنین آوایش دیوارهای سر بفلک کشیده زندان دجله را به لرزه درآورد، این صدا دیگر صدای حلاّج نبود! دلهای شنوندگان را بلرزه در آورده بود ترجمه اشعارش را میتوان در غزل مولانا باسانی دریافت که:

از برای خلاص مجنون را
باز خوان ای حکیم افسون را
چون نداری خلاص بی چون شو
تا ببینی جمال بی چون را
باده خواران به نیم جو نخرند
این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را زمجنون پرس
تا که در سر چهاست مجنون را

جنید و قدرت المقتدر! حلاّج با قدرت سترک حق و حقیقت تا کدام یک پیروز شویم؟ بی‌شک حق پیروز است

* * * *

طرفداران حلاّج بر ساحل دجله در برابر زندان بزرگ شهر با داد و فریاد و اعتراض و هلهله شوری بر پا کرده بودند، دیدگان ظلمت زده درباریان از بالای قصرالمقتدر خلیفه به انبوه جمعیت بی تابانه می‌نگریستند، جنب و جوش مردم هراس انگیز و وحشت آور می‌نمود، موجی از خشم و

اعتراض بر سیمای عاشقان حلاّج سایه افکنده بود، آبهای دجله آرامش متعارف خود را از دست داده و با غرش سهمگین خود به خیل تظاهرکنندگان علیه جباریت خلیفه عباسی و درباریانش پیوسته بود.

فریاد حلاّج، حلاّج را آزاد کنید، قصر خلیفه را حتی کنگره های سر بفلک کشیده‌اش را می‌لرزانید، گروهی با دیدگان اشکبار در برابر زندان بدعا پرداختند، جاذبه عظیمی آنها را بیکدیگر پیوند میداد، در میان این صحنه‌های ملکوتی، مردی که می‌گفتند از شوش آمده‌است خطاب بمردم صلا در داد:

اکنون موقع گرفتن تصمیم است، یک مرد بزرگ روحانی یک قدیس راباتهام عیار، طرار وشعبده‌باز دربندکرده‌اند، آنها نمیدانند که علم و فرزانگی در نهاد حلاّج از کودکی بودیعت گذاشته شده است، اندامش با زیور دانش و عرفان مزین گردیده‌است، دیربازاست که صدای حقیقت را از زبانش می‌شنویم، او نیکی مطلق، پندار مطلق و کانون احساسات آتشین عاشقانه است، این شعله عشق است که در وجودش زبانه میکشد!

المقتدر عباسی، باید بداند که دلداده بی همتای الهی را دربند کرده است، آزادی حلاج مورد تقاضای ماست و اگر خلیفه بتوصیه درباریان بی وجدان راه شقاوت و سرسختی را ادامه دهد، اعلام خطر می کنیم که حمله به زندان برای ما غیر قابل اجتناب است، عزم جزم کرده‌ایم حلاّج را از زندان نجات دهیم، حلاّج را در دهلیز تنگی که دخمه مرگ است در غل و زنجیر کرده‌اند، این فرمان طرفداران حق و حقیقت است از دجله تا فرات از فرات تا شوش همه منتظر آزادی حلاّج‌اند... طوفان بزودی آغاز می‌شود... مردم با جبروتی دل انگیز بگفتار جوان شوشی گوش میدادند و خیره خیره باو می‌نگریستند، آری طوفان را در اعماق روح خود احساس می کردند.

المقتدر و درباریان جز طوفان سهمگین خشم مردم طغیان زده که بسرعت گسترده میشد چیزی نمیدیدند، دراین میان صدای درهم و برهمی همراه با غلغله از زندان دجله بگوش میرسید رئیس شرطه بغداد دستور داد زنگ زندان را که هنگام شورش برای آگاهی زندانبانان نواخته میشد بصدا درآورند تکرار ضربات زنگ، المقتدر خلیفه را مضطرب کرد و به نقطه‌ای

خیره شد و از وزیر پرسید:

ـ چه حادثه‌ای اتفاق افتاده که زنگهای زندان بصدا در آمده است؟

علی بن عیسی وزیر المقتدر و دشمن غدار حلاّج نزدیک خلیفه شد و گفت، رئیس شرطه را احضار کردم، هم اکنون بنزد شما خواهد آمد و حقیقت ازدحام زندانیان را خواهد گفت، پس از گذشت چند دقیقه، رئیس شرطه و زندان بغداد محمدبن عبدالصمد برابر المقتدر خلیفه عباسی قرار گرفت، رئیس شرطه خسته به نظر میرسید، قبل از آنکه مورد تحقیر و بدگویی قرار گیرد، گفت:

ـ در زندان شایع شده است که بزودی طبق دستور قاضی القضاه بغداد حلاج در کنار دجله مصلوب می‌گردد، بدین جهت زندانیان که اغلب از علاقمندان حلاّجند شورش کرده‌اند و میخواهند حلاّج را از زندان بیرون ببرند و آزاد کنند.

ـ گوش کن، نترس، باید با زندانیان شورشی بی رحمانه رفتار کنی، شلاق را در دست بگیر، بی محابا بر سر و روی آنها بکوب، فهمیدی... خلیفه چنان بر کلمه «فهمیدی» تاکید نمود که رئیس شرطه لرزید و تعظیم کرد. و گفت:

ـ گاهی زندانیها دچار هوس های شیطانی می‌شوند، وزیر خلیفه کلمات زیر را با تانی بر زبان آورد:

ـ اگر بخاطر حلاّج سر بشورش برداشته‌اند، باید خونشان بروی کف سنگی زندان ریخته شود.

رئیس شرطه که می‌ترسید مورد تحقیر قرار گیرد، بخود آمد و گفت شما خطیب بزرگی هستید، بهتر نیست با این موهبتی که خداوند بشما ارزانی داشته، هم برای زندانیها و هم کسانی که بقصد آزادی حلاّج بیرون از زندان دست به تظاهرات برداشته‌اند سخنرانی کنید و بانها بگوئید که چرا میخواهید حلاّج را بدار مجازات بیاویزید؟

حامد وزیر با اشاره دست رئیس شرطه را امر بسکوت کرد و گفت، شما حق ندارید مرا وادار بسخن گفتن کنید، من هروقت مقتضی بدانم، سکوت را می‌شکنم هرکس در مقام خود وظایفی بعهده دارد، شما اگر

نمیتوانید نظم زندان بغداد را تامین نمائید چه بهتر کنار بروید، البته دراین لحظات هیجان انگیز کنار رفتن امری وقیح و بی‌شرمانه و نشانه عدم وفاداری بخلیفه عباسی است.

رئیس شرطه کمی لرزید، در حالیکه خونسردیش را حفظ کرده بود، فریاد کشید، من سوگند یاد می کنم که بخلیفه المقتدر عباسی وفادارم، اما در برابر فعالیتهای انسان خدایی حلاّج تعهدی ندارم، او نظریه افراطیش را با شعر و غزل برای مشتاقانش ثابت می کند، من ذوق ادبی و علمی ندارم، فقط می‌توانم با تازیانه، چرمین، جسم‌های زندانیان را به پیچانم و دردشان را بگوش شماها برسانم، خشونت برای رئیس زندان خلیفه حد و حصری ندارد، و مجاز است، اما حلاّج یاغی نیست، خائن نیست، ابله نیست زندانی بودن او مردم را علیه خلیفه وادار بشورش میکند، کیست که می‌خواهد داغ نفرت بر پیشانی این مرد نقش کند؟

وزیر مقتدر خلیفه که تمام امتیازات سیاسی و شغلی خود را در مخاطره میدید و از سویی می‌دانست که مقتدر با القاآت مادر افسونگرش در فرصت مناسب میخواهد حلاّج را از زندان آزاد کند مانند ببری خشمگین رئیس شرطه بغداد را مورد حمله قرار داد و در حالیکه خلیفه بمباحثه دو تن از یارانش می‌نگریست، گفت:

بخشیدن حلاّج امکان پذیر نیست تو میدانی که بهترین و خیر خواه ترین دوستان عرفانیش از او دوری جستند، این حقیقت قابل انکار نیست که حلاّج مرتد است، ملحد است، ادعاهای نابخردانه و بلند پروازانه دارد، او در اجتماع بمنزله بیماری طاعون است، زندان بودنش موجب رضای خاطر مردم است، او برابر خلیفه قد علم کرده است، ادعاهای او جز تهدید بارکان خلافت عباسی و اخلال نظم چه معنایی دارد؟ اگر چند تن ساده لوح در کنار دجله گرد آمده هیاهو براه انداخته‌اند، یا در زندان بغداد گروهی خائن و جنایت پیشه و مطرود اجتماع از حلاّج طرفداری می کنند نشانه‌هایی از بی لیاقتی شما و ماموران زیر دست شما است از کلامتان آثاری از ریا و نشانه‌هایی از تظاهر و تحجر دیده میشود، شما عاشق افکار و ذهنیات خود هستید، ما سر دسته اشرار یعنی حلاّج طرار و شعبده باز را بدست تو سپرده‌ایم که او را آرام

کنید نه آنکه از او دفاع نمائید، شما قاضی هستید یا رئس زندان بغداد؟ پاسخ دهید:

- خلیفه بمن دستور نداده است که تا حد درندگان تنزل کنم، آنچه مسلم است مجذوب و مفتون افکار حلاّج نشده‌ام، اما خوی دژخیمی هم ندارم گزارش هایی که ماموران زندان بمن میدهند قابل توجه است، تکان دهنده‌است، اگر خلیفه اجازت دهد برای تسکین افکار و تسلی خاطر وزیر میگویم:

المقتدر که با نگاه‌های موحش برئیس زندان می‌نگریست با حرکت سر برئیس زندان اجازت داد، آزادانه مطالبش را بگوید و رئیس زندان چنین گفت:

ماموران زندان می‌گویند و زندانیها هم تایید کرده‌اند که حلاّج گاهی چنان پیکر خود را بزرگ میکند که تمام فضای محوطه زندان را فرا میگیرد، با اشاره انگشتان دست راستش قفل‌های سلول‌های زندان باز میشود، حلاّج مدعی است البته در این مورد چیزی بمن نگفت ولی زندانی‌ها گفته‌اند که جن و پری بفرمان او گردن می‌نهند! حامد وزیر بشنیدن گزارشهای رئیس زندان بغداد زهرخندی زد و عصبانی شد و گفت:

ذکر چنین داستانهایی برای سرگرم کردن بادیه نشینان مُفید است، مطالبی که میگویی برای نقل در میان شتردارها و شتربانهاست ما با شتربانهای ساده و عوام یکسان نیستیم افق دید رئیس شرطه بغداد محدود است، سپس نگاهی بخلیفه کرد و گفت، عجبا یک جاهل ساده و عامی نگهبان حلاّج است، جهالت از گفتارش می‌بارد، من فکر می‌کردم با مرد مقتدری روبرو هستم، نمیدانم چه کسی شما را بخلیفه بعنوان رئیس زندان بغداد معرفی کرده است؟ ما بدنبال یک مرد و یک شرطه کامل‌العیار هستیم شما چگونه میتوانید حلاّج را بسوی دار مجازات ببرید؟ شلاق و زندان نشانه قدرت حکومت خلیفه عباسی است، نظم را باید بنحو احسن ایجاد کرد، شیوه کارتان در زندان مورد سئوال من است، اگر با خشونت و شلاق میتوانید زندان را اداره کنید، بسوی زندان مراجعت کنید و در غیر اینصورت امر زندانبانی را بدیگری واگذار مینمایم و شما را بفرمان خلیفه سخت مجازات میکنم.

رئیس شرطه بغداد که زندگی و حیات و مقام خود را در خطر سقوط میدید و بارها مورد تفقد و عنایت خاص المقتدر و پدرش قرار گرفته و میل وافری هم بدوستی با ابن مقله خوشنویس بزرگ دربار عباسیان داشت لحظه‌ای اندیشید، خواست حس حسادت وزیر را تحریک کند بدینجهت تعظیمی غرا بخلیفه کرد و گفت:

ـ ابن مقله که هم اکنون خوشبختانه در خدمت است مورد احترام حلاّج است به سائقه شفقت و دانش و پرهیزکاری این مرد بزرگ، حلاّج اصرار در ملاقات با او دارد، البته نه بفکر رهایی از زندان یا واسطه شدن نزد خلیفه، او واسطه‌گری را نزد هر کس که باشد یک نوع سوداگری شرم‌آور میداند، حلاج میخواهد نزد ابن مقله اشعاری بسراید و میل باطنیش را بایشان نشان دهد و از او بخواهد اشعارش را باخط خوش بنویسد و بمادر خلیفه هدیه کند...

حامد وزیر اضافه کرد تا با این عمل تیغی که برای بریدن گردنش تیز میشود بکنار گذاشته شود!

ـ نه نه، ابدا، چنین فکری ندارد او بسوی دار رفتن و بقتل رسیدن را افتخاری بس بزرگ میداند و مرگ را بقای جاویدان می‌پندارد او با مرگ عقد اخوت بسته است، تمام تمنیاتتش تمام آرزوهایش در یک جمله خلاصه میشود که غیر ممکن را، ممکن جلوه دهد!

المقتدر خلیفه در برابر صحبت‌های دل انگیز رئیس شرطه بغداد تبسمی که حاکی از لطف و محبتش بود بر لب آورد و با سر ابن مقله وزیر خوش نویس دانشمندش را نزدیک طلبید و پرسید:

ـ حلاّج را بخوبی میشناسید؟

ـ ابن مقله تعظیمی کرد و گفت: بلی!

ـ آیا از او نفرتی در دل ندارید؟

ـ برای هر نفرتی علتی باید پیدا کرد؟ من حلاّج را بعنوان یک دانشمند، عارف و عاشق که مؤلف سی و شش کتاب است می‌شناسم و ادعایش را هم می‌پسندم چون ادعایش مؤمنانه و عارفانه است! سودای پیشوایی در سر ندارد.

او از روح اعتماد و اعتقاد سرشاری برخوردار و تشنه شهرت و عاشق سخنوری و غزلسرایی است، اندیشه‌های شیطانی ندارد، عارفی صاحب نظر و لایق جاه و مقام قطبیت است بمن گفته‌اند، هفته گذشته حلاّج در زندان دست دژخیم زندان را که مامور شکنجه دیگران بود و در برابر شعله آتش سوخته بود در مدت کوتاهی درمان بخشید، وقتیکه حلاّج دستش را بروی محل جراحت دردناک دژخیم گذاشت، فریاد و ناله‌های دژخیم ناگهان خاموش گردید و دردش تسکین یافت، زندانبانها از دیدن این منظره سخت در تفکر فرو رفتند و افکار شیطانی خود را علیه حلاّج تعدیل نمودند، او دیگر در زندان بعنوان یک مرد خطرناک، عاصی و شیاد نامیده نمیشود، بلکه او را بعنوان عارف و مرد الهی می‌پرستند.

المقتدر خلیفه از ابن مقله پرسید چه کسانی با حلاّج مخالفند؟

ـ ابن مقله نگاهی به حامد وزیر کرد و گفت حامد از رروی ایمان مخالفت میکند، اما نمک ناشناسان حسود از روی حسادت اینها میخواهند نور عرفان، نور عشق و نور انسان خدایی را که بر سیمای حلاّج پرتو افشانی میکند، خاموش کنند، برای رسیدن بمقصود خود چه توطئه‌ها و نقشه‌هایی طرح کرده‌اند!

خلیفه المقتدر با کنجکاوی و بدقت مشغول شنیدن سخنان ابن مقله خوش نویس کم نظیر بود، در این موقع رئیس شرطه روی به حامد وزیر نموده و با لبخندی حاکی از احترام پرسید؟

بعنوان یک مسئول میتوانم مخلصانه بپرسم، آیا از وخامت اوضاع بخوبی باخبر هستید؟ چه چیزی موجب میشود که حلاّج را آنهم در بغداد زندان کنیم؟ چرا محاکمه او را آغاز نمی کنید؟

ـ او جانور خطرناکی است، برای اجتماع، برای اخلاق و ایمان جامعه بلای مهیب و وحشتناکی است، باید پوزه‌بند بر دهانش زد که کمتر صحبت کند او خود را همچون قدیسی بزرگ معرفی کرده است، باید به علاقمندانش ثابت کرد که او معرکه گیر شعبده‌بازی بیش نیست، اگر مدعی است نداهایی از اعماق روح خود میشنود، دروغ است، حیله گری است... باید وجدان خفته مردم را بیدار کرد، او بشیطان معتقد است و در وصف شیطان نیز غزلهایی

سروده است، این گرگ را آنقدر باید در زندان نگهداشت که آرام شود، من آماده‌ام حتی طناب دار این اغواگر بزرگ قرن را بگردنش بیندازم، ابن مقله هنرمند خوش قلبی است ولی نمیتواند در باره حلاّج قضاوت کند، من حلاّج را ملحد میدانم و اگر خلیفه اجازه دهد همین الان بزندان میروم و سرش را قطع میکنم... ابن مقله با طنز و لبخند حرف وزیررا قطع کرد و گفت:

- سپس مانند نیتس (۱) پیلات دستتان را می‌شوئید! آقای حامد مایه تعجب من است که شما به عمق ادعاها و گفتار حلاّج توجه ندارید، شما از ضمیر نابخود آگاه این عارف بزرگ آگاه نیستید و نمی‌دانید در اندرون او چه رویاهای دلپذیری نقش بسته است؟

هزاران تن زن و مرد و پیر و جوان سیمای دلپذیر و گفتار خیره کننده‌اش را همچون یک قدیس پذیرفته‌اند دیگر دیر شده است زدودن این چهره عارفانه از دل مردم امکان پذیر نیست او مورد پسند مردم است، او علیه ستمکاران، فرعونان و جباران زمان برخاسته است، من با کمال بی صبری مشتاق ملاقات با او میباشم، اگر معتقدانش در عالم خیال هاله‌ای از نور بر تارکش می‌بینند و زندانیان داستانهای مختلف و دور از ذهن و باور از او نقل می‌کنند، حق دارند، شما نمیدانید پشت این قصر، قصر خلفای عباسی چه آزادگانی در بند و زنجیر و زندانند؟ من بعنوان شاعر، خوش نویس و فاضل در دربار چند خلیفه بوده‌ام، از ستمکاری درباریان بخوبی آگاهم، حلاّج مظهر مبارزه با ظلم و ستم و فرعونیت است، شما میخواهید به خلیفه وانمود کنید که یک مدعی در جامعه ما برخاسته است، آری او مدعی است، اما مدعی مبارزه با دروغ، ستم و جباریت! میدانم شما اورا خواهید کشت، چندین نوبت، پشت سرهم برایش پیغام دادید که اگر از ادعایش صرفنظر کند، او را به بیضای فارس میفرستید، تا بقیه عمر را در آنجا بسر برد، اما حلاج این مرد نمونه کامل العیار، تسلیم ناپذیر و ایثارگر عاشق، با رضایت کامل پاسخ داد که

۱- در تاریخ آمده است نیتس پیلات فرماندار رومی زمانی که باصرار مخالفان حضرت عیسی (ع) را مصلوب ساخت ظرف آبی خواست و سپس دستهایش را بخوبی و با دقت شست و زیر لب گفت من دستهایم را از خون عیسی (ع) شستم ولی گناه مصلوب کردنش بگردن یهودیهاست.

حاضرم، مرا شکنجه دهید و مصلوب کنید، اما شرافتمندانه از افکار، آرا و اندیشه‌ها و ادعایم دفاع میکنم.

ابن مقله وزیر خوشنویس خلیفه عباسی چون به حقانیت ادعای حلاّج ایمان راسخ داشت، بی آنکه بر احساسات و عواطف قلبیش مهار زند، اهانت به حلاّج را نمیتوانست تحمل کند و بی توجه به درباریان متملق که از خشم نفسشان بند آمده بود، به کلامش اضافه کرد.

باید از رازهای روحی و عرفانی حلاّج آگاه شد، به آن نا مفهوم و نامحدودی که در دنیای باطنش موج میزند، همساز گردید تا در متن واقعیات قرار گرفت، ادعایش اصیل و الهامی است، در ژرفنای کلامش همه هستی و انسانیت را تحلیل و تفسیر میکند، صاحبان حال را از محدود به نامحدود سوق می‌دهد، خلاف کسانی که معتقدند، حلاّج همه مدرکات اخلاقی، انسانی و اجتماعی را دگرگون کرده است، من با اطمینان میگویم او عرفان ناب عاشقانه را که برانگیزنده و حیات بخش است برای تشنگان وادی حقیقت بارمغان آورده است، او نه افسونگری بزرگ است، نه جادوگری شعبده‌باز نه حب جاه و شهرت دارد و نه به زهد و تقوی و نیکنامی و ریا تظاهر میکند، کلامش فریادهای درون است، شعر و نوای روح‌انگیز و شرربارش که بر زبان جاری میکند، از مقوله ناله‌های دردآمیز فراق برای سوق بوصال با محبوب و معشوق‌است، او بسان چنگی است که سر ارادت و تسلیم در پیش گرفته...

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

منصور بخوبی میداند در آینده چه بهایی برای آوازهای دل پر شورش و نغمه‌های دلنوازش باید بپردازد، او مسخر دست رامشگری است که بدون زخمه آن از تارهای دلش آوازی بگوش نمیرسد.

جای هیچ شکی باقی نیست که حلاج، ستمکاران جبار و فرعونهای زمان را محکوم کرده و می کند، آنها که طعم و مزه ظلم و ستم را چشیده‌اند و درد زندان و شکنجه را کشیده‌اند می‌توانند بخوبی هدفهای رسالت حلاج را

فهم و درک کنند. من بارها درد مهجوری و ظلم و زندان را تحمل کرده‌ام
حلاّج از زبان محرومان و آزادگان بسیط زمین سخن میگوید، انسان خدایی
حلاّج از مقوله ادعا نیست، یک مکاشفه است و آفرینشگر پرتوان روحهاست،
وقی این جمله تکان دهنده این صلای سرمستانه را بر زبان میاورد که از باده
عشق سرمست گردد، در آن لحظات رویاانگیز، بی خبری است که فهم و
ادراکش در غلبه احوال خوش عارفانه محو میشود، ذوق سلیم، ظرافت الفاظ را
با لطافت معانی بهم می‌آمیزد و به بیان حقایق با مضامین عالی می‌پردازد،
حالات خوش عارفانه را بی شک، حامد وزیر که صاحب نظر است بهتر
میداند، مسلم است آنچه از طبع سلیم برخیزد، در طبایع پسندیده تر آید، اما
حامد نباید دراین مقام تیر ستم و اتهام را بر دل درویش حواله کند، زیرا:

کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

حامد وزیر، دشمن سوگند خورده حلاج، از شنیدن سخنان صوفیانه و
دلنشین ابن مقله هنرمند که همه اطرافیان خلیفه را سخت مجذوب کرده بود،
ناراحت و عصبانی گردید و برای اینکه آثار کلام دیرپای ابن مقله را زایل
کند، مانند جانوری زخم خورده از درد با صدایی که از ناراحتی میلرزید
گفت:

- ما در برابر خلیفه حق نداریم بمقتضای منفعت مرامی و شخصی خود
حقایق را وارونه جلوه دهیم، باید مراقب و مواظب گفتار خود باشیم هیچکس
نمیتواند در بسیط زمین برابر دستگاه خلافت عباسی قد علم کند و مدعی شود،
آوازه رسم بداندیشان و رفتار ناهنجار و سلوک نامطلوب حلاّج را نباید مطرح
کرد، حلاّج بر خلیفه مسلمانان خروج کرده است، هرکس در هرمقام و
منصبی که باشد و بخواهد دانسته وآگاه از اندیشه‌های شیطانی حلاّج دفاع یا
بنحوی آنرا ترویج و تبلیغ کند، خیانتکار است و باید مورد تعقیب قرار گیرد،
متاسفانه ابن مقله در حضور خلیفه المقتدر از یک مرد جاه طلب، کم سواد و
دیوانه حمایت می کند از شیطانی که آرامش شهر، شهر هزار و یکشب را بهم
زده است و بیم آن میرود که در آینده بسیار نزدیک توفان کلام حلاّج حتی
کاخ خلیفه را هم در بر گیرد، با تاسف این خبر هیجان انگیز را به اطلاع
خلیفه می‌رسانم که بدنبال گسترش موج حمایت از افکار شیطانی حلاج در

بغداد، رفته رفته در روستاهای دور و نزدیک نا آرامیهایی مشاهده شده است، دهقانان ساده لوح بتحریک نمایندگان حلاّج سربشورش برداشته‌اند و تصمیم گرفته‌اند دستجمعی به بغداد بیایند و آزادی حلاّج را از خلیفه بخواهند.

یکی از درباریان متملق گفت:

- برای حفظ آرامش در روستاها فوراً اقدام کنید، نگذارید دهقانان زمینها را رها کرده و به بغداد هجوم آورند.

حامد بی درنگ گفت:

- اول باید با تمام قوا بغداد را آرام کرد سپس بروستاها پرداخت اول باید صدای حمایت از حلاّج را دراین شهر و حتی در این جا «اشاره به تالار خلیفه» خاموش کرد...

ابن مقله قیافه عبوس و پر صلابتی گرفت، حامد ناجوانمردانه او را در حضور خلیفه خائن و محرک نا آرامی شهر معرف نمود، باید از خود و اندیشه‌اش دفاع کند، لبریز از خشم شد، و فریاد کشید، نه اینطور نیست، من حاضر نیستم به ستیزه جویی بی منطق تو پاسخ دهم، برغم همه نا ملایماتی که برایم پیش خواهد آمد، بدروغ‌های کثیف تو پاسخ خواهم داد، چه بخواهم، چه نخواهم من در میدان جاذبه اندیشه‌های حلاّج پای گذاشته‌ام رو در روی توفانم و مطمئنم با عزم راسخ دراین پیکار مسلکی پیروز می‌شوم...

* * *

پیش از آنکه بداستان ادامه دهم و هیجانی را که گفته‌های ابن مقله بوجود آورد و حامد را در غوغای یک دریای متلاطم توفانی افکند، شرح دهم، مناسب میدانم کلیاتی درباره فروغ اندیشه‌های ناب حسین منصور حلاّج شهید کم نظیر جهان عرفان را در یک کانون تمرکز داده و برای آگاهی خوانندگان در اینجا نقل کنم:

عظمت روانی حلاّج را نویسنده نمیتواند با کلام نقاشی نماید اما برای آگاهی از باورها و عقاید ناب و متعال منصور، بهتر است مشتاقان و علاقمندان این قدیس راه آزادی عقیده، از عرفان وحدت وجودی که محور یا نقطه اتکای اهرم اندیشه اوست آگاهی دقیق داشته باشند، بنوشته چند تن از تذکره نویسان از جمله شیخ عطار در تذکرة‌الاولیاء، محکمه تاریخی حلاّج و آنچه دراین

دادگاه بر زبان قضات و متهمان گذشت از آثار عبرت انگیز و تکان دهنده عرفان در بسیط جهان است، حلاّج در برابر سرنیزه‌ها و تیغ‌ها و تهدیدها و اهانتها بی پروا از هیجانهای درونی از شعله‌های آتشی که تارو پود وجودش را میسوزانید سخن گفت با بی اعتنایی برسوم و آداب ظاهری، و گستاخانه تصویری با شکوه و مجلل از جهان باشکوه اشتیاق از واقعیت اصل انسانی برابر دیدگان کنجکاو ظاهربینان مجسم کرد، همه شنوندگان را اسیر روح متلاطم خود نمود... آیا پوینده نا آرام بیضای فارس، غزلسرای شاخسار طرب که قادر بود شور و سرمستی را در مشتاقانش برانگیزد، بالاخره به محبوب گمشده‌اش رسیده است؟ آیا ابن داود بالاخره از جهش حلاّج بسوی کمال مطلق بسوی زیبائیها آگاهی کامل یافته بود؟ پرسشهایی است که باید پاسخهایش را در دقایق و لطایف تاروپود کلام این عارف بزرگ جستجو کرد، بسیاری از پویندگان راه حلاّج با شور و بیقراری خواستند سیر و سلوک انسان خدایی را طی کنند، در ابعاد نا متناهی راه به پیمایند، اما هنوز به پیچ و خم کوچه‌ای نرسیده در توفانی از بهت و حیرت فرو رفتند و از ادامه راه منصرف شدند و چند تن از آنها بعنوان آنکه مشتهر بدیوانگی بودند در طلب مقصود، در دریای رویاها و تصورات واهی غرق گردیدند.

حلاّج مدعی بود که با هستی مطلق ارتباط دارد اشعارش، الهامات قلبی و روحی است از زوایای اندیشه‌های نابش خبر میدهد، بازتابهای عاطفیش را چنان موئثر و شورانگیز عرضه می‌نماید که خواننده و شنونده در اشعار کمتر سراینده زمانش این همه جذبه و حال و این همه انقلاب درونی را مشاهده میکند، بطوریکه تمام آلام، ناراحتیها و تلخیهای دوران را فراموش میکند و این بزرگترین معجزه ادبی و عاطفی حلاّج است.

بگفته کسانی که حسین منصور حلاّج را در زندان تاریک مقتدر عباسی ملاقات کرده‌اند، بویژه ابن حفیف شیرازی، معتقدند، خلاف اتهامهای دشمنان و حاسدان حلاج، او نه روان غیر عادی داشته و نه بیمار روحی بوده و نه ایام عمر را در تیمارستان بصره گذرانیده است و نه پریشان فکرمیکرده‌او در آتش امیدی‌بی حصر میسوخت حال این پرسش مطرح می‌شود: آیا حلاّج فقط در جستجوی نام و آوازه و شهرت و ماجراجویی و مالاً نجات خویش بوده

است؟

ـ نه، چنین نیست، منصور حتی در لحظاتی که مانند شیر دمان و غران بسوی چوبه دار میرفت و راهی پر تب و تاب بروی خود می گشود، با عزمی راسخ به پیکار معنویش ادامه می‌داد، هر واقعه‌ای، هر رویدادی، در عواطفش اثر آنی میگذاشت و عرفان انسان خدائی را بزبان شعر بیان می کرد:

ای هستـ تو پنهان شده
در هستی پنهان من
از چشم من بیرون مرو
ای شعله تابان من
دریای بی پایان من
بالاتر از پندار من
ای دین من، ایمان من
ای بحر گوهربار من

آنها که اندام دلاور و سیمای پر جاذبه‌اش را هنگامی که از زندان بغداد بسوی دار میرفت دیدند، میگویند، گویی بسوی باغ و بوستان گام میگذاشت و معتقد بود: ما زبالائیم و بالا می‌رویم!

باهمه عظمت دهشت انگیزش، بزرگترین آرزوی حلّاج در آن زمان حساس این بود، نکند سایه‌ای، هاله‌ای از غم، ترس، دلهره در چهره‌اش نمودار گردد که دشمنانش شادی کنند، او بجایی سیر می کرد که موکب کهکشانهاست، کوکبه خورشید باستقبالش می‌آید!

حلّاج مشتاقانه وجودش را بسان چنگی در اختیار طبیعت نوازنده، روی بالهای سپیده گسترده ابرها گذاشت، تا نوازنده ماهر طبیعت بر تارهای وجودش بر پرده انسان خدایی، کائنات را بوجد و شور درآورد و این نغمه مقدس را از کهکشانی به کهکشان دیگر حتی به نا محدودها برساند.

ـ مخالفان و حاسدان تیره دل و خبیث به المقتدر خلیفه ناتوان عباسی خبر دادند، که این درست است که حلاج یک شعبده باز تردست و یک

افسونگر مارفسای است، اما خلیفه باید آگاه باشد که او افسونگری معجزه گر است که در تسخیر احساس جسمانی و روحی افراد ساده معجزه میکند، بدینجهت از چین تا هند، از فارس، تا خراسان بزرگ و بصره جان نثاران و ستایشگرانی دارد که روز بروز بر تعداد آنها افزوده میشوند تا باشاره حلاّج انقلابی خونین در سراسر امپراطوری اسلامی ایجاد نمایند، و هیچ نیرویی نمیتواند برابر این سیلاب اندیشه مقاومت کند، باید تا وقت نگذشته است، ضربه‌ای سهمناک بر پیکر حلاّج وارد کرد، حلاّج میگوید ترانه‌هایش وسیله‌ای است تا بدانوسیله دلهای مردم را در اختیار بگیرم و مسلط بروحها گردم، باید گلویش را خفه کرد، کاردی بر سینه‌اش نشانید و این روح ماجراجو را که در تکاپوی قدرت است و خود را حتی بالاتر از المقتدر خلیفه میداند خاموش کرد!

خرابی راکه دعوی اناالحق کردازمستی
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمائید
خراباتی‌است پیررندودعوی دار و دردی کش
میان خودچنین‌یک رند دعوی داربنمائید
من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم
شما یک عاشق صادق چنین بیدار بنمائید

ابن خفیف عارف و شاعر نام آور و جهانگرد بزرگ سرزمین فارس که آوازه عرفانش در بغداد پیچیده بود، به عشق زیارت حلاّج، پای پیاده شهرش را ترک کرد و بعد از هفته ها آوارگی بالاخره به بغداد رسید و در کنار زندان دجله فریادهای سحر آمیز نغمه‌های اناالحق را سرمستانه شنید، او اعتراف میکند، عالمی پر آتش عشاق بود!

من «ابن خفیف» در زندان خلیفه جبار عباسی با مدیحه سرای راستین و شجاع و ایثارگر حقیقت روبرو شدم، امواج مشتاقانش‌راکه‌در بیرون زندان زیر دهها چادر رنگارنگ نشسته بودند دیدم‌نظم‌شهررامختل کردندفریادهای خشم آلود حلاّج را آزاد کنید، بغداد را بلرزه در آورده بود.

ابن خفیف میگوید رئیس زندان وقتی نام مرا شنید باستقبالم آمد و وقتی از علت سفرم به بغداد آگاه شد، با خوشرویی مرا یکسر به سوی زندان نیمه تاریک حلاّج راهنمایی کرد، در سلول نیمه تاریک زندان، لحظه‌ای من و حلاّج یکدیگر را نگریستیم، حیرتی مرا فرا گرفت، احساس کردم با دریای پهناور و مواجی روبـرو شده‌ام، زندان تنگ و اختناق آور خلیفه عباسی اثری در سیمای دلربایش نگذاشته بود:

ـ ابن خفیف خوش آمدی، سپس مطالبی گفت بمضمون زیر:

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
ای آتش افروخته در بیشه اندیشها
امروزخندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
مطلب تویی،طالب تویی، هم‌منتها،هم مبتدا

ـ ابن خفیف، تو میدانی من چه میگویم و از که میگویم، تو آگاهی که چه دنیای ملتهب و سوزانی در دل دارم، در کار این شوریده عشق، عاقلان زمان دیوانه‌اند! هستی من، در معرفت انسان خدایی خلاصه شده است، آیا نغمه این راز هستی که زبان روح و قلب من است به پارس رسیده است؟

ـ بهمان زیبایی با همان شورانگیزی و اصالت در پارس نقل مجالس است، جلالت و عظمت شما و آثار ترانه‌های غنایی و سرمست کننده شماست که مرا چون آهن ربا بسوی ساحت وجودت کشانیده است، ما بخرمنگاه جان باز آمدیم!

ابن خفیف شیرازی که از مشایخ بزرگ تصوف و عرفان بسان آفتابی بود در سایه، اندیشه‌های وحدت وجودی در تار و پود قلبش نفوذ نموده بود، حلاّج را سیمرغ کوه قاف حقیقت می‌پنداشت و این دیدار بزرگ تاریخی را تاپایان عمر فراموش نکرد، حلاّج در این ملاقات باو گفت که چند دشمن خطرناک و سوگند خورده در بغداد دارد که بزرگترین و غدارترین آنها حامد وزیر و ابن داود قاضی بزرگ بغداد است، آنها میخواهند مرا باتهام، زندیق، مانوی، مهرآئین و بدعتگزار بکشند و گروهی مردم ساده لوح را هم

بدنبال اندیشه‌های فتنه‌انگیز خویش می کشانند و تحریک می کنند، اصولاً این ریاکاران دام گستر آفت جان عاشقان و مخالف تصوف و عرفانند، اینها مرا متهم کرده‌اند که هدفت از سفر به هندوستان سیروسلوک نبود بلکه آنجا شعبده بازی و جادوگری فرا گرفتی و حتی مدعیند که یک کشتی پر از مسافر را در تلاطم امواج غرق کرده‌ای؟ اینها افسانه‌های فراوانی درباره بی اعتباری من و اندیشه‌هایم جعل کرده‌اند اینها مرا و دانش مرا بریشخند گرفته‌اند. مخالفانم نمیدانند من کیستمو چرا میگویم گور پایان شوم و تیره زندگی نیست و عشق آفریننده حیات تازه‌است، من پیکرم‌را بآنها میسپارم اما دشمنان سوگند خورده‌ام باید بدانند که:

هر که می‌بندد ره عشاق را
جاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندر رود در آب شور
هر که چون لنگر گرانی می‌کند

ابن خفیف میگوید، من بحلّاج گفتم، آیا در مورد ابن داود که یک فیلسوف طرفدار نظریه افلاتون است اشتباه نمیکند؟ او صاحب خیرات و مبرات است، ادیب و مشوق بزرگ شعر است، نکته سنج و نکته یاب و نکته گوی است...

حلّاج گفتارم را قطع کرد و گفت: درست است، او ادب شناس کم نظیری است، خالق کتاب «زهره» یا ونوس است صاحبنظر است، این کتاب بزرگترین پدیده ذوقی و علمی است که فرهنگ فلسفی به آن افتخار می کند، اما ابن داود متعصب است، خود خواه و متکبر است، تمام وجودش از غرور نژادی آگنده است برتری جویی را از فضایل خود می‌شمارد، نمیخواهد در امپراتوری اسلامی المقتدر، کسی آنهم از فارس برابرش اظهار وجود کند، حسود است دشمن انسان خدایی عاشقانه است، احساس می کنم گاهی از حسادت، فوق‌العاده رنج میبرد تار و پود قلبش می‌خواهد متلاشی شود. این فیلسوف ناجوانمردانه دست بحربه اتهام زده است، می گوید اندیشه‌هایم مانند

مانویان است، در صورتیکه آنها از عشق عارفانه آگاهی ندارند او با چندتن از دوستانش بزودی دادگاه را تشکیل میدهد و از هم اکنون مشغول جمع آوری اسناد و مدارکی علیه محکوم کردن من و یاران من است.

ابن خفیف میگوید، هنگامی که حلاّج با من مشغول صحبت بود، زندانی‌ها و زندانبانها مارا محاصره کرده بودند حلاّج در برابر نگاههای کنجکاوانه آنها با کلامی که اندکی استغاثه آمیز بنظر میرسید از من پرسید: آیا در اندیشه آن نیستی که ممکن است در بغداد بدستور حامد وزیر مورد سوء قصد قرار گیری و حیاتت در خطر افتد؟ اصولاً دلم می‌خواهد عارفانه بگویی چه احساسی، چه انگیزه‌ای موجب گردید که رنج و تعب سفر را متحمل شوی، خانه و کاشانه و خانقاه و مجلس درس را بیکسو نهی و بزندان وحشتناک خلیفه بیایی؟ برفور پاسخ دادم:

- عارفی که مست دیدار است بغیر مشتاقان حق و حقیقت توجهی ندارد، عاشق دیدار مشتاقان بخدا هیچ عار نیست! من از لحظه‌ای که عزم جزم کردم بدیدارت نایل شوم، اختیار از من سلب گردید، یک حالت مستی و شوق و شور در ارکان وجودم پدیدار گشت.

تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم
ما را تحیریست که با کار، کار نیست
یک میر وانما که ترا او اسیر نیست
یک شیر وانما که ترا او شکار نیست

این شما هستید که بفضل عرفانی خود رازهای نهفته روح مرا تفسیر می کنید، شما حقیقت عرفان ناب عاشقانه‌اید، عظمت کائنات و هستی انسان را بهتر از دیگران تبیین کرده‌اید، این شور و هیجانی که در درون جوشانتان دیده می‌شود قابل درک برای دنیا پرستان بغداد نیست، این انقلاب آنی غیر از حقیقت، همه چیز را میسوزاند و خاکسترش را به باد می‌دهد:

زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست

دیدارم با نغمه سرای بزرگ انسان خدایی مرا چنان متحول ساخته است که مسیر زندگی عرفانیم را تغییر داده، آنچه در این سفر قابل توجه و شگفت انگیزبنظرمیرسد، آتشی است، انقلابی است، هیجانی است که سراسر بغداد را فرا گرفته است، این شورش ناگهانی نتیجه جذبه و حال و شور و هیجانی است که در کلام معجزآسایت وجود دارد، آرزو داشتم که راوی راستین اناالحق را که بشارتش را قبلاً شنیده بودم از نزدیک زیارت کنم، اکنون با مباهات اعتراف می‌کنم، حلاّج مظهر عشق ناب و در اختیار محبوب و مسخر معشوق است که این غلبه بر جسم و روح عاشق موجب افشاگری میشود و فرجام چنین عشقی شهادت است، عرفای دیگر در معرفت عشق فقط بمقام تحیر رسیدند بدینجهت ناگزیر شدند بگویند:

مرا که خلعت سلطان عشق پوشیدند
ندا زدند که حافظ. خموش باش خموش

اما شما در معرفت عشق بمقام انسان خدایی نایل گردیده‌اید اینستکه مخالفان میگویند مسیر اندیشه ات بصورت عصیان متجلی شده است.

انسان خدایی یک مکاشفه تازه است آفرینشگر عرفان عاشقانه است، در ترانه‌های الهامیت یک موسیقی آهنگین شورانگیز ساحرانه بگوش میرسد، وقتیکه تو از عشق سخن میگویی، شور از جهان برآید! دلها در آتش افتد و دود از میان برآید! اینها که به زبان میآوری انعکاس صدای روح کلی است، جلوه گاه عزت و شوکت انسان حقیقی و عارف است، جباران زمان و فرعونان آینده جهان را بمبارزه بی امان می‌طلبد، میدانم برای این بی پروایی در گفتار و کردار مشتاقانت بویژه نمایندگانت در چهار گوشه جهان، چه بهای سنگینی باید بپردازند، من «ابن خفیف» کتاب «زهره» ابن داود را بدقت خواندم، بظاهر وجه مشترکی میان سخنان او و کلام عرفا دیدم، با

خود گفتم، نوشته‌اش مانند داستان «گیلگمش» بابلیان حماسه‌ای عاشقانه و طیفی از اندیشه‌های عارفانه نزدیک به سخنان شما میباشد، گرچه نخستین نویسنده‌ای است که فلسفه عشق افلاطونی را در مشرق زمین به سبکی زیبا و دلنشین تحلیل و تفسیر کرده است، اما در عمل معلوم گردید او قدرت فلسفی و ادبی خود را در اختیار مقام و قدرت‌المقتدر خلیفه خونخوار عباسی قرار داده است، او جویای نام است و عظمت مقام و همه ملاحظات انسانی و عقیدتی را فدای مسند باشکوه قاضی القضاتی خود کرده است، او اسیر ظاهر است، بیم آن میرود وجدان فروشی و حب جاه طلبی او فاجعه ای ببار آورد و در بیدادگاه خلیفه عباسی حکمی مطابق میل و رضایت او صادر کند!

حلاّج لبخندی زد و خطاب به ابن خفیف که پیش بینی میکرد، قاضی القضاه بغداد حکم اعدامش را صادر میکند، شعری به زبان عربی خواند که ترجمه فارسیش به شرح زیر است:

مرگ اگر مرد است، گو پیش می‌آی
تا کنم خوش در کنارش تنگ تنگ
من از او جانی برم بی رنگ و بو
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی، پایندگیست

اگر حامد وزیر و ابن داود قاضی مظهر کینه و عنادند و میخواهند در دادگاه مرا مبشر افکار مانوی بدانند و با تهمت های ناجوانمردانه خود علیه من صاعقه ببارند، من با آوای انسان خدایی آنها را در برابر آفتاب حقیقت ذوب می‌کنم، درست است من قوانین موجود این آب و خاک را برهم زده‌ام، اما خوشحالم که مردم علیه ظلم، علیه ستم و علیه خلیفه عباسی سر بشورش برداشته‌اند، آرزویم اینست که بغداد تیره و ظلمانی را از سیلابهای ظلم و ستم نجات دهم من دو عالم را پر از غوغا خواهم کرد ولی:

طاقتی کو که به سر منزل جانان برسم
نا توان مورم و خود کی بسلیمان برسم
خضر لب تشنه درین بادیه سر گردانست
راه ننمود که بر چشمه حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان
تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم؟

ابن خفیف، آنچه درباره من از دوستان و ارادتمندان حامد وزیر نقل میشود، ساخته و پرداخته دشمنان عرفان عاشقانه است، ترانه سرائیم موجب حسد و کینه قاضی بزرگ بغداد شده است، راز ونیازی که با محبوب و معشوقم دارم و روحم هنگام سرودن شعر در آن شعله ور میشود موجب نگرانی بدخواهان است، تو میدانی که یاد حق روشنی بخش دل و روح عارف است، می گویم:

نیست شو، تا هستیت از وی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟

انسان خدایی کلماتی با هیبت است، مدعیانی دارم که نمیتوانند آنرا درک کنند، من و تو با اعتماد و اعتقاد و ایمانی که داریم با اشراقات خلوتگاه اندیشه، بسیاری از رازها و اسراری که همچون هاله جهان را فرا گرفته است، درمی‌یابیم، حال اگر گروهی حسود در کوره راه جهل و کبر و غرور قادر نیستند حقایق زندگی را دریابند، باید مرا متهم کنند و بگویند، افکارت، کلامت و کردارت بسان کوه آتشفشان یا زلزله نظم اجتماع، نظم باورها و معتقدات را بهم میزند؟ ابن خفیف آیا من ماجراجو یا جاه طلب بزرگ این دنیا فانی مادی هستم؟

اگر دوستانم مرا بعنوان راهنما، کشاورزان بعنوان یاور و دلسوز می‌پندارند و مقدر چنین است که خلافت عباسی را نابود کنم و خودکامی و ستم پیشگی و جباری را ریشه کن نمایم، باید بعنوان مانوی یا مزدکی متهم

گردم؟ میدانی که بزرگترین دشمنانم در بغداد توانگران و قدرتمندان بزرگ هستند، سعی بسیار دارند که مرا خاموش کنند، معتقدم باید آنها را در دجله انداخت و نابودشان کرد.

اینها از عشق و محبت بویی نبرده‌اند، عشق زیبایی و معرفت است و دراین قوم کمتر عارفی پیدا میشود که عاشق شده باشد.

کتابهایم، ترانه‌هایم و سخنانم از توحید وعرفان و عشق بسان دریای متلاطمی بنظر، میرسد، شور و هیجان صوفیانه‌ام برای آنست که انسانهای سرگردان را نجات دهم. بدخواهان میگویند من با کلام شنونده را افسون میکنم، تیره روزان نمیدانند، این حقیقت است که جاذبه دارد و خلقی را بسوی من سوق میدهد.

ابن خفیف میگوید دلم می‌خواست حلاّج بگفتارش ادامه دهد، چون با شبلی و جنید که ملاقات کردم، کلامشان اگر چه دلنشین بود امابقدرت و جاذبیت گفتار حلاّج نمیرسید، آنها در باره حقیقت تصوف سخن می گفتند که بنظرم زیاد آموزنده نبود، من درس‌های تصوف را بخوبی فرا گرفته بودم، بدنبال انسان خدایی‌حلاج بودم که گروهی او را قدیس بزرگ بیضا و عده‌ای او را از اولیا میدانستند و صاحب کرامات و خوارق می‌پنداشتند و انسان کامل میگفتند!

حلاّج بفراست دریافت که هدفم از سفر به بغداد و آمدن بزندان چیست، بدینجهت به کلامش ادامه داد و گفت:

شبلی و جنید با من مخالفند روزی شبلی نزد من آمد و پرسید، بمن بگو، راه حق کدام است؟ پاسخ دادم، دو راه بیش نیست و من بهر دوی آنها رسیده‌ام یکی از آن دو اینکه دنیا را بر سر عاشقان آن فروکوب و دومی اینکه آخرت را به کسانی که طالب آن هستند وا بگذار! شبلی لبخندی زد و گفت: همین! برایش ترانه‌ای سرودم، ترانه‌ای در وصف محبوب و معشوقم که:

قلبم پر از محبتهای پراکنده بود، اما وقتیکه ترا دیدم، همه عشقها را بیک کانون جمع کردم، پس محسود کسی شدم که خود بر او حسد می‌بردم، و پیشوای گروهی شدم که تو مولای من گشتی، دنیا و متعلقات

آنرا بسویی گذاشتم و بدنیا پرستان و صوفیان ریایی بخشیدم، دیگر بذکر تو مشغول گشتم که هم دین منی و هم دنیای من...

شبلی نهیب بر من زد، که هنوز نمیدانی در دنیا ترانه گویان مومن تری هستند نه به بلند پروازی تو... تو هنوز سرگردانی، تو هنوز اندر خم یک کوچه‌ای، لرزشی و عصبانیتی در خود احساس کردم، باو گفتم تو نمیدانی چه چیزهایی میشنوم، آنچه که در گوشه و کنار می‌بینم، فریاد می‌زنند و جاودانه تسبیح خوانند، بمن دستور میدهند که ترانه‌ای عاشقانه باید سرود در ستایش عشق و در نیایش محبوب! شبلی از جای برخاست و گفت: تو بنده اندیشه خویشی، می‌بینم بزودی بدار مجازات آویخته میشوی!

ابن خفیف، رسالت من، وظیفه من بیان امیدهاست، ستاره‌ای درخشان در افق زندگیم طلوع کرده است، من شوقمندانه بکمک انوارش درخشش یک محبوب بزرگ جاودانی را می‌بینم، اما شبلی و جنید منکر آنند.

عارفی کامل باید تا سخنانم را درک کند.

ابن خفیف میگوید، در همان لحظات که حلّاج در اوج سخنوری بود، بدلم گذشت، که عارف کسی است که از اندیشه‌های باطنی تو آگاه باشد و بگوید در حالیکه تو چیزی باو نگفته باشی!

باز هم حلّاج بفراست دریافت و گفت:

آیا میل داری، آنچه بین تو و علی بن بندار در شیراز گذشته است، برایت نقل کنم، حلّاج بدون آنکه منتظر پاسخ من باشد گفت:

روزی با علی بن بندار برای دیدار عارفی در شیراز میرفتید، تو باو گفتی علی بهتر است تو در پیشاپیش من گام گذاری و من بدنبال تو بیایم، علی متوقف شد و ایستاد از تو پرسید: چرا و بچه جهت من پیشاپیش تو گام گذارم؟ تو بسادگی و خاکساری گفتی: چون تو جنید را ملاقات کرده‌ای و از محضر پر فیضش استفاده نمودی...

ابن خفیف میگوید از شنیدن داستانی که چند سال قبل برایم اتفاق افتاده بود برخود لرزیدم.

حلّاج ادامه داد، ابن خفیف تو منکر عشقی ولی اکنون آگاه شدی که عظمت عشق چیست و میدانم در آینده وقتیکه به شیراز مراجعت کردی

کتابی در قانون عشق خواهی نوشت که جاویدان خواهد ماند. دیگر از آنچه در جوانی هنگام سفر به بغداد که به جهاتی که از غرور و کبر علمی تو ناشی شده بود و حاضر نشدی به ملاقات جنید بروی، چیزی نمیگویم، چون میهمانی و مورد علاقه من میباشی.

ابن خفیف میگوید، مدیحه‌سرای عشق با چشمهایش با من سخن میگفت، گویی دستور میداد که بهتر است بعد از این در جاده طلایی عشق گام گذاری، و آن را با کلام و داستانها به روی کاغذ تصویر کنی، چون تنها عشق است که جاودانه باقی میماند، با خود می‌اندیشیدم، چگونه می‌توانم بدین کار بزرگ و به این بحث شگفت انگیز، آنهم نه در سپیده دم حیات، بلکه در اواخر عمر بپردازم و عشق را با نوشته‌هایم پرداخت و جلوه گری دهم، گویی صدای حلاّج باز به گوشم رسید، حلاّجی که بقول مخالفان حسودش، کلماتش با سحر و جادو آمیخته بود که تو قانون عشق را به آسانی خواهی نوشت و بی شک به ستیغ این کوه پر مهابت دست خواهی یافت و آنرا تسخیر خواهی کرد.

کوشش کردم آخرین پرسش را بر زبان بیاورم، بالاخره کلمات از لابلای لبهایم بیرون جستند که: چه چیز را جاویدان میدانید، چرا میخواهید با زندگی وداع بگوئید؟

حلاّج بانگ بر من زد که زندگی عاشقانه ابدی و جاوید است، پایان هستی، نیستی نیست، شما حقیقت زندگی را در عشق بیابید، آنها که عشق را درک نمی‌کنند و عاشق نیستند، سرگردان و پریشانند، سرگردانی آنها عمیق است، هیچ نوری زندگیشان را روشن نمیکند، پریشان میگویند و پریشان می‌اندیشند مرگ را نیستی ابدی میدانند در صورتیکه:

گر بمیری زندگی یابی تمام
نام نیکوی تو ماند تا قیام

این است قانون عشق!

ابن خفیف که پیش از ملاقات با حلاّج در گرد و غبار رویاها فرو

رفته بود و هزاران وسوسه وی را مشغول می کرد، در فراخنای آسمان و بسیط زمین جاذبه عشق را لمس کرد، نیایشی عاشقانه بر زبان آورد، احساس کرد، راز انسان خدایی حلاّج در عشق است که خود را در فضای بی پایان آسمانها می‌بیند و با زهره و ناهید و کهکشانهای شیری رنگ سخن میگوید او دریافته است که حقیقت زندگی در عشق است، عزم جزم کرد که کتاب عبهرالعاشقین را بنویسد. هجویری عارف بزرگ و خالق کتاب مشهور کشف المحجوب در باره حلاّج بحق نوشته است:

درخشنده‌ترین تجلیات روح آریایی در وجود یک شخصیت بزرگ ایرانی متجلی گردید، این بزرگ مرد عارف حسین بن منصور حلاّج بود که با نوشته‌هایش غوغایی در عالم اسلامی افکند، بطوریکه المقتدر عباسی از زیادی پیروان و دوستدارانش آرامش و راحتی نداشت.

ابو سعید ابی الخیر گفت: منصور در علو حالست و در عهد وی در مشرق و مغرب کسی چون او نبوده است. این بحث را با غزل شورانگیز عطار که معتقد است، ولایت او با جانبازی جوانمردانه‌اش به اوج رسید و دلدار دلاور با نیروی ایمان و عشق سر را باخته تا گوهر جمال محبوب را در میدان پیکار بچنگ آورد بپایان می‌برم.

پیش ازآنکه‌در جهان باغ و رز وانگوربود
از شراب لایزالی جان مامخمور بود
مابه‌بغداد ازل لاف اناالحق میزدیم
پیش‌ازآن کاین‌داروگیر و نکته منصور بود
دوش مارا درسحرازلطف حق صدسوربود
رفتم اندرکوی وصلش در رهم صد طور بود
پا نهادم همچو موسی گشت عاجز پای من
سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود
یک نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست حضرت در میان حلاج با منصور بود

ستایشگر عشق و شهادت

حلاّج نادره دوران خویش و ستایشگر عشق، ایثار و نمونه جوانمردی و فداکاری، رادمردی و مهرورزی بود که گویی تاروپود زندگیش را از محبت و وصال با محبوب بافته بودند. فرودستان و مظلومان را همچون مردمک دیدگانش دوست داشت و دشمن آشتی ناپذیر جباران زمان خود بود. در سیمایش فروغ فضیلت، عزت نفس، مناعت طبع، بزرگواری و ایثار متجلی بود و خود را راهنما و هادی جامعه میدانست او نمونه صوفیان پاکبازی است که ابوسعید ابی‌الخیر در باره آنها فرموده است: «تصوف عزتی است، در ذل توانگری است، در درویشی، خداوندی است، در بندگی یا سیری است در گرسنگی. پوشیدگی است، در برهنگی. آزادی است در بندگی. زندگانی است در مرگ. و شیرینی است در تلخی، هر که در این راه آید و این راه بدین صفت نرود، هر روزی، سرگردان‌تر بود».

ترانه‌های عاشقانه، شورانگیز، موزون و دلپذیرش که در شور و شوق و وجد و سرمستی و حال سروده میشد، هدفی جز انعکاس حقایق زندگی، و جلوه‌هیجان انگیز عرفانی ندارد. مستی عشق را موجب دگرگونی طبع و حال عارف و شایسته مردان پاکباز جهان سیر و سلوک میداند، بدین جهت آنچه می‌سرود و یا مینوشت از ژرفای روح و دلش مایه میگرفت و بدلهای افسرده تیره روزان و عشاق گرمی و حرارت می‌بخشید و به آنها نوید میداد که جهان عشق و شهادت، جهانی است که کهکشانهای نور و امید روشنش مینماید، دنیایی‌است که‌عشق، پارسایی‌وپوریایی‌وایثار زمانیکه‌باهم‌در آمیختند، راز ابدیت، فناو نیستی که بجاودانگی‌می‌پیوندد، در آن تجلی‌خواهد کرد.

شاید گفتار حلاّج و ابو سعید ابی‌الخیر بود که در شیخ عطار اثر گذاشت و ناگزیر شد در مقدمه تذکرةالاولیاء اعتراف کند که:

از کودکی، دوستی این طایفه «عرفا» در دلم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود.

منصور رستاخیز عارفانه‌اش‌را با خداپرستی عاشقانه‌اناالحق آغازمی کند وکمر همت درمیان برمی‌بندد‌و با اندیشه‌نبوغ‌زای خویش‌پیکار را آغازمیکند.

نغمه‌های رویایی منصور برای شیفتگانش یک مفهوم اساسی داشت و آن عظمت عشق بود.

از منصور پرسیدند:

عشق چیست؟ پاسخ داد:

امروز بینی،فردابینی و پس فردا بینی!

آن روز بکشتند و دیگر روز بسوختند وسیوم روز خاکسترش را بر باد دادند، یعنی عشق اینست! و بخرقه پوشان ریایی تعلیم داد که حقیقت عشق پویایی و مبارزه است، اینستکه پس از گذشت صدها سال از شهادت منصور، عارف آسمان پرواز، کلامش تازه و شورانگیز است.

سحن آفرین بزرگ بیضای فارس که ستایشگر عشق بود، صلا در میداد که دل را خانه عشق سازید!

هر کرا در عشق چشمی باز شد
پایکوبان آمد و جانباز شد

* * *

کسانی که شرح زندگانی منصور حلاّج را بدقت مطالعه کرده‌اند، بخوبی آگاهند که چرا گروهی از حاسدان و بدخواهان تاریک اندیش تلاش و کوشش فوق‌العاده‌ای برای متهم کردن این قدیس بزرگ جهان عرفان بعمل میاوردند.

او در نویسندگی و تالیف کتابهای مختلف فلسفی، عرفانی و ترانه سرائی فعال، خستگی ناپذیر و چیره‌دست بوده او یک محبوب و یک معشوق در اعماق دلش می‌پرورانید و او را مؤمنانه پرستش می‌کرد و نیل بوصالش را بهترین و مشتاقانه ترین آرزوی خویش میدانست.

وقتی نام معشوقش را بر زبان میآورد، لرزشی از شوق و هیجان تمام ذرات وجودش را فرا میگرفت و میگفت:

اناالحق

در میان بزرگان و ناموران جهان عرفان کمتر عارف، صوفی و مولفی مانند منصور هست که در باره‌اش این همه به تناقض سخن رانده شده باشد. گروهی او را عارفی محتشم و بزرگ، عده‌ای ویرا پیشگام آفرینش مطالب تازه، ابتکاری و پویای عرفانی، چند تن ویرا دیوانه‌ای که روحی سرگشته و عصیانگر، قلمی ویرانگر و کلامی سحر آفرین داشته میدانند، برخی میگفتند او با خروش غریوآسای خود قادر است در چند دقیقه آرامش شهری را که در آن پای میگذاشت با سخنانش برهم زند و در یکدم بکارهایی عجیب و غریب دست بزند که حیرت بینندگان را فراهم نماید.

مثلا (در فصل زمستان خیار تازه و نوبرانه همراه با خربوزه و سیب معطر در اختیار مردم میگذاشت و در همان حال مطالبی زیر لب میگفت که مفهوم شنوندگان نبود، میگویند گاهی در هوای گرم تابستان باشاره او تندرو آذرخش در آسمان هویدا و غوغا میکرد و ناگهان باران سیل آسا می‌بارید، شاید نمونه‌های جالبی از کارهای شگفت‌آور و غیر طبیعی و خارج از قدرت بشری او را میتوان حمل بر اغراق و گزافه گویی مشتاقانش کرد که در باره توانایی مراد خویش افسانه‌های عجیب و پرحادثه جعل میکردند، ریشه این نوع اعمال که در ذهن خیالپرداز و افسانه ساز برخی از مجذوبان ساده‌لوح قرار داشت، بخاطر آن بود که حلّاج مدتها در هند بریاضت مشغول و در تورفان چین با بودائیان جلسه‌های بحث و فحصی داشته و برخی اعمال عجیب و غریب و تردستی و جادوگری را از آنها فرا گرفته است، طبیعی است کسانی که به نیروی نهانی اعتماد و اعتقادی نداشتند کارهای محیرالعقول حلّاج را باور نمی‌کردند.

اما آنچه که مورد بحث و بررسی دارالعلمهای زمانش قرار میگرفت کتابهای مختلفش بود که غالباً بحث انگیز و انتقادی بنظر میرسید. مضامین این نوشته‌ها از ژرفای قلب و روح و اندیشه حلّاج بر میآمد. بهر حال زندگی حلّاج مجموعه‌ای از یک درام عرفانی و حماسی است.

دشمنان حلّاج قشر فرودست و تیره روز اجتماع نبودند، بلکه معمولاً حکام، ستمکاران، قضات ریاکار و سفله حاجبان دربار از مخالفان سرسخت او بشمار میامدند، صاحبنظرانی که آثار حلّاج بویژه کتاب «طواسین» او را

مطالعه و ارزیابی کرده‌اند، معتقدند که نوشته‌هایش بلیغ و فصیح و قابل توجه بوده است. بیشتر این آثار در زندان و تبعید نوشته شده و از طریق معتقدان و مشتاقانش از بغداد تا خراسان بزرگ، ری، هند، کشمیر و چین توزیع می‌شد و برخی از کتابهایش را با آب طلا می‌نوشتند.

ابن داود قاضی بزرگ و نویسنده خوش طبع بغداد سعی داشت باتفاق چند تن از وزیران و خطبا، همه جا منصور را بد سرشت، پلید خو و تیره نهاد معرفی کند، حتی در دادگاههائی که قضات بی وجدان بمدت هفت سال برای او تشکیل دادند، سعی می کردند، برای بر انگیختن احساسات مردم و مؤمنان او را قرمطی، مانوی و یا مزدکی معرفی کنند.

پرسش اینست: آیا حلاّج قرمطی بود؟

حلاّج در سخنرانیهای شور انگیز و ترانه‌های هیجان برانگیز، همه جا خود را برخوردار از یک جهان بینی دینی و عاشق مومن و معتقد آفریدگار میدانست، در حالیکه قرمطیان آئین و مشربی شبیه مزدکیان و بقول مرحوم سعید نفیسی نزدیک به اشتراکیون داشتند یکی از قضات بیدادگاه بغداد ادعا کرد حلاّج با پیشوای قرمطیان ابوسعید جنابی کافر دیداری داشته و حروف رمزی آنها را فرا گرفته و از طریق آن حروف نامه‌هایی مینوشته که جز قرمطیان دیگران نمیتوانستند از مضامین و محتوای نامه آگاه شوند.

قرمطیان ماجراجو، ولنگار، بی‌رحم و پای بند آئین و مذهب نبوده و همچون آنارشیستهای دیروز اروپا بودند، این کافران جسور حتی بسال ۲۹۴ هجری به شهر مکه حمله کردند و عده زیادی از مردم بیگناه را بخاک و خون کشاندند و یازده روز به قتل و غارت و چپاول و وحشیگری خونین ادامه دادند، در حالی که حلاّج چند بار بزیارت مکه معظمه مشرف گردید یکبار با چهارصد تن از یارانش بسال ۳۰۹ هجری بعزم مکه بخانه خدا رفت و در آنجا برای علاقمندانش از عرفان عاشقانه و انسان خدایی سخن گفت. آیا مردی که با شور و هیجان مدیحه سرای عشق سرمدی است و از نماز و روزه و عبادت سخن میراند میتواند، قرمطی و مانوی باشد؟

چند تن از صاحبنظران نوشته‌اند، حلاّج در شوشتر، واسط، بصره و هند در نهایت زهد، تقوی، ریاضت و شب زنده داری بسر می‌برد و اغلب

ساعات غرق رویاهای عارفانه بود، هرجا که می‌خرامید، بعلت ساد گی و بی پیرایگی و کلام شور انگیزش هوادارانی علاقمند و مؤمن باو میگرویدند، بویژه ترانه‌هایش که بعلت تاز گی، ساد گی و روانی توام با ناله و اشک، خیلی سریع بر دلهای مردم می‌نشست و زود آن را از بر میکردند.

روزی در بازار بغداد خطاب بمردم گفت.

من از شما یک تقاضا دارم، اگر میخواهید دیگر صدا و ناله‌های مرا نشنوید، مرا بکشید، خون من بر شما حلال است، اگر تامل کنید و دستتان بخونم آلوده نشود، از شماها ناراضی خواهم بود.

یکی از شیفتگان حلاّج با گریه و التماس از او پرسید:

این چه دستوری است که بما میدهید، شما مرد مؤمن و خدا پرستید، شما مسلمانید، چگونه دستمان را بخون مسلمانی راستین مانند شما آلوده کنیم؟... این خلاف اصول وجدان است...

حلاّج برفور پاسخ داد:

آن چیزی که خون من برای آن ریخته میشود بالاتر از همه چیز است، اگر مرا بکشید، آسایش می‌یابم و بمحبوبم می‌پیوندم، در این موقع حلاّج شروع به گریه کرد، شنوند گان سخنهایش نیز گریستند، یکی فریاد زد و گفت: ما میخواهیم به کمک تو از ستمکاران عباسی شرطه‌ها و حاجبان و قاضیان بی وجدانش انتقام بگیریم، تا از تیره‌روزی، گرسنگی فقر و خراج ظالمانه نجات یابیم.

معتقدان به حلاّج، آنها که به چگونگی شیوه اندیشه و مشربش آگاهی داشتند، میدانستند که مرادشان برای اجرای هدفهای نا مشخص و مرموزی که از خود پرستی ناشی میشود، فعالیت نمیکند، او با همه مظاهر زند گی مردم - از شوشتر تا هند، کشمیر و تورفان و چین آگاهی دقیق دارد و در همه نقاطی که پای گذاشته مشتاقانه و بی ریا با قشرهای مختلف جامعه سخن گفته است، با آنکه در این شهرها گروهی ریاکار و متنفذ بویژه مالکان بزر گ که منافع خود را در خطر میدیدند، او را فریب کارو حقه باز می‌شمردند، اما سخنان ساده و شور انگیزش آراستگی و سیمای مجذوبش و صدای دلنشین، طنزهای همراه با خنده‌های تلخش ویرا محبوب دلها میکرد.

او یک عارف عاشق بود، همه جا وابستگی آسمانیش را با مباهات بیان میکرد، چند تن از بزرگان تصوف معاصرش که میدیدند حلاّج گامهایی خلاف اندیشه های خانقاه داران و خرقه پوشان ریایی برمیدارد و با جهش‌های پرنده مانند، شرق و غرب جهان را طی می‌کند و مدعی انسان خدایی است، بخصومت با او برخاستند و منصور را متهم بدیوانگی کردند با حیله و دسیسه و تزویر همسرش را وحشت زده نموده و گفتند جانش در خطر است و بطوریکه ناگزیر گردید مصرانه از شویش بخواهد که او را رها کند، یک دروغ، یک اتهام، شالوده زندگی این زن و مرد را از هم پاشید و موجب تباهی یک خانواده گردید، برخی از محققان نوشته‌اند دستگاه خلافت با پول و تطمیع بدشمنی و خصومت او برخاست، و پدر عیالش را که عارفی بنام اقطع کربنائی بود وادار کرد که خود و خانواده و دخترش را از یک شیطان مجسم نجات بخشد و بموازات این کار باشاره ابن‌داود بزرگترین قاضی بغداد ـ و بنوشته کتاب تجارب‌السلف ـ کتابفروشان شهرهای بزرگ را بوسیله حکام احضار و از آنها تعهد گرفتند که نوشته‌های حلاّج را در دسترس مردم نگذارند و اگر در اختیار دارند بفوریت بسوزانند، وقتیکه کتابفروش بزرگ بغداد، علت را پرسید پاسخ شنید، حلاّج در ابراز عقیده انسان خدائی، مردم را به شورش، طغیان و کشور را بسوی هرج مرج و انحراف از آئین تشویق می‌کند، او در نوشته‌هایش با بی پروایی زمینه یک شورش بزرگ را آماده مینماید.

در همان روزها در طبرستان و در خراسان بزرگ و ری شورش‌هایی علیه خلافت مقتدر عباسی آغاز گردید، در این شورشهای کور، گروهی از مزدوران و نمایندگان خلیفه کشته شدند و بسیاری از آنها به کوهستانها فرار کردند، خبر شورش مردم در شهرها، وزیران و متملقان دربار بغداد را سخت بوحشت افکند، خلیفه از حامد وزیر پرسید:

علت شورش در طبرستان و خراسان چیست و محرک کیست؟

حامد سربزیر می‌اندازد و با زهرخندی می گوید: قرامطه، مزدکیان و حلاّجیان دست بدست هم داده آشوبی خونین براه انداخته‌اند!

یکه تازمیدان کیست؟

ـ حلّاج، حلّاج که با کتابهایش و شور کلامش همه اصول زندگی و باورها و سنت‌های مردم را در سراسر امپراتوری بهم ریخته است، او مردم را به فنا، جانبازی، مرگ، شهادت و عشق و ایثار دعوت می کند، طبق دستور ابن داود زنش را وادار کردیم از او جدا شود، حلّاج دختر اقطع را صمیمانه دوست داشت فکر می کردیم با این جدایی ارکان وجودش را درهم می‌شکنیم و زندگیش را خالی از هر هیجان و محبت می‌نمائیم و او را بسوی سکوت و خانقاه سوق میدهیم تا دست از ادعاهای مسخره‌اش بردارد، اما متوجه شدیم او عشق بزرگتری در دل دارد، این عشق بگونه‌ای است که همیشه دل او را گرم و روحش را پرهیجان مینماید، او بخاطر وصال با محبوب، شهادت را جانانه می‌پذیرد، حتی به یارانش دستور میدهد که برای کشتنش تیغ‌ها را از نیام بیرون آورند و بدون درنگ بقلبش فرو ببرند.

ساده دلان روستایی و پیشه وران شهری نامه‌های فراوان برایش می‌نویسند و مشکلات خود را مطرح می کنند و راه چاره از او میخواهند.

حلّاج مدعی است که این اراده من نیست که مردم را دعوت به شورش میکند، من مطیع و مقهور اراده دیگری هستم، اوست که مرا میخواند و دعوتم میکند به مکانی پرواز کنم که جایگاه عشاق پاکباز و ایثارگر است.

حلّاج خود را متعلق بجهانیان میداند، و میگوید در همه آفاق شوریده‌ای در راه محبوب و معشوق، بشیدائیش نیست، بارها پیشنهاد کرده‌ام، صدای این مدعی بزرگ را باید خاموش کرد، متاسفانه مادر خلیفه آشکارا از او حمایت میکند و چند تن از بزرگان و دانشمندان بغداد، برای شادمانی مادرتان، نظرش را تایید مینمایند، از حلّاج می‌پرسند که هدفش از نوشتن کتابهای مبتذل و غیر مفهوم و ترانه سرائی چیست و برای کیست، پاسخ میدهد:

ـ انسان خدایی! من برای عظمت یک کلمه که دو حرفش نقطه دار است، با تمام وجود آماده شهادتم «هدفش کلمه توحید است»، حامد وزیر در اینجا تعادل روحی و اخلاقیش را از دست میدهد و با عصبانیت کمی صدایش را بعنوان اعتراض بلند می کند، و از مقتدر آمرانه میخواهد اجازه دهد، این قرمطی، مزدکی و ملحد بزرگ را به قتل برساند و جسد کثیفش را بسوزاند

و خاکسترش را بباد دهد، تا امپراتوری اسلامی از گزند یک شیطان بزرگ و مریدانش نجات یابد، اگر مادر خلیفه با محکمه و اعدام حلاج مخالف است، اجازه بدهید ابتدا ابن عطا یار وفادار و متنفذش را به زندان ببریم و شکنجه‌اش بدهیم، او مدتهاست چه در خانقاهش و چه میان مردم از آرا و افکار و ترهات منصور حلاّج حمایت میکند.

ابن عطا از مشایخ بزرگ متصوفه و از دوستان جنید بغدادی یا نهاوندی بود که سخنان نغز و دلکشی دارد و چون از موافقان حلاج بود، مورد بغض و عناد حامد وزیر خلیفه قرار گرفت که داستانش بتفصیل در آینده از نظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت.

حامد در باره‌اش گفته بود که ابن عطا با آنکه گزافه گو است، اما هنرش اینست که از کلامش آتش شوق می‌بارد و درد و آزار حمایت از حلاج را بجان خریده است، عاشق اوست، اگر شعله عصیان درکشد، دلها را بوسوسه می‌اندازد، در میان مردم ساده لوح ولوله می‌افکند، و هیاهویی براه میاندازد و هنگامه‌ای بر پا میسازد که هستی را بباد میدهد. حامد مقام پرست و دنیا دوست نمدانست یا نمیخواست درک کند که آنچه متکلم و دانشمند میداند، صوفی حقیقی می‌بیند.

حلاج در سخنرانیها و مواعظش میگفت: که به سوختگان و شوریدگان و عشاق راه حق و حقیقت حالتی روحانی خاصی دست میدهد که آنرا کشف و شهود و اشراق می‌نامند که وصف شدنی نیست و حقایق بر اثر الهامات قلبی در باطنم در روحم و در دلم جوش میزند که نشات از عشق می‌گیرد و عشق مرا بحقایقی مربوط میکند که رمز آفرین و غایت کمال مطلوب است.

اناالحق تجلی حقیقت است ، من «حلاج» در اثر جاذبه و کشش غیبی و عنایت محبوب و معشوق با عنایت به تعهد روز الست بجهانی پای گذاشته‌ام که ناگزیرم گاهی به تفسیر حالاتم بپردازم و سروش دلپذیر باطنی را بدوستان و مشتاقان بگویم، حال اگر حامدوزیر و ابن‌داود قاضی، این سروش را نمیشنوند، بخاطر آنستکه در چنگال مادربت‌ها، یعنی اژدهای نفس گرفتارند.

ابوریحان بیرونی در کتاب آثارالباقیه‌اش وقتی به حلاّج میرسد اورا چنین معرفی میکند: حلاّج را گرفتند و در مدینه اسلام بردند و در زندانش بیفکندند ولی حیله‌ای کرد و چون مرغی که از قفس بگریزد! از زندان گریخت! ابوریحان شگفت‌زده وقتی می‌بیند نمیتواند کیفیّت فرار حلاّج را ارزیابی کند به نوشته‌اش ادامه میدهد که:

حلاّج مردی شعبده‌باز بود و با هر کس که روبرو میشد موافق اعتقاد او سخن میراند و خود را با تزویر و حیله بدو می‌چسبانید و موافق اعتقاد او سخن میراند.

... پیروان زیادی برایش نامه می‌نوشتند و اورا بنامهای مختلف خطاب می‌کردند و از او می‌خواستند که با توجهش مشکلات زندگیشان را حل کند، آنها در این نامه‌ها گواهی میدادند که حلاّج هنگام آشفتگی، بحران عمیق و قحطی، زیردستان را فراموش نمیکند، گفتارش از عواطف، احساسات بشردوستانه و آزاد منشی باروراست، آنها یعنی مریدان حلاّج مدعی بودند که رمزها و نمادهای صوفیانه‌اش برایشان معلوم و روشن و قابل درک است ابوریحان در پایان کیفیت شهادت منصور حلاّج را چنین ذکر میکند:

در سال ۳۰۱ هجری بدستور مقتدر خلیفه عباسی بر پیکرش هزار تازیانه زدند سپس دست و پایش را با زنجیر بستند و با نفت اورا آتش زدند و خاکسترش را به دجله ریختند و هر عذابی که بدین مرد کردند، سخنی نگفت و روی خود را ترش ننمو! و لب نجنبانید!

ابوریحان ایثار، شجاعت، بی‌باکی و مقاومت در برابر شکنجه و آزاد ماموران مقتدر خلیفه را با جملات بالا بپایان میرساند، اما نمیگوید حلاّج شهادت را وصال عاشقانه میدانست و از رمز اناالحق، شهید بیضا که تبارش ایرانی بود آگاهی نداشت و یا نمیخواست مورد عتاب و سرزنش ظاهربینان قرار گیرد، اما بعد از پانصد سال حافظ شیراز که مدعی بود ز حافظان جهان هیچکس مانند او لطایف حکمی را با کتاب قرآنی جمع نکرده‌است، خروش

برمیدارد و درباره شهید بزر گ جهان عرفان میسراید:

رموز سرانا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی

منصور در یکی از ترانه‌های شورانگیز خود سروده بود که عاشق پاکباز کسی است که تمام وجودش را در کنار محبوب و معشوق از دست بدهد و در او فانی شود، بنابراین در فرهنگ اشعار صوفیانه میتوان او را سراینده‌ای دانست که بقول گوته شاعر آلمانی، بسان سپهر نیلگون بی‌انتها و نامحدود است، اوج تاریخ ذوق بشری‌است چرا که پرده‌های اندیشه کمتر مهندسی است که بتواند رازهای درون را یکی پس از دیگری کشف کند، اینستکه حافظ جوهر شهادت و فلسفه اصالت عشق را در اناالحق کشف کرد، جمله‌ای که بوی عشق و سرمستی از آن بمشام می‌رسید، بدینجهت اورا در جمله اهل راز و قدیسی بزر گ می‌پنداشت، از جمله اهل رازی که درباره‌اش فرموده بود:

خوش برآ با غصه‌ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

مگر نه اینست که جوهر اصلی عرفان حلاّج درون‌گرایی و توجه به روح باطنی بود؟ مگر نه اینست که اساس و خمیرمایه فکریش آنطور که در آثارش مشاهده میشود و در کتابهایش و نامه‌هایش مسطور است اعتقاد بدنیای باشکوه و جلالی‌است که یگانگی محض است؟ بنابراین باید گفت این عالم روحانی را احتمالاً حلاّج کشف کرده بود. مولاناجلال‌الدین که ملاقات با شمس تبریزی و تحولات مشخص این دنیای مرموز را در آثارش نمایانده در توصیف و تبیین هیجانات درونی حلاّج مطلب جالبی دارد که ذکر آن بی‌فایده نیست، جلال‌الدین مولانا در کتاب فیه مافیه آورده‌است.
... منصور را چون دوستی محبوب به نهایت رسید و خود را نیست

گردانید و گفت: اناالحق، یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس و این به غایت تواضع و نهایت بندگی یعنی اوست و بس، آدمی با دلهای پاک و روحی بی آلایش پذیرای جلوه گری معبود و اشراق حقایق شود.

حلاّج آنطور که برخی از محققان صاحبنظر نوشته‌اند، مرد آزاده و شوریده‌ای بود که بر اثر ریاضت و عبادت و نیایش کلامش موثر، قدرت اندیشه‌اش کم نظیر و نغمه‌هایش چاشنی عرفان داشت و احتمالاً سیراب شده از آبشخور حکمت بود همانطور که حافظ خطاب بخویش فرموده است:

حافظ. از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از ویژگیهای دنیای عرفان و تصوف حلاّج بیان احساسات شخصی خویش بود، که تحت تاثیر کشف و شهود و اشراق و درون گرایی توانست عظمت انسان را بعنوان خلیفه روی زمِین با کلام نقاشی کند و باین مطلب چنان اعتقاد و ایمان داشت و بان اهمیت میداد که سرچشمه افاضاتش بود.

درون گرایی و درون شناسی راهی بود که ببزرگی روح بشر می‌انجامید، منصور چه در شوشتر و فارس و اصفهان و چه در هندوستان و چین ندا در میداد که آدمی، باید خود را بخوبی بشناسد تا به عظمت، گستردگی، شکوه، قشنگی و دلپذیری سرزمین های کشف ناشده وجود خویش پی برد، در اصفهان زمانی که علی سهل از بزرگان تصوف خانقاه بزرگی را اداره می کرد و مریدان فراوانی داشت و با جنید نیز مکاتباتی داشت بمنبر رفت، قضا را آن روز در مسجد بزرگ اصفهان عده زیادی از مردم کنجکاو و حتی مشتاقان حقیقت در کنار طرفداران و دوستداران حلاّج نشسته بودند، علی سهل بخواهش گروهی از مریدانش به مسجد رفت، علی سهل با ادعاهای حلاّج بشدت مخالفت می کرد، منصور بفراست دریافت که میان انبوه جمعیت عارف بزرگ شهر علی سهل نشسته است و روز گذشته در خانقاهش از انسان شناسی سخن رانده و بر حلاّج سخت تاخته است، ناگهان خطاب به او چنین گفت:

... ای بازاری نشاید که تو سخن معرفت گویی و من زنده باشم... تو از عالم غیب و معرفت چه میدانی؟

تـو بـه قـیـمـت و رای دو جـهـانـی
چـه کـنـم قـدر خـود نـمـیـدانـی

من از عالم وحدت سخن میگویم، من به عشق زنده‌ام، اما هستند کسانی که در چنگ خشم و رشک و خشک اندیشی دست و پا میزنند، آیا من شیاد عالم‌نما هستم، آیا من تظاهر به حقیقت گویی می‌کنم؟ آیا من دروغگو و دروغ پرداز هستم؟ چرا نمیخواهید قبول کنید که من از چشمه حکمت و عرفان سیراب شده‌ام؟

علی‌سهل باید بداند که روحم، قلبم لبریز از صفا، بشر دوستی و عشق است که مرا در جهش بسوی درک حقیقت نیرو بخشیده است، متاسفانه بسیاری از عرفای زمان مفهوم حقیقی عشق، شوریدگی و شیدایی را درک نکرده‌اند و بی‌خبرند، عاقلان هم که نقطه پرگار وجودند و مطلبی را از ساحت عقل دور نمیدانند وقتی به عشق میرسند، متوجه میشوند که در این دایره سرگردانند، حلاّج روایتگر واقعیت نیست بلکه بیننده جهان نور و شور و هیجان است، من چگونه میتوانم به ندایی که درونم را به شعله می‌کشد، ساکت بنشینم و پاسخ ندهم من روایتگر واقعیت ها هستم، واقعیت اناالحق و تفسیر کننده آن بروی بسیط زمین، بمن خرده میگیرند که چرا شعر میگویم، اشعار من مانند پایگاهی است که مشتاقان و شوریدگان را بسوی خود میخواند و جذب میکند، بویژه لحظاتیکه درد و رنج و ستم آنها را یعنی مظلومان را سخت بخود مشغول میدارد، کلامم که طغیان عاطفی و احساسی است مانند دارویی آنها را تسکین میدهد و گاهی وادار میکند که سربشورش بردارند و علیه کانون ظلم و فساد و حکام ستم و جور، حتی خلیفه عباسی در طرفه بغداد قیام کنند.

در اینجا کلامم بصورت تحریک عاطفی بگوش میرسد تا احساسات مردم در خدمت ایمان و عقیده درآید، عظمت خود را درک کنند و به عشق

بیندیشند، مستی عشق و صفا در سرداشته باشند و آن را تنها راه نجات بدانند، من در جامع اصفهان ادعا می کنم که عشق انسانها قادر است بنیان ظلم و ستم را به آتش بکشد.

مبارزه علیه اندیشه‌ها و باورهای حلاّج با لحنی طنزآمیز همراه با تهمت‌های ناجوانمردانه از سوی ظاهربینان، متملقان و بویژه قطب‌ها و مشایخ ریایی بشدیدترین وجهی در شهرهای مختلف امپراتوری عباسی ادامه داشت، کوشش مخالفان براین محور دور میزد که حلاّج این مشعل فروزان آزادی را خاموش کنند، شعار منصور که از وحدت وجود سرچشمه میگرفت همراه با ترانه‌های شورانگیزش، آتش وجد و شور و هیجان در دل مظلومان ستیزه گر میافروخت، ایمان و اعتقادشان را، بازادی راسخ تر می‌نمود، و آنها را به آینده‌ای درخشان نوید میداد، آینده‌ای که آنها را از بردگی و بدبختی نجات خواهد داد.

نمایندگان پرشور و فداکار حلاّج، در شهرها و دارالعلم‌ها با گفتار خود صفات و ملکات فاضله حلاّج را برای مردم از همه جا بی‌خبر تشریح میکردند و میگفتند ملکات فاضله اخلاقی در کلام و افکار حلاّج نهفته است و بالعکس شرارت، دسیسه و فساد بوضع نفرت انگیزی در کاخ خلیفه مقتدر عباسی نشو و نما می کند و آنجا پایگاه متجاوزان به حقوق انسانهاست، به آزادگان و دانشجویان می گفتند که حلاّج قدیس دنیای وحدت وجود، از طریق دوستانش از ناراحتیهای برادران و جوانان مسلمان که در زنجیر اسارت ظلم و ستم ماموران غلاظ و شداد، دست و پا میزنند بخوبی آگاه است، هدفش نجات مظلومان است او آمده است تا در زیر لوا و درفش انسان خدایی عزت و بزرگی و عظمت بشری را که بحقانیتش ایمان راسخ دارد بخلیفه عباسی ثابت کند، در راه تحقق آن حتی حاضر است خون خویش را نثار نماید، او میکوید، حق و عدالت و برابری ودیعه الهی است که همه انسانها از هند و چین تا شوشتر و فارس تا کنار دجله یکسان باید از آن بهره‌مند شوند او بنیانگذار تصوف پویای عاشقانه است و دراین راه از کشته شدن، شکنجه و تهمت بیم بخود راه نمیدهد، حلاّج تعجب میکند که چطور مقتدر خلیفه بخود اجازه میدهد که ماموانش علما و فضلای آزاده را بجلای وطن اجباری

و قتل و غارت مظلومان اقدام کنند، خلیفه را خون آشامان بدکرداری محاصره کرده‌اند، اینها هستند که در غارت روستاها و شهرها ید طولایی دارند، خشونت در ذاتشان کمین کرده است...

این قتل و غارتها برای خلیفه و وزیرانش ثروت و برای مظلومان و آزادگان بیچارگی و بدبختی و فقر بارمغان آورده است، حلاّج این نابسامانی‌ها را که به تکرار رخ میداد برای مردم بیان میکند، در چنین احوالی حلاّج قد علم کرده است و برای نجات خلق محروم، همه شکنجه‌های روانی و جسمی را تحمل میکند تا از کشتار بزرگ مردم جلوگیری کند.

یکی از نویسندگان که زندگی حلاّج را بررسی کرده نوشته است، آزاده مردی به بهای زندگی خود حقیقت زمانش را واقعیت بخشید که دیگر مرگ سرچشمه عدم نیست، جویباری است که در دیگران، جریان می‌یابد، بویژه اگر این مرگ از جانب ستمکاران باشد، یعنی آن شخص کشته شهید باشد و برای حقیقتی جانفشانی کرده باشد.

برخی از عرفای زمان با آنکه دچار مصائب گوناگون بودند و مشاهده میکردند که دست شحنگان و قاضیان بجان و مال و ناموس مردم گشوده می‌شود و آتش ظلم چنان بالا گرفته که گروهی اهل و عیال را گذاشته و بروستاها و شهرهای دوردست فرار کرده‌اند مع‌الوصف بخاطر آنکه نظام فکریشان با اندیشه‌های حلاّج متفاوت بود، از بیم عمال ظلم سکوت میکردند و چون میدیدند مظلومان و دانشمندان بجان و دل طالب منصور شده‌اند گاهی هم آوا با متولیان زور و ستم جانب خلیفه را میگرفتند.

درخانقاههای شبلی و جنید گروهی ساده دل بدور از مفاسد زمان به ریاضت و چله‌نشینی مشغول بودند و طبق دستور مشایخ خویش، خلیفه مقتدر را که ظاهراً بتحکیم مبانی شرع می‌پرداخت دعا می‌کردند، اما در مجالس حلاّج شخصیتهای بزرگ مذهبی، انقلابی و سیاسی که چند تن از آنها بمقام وزارت هم رسیده بودند و به حلاّج ایمان داشتند و از او حمایت می‌کردند دیده میشدند. که غیر از شاعران زمان و معاصرش میتوان نصر قشوری سپهسالار، حمید قفالی، محمدبن‌عبدالحمید و ابن مقله را نام برد. اینها بودند که پایه‌های حکومت خلیفه را در بغداد و خراسان بزرگ با ذکر

شمه‌یی از فجایع اعمالش در کاخ با شکوه کنار دجله، به لرزه در میاوردند، حلاّج اثری در ذهنها و افکار مردم گذاشته بود که هرچه میگفت مورد تایید آنها قرار میگرفت و او را آینه تمام نمایی از آرزوهای خود میدانستند، مزاحمانی هم بودند که می‌خواستند تیره روزی مردم را از عصیان و سرکشی و مبارزه بی امانشان با خلافت عباسیان معرفی کنند.

روزبهان بقلی در شرح حال حلاّج نوشته است، روزی یکی از مخالفان که مجذوب فرهنگ اطرافیان خلیفه بود، راه بر حلاّج گرفت و گفت:

میگویند ادعایی داری و برای خود رسالتی و ماموریتی در نجات مظلومان قایلی، گویا باورت شده که مریدانی داری و صاحب کرامتی، فکر نمیکنی دخالتهایت در امور اجتماعی به تبعید و زندان رفتنت بینجامد. اصولاً تو برچه مذهبی؟

منصور پاسخ داد، من عاشق خدایم و مدیحه‌سرای اناالحق و مردم با شور و شعف بسوی من میآیند، اگر باور نداری بیا و نامه‌هایی که برایم از اقصی نقاط امپراتوری خلیفه میرسد به بین و مطالعه کن، کوخ نشینان روستاها و شهرها مرا مصلح، نجات دهنده، و سرنگون کننده کاخ جور و ظلم و حامی تیره روزان می‌نامند، من از طریق این گروه عقیده، افکار و رسالاتم را برای تقویت مسلمانان انجام میدهم و اصرار دارم که فساد خلفای عباسی را ثابت کنم و در هرحال من خود را یک خدمتکار خلق، طرفدار اصل انسان خدایی می‌دانم!

- پس چرا در سفرهایت همواره تغییر لباس و قیافه میدهی، میگویند گاهی در لباس پشمینه درویشان خانقاهی، زمانی درزی پیشه‌وران، حتی گاهی در لباس ماموران خلیفه دیده میشوی...

حلاّج لبخندی زد و پاسخ داد:

بخاطر اوباش جاهل، میخواهم از دیدگان کنجکاو بدخواهان در امان باشم، میدانی که گفتارم خشم گروهی از مدعیان را علیه من برانگیخته است آنها میخواهند غوغایی برانگیزند و سروصدایی براه اندازند، حتی در منبرها و بعضی از مساجد علیه حلاّج سخن میگویند و انتقاد میکنند، این کوردلان

چون نمی‌توانند انسان خدایی ووحدت وجود را که مبانی فوق بشری و عرفانی دارد درک کنند و چون خود را جاهل و نادان می‌بینند، ناگزیر منکر مقامات و توانائیهای عارفین و صالحین میشوند، اما قدرت کاذبه آنها مانند آفتاب لب بام است، رشد معنوی ندارند که تا تسبیح و حمد جمادات گیاهان و برگهای درختان را بشنوند، کبر و غرور و جاه طلبی و دنیا دوستی چشمشان را کور و گوششان را کر کرده است، اگر حجابها از برابر دیدگانشان برداشته شود و آب زلال معرفت انسان خدایی بسوی زوایای دلشان سرازیر گردد، آن زمان انگیزه مرا از دو کلمه اناالحق بخوبی درک خواهند کرد، آری:

از جمادی در جهان جان شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تاویل ها بر بایدت

مردم فریبان متاسفانه مهر ملک و شحنه و خلیفه را انتخاب کرده‌اند، ما که از جمله عشاق جهانیم، مذهب مهر و عشق را بگزیده‌ایم، ما میخواهیم اختلاف جوامع را در امپراتوری عباسی از میان برداریم و وحدت کلمه و فکر ایجاد کنیم و اجازه ندهیم عاملان ظالم با دادن رشوه و هدیه، مطابق میلشان مقاماتی را بدست آورند، مگر نمی‌بینید دو دستم از خانه‌ها و سراهای مردم در همین بغداد برخاسته است!؟

* * *

حلاّج بکرات و بارها به صوفی نمایان و زاهدان ریایی که با اندیشه‌هایش مخالفت می‌کردند پیام داده بود، تا خلافت در دست عباسیان است فشار بر مردم وهرج ومرج و اخاذی روز افزون است باید این مقتدر عباسی دیونهاد دشمن مسلمانان را از تحت خلافت بزیر کشید، بدانید و هشیار باشید، من موحد و خداپرستم. و معتقدم اگر دینی میتواند عظمت انسان را در

بسیط زمین تبیین و بخوبی توصیف کنند و وی را بخدا برساند، آن دین، دین اسلام است. کسانی که با ذوقیات من مخالفند و جنبه‌های فکری عرفانیم را قبول ندارند و اعتراضاتی می کنند، غوغای آنها بیهوده است و حاضر به مباحثه نیستند.

بعقیده من مشایخ صوفیه که بدعوت مردم به سیر و سلوک مشغولند باید مرد پیکار باشند با دشمنان و جباران بویژه مقتدر عباسی مبارزه بی‌امان بنمایند از محتسبان و قاضیان نهراسند، درویش و عارف ترسو فرومایه است. من به جنید و شبلی اعتراضها و انتقاداتی دارم که منطقی است. من مشتاق و عاشق جمال محبوبم از عاشق جز شیدائی و شیفتگی توقع دیگر نباید داشته باشید! من طالب شهادتم و کمال عشق را در شهادت میدانم اما شبلی و جنید عارف سر تسلیم در پیش گرفته‌اند، سالوسان و ریاکاران مردم ساده‌لوح را آلت کسب منافع دنیایی خود ساخته‌اند.

... عجب آنست که حلاج با همه‌نزدیکیهاو دوستی‌هایی که با شبلی داشت از او بغایت رنجیده‌خاطر بود، شبلی ناظر دقیق پایان ماجرای خونین و عبرت‌انگیز حسین منصور حلاّج بسال ۳۰۹ هجری بود، اعدام حلاّج شبلی را که از بزرگان مشایخ و اهل حال بود سخت بوحشت انداخت، ترسید او را هم در آینده بقتل برسانند، بدینجهت عارف شب زنده‌دار که بشیوه وجد و حال توجه داشت، در حضور حامدبن عباس وزیر خلیفه عباسی منکر دوستی و ملاقات با منصور حلاّج شد و برای آنکه جاسوسان خلیفه سوء ظنی از او بر دل راه ندهند روز بردار کشیدن حلاّج شادمانی کرد و لحظاتیکه منصور را بسوی دار می‌بردند بطرف او گلی انداخت... بهتر است عین داستان را بروایت عطار در کتاب تذکرة‌الاولیاء در اینجا نقل کنم:

... هرکسی سنگی می‌انداخت، شبلی به موافقت گلی انداخت، حسین منصور آهی کرد!

گفتند: از این همه سنگ نتالیدی از گلی نالیدن چراست؟

گفت از آنکه آنها نمی‌دانند و معذورند از او سختم می‌آید، که داند، نباید انداخت و باز می‌اندازد!

دکتر رکن‌الدین همایونفرخ فاضل و حافظ شناس مشهور در باره

سرنوشت و سرگذشت شبلی خراسانی و دشمنی ناگهانی او با منصور حلاّج تعبیری جالب دارد که در کتاب مستطاب «حافظ خراباتی» بشرح زیر آورده است، ایشان حلاّج و شبلی را به یهودا و پطروس دو حواری عیسی مسیح (ع) تشبیه کرده است که شرح آنرا در آینده خواهم آورد.

بهر حال شبلی، حلاّج عارف را دیوانه و مجنون معرفی کرد، در حالیکه اکثر عرفای بعد از منصور او را عاشق و مدیحه سرای عشق و شیدایی می‌نامند، حتی بقول گروهی از محققان، از سخنان شبلی نیز بوی کلام منصور استشمام میگردد، اگر حافظ ملامتیان را در یکی از غزلهایش شاه شوریده سران میخواند، باید حلاّج ایثارگر عاشق را که شوریده دل و شوریده حال بود، ابرمرد وادی شوریدگی و عشق دانست اگر خرقانی هنگام عزیمت ابوسعید ابی‌الخیر بمکه، ویرا معشوق عالم می‌دانست، نگارنده این سطور منصور حلاّج را عاشق عالم میداند:

مستی عشق انا الحق بزبان آوردش
یک سر مو گنه از جانب منصور نبود

با آنکه سرتاسر زندگی حلاّج با سفرهای طولانی و نگارش کتابها و رسالات و سرودن غزلهای لطیف عاشقانه گذشته است و مشتاقانش داستانهای فراوانی که اغلب رویایی است از کشف و کرامات و ایمان و ایثار و عشق و شجاعت او نقل میکنند، اما اهمیت واقعی این قدیس بزرگ در اینستکه او پیش از ابن عربی اشبیلیه‌ای که خود را واضع مکتب وحدت وجود میدانست و مریدانی همچون «جلال‌الدین بلخی، شمس تبریزی، عطار، عراقی و حافظ دارد» در این باره سخنها گفته و در آثارش آورده و اندیشه‌های وسیعش اثری عمیق در غزلهای سرایندگان وحدت وجودی از جمله عطار داشته است و این امتیازی بزرگ برای شهید وادی تصوف و عرفان است که سیر و سلوک ربانی او در آثار هزار داستانهای ادب بخوبی مشاهده میشود. در شعر زیر که نگارنده تقدیم صاحبدلان مینماید گوئی شاعر با ذوق، چنان تحت تاثیر اناالحق قرار گرفته که اندیشه‌های حلاّج را به شعر فارسی

برگردانده است، شاعر خطاب بمحبوب و معبود خود مانند منصور خروش برمیدارد که:

آنکس که ز تو نشان ندارد — گر خورشید است آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران — آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه — پس دل، بچه دل فغان ندارد؟
هر ذره پر از فغان و ناله است — اما چه کند؟ زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا — جز رقص دگر بیان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست — عشق من و تو کران ندارد

تنها ایرادی که بر حلاّج میگیرند اینستکه عاشقی بود که پروای مرگ را در دل نمی‌پرورانید و شاید نمیدانست زمان افشای رازهای ناگفته فرا رسیده بود!

قدرت افسونگر عشق در دیگر فرزانگان و عشاق، نمایشگر شور و هیجان و طغیان برای درک حقیقت ـ عشق بود که چگونه خانه دلشان را ویران کرد، امّا مساله‌ای که برای طبیبان عشق مطرح است، اینست که عشق حلاّج از چه مقوله‌ای بود؟ چرا او میخواست مانند پروانه در شعله‌های آتش بسوزد و از او حتّی خاکستری هم باقی نماند، چرا دستور داده بود خاکستر جسدش را هم بآب دجله بسپارند. آیا این عشق که ساحتی آسمانی داشت به فرجام توانست از او قدیسی بسازد که فرهنگنامه‌ها و داستان نویسان عاشقانه از شهادش الهام بگیرند؟

گرایش به حد مطلق عشق، ویژگیهایی دارد در جلد اول معارف بهاءوار آمده‌است عاشق از راه احساس رنج جاودانه جسم به درک عشق ناب می‌رسد این درد و رنج جاودانه که بعقیده نگارنده گاهی به شهادت منجر میشود درمان ندارد، و رساننده مفهوم عشق به معنای مطلق است!

حلاّج کاشف اسرار

برخی معتقدند اطلاعاتی که از حوادث و رویدادهای زندگانی اسرار آمیز حلاّج و کیفیت ارتباط او با مشایخ و صاحبنظران معاصرش در تذکره‌ها و کتابهای صوفیانه نقل شده، غالباً فاقد ارزش مستند تاریخی و مخلوق اندیشه‌های سودایی مجذوبان اوست، بعقیده نگارنده آنچه مسلم است گرایش حلاّج بتصوف بویژه مبارزات سیاسی و اجتماعی او در سنین نوجوانی آغاز شد و بعید نیست که گرایش و علاقه شدید بتصوف و توجه به اعتقادات این گروه مولود تغییر حال ناگهانیش بوده است احتمالاً مصاحب و معاشرانی هم در فارس و شوشتر داشته که وی را تشویق می کردند به خانقاهها رفت و آمد کند، آنچه قطعی است و اکثر محققان نوشته‌اند، اینست که منصور به اوصاف و اخلاق خوب بویژه ایثارگری متصف بوده و در لباس اهل فقر از ریا و تظاهر و دوری از علایق دنیوی ممتاز و مشهور زمان خویش بشمار می‌آمده است بدینجهت جوانهای کنجکاو به مجالست با او میل و علاقه فراوان داشتند.

نویسندگان و محققان بی نظر در باره شرح حال او نوشته‌اند:

حلاّج وقتیکه به سن رشد رسید به اتفاق پدرش به قصد کسب دانش و فضایل بیشتر به شهر واسط در عراق سفر کرد، قسمتی از تحصیلات خود را با اشتیاق فراوان در آن سامان نزد استادان مجرب به پایان رسانید، بطوریکه در دوازده سالگی تعالیم اسلامی را با علاقه و اشتیاق بخوبی فرا گرفت، آنگاه برای تکمیل علوم زمان بویژه فلسفه در دارالعلم بزرگ بصره به ادامه

تحصیل، عاشقانه مشغول شد و در آنجا بود که با فرهنگ‌ها، مشربها و جهان بینی های مختلف از جمله طرفداران مکتب شعوبیه و معتزله به مباحثه پرداخت و پس از گذشت دو سال و اقامت در این بندر بزرگ بازرگانی و بدست آوردن کوله‌باری از آرای مختلف متوجه شد که کشاورزان، کارگران بندر و ماهیگیران جلسه‌های پرشوری دارند و قیامی همراه با عصیان و شورش علیه عباسیان در حال شکل گرفتن است، اما نمایندگان خلیفه که اغلب ابله و جاهل بودند به غارت و شکمبارگی مشغول بودند.

حلاّج در این شهر علاقه و گرایشی عجیب برای شرکت در جلسه‌های پرشور صوفیانه در خود احساس کرد و ناگزیر شد، دست ارادت به سهل تستری عارف بزرگ و پرآوازه ایران بدهد و مریدش شود، تا از چشمه فیاض معرفت او سیراب گردد، با آنکه به مرشدش با دیده تقدیس می‌نگریست و خود را در طریق تصوف ثابت قدم میدانست اما تشریفات طریقتی مرشدش را که با ریاضتهای مشکل چله نشینی و گوشه نشینی در حجره‌های تاریک و سرد و تسلیم و رضا در برابر رویدادها و ترکتازی ماموران جبار خلیفه عباسی توام بود در بنای عظیم اعتقادیش که بدان عشق میورزید تزلزلی ایجاد کرد، و او را که سخت کنجکاو و بدنبال حقیقت هستی بود، راضی نمی‌نمود، شالوده احساسات و اندیشه‌های جهان بینیش تحت تاثیر شک و تردیدهائی قرار گرفت، و نخستین شک‌های فلسفی و عرفانیش آغاز شد و برای دست یافتن به آنچه که مورد نظرش بود به تلاش و تکاپو پرداخت و نهائاً راه دیگری انتخاب کرد، اینستکه ماسینیون در نوشته‌هایش آورده است که حلاّج تعلیمات و افکار تستری را به یکسو نهاد و با افراد مشکوکی در بصره آشنا شد و در خفا آثارشان را مطالعه میکرد و احتمالاً در همان روزها با مطالعه رساله های مختلف تحت تاثیر «قیام زنج» که بوسیله ایرانیان رهبری میشد قرار گرفت و این آشنایی و ارتباط محرمانه که با اظهار نظرها و راهنمائیهای حلاّج توام بود، موجب گردید که بعدها قضات بغداد، او را بعنوان یک توطئه گر و سرکش که بمنظور برهم زدن عقاید مردم پای به واسط و بصره و بغداد گذاشته است، مورد اتهام و تعقیب قرار دهند و به خلیفه اطلاع داده شود که حلاّج از جوانی عنصری ناآرام و

انقلابی بوده و از سوی برادرزنش ابوسعید کربنایی با نوشته‌ها و افکار گروه زنج و مبلغانش آشنا شده است، حتی به روایت ماسینیون فرانسوی در کتاب «قوس زندگی حلاّج» مدتی بجرم ارتداد در بصره دستگیر و زندانی و چندین نوبت شکنجه شد، حتی دستها و پاهایش را با رشته‌های زنجیر می‌بستند که فرار نکند، در زندان بصره برغم موانعی که بر سرراهش میگذاشتند و میخواستند جلوی نفوذ افکارش را بخارج بگیرند به سرودن اشعاری که نشان دهنده احساس عمیق او به بشریت و انسان شناسی است، ادامه میداد و شیدائیش را به شهادت و فنا و نیستی باشوق و شور بیان می کرد، به زندانیهای تیره بخت از سیر و سلوکش که مبتنی بر آشنائی با جهان درون و مبارزه با ستمکاری است سخن میگفت، در زیر ضربه‌های شلاق زندانبانها نغمه انسان خدایی ساز میکرد، ترانه‌هایش فقط احساسی نبود بلکه ارتباط موضوعی با اندیشه رفیع و متعالش داشت، از جهانی تازه که خویشتن خویش را در آن میدید و سرشار از مهر و محبت بود نویدها میداد، بذر ایمان در روحها می‌پاشید و دلهای زندانیان مظلوم و آزاده را به آینده امیدوار می‌ساخت.

می گویند در زندان وحشتناک و نیمه تاریک بصره برای زندانیها و زندانبانها روشن شد که حلاّج دارای قدرت معنوی سترگ است، تسلا بخش معجزه گر، شجاع و از نسل پهلوانان افسانه‌ای است که ما در دهر در هر قرن چند تن از اینگونه افراد را عرضه مینماید، وقتیکه مناجات عاشقانه حلاّج بگوش مردم شهر می‌رسید، پیر و جوان از جای بر می‌خاستند، بدون واهمه بسوی زندان شهر میرفتند تا درب زندان را بشکنند و حلاّج را آزاد کنند، چه بسیار از جوانان که بوسیله سرنیزه و شمشیر زندانبانها مجروح و کشته میشدند و بالاخره بدستور حلاّج از حملات خود صرفنظر میکردند، کلام حلاّج سخت ترین دلها را آرام می کرد و چنان جاذبه و کششی داشت که رئیس زندان بصره طی پیامی با التماس از رئیس شرطه بغداد خواست یا حلاّج را بجای دیگر ببرند یا اجازه دهند بنحوی او را خفه کنند، چون او ساحرانه و باور نکردنی همه زندانیها و زندانبانها را با کلامش وادار به عصیان می کند.

بالاخره دستور آزادی این زندانی ماجراجو صادر شد و حلاّج در میان اشکها و ناله های زندانیان آزاد میشود، پیشه وران و بزرگان شهر، حتی غلامان و بردگان وقتیکه از آزادی حلاّج آگاه میشوند با هلهله و شادی بسوی زندان میروند، خانقاهیان نیز در این استقبال شرکت داشتند، دکانها بسته شد و شهر به تعطیل گرائید، استقبال مردم موجب شد که طعم تلخ زندان را فراموش کند، چند تن از مشایخ بزرگ تصوف از جمله عمر و مکی وی را به احترام به خانقاههای خویش دعوت کردند، حلاّج به خانقاه بزرگ شهر رفت خانقاهیان آشکارا دیدند که یک ژولیده سوخته‌ای با گفتار و کردارش توفان بر می‌انگیزد و چنان در بحث و مجادله استاد است که مشایخ شهر ناگزیر به سکوت در برابر دلایل منطقی او در زمینه انسان خدایی می‌باشند.

این بود که پس از سه روز اقامت در خانقاه جنید و عمرو مکی با آنها اختلاف عقیدتی پیدا میکند، در ضمن مباحثه به آنها گفته ود که درست است، انسان به ظاهر پس از مدتی که پیمانه عمرش پر شد چشم برهم می‌نهد و جهان را بدرود میگوید، اما این مرگ نشانه نیستی و نابودی مطلق نیست، جسم مادی و ظاهری متلاشی میشود، اما هویت حقیقی انسان تا ابدالاباد باقیست و بسان قطره‌ای باران در دریای حقیقت غرق میشود.

پیش از آنکه منصور اندیشه‌هایش را بصراحت زیر عنوان انسان خدایی بیان کند و به گوش خلایق برساند، با یزید بسطامی خروش برداشته بود و بارها به زبان آورده بود که در جبه من بجز خدا نیست، ظاهر بینان سی بار وی را از شهرش تبعید کردند، اما او پس از مدت کوتاهی که در تبعید بسر می‌برد نیمه شبها وارد شهر می‌گردید، در تذکره ها آمده است که شمس تبریزی هنگام نخستین ملاقات با فقیه و مدرس کم نظیر قونیه جلال‌الدین بلخی ادعای با یزید رابا بیان ما عرفناک حق معرفتک مطرح کرد و جلال‌الدین را دگرگون ساخت، اما ادعای حلاّج، جنید عارف را سخت عصبانی و درهم کرد تا جائیکه پرخاش کنان خطاب بمنصور مژده داد، که زود باشد سر چوب پاره را سرخ کنی «یعنی بزودی بدار مجازات آویخته خواهی شد» حلاّج که جهانی تازه را در ادعایش متجلی میدید خونسردانه

پاسخ داد:
«آن روز که من سر چوب پاره بخونم سرخ کنم تو جامه اهل ظاهر می‌پوشی».

سرگذشت حلاّج، داستان هیجان آور و عبرت انگیز عارفی است که سالها در نشست‌ها و محافل صوفیانه بسیاری از بزرگان تصوف و مشایخ مشهور شرکت کرد و بدستورشان ریاضت کشید ولی در پایان به این نتیجه رسید که قالبی نمی‌یابد که در آن قالب برود و حقایق را آنطور که میخواهد کشف کند، بدینجهت آشکارا خطاب به خانقاه داران زمانش بیانیه‌ای منتشر کرد و به آنها گفت: راه طریقتی حلاّج از راه شما متمایز وجد است، در سلوک عارفانه‌ام عشق و درون بینی نقش موثر و سازنده‌ای دارد، لحظاتیکه در بیخودی و سرمستی عارفانه میگذرانم، حقیقت را در سایه اناالحق بخوبی درک، حتی لمس میکنم.

افکار و ذهن جوشان و تازه جوی حلاّج با مخالفت شدید ظاهربینان و عرفایی که مورد احترام حلاّج بودند، روبرو شد، حتی در خانقاهها و نزد ماموران خلیفه مقتدر، حلاّج را متهم کردند که مدتهاست کشش و کوششی غیر منطقی و غیر اصولی برای رسیدن بمطلوب و محبوب ادعایی خود دارد و راهی که میرود به ضلالت و کفر و الحاد منتهی میشود، او سرگشته و پریشان و سزاوار تبعید و ضربه های تازیانه حتی دستگیری و اعدام با چوبه دار است، تا عبرت دیگران شود و کسی نتواند بحریم باورهای عقیدتی و مقدس قاطبه مردم وارد گردد، اما امروز پس از گذشت قرون و اعصار، محققان و پژوهندگان میگویند کلام خروشان حلاّج تازیانه‌ای بود که بر پیکر دغلکاریها، نامردمی ها و ریا کاریهای متملقان و زاهدان دربار خلیفه فرود میامد و رسوم منحط را بسختی میکوبید، متظاهران و ریاکاران این انقلابی بزرگ را که سری پرشور داشته و از مرگ هم نمی‌هراسیده و سخنانش را آشکارا می‌گفته متهم کردند که قایل به حلول است، نزد امیران کشور متظاهر به تشیع و نزد توده مردم معتقد بتصوف است در صورتیکه مبانی مذهبی را قبول ندارد. آنچه مسلم است در زمان منصور شیعیان در کشاکش‌های لفظی و تبلیغی گروههای مختلف که گاهی بعنف و آزار هم

می‌کشید، مورد احترام بودند و نشانه‌هایی در دست است که طبقات مردم امپراتوری عباسی تمایلی فراوان بتشیع داشتند و بتقویت آنها می‌پرداختند و در انتقام گرفتن از ظالمان اموی و عباسی و همکاری با آنها کوتاهی نمی‌کردند، حلاّج هم سعی می‌کرد که آنها را بسوی خود جذب کند، بویژه که ضمن ظرافت طبع و لطافت ذوقی که داشت با آنکه در خرده گیری و انتقاد از امویان و عباسیان بلامعارض بود و آتشی در کلامش بود که گاه به برانگیختن خشم گروهی می‌انجامید، و حلاّج چون ضعف عباسیان را در اداره امور مشاهده می‌کرد، برای قیام دلاورانه‌اش ناگزیر بود که شیعیان را با خود همراه کند، بدینجهت برای این گروه احترام فوق العاده‌ای مرعی میداشت

در خلال این احوال ترانه‌هایش که در تشریح و تبیین اندیشه‌های والایش می‌سرود از طریق پیروانش میان طرفداران مذاهب مختلف پخش میشد تا به نشر عقایدش کمک کند، با شیوع تصوف خاص حلاّج، اندیشه‌های درویشانه‌اش در سرایندگان هند، چین، خراسان بزرگ، ری و بغداد نفوذ کرد، صاحب ذوقان کشورها و شهرهای یاد شده اگر شعر یا غزلی میگفتند میکوشیدند جلوه‌هایی از افکار عاشقانه منصور را نیز در ابیات خود چاشنی بزنند.

اطرافیان و ماموران خلیفه از اینکه می‌دیدند یا می‌شنیدند که ادعای انسان خدایی حلاّج از حوزه‌های درسی دارالعلم ها تجاوز کرده و میان خانواده ها نیز سرایت و نفوذ می‌کند و حتی جوانان سعی دارند به جنبه‌های معنوی و درویشانه حلاّج تظاهر کنند و برابر ماموران و شحنگان مقاومت نمایند سخت بوحشت افتادند و سعی می‌کردند بوسیله مبلغان مزدور شور عشق را دیوانگی و غیر عقلایی و یک امر ضد اجتماعی و وسیله‌ای برای پریشانی اخلاقی معرفی کنند، البته مبلغان خلیفه طوری رفتار میکردند یا بنحوی مطالب دستوری را بیان می‌نمودند که مورد اعتراض و بازخواست مادر خلیفه قرار نگیرند، چون آگاه بودند گرایش مادر خلیفه روز بروز به اندیشه‌های منصور فزونی می‌یابد و کنیزان حرم ترانه‌های او را برای خشنودی خاطر او با صدای بلند میخوانند، بهمین جهت ماموران سعی

می کردند تا آنجا که ممکن است به طرفداران حلاّج توهین نکنند یا آنها را مورد شتم و آزار قرار ندهند و حتی متعرض نمایندگان صاحب نام منصور که در راه نشر افکار قطب خویش در کوچه و بازار سخنرانی می کردند، نمیشدند و سعی داشتند خود را از این نوع محافل و مجالس دور نگهدارند و طوری رفتار مینمودند که مادر خلیفه از آنها دل آزرده و خشمگین نشود و احتمالاً بیشتر ماموران خود را از علاقمندان حلاّج معرفی میکردند در اداره شرطه بغداد گرایش مشخص‌تر بسوی جنبش حلاّج آغاز شده بود، و این هنگامی است که نفرت از عیاشی درباریان خلافت، خودکامگی و رسوم خفقان‌آور و دخالت بانوان بدنامی بعنوان «قهرمانه یا گیس سفید» در امور مردم و پخش و قرائت اشعار غنایی حلاّج که اندیشه‌های شجاعانه‌اش را همراه با دلیری مطایبه‌آمیز و فصاحت کلام را در اوج شور خود ارائه میکرد و همراه با آرزوهای فرودستان بمنزله جرقه‌هایی بود که اشتیاق عامه مردم و کارکنان دولت را به تحول و عصیان سوق میداد.

ابن خفیف شیرازی عارف و جهانگرد بزرگ شیراز که خوشگوی و لطیف طبع و معاصر حلاّج بوده در سفر خویش به بغداد تحقیق وسیعی بعمل آورده و متوجه شده بود که گروهی بنام حلاّجیه در آن شهر مانند منصور عواطف رقیق عاشقانه و اندیشه‌های عمیق وحدت وجودی شاعرانه دارند، سعی اصلیشان که از همه فرقه ها و آئین ها بودند، نسخه برداری از کتابها و رساله‌های حلاّج بود، حتی خوشنویسانی مانند ابن مقله اشعار حلاّج را به بهترین وجه با خطی خوش روی پوست یا کاغذ مینوشتند و میان علاقمندانش که ذوقی و حالی داشتند، توزیع می کردند، این ترانه ها با ذهن و طبع ظریف جوانان هماهنگی داشت اگرچه خشم درباریان خلافت را بر حلاّج و حلاجیان بر می‌انگیخت اما موجب آن میشد که چه در زمان منصور و چه پس از شهادتش آثار و افکارش غوغایی برانگیزد و سروصدایی به راه اندازد و دست بدست بگردد و راز و نیازها همراه با اخلاص به منصور ادامه داشته باشد منصور ستاره‌ای بود که خوش درخشید و زود غروب کرد، اما راهش، عرفانش و انسان خدائیش بوسیله چندتن از بزرگان طریقت پیروی شد، با این تفاوت که جلسه‌های طریقتی (بر مشرب حلاج) در خفا و پنهانی

تشکیل میگردید تا از چشم ماموران خلیفه بدور باشد، خونخواران آدم کش دربار پس از اعدام حلاّج با کمک نیروهای تازه‌نفس و کارکشته جرات پیدا کردند که مردم را بجا یا نابجا به اتهام پیروی از حلاّج دستگیر کنند، اما بهمان میزان که فشار و پیگرد حلاّجیان ادامه داشت اعتقاد عرفانی بیشتر شیوع می‌یافت و گاهی به تظاهرات گوناگون در امپراتوری عباسی می‌انجامید.

اندیشه های حلاّج در جریانهای مختلف تصوف و عرفان موثر بود و برای مشتاقان سیر و سلوک تازگی و اهمیت خاصی داشت، مشایخ و اقطاب سعی داشتند از تمایل مردم استفاده کرده منصور را یک عارف مبارز، متقی، دانا و ایثارگر که در تاریخ تصوف امثال آن بندرت دیده شده به مردم معرفی کنند بویژه او را مصلحی میدانستند که مدام با فساد طبقات حاکمه بویژه خلیفه عباسی رویاروی بود و جز عشق و اناالحق برای خود پناهگاهی در بسیط زمین مشاهد نمیکرد.

اصولاً مردم سعی داشتند دست در دست قطبی بگذارند که راه مبارزه با جباران را ادامه دهد و در جستجوی معبود و محبوب و وصول بساحت قدوسی، ریاکاری و تظاهر ننماید و از خلیفه و وزیرانش مستمری دریافت نکند.

طرفداران حلاّج خود را از عشاق و مشتاقان جمال حق میدانستند و لازمه فقر را ترک جاه و مقام می‌پنداشتند و برای وصول به آرزوی قلبی مبتنی بر قیام روش منصور را که بر درون‌گرایی و تفکر و ذوق و شور بود مشتاقانه ادامه میدادند و در این راه از اتهام و طعن مخالفان نمی‌هراسیدند، علمای ظاهری و محتسبان که اغلب با درباریان خلیفه نزدیک بودند به روش حلاّجیان ایرادهایی داشتند و اتهاماتی وارد می‌کردند، اما نفوذ و توسعه عرفان اناالحق در عمق اجتماع ریشه دوانیده‌بود و در حدی نبود که با مخالفت چندتن نابود گردد و مردم بیشتر بطرف مشرب حلاّج گرایش پیدا می‌کردند، نفوذکلام اقطاب حلاجی روز بروز بسط و قدرت بیشتری می‌یافت، برخی از بزرگان تصوف که جرات و زهره شکستن اتهامات ظاهربینان را داشتند، اعلام کردند که عرفا و متصوفه بدوگروه تقسیم

می‌شوند، و اصلان و سالکان، اما منصور حلاّج از جمله کسانی بود که اعتقاد شدیدی بوحدت داشت تنها به دعوت اکتفا نمی کرد بلکه میخواست خونش را نثار کند بدینجهت در تصوف بمدارج کمال رسید و در صف و اصلان قرار گرفت، شهید راه عشق که منصور منادیش بود از ابتکارات اصیل حلاّج نیست، اما او این عقیده را بی باکانه به‌مرحله اجرا درآورد، یعنی عشق شورانگیز را با فنا و نیستی قرین دانست و گفت: فنا تارهای دل عاشق را نمی‌لرزاند، و رهاننده از زیبائیهای هستی نیست، بلکه جاذبه وصال است، اناالحق نشانه زندگیست و انگیزه‌های این حال در عشق است و خطاب به دوستانش زیر چوبه دار صلا در داد که: واجد را این بس باشد که با واحد یک فرد گردد، تمنا و آرزوی بی‌پایانش گرایش و جهش بسوی محبوب بود به زبان عربی در یکی ازفخیم ترین ترانه‌هایش مطلبی گفت که مضمونش را عطار بفارسی چنین برگردانده است که:

نیست شو تا هستیت از وی رسد

تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟

شبی در بیت‌المقدس

گزارشهایی که از دوران طولانی زندانهای حلاّج در بصره و بغداد بخارج از دیوارهای سر بفلک کشیده درز کرده مبتنی براینست که منصور در اعماق تاریک سلولهای پر از درد و رنج و شکنجه، آنچه در آئینه قلب مشاهده می‌کرد بویژه، تجلیات آمیخته به وحدت را که در وجود عشاق پاکباز انعکاس دارد، آشکار میساخت پدیده فنا و نیستی برای خیلی از بزرگان دربار خلیفه عباسی از جمله ابن داود قاضی افلاتون مشرب آن زمان ناشناخته و رمز آلود بود و اصل «بمیران نفس را تا زنده گردانیش» را نمیتوانستند درک کنند، حتی ابن‌داود میگفت، عشقی که حلاّج از آن حمایت می‌کند عشقی شگفت انگیز و رویایی و سوداوی است، حقیقت و اساس ندارد!

حلاّج در ترانه‌های شوق انگیزش گفته بود که عشق به محبوب پایان باشکوه و لذت‌بخشی دارد عروجی لطیف که سوز و گداز عارفانه را به شوق

و هیجان و وجد تبدیل میکند اصولاً هدف انسان خدایی نفی کثرت و درک حقیقت وحدانیت است اما نزدیکی و قرب فقط از طریق عشق ممکن و مقدور است! بقول مولانا:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست

و دل حلّاج کانون انوار خورشید حقیقت بود.

حلّاج در اندیشه‌های عرفانی ناب خود مایه فکری از متقدمین یا عرفای زمان خویش نگرفته است، روحی سرکش و جانی تسلیم‌ناپذیر داشت، بدینجهت وی را بحق میتوان قطب مکتب وحدت وجودی دانست که محور زندگی صوفیانه‌اش را عشق، شهادت، فنا تشکیل داده بود و هستی ظاهری را موهوم و افسانه می‌پنداشت، اشعاری را که گاه بگاه مترنم بود، در دایره معتقداتش قرار داشت و آمیخته با جاذبه عشق از ژرفای روحش می‌تراوید.

وسعت و عمق اندیشه‌اش را در صلای سرخوشی و سرمستی به گوش صوفیان میرسانید و از تجلی محبوب نوید میداد و شیفتگی و شیدائیش را در اوج نکهت استغنا و بی نیازی بیان می‌کرد، در آن لحظات بی خبری او دیگر منصور حلّاج بیضاوی نبود، بلکه از خویشتن خویش بیرون میآمد و در جان پر از وجد وشوقش فروغ ابدی میدرخشید، گویی برتارک کهکشانها پای می‌گذاشت و باورهایی را که به ارث و تلقین به او رسیده بود از یاد می‌برد و در هشیاری از عالم دیگری سخن میگفت که در آن عالم، گرد ستمهای جاهلانه و تظاهرات ریایی این و آن وجود نداشت. می‌توان او را بقول یک شاعر غربی عقابی کاکلی پنداشت که در میان گروهی بوم شوم اعتبارش را توجیه میکرد.

عشق و آزادگی بتدریج حلّاج را به موجودی قدیس، وارسته و پاکباز تبدیل مینماید، چنان به مظاهر زندگی بدون علاقه میشود که با تمام وجود، نقش مقصود را در شهادت می‌بیند مدام مژده میدهد که وی را بسوی بارگاه کبریا دعوت می کنند، بدینجهت سرمستانه و مشتاقانه آماده است که دلش بر دلدار و جان لبریز از عشقش بسوی جانانه پرواز کند، اما پیش از آنکه انوار حلّاجی بظاهر خاموش شود، موظف است که انسانهای علاقه‌مند را از واقعیات زندگی آگاه کند، برای محرومیتها دارویی شفا بخش تجویز نماید، عظمت و کبریایی انسان را بعنوان خلیفه حق در بسیط زمین واقف سازد و به خداجویان و خداپرستان نوید دهد که اگر عاشق دیدار خدائید بدانید!

بیرون ز شما نیست، شمائید شمائید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید؟
وندر طلب گم نشده بهر چرائید؟

ماسینیون محقق و مستشرق فرانسوی و دیگر پژوهشگران، دوران زندگی حلّاج را بدقت مورد بررسی قرار داده و به این نتیجه رسیده‌اند که منصور در طول زندگی پر از ماجرایش، هیچگاه دستخوش تمایلات اژدهای نفس نگردید و روح و جسمش به تباهی و عیاشی نگرائید و بعبارت دیگر گرد آلودگیهای ناشایست نگشت و بخاطر پول و مقام سر بر آستانه دیو صفتانی بنام خلیفه، وزیر و قاضی فرود نیاورد، تنها آرزویش مبارزه با ستمکاران بویژه خلیفه عباسی و متملقان دربارش بود و همین مبارزه سرسختانه که تسلیم ناپذیر می‌نمود موجب گردید که گروهی از ظاهربینان فاسد و خبیث دربار خلیفه اینجا و آنجا می گفتند، که حلّاج مردی سرکش و عاصی است که روحی طاغی و عصیانگر دارد، بموازات این شایعه مسموم کننده و جاهلانه، آوازه مقامات و کراماتش ایران و قسمتی از سرزمین هند را فرا گرفت و از مرزهای هندوستان نیز تجاوز کرد و در هر سه دیار دوستان و مشتاقان و ارادت‌کیشان بسیاری از طبقات مردم چون آهن‌ربا بسوی او کشیده و جذب میشدند، مصنفاتش که دارای انشای خاصی است و اغلب حاوی مطالب بلند و زیبای عرفانی و به عربی تنظیم شده است، بوسیله نمایندگانش در همه جا

توزیع می گردید، مردم با ذکر و نقل بخشهایی از رساله هایش خشم ظاهربینان را فراهم می کردند و اغلب در شهرها موجب برخوردها و نزاعی خونین می‌شد و عجیب اینست که اغلب منتقدانی که در اطراف مقتدر عباسی علیه قدرت روز افزون حلاّج توطئه می کردند، یا بزودی مورد غضب خلیفه قرار گرفته و اموالشان مصادره میگردید یا آنکه به بیماریهای خانمانسوز دچار میشدند و بقول شاعر:

زنهارمزن تیرستم بردل درویش
کان‌تیرستم تیغ و سنان بر جگر آرد

آنها که به دروغ لاف محبت و ارادت میزدند و اصول مریدی و مشتاقی را آنطور که باید بجای نمی‌آوردند یا منافق بودند، اگر در اقصای هند یا بغداد و خراسان بزرگ میزیستند، ناگهان از لوح مصفا و آینه ضمیر منصور محو میشدند، طرفه آنکه با مشکلات و دردهای اجتماعی و خانوادگی روبرو می گردیدند بویژه ریاکاران دانشمند که به ظاهر مقبول جامعه بودند اما تصوف حلاّجی را فرار از واقعیت زندگی می‌پنداشتند و مفاهیم عارفانه ترانه‌هایش را نمیتوانستند درک کنند یا بر واقعیت‌های ایمانی خود تطبیق دهند، زبان به انتقاد می‌گشودند و برای خوش خدمتی در محضر خلیفه میگفتند که ما کمال مطلوبی در کتابها و اشعار منصور نمی‌بینیم، اگر حلاّج مقبول جامعه است، بخاطر آنستکه عوام کالانعام بدنبال اندیشه‌های فریبنده و ترفندها و چشم بندیهای او هستند، آنچه میگوید از منظر تمنیات مغرورانه خود اوست، اینها نیز در زمان حلاج اغلب مورد بی مهری خلیفه قرار می گرفتند و مانند پرکاهی در توفان های خشم آلود خلیفه به زندان و مصادره اموال محکوم می‌شدند بسیاری از متنفذان برای نزدیکی با منصور و بخاطر آنکه کشاورزان زمینهای وسیع آنها با رضایت خاطر بکار خود مشغول شوند و بموقع محصولات مزارع و بوستانها را به آنها برسانند برای نزدیکی با منصور کیسه‌های پول زر و نقره نثارش می کردند، اما به گفته اغلب کسانیکه شرح حال حلاّج را برشته تحریر در آورده‌اند یا از نزدیک با

او ملاقات کرده‌اند معتقدند او مردی بلند طبع، وارسته و بی نیاز و آزاد اندیش بود که ابداً به پول و مال و مقام پای بند نبود و آنچه بدست می‌آورد میان تهیدستان و مصیبت زدگان تقسیم می‌کرد، اصولاً حلّاج از همان آغاز جنبشهای عرفانی خود در بصره کمک به تیره‌روزان را وجهه همت خود قرار داد و این موضوع چنان فکر و اندیشه‌اش را بخود مشغول داشته بود که گاهی با دردمندی از اوضاع تیره و تار زمانش یاد میکند و از کم مایگی بزرگان وقت که احساس مسئولیت نمی‌کردند رنجیده خاطر بود.

توجه بوضع رقت بار اکثریت مردم مسلمان در امپراطوری عباسی معلوم میدارد که دوران حلّاج برای ترویج مشرب و آئین حلّاجی زمان مناسبی بود و حلّاج بخوبی توانست از این فرصت برای نشر عقاید و مبارزه باحکام ظلم و جور استفاده کرده و بی پروا، رساله‌هایش را منتشر کند، از اینها گذشته، حلّاج همچنانکه قطب و مقتدای مکتب وحدت وجودی است در غزلسرایی و طبع آزمایی شوریده بیقراری است که بکلامش موسیقی و آهنگ و ترنمی خاص می‌بخشد که به نهضت و عصیان مردم کمک میکند، اگر قاطبه مردم نان، امنیت و آسایش نداشتند اما به اشاره حلّاج، خلقت و هستی را زیبا میدانستند و معتقد بودند که عشق و زیبایی بدون یکدیگر و بدون خودشناسی مفهومی ندارد و انسان برای بردگی خلق نشده بلکه آزاد آفریده شده است عشق، صوفی حقیقی را در جهش بسوی آزاد شدن از مظالم ستمکاران و خلیفه غاصب وجاهل عباسی سوق میدهد، حلاج فکر و ذوق و اندیشه‌اش را حتی زمانیکه دست ها و پاهایش را در غل و زنجیر بسته بودند یا زیر ضربه‌های تازیانه دژخیمان خلیفه قرار داشت، نه برای طبع آزمایی و تفنن بلکه به‌منظور انسان شناسی و دیدار جمال زیبای محبوب که در دل و روحش تجلی میکرد، و در عین اسرار آمیزی و ابهام سرشاراز معنا ومفهوم‌بودتصنیف‌میکرد، اینستکه در هر مصرعی از ترانه‌های حلّاج شانی و عنوانی و کیفیت معجزه آسایی از حقیقت نهفته است، آنها که اهل حالند و به زبان فصیح عربی آشنایی دارند، لذت مستانه و معنوی آنرا بخوبی احساس می‌کنند و نغمه‌هایش اغلب شنوندگان و خوانندگان را بر سر ذوق و هیجان سماع در میآورد و بروایت سعدی:

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

مستی از من پرس و «از حلاج» شور عاشقی
او کجا داند که درد آشام نیست؟

آری بفرموده عارف بزرگ مهنه ابوسعید ابی‌الخیر، حلّاج همیشه در علّو حال بود و مجذوب! نگارنده این سطور معتقد است حتی در لحظات نیایش بسان آتش افروخته‌ای بنظر میرسید و می‌سرود ای آنکه مرا از عشق و مهر او ملامت میکنی، چقدر مرا با این توصیه رنج میدهی؟ اگر آنچه که من می‌بینم بخوبی می‌شناختی و عظمت و جلالش را درک میکردی، دیگر مرا سرزنش نمی‌نمودی، مردم به زیارت میروند اما من به زیارت محبوبی میروم که در روحم جای دارد، زایران گوسفندانی برای قربانی بزیارتگاه می‌برند، ولی من خونم را هدیه میکنم!

روزبهان بقلی در شرح یکی از کتابهای حلّاج نوشته است، بیشتر اشعار و دست نویس نوشته‌هایش را در زندان تنظیم می کرد و یکی از مریدان فداکارش که بعدها بجرم همکاری و همفکری با حلّاج دستگیر و به شدیدترین وجهی کشته شد، بطور پنهانی آنها را از زندان بغداد به بیرون می‌برد و میان دوستدارانش توزیع میکرد.

اگر عطار در کتاب تذکره‌الاولیاء حلّاج را شیر بیشه تحقیق معرفی میکند، بخاطر آنستکه این قدیس بزرگ در تبعید و زندان و حتی در سفرهای دور و درازش از اصفهان و شوشتر تا هند و ماورای چین به مطالعه و تحقیق و تحریر در مباحث مختلف ادامه میداد، بدینجهت بروایت فرزندش، منصور، سیمایی دلفریب، افکاری روشن و عجیب و نیرویی شگفت‌آور برای جذب مردم داشت که برای عده‌ای قدرت فوق بشری مینمود، عزمش جزم و بررازهای درونی افراد واقف بود، اغلب در جلسه های عرفانی مریدانش از او سئوال میکردند که این همه قدرت و جذبه را از کجا بدست آورده‌است؟

شبی با هفتاد تن از یارانش در دیری به کوه بیت‌المقدس رفت، چندتن از خدمتگزاران دیر، قندیل‌ها را برای روشن کردن آماده کردند، حلّاج از

آنها پرسید: این قندیلها را کی روشن میکنید؟ پاسخ دادند طبق دستور اسقف، در سحرگاه! حلاّج گفت تا آن موقع خیلی دیر است، یارانم گرسنه‌اند و میخواهند در روشنایی غذا بخورند سپس با انگشت سبابه دست راستش به قندیلها اشاره کرد و کلمه مقدسی زیر لب گفت قندیلها ناگهان روشن شدند، رهبانها که ناظر این گفت و شنود و روشنایی دیر شدند، شتابان نزد حلاج آمدند و از او پرسیدند:

ـ از کدام ملتی؟ نکند از قدیسان باشی؟

ـ مسلمانم و انا الحق میگویم!

ـ چگونه این همه قندیل‌ها را با اشارت انگشت روشن کردی؟

حلاّج پاسخ داد، این کار از مقوله حال است نه قال، خمیر مایه‌اش شور و سوز عشق است، افسونکاری نیست، صاحبدلان و سوختگان آنرا بهتر درک میکنند، بطور خلاصه از وجد و حال مایه میگیرد سپس با دست راستش اشاره به آسمان کرد...

رهبانان در توفانی از بهت و حیرت فرو رفته بودند، گویی آنها هم با روح لطیف و تسکین ناپذیر منصور نزدیک شده و حالتی روحانی در آنها ایجاد شده بود بدینجهت لب فرو بستند و چیزی نگفتند... حلاّج در سکوت مطلق دیر بهیجان آمد با کلماتی موزون و لبریز از شور و جذبه بمناجات مشغول شد و چنین گفت:

خدایا، دین و دنیای مردم را به ایشان واگذار کردم، یاد و عشق تو که در نهانخانه دلم نقش بسته است، مرا از همه آنها و از همه زیبائیها بدور کرده است، بهترین و با شکوه ترین لحظات برایم وقتی است که بسوی نامحدود و لایتناهی بویژه راههای شیری ریگ کهکشانها برای دیدارت پرواز کنم، تویی دنیای من، تویی حیات من، تویی آخرت من.

بی جهت نیست که هجویری در کتاب کشف المحجوب آنچه در ذهنش می گنجد در باره حلاّج نوشته است که منصور از مستان و مشتاقان طریقت بود و حال قوی و همتی عالی داشت و به قول ابوسعید در عهد منصور در مشرق و مغرب کسی چون او نبود!

مشایخ و عرفای بزرگ چه آنها که در بصره و بغداد و چه در

خراسان و کرمان پایه گذار مکتب های مختلف تصوف بودند، زمانی که میخواستند در شور و شوق و سرمستی به آستانه محبوب پرواز کنند، آرزویشان این بود که در لحظات باشکوه مکاشفه، جمال یا راز پرده غیب بدر آید و متجلی شود، سوخته البرز یا یکی دیگر از عرفا که در خرابات دلش اندیشه‌های فراوان راه یافته بود در یکی از مناجات‌های شور انگیز خود درخواست کرده بود که اگر محبوب تجلی فرماید قول میدهد لب فرو بندد و بدیگران چیزی نگوید:

اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم

اما حلاّج در لحظه‌های هیجان انگیز سرمستی، از آنجا که شهامت اخلاقی و عرفانی داشت، با دید دیگری سوای دید عرفا و صوفیان خانقاهی، محبوب و معشوق قلبیش را می‌نگریست، او حقیقت را در اناالحق مشاهده می‌کرد و شکل زیبایی که از جوشش احساسات الهام و مایه میگرفت در شعرش منعکس می‌نمود، کلامش چنان در انسانها موثر بود که دریچه‌های تازه‌ای در دنیای حالشان می‌گشود، شور تازه و آشوبی در نهادشان می‌افکند و مفاهیم خاص وحدت وجودی را همراه با آزادی اندیشه‌وری بیشتر در آنها خلق مینمود که هیچ صوفی مجذوبی این همه شور و روانی را در گفتار نداشت. بقول ماسینیون فرانسوی، هیچ عارف عرب نیست که زبان و بیان عاشقانه‌اش سوزانتر از حلاّج و هم پاکیزه‌تر و عفیفانه ترا از او باشد، هیچ لحنی یا اثری از عشق غیر عرفانی جذبه آنرا آشفته نمی‌کند، بارها در بازار بغداد در لحظاتی خاص جوش سینه را بیرون میریخت و میگفت:

اقتلونی.......

مرا بکشید و خون مرا بدون تامل بزمین بریزید تا بمحبوب برسم...

فضایل وصل به‌محبوب و معشوق در ذهن و اندیشه منصور با دیگر عرفا تفاوت و فاصله‌ای ممتاز دارد، حلاج فنای در دوست را جهش روحی به زیبایی و کمال مطلق می‌پنداشت بدینجهت پدیده‌های غیر قابل توصیف و

اشراق همراه با الهام از اینجا سرچشمه میگرفت، اناالحق اساس کاینات و معمای آفرینش و آتشکده عشق است و زبان گویای منصور تا آخرین لحظه حیات به آن مترنم بود، اینست که از زمان شهادتش تا امروز و بی‌شک در قرون و اعصار آینده حسین منصور حلاّج مقتدای بسیاری از عارفان، صوفیان و سرایندگان با شور و حال قرار دارد عراقی نغمه‌سرای گلستان عرفان چه نیکو سروده.

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
تا سر نهاده‌اند چو پا، در ره طلب
بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند
آندم که گفته‌اند اناالحق ز بیخودی
آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده اند

راه حلاّج، مکتب حلاّج، مشرب حلاّج، خداپرستی عاشقانه بود که زیربنایش و اساسش بر وحدت وجود قرار داشت جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد.

در کتاب کشف‌الاسرار آمده است آنشب که حسین منصور را کشته بودند، همه شب با حق مناجات داشتم تا سحرگاه پس سر بر سجده نهادم گفتم: خداوندا بنده‌ای بود از آن تو، مؤمن و موحد و معتقد در عداد اولیاء دین، چه بلا بود که بوی فرود آوردی و از کجا مستوجب این فتنه گشت؟

گفتا بخواب اندر شدم، چنان نمودند مرا که ندای عزت بگوش رسید که:

هذا عبد من عبادنا اطلعنا علی سر من اسرار نافافشاه فانزلنی به ما تراه، بفرموده لسان‌الغیب حافظ شیراز:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

اگر کانت فیلسوف آلمانی گفته است که دو چیز است که شگفتی انسان را بر می‌انگیزد، یکی آسمان پرستاره و دیگری وجدان و ضمیری که در درون ما قرار دارد، حلاّج با لحنی موثر و دلنشین خروش بر میدارد که انسان مومن مسجود فرشتگان است همه‌چیز برای اوست و دارنده همه کمالات بویژه عشق ورزی.

برخی از صوفیان بزرگ معتقدند در عرفان وحدت وجودی حلاّج جاذبه و کششی هست که هر سالکی زمانیکه به عصاره و شیره گفتار او پی برد، بلافاصله درک میکند، عارف، صوفی و زاهد پاکباز و شیفته حقیقت در حال نیایش آنقدر عاشقانه با محبوبش سخن میگوید که گویی میخواهد پرواز کند و در ساحتش به آن به پیوندد و به قول یک دانشمند بزرگ غربی «شاید اینشتاین» در این حال باشکوه انسان به کوچکی آرزوها و هدفهای بشری پی میبرد و عظمت و جلالی را که ماوراء امور پدیده‌ها در طبیعت و اندیشه‌ها تظاهر مینماید، بخوبی حس می‌کند.

حلاّج یک درد بزرگ معنوی در خود احساس می‌کرد و آن آرزوی درد وصل، یکی شدن با معبود و فنا بود، بر زبان آوردن چنین نیازی آنهم بطور مستمر و مداوم اساس و فطرت عشق است، حلاّج میخواست در افق بیکران پرواز کند و تاحقیقت را با تمام وجود لمس نمیکرد، نمیتوانست آرام بگیرد، بقول یکی از صوفیان بزرگ، عارف خود آگاهی کامل را منحصراً در خدا آگاهی میداند، این بود گاهی رازهای نگفتنی را فاش میکرد و از قول شبلی روایت کرده‌اند، که بزرگترین علت بدار کشیدن حلاّج یا بزرگترین پدیده مقدسی که به روایت حافظ فرشته از آن آگاه نیست رازهای عاشقانه بود! و به قول عطار:

عشق آتش بود و عقل آب، ای پسر
عشق خاکی و خرد باد ای پسر

عشق بر منصور غالب گشته بود
بود هم مطلوب و طالب گشته بود

این بحث را با مطلبی از ابن خفیف شیرازی که حلاّج را در زندان بغداد ملاقات کرده بود و قبلاً در باره این ملاقات به تفصیل نوشته‌ام به پایان میبرم:

روزی شخصی از ابن خفیف سئوال کرد، اعتقاد تو در بارهٔ منصور چگونه است؟ پاسخ داد: اعتقاد من آنست که مردی موحد بود، سئوال کننده ادامه داد که من این پرسش را جهت آن میکنم که جماعتی میگویند که او کافر بود، ابن خفیف با عصبانیت گفت:

اگر آنچه من از او دیدم نه توحید باشد، پس در دنیا موحد کیست؟ در این موقع دیگری از ابن خفیف پرسید حلاّج از لاهوت و ناسوت سخن گفته و ادعاهایی داشته است؟ ابن خفیف گفت، حتماً درباره این شعر میگویی:

سبحانه من اظهر ناسوته.

گفت بلی.

شیخ جواب داد: لعنت خدای بر آنکس باد. کی این گفته است و چنین اعتقادی دارد و بر آنکس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد.

منصور شنیده بود که مخالفانش درباره‌اش اظهار نظر کرده‌اند که بسان فرعون به قدرت علاقهٔ فراوان دارد، این تهمت، سخت او را عصبانی کرد و به مریدانش فرمود:

زندگی من با محبت و عشق آغاز شده و با عشق به پایان میرسد، اما مقتدر خلیفه با قساوت بی رحمی، کشتار، غارت و بزور سرنیزه مایل است امپراتوری اسلامی را مقهور و مطیع خود سازد، ماموران خلیفه همچون پلنگ درنده‌ای که به جان طعمه‌ای بیفتند به پیشه‌وران و دهقانان حمله می‌برند، این صدای امید بخش حلاج بود که مظلومان و ستمدیدگان را در شهرها و روستاها بیکدیگر نزدیک میساخت و به آنها نوید میداد که آماده شورش و گرفتن انتقام باشند وقتیکه سخنرانیهایش را می‌شنیدند و یا از مضمون نامه‌هایش آگاه میشدند، بهیجان میآمدند چون حلاج را مظهر دفاع از حقوق حقه و آزادی انسان از اسارت میدانستند و بسیاری به او کاشف‌اسرار و انسان کامل لقب دادند.

اینستکه مولانا در دیوان شمس که به قول نویسنده‌ای در هیچ دیوان غنایی دیگر دیده نمیشود از روح حلاج برای توصیف محبوبش شمس الهام میگیرد و میفرماید:

نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ کُه طور تویی، خسته بمنقار مرا

رهایی از بند

آیا حلاج اندیشه‌های قرمطی و الحادی در سر داشت؟ یا انسان خدایی منصور، عصیان علیه جباریت و فرعونیت خلیفه عباسی و وزیرانش بود؟

ابن ندیم در کتاب (الفهرست) آشکارا اظهار نظر کرده و خواسته است نظرات ابوریحان بیرونی و ابن طقطقی را درباره فساد اندیشه و دگرگونی احوال منصور محافظه‌کارانه تایید کند ولی ناگزیر است برای جذبه‌های عارفانه و کلام بی پروایانه او محملی بتراشد، بدینجهت نوشته است:

حلاج با پادشاهان زمانش مبارزه می‌کرد و از قیام علیه حکومتها طرفداری مینمود و در این باره از ارتکاب هیچ گناه بزرگ رویگردان نبود!

اما عبدالقاهر بغدادی در کتاب (الفرق بین‌الفرق) منصور را یک قهرمان و یک حماسه گر و یک انقلابی بزرگ میداند و معتقد است اگر او را دستگاه خلافت عباسی به زندان محکوم کرد بخاطر بیم از شورش ستمدیدگان و ناراضیان بود.

میرفطروس در تحقیقات تازه‌اش که قابل تامل و متاسفانه قسمتی از آن با اندیشه‌های مادیگری توام است، نوشته است حلاج یک متفکر برجسته، یک وجدان بیدار و آگاه اجتماع و یک سیاستمدار اندیشمند بود!

آنچه مسلم است مردم در سراسر قلمرو اسلامی در گفتار و نوشتار حلّاج مطالب تازه‌ای میدیدند و می‌شنیدند که آنها را

برمیانگیخت تا مانند براده آهن بسوی آهنربای حقیقت جلب و جذب شوند، اینستکه دربار خلیفه عباسی در ابتدای شورش حلاجیان در بغداد با همه توانایی که داشت نتوانست فتوای قتلش را از بزرگان شهر و اقطاب بگیرد، بدینجهت ناگزیر شد موافقت کند که حلاج را از زندان آزاد کنند، خلیفه عباسی با تبلیغات وسیع نمایندگان حلاج در شهرهای دور و نزدیک و نفوذ اندیشه‌هایش میان عوام نتوانست قاطعانه مبارزه کند، و خبر داشت که این زندانی محتشم حتی در زندان نیز به تبلیغ و بیدار کردن مردم مشغول است و به روایت عطار در کتاب تذکره‌الاولیاء: خلق به زندان می‌رفتند و مسائل مختلف می‌پرسیدند، از سویی عصیانها و قیامهایی در شهرها به‌حمایت از آزادی حلاج در حال شکل گرفتن بود که ماموران خلیفه نمیتوانستند مانع این تظاهرات شوند و گاهی به طرفداری از حلاجیان با فرماندهان خود به نزاع می‌پرداختند، از سویی مادر خلیفه که تمایلات حلاجی داشت بارها به فرزندش نصیحت کرده بود، که اجازه ندهد که با این مرد عارف مستجاب‌الدعوه که مورد علاقه طبقات رنجدیده جامعه است در منتهای خشونت رفتار شود، یا اورا آزاد کند، یا دستور دهد که به نقطه‌ای دور دست سفر نماید، شاید عزلت گزیند و خانه‌نشین شود! اما حلاّج نماینده عصیانگران و پرخاشگران علیه امپراتوری عباسی بود از بسیاری از سخنان اندیشیده‌اش، طبیعت تند و بی پروایش مشخص بود، احساسی برادرانه نسبت به ستمدیدگان و مظلومان و زندانیان داشت سخنانی که به شعر از زبانش می گذشت، چنان دلنشین، شورانگیز و با طبایع مردم هماهنگ بود که حتی کشاورزان کم سواد روستاها بعنوان بهترین ترانه‌ها در کشتزارها و بوستانها با صدای درد آلود و محزون خویش میخواندند و برخلیفه عباسی نفرین و لعنت نثار می کردند.

این ترانه‌های شوق انگیز بود که تحرک و نیروی فنا ناپذیر ایمان و مبارزه به خوانندگان میداد تا در لحظات مساعد و مناسب که برای فرود آوردن ضربه نهایی به ارکان خلافت فرا رسد، از جای بر خیزند و به مبارزه و نبرد با جرثومه‌های فساد، فداکاری کنند، همدردی و همفکری خاصی که مردم به حلاج داشتند، خلیفه را وادار کرد بالاخره عزم جزم کند و تصمیم

بگیرد و فرمان آزادی منصور را صادر کند تا حلاج فقط به بررسی‌ها و کشفیاتش در عمق سرشت انسانی و اعماق درون ادامه دهد.

در قرون و اعصار گذشته مخالفان و چند تن از مورخان و محققان اتهاماتی در آثار خود به حلاّج وارد کرده‌اند که اغلب بر اساس تعصب و اطلاعات غیر مستند است، اما نمیتوانند از یاد ببرند که او شاعری کامل‌العیار استو در نبوغ اوتردید نمی‌توانندبکنندا گر چه برخی‌او رامرتاض، افسونگر و جادوگرمعرفی نموده‌اندولی اذعان دارندکه درکمترنوشته‌هایش قدرت ذهنیش‌به بیراهه‌یاکج راهه کشیده‌میشود، اوبا زیرکی وپشتکار وبابهره‌برداری ازاستعداد عجیب‌ونبوغ خودمیخواست انسان‌خدایی راتوجیه وثابت کند.

روزی که حلاّج از زندان آزاد شد زندانیها و طرفدارانش با هلهله‌ها و شادیها و نعره‌ها و زنده بادها بغداد را به لرزه در آوردند همان روز ابن فرات وزیر بی تدبیر خلیفه با شتاب خود را به دربار خلافت رسانید و با ناراحتی و کمی عصبانیت گفت:

ـ چرا فرمودید این عصیانگر بزرگ که مدعی است که به روی زمین زندگی نمی‌کند و دائماً بسوی لامکان در پرواز و در معراج است آزاد شود، بیشتر روحانیان بغداد او را دیوانه میدانند و معتقدند و که حلاج بیهوده ادعا میکند که سرشار از عشق و جذبه الهی است، او یک گزافه‌گوی جاه طلب است...

خلیفه که به دقت گفتار وزیرش را گوش می‌کرد با خشونت گفت:

ـ شما تا حال در برابر این مدعی بزرگ چکار کرده‌اید، کار بنیادی شما چه بوده، دیدید که طرفدارانش قیام کردند و نزدیک بود کاخ با شکوه ما را بر سرما خراب کنند، آیا شعارها و ناسزاهای قیام کنندگان را شنیدید؟ بروید در منزل بقیه عمر را استراحت کنید، به حامدبن عباس دستور دادم که بجای شما در منصب وزارت به امور برسد و شاید بتواند مساله حلاج را بنحوی رضایت بخش یکسره کند! عرق سرد بر پیشانی وزیر معزول نشست لحظاتی زودگذر سکوت کرد ولی ناگهان متوجه شد که ممکن است اموال باد آورده‌اش مصادره شود و خود بجای حلاّج به زندان برود ناگزیر گردید از خدماتش یا آوری نماید و خطاب به خلیفه بگوید:

امیدوارم که حضرت خلیفه فراموش نکرده باشد که من شورش وحشتناک حسن بن حمدان را که نزدیک بود همه نقاط شهر بغداد را تسخیر کند، با حیله ها و ترفندهای خاصی شکست دادم او را دستگیر کردم و دستور دادم در زندان بغداد به قتلش برسانند من شجاعت آنرا داشتم که به رئیس زندان بغداد بگویم و از او بخواهم دستها و پاهای حلاّج را در غل و زنجیر بگذارند و بر گردنش لوحی آویزان کنند و بر لوحش با خط درشت بنویسند:

هذا داعی قرامطه! این شخص از مبلغان قرامطه است در حالیکه او نه قرمطی است و نه مزدکی!

من با خونسردی دشنامهای وزیرانی که با حلاّج در خفا رابطه صمیمانه داشتند بجان شنیدم و بی پروا با اندیشه‌های منصور مبارزه کردم، بی شک اطلاع دارید در برخی از شهرها شور شهایی گزارش شده است اجازه دهید آنها را آرام کنم، سپس طبق دستورتان به استراحت بپردازم خلیفه‌المقتدر با تقاضای وزیر مخالفت کرد.

حلاّج از زندان آزاد گردید اما احساس گناه و عذاب وجدان مقتدر خلیفه را گاه و بیگاه مضطرب می کرد که قدیسی را ماهها بیهوده در سیاه‌چال زندان افکنده است.

وقتیکه از ابن سریح متاله و فقیه شافعی بغداد خواستند که فتوای قتلش را همچون دیگران صادر کند، گفت:

میدانم و آگاهم که حلاّج حافظ قرآن مجید است و بعلم فقه و حدیث مسلط، نماز میخواند و بیشتر روزها صائم و روزه دار است، شب زنده داریها و زاریهایش را زندانیان بغداد گواهی داده‌اند، من وجداناً و از روی ایمان حلاّج را موحد و معتقد میدانم و نمیتوانم فتوای قتل او را صادر کنم.

شاید گروهی از دانشمندان زمان نمیخواستند در پی کشف ادعای حلاج بر آیند، اما صرف این ادعا که گفتارش منطقی و عاقلانه نیست و آتش در اندیشه‌های دیگران میزند و هم چون گردبادی بر عقاید عوام و ساده دلان میوزد، مساله‌ای قابل بحث است نه موجب قتل نفس و مجازات اعدام!

دادستان دادگاه بغداد میتوانست بعنوان یک قاضی وقتی که شکایتی

مستند بدستش میرسد، حلاّج را محاکمه کند، بشرط آنکه محیط و فضای دادگاه از نفرت کینه، عداوت و تعصبات قومی و پیشداوری سیاستگران متملق و فقهای درباری پاکیزه و در امان باشد و دیدیم، چنین نبود و چنین هم نخواهد شد.

حلاّج حماسه سرای عشق، خطر تعقیب و پیگردی و زندان و تبعید را بر جان خود خرید ولی هیچگاه تسلیم نشد!

در قرن پانزدهم میلادی کنت جیووانی پیکود و لامیرا انسان گرای بزرگ اهل فلورانس که از طرفداران جدی مکتب نو افلاطونی بود، روزی طی یک سخنرانی درباره مقام و کرامت انسان چنین گفت:

... تو ای انسان اکنون هیچ مرزی اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مقام ترا محدود نمیکند حتی شش جهت اصلی، اکنون موقع آنست که بندها را از دست ها و پاهایت باز کنی و دست بکاری زنی که حدود طبیعت خویش را ترسیم نمایی تو در مقام سازنده و طراح میتوانی چنانکه میخواهی خود را به قالب زنی و این توانایی در تو دیده میشود که از راه راست منحرف شوی و مقهور هوای نفس گردی یا تجدید حیات کنی و در سیمای عالیتری که یزدانی‌اند جلوه نمایی...

صدها سال قبل از گفتار کنت جوان فلورانسی که در سن سی و دو سالگی جان سپرد، حلاّج در اوج شور و وجد و هیجان سرود، هیاهویی برانگیخت و میخواست به انسان اعتلاء و عظمت ببخشد تا نیروهای شگرف باطنی خود را بیان کند و نبوغ و قدرت روحیش را که از دنیای ضمیر ناآگاه خبر میداد عرضه نماید، بدینجهت بقول مولانا صلا در داد:

از خودی بگذر که تا بانی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقاً
گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله و اعلم بالیقین

شیخ ابوعبدالله خفیف، عارف بزرگوار شیراز که در زندان بغداد با

منصور حلاّج ملاقات کرده بود، نوشته است:

روزی بحیله بسیار به زندان بغداد رفتم، اطاقی پاکیزه و تمیز به حلاّج داده بودند، غلامی در کنار اتاق حلاّج ایستاده بود، پرسیدم: حلاّج کجاست؟

- گفت در سقایه. «آبدارخانه»

- گفتم چند وقت است که خدمتکار او هستی؟

- پاسخ داد، هیجده ماه!

- پرسیدم حلاّج در زندان چکار می کند؟ گفت بیشتر اوقات نماز نافله میخواند، چون بخدمت حلاّج رسیدم پس از سلام دست او را بوسیدم، چنین فرمود: اگر دست دست ما بود، تو را از بوسیدن آن منع می کردم، خفیف میگوید بنور فراست درک کردم، نظر حلاّج چیست، سکوت کردم و چیزی نگفتم.

آنها که با حلاّج در زمینه‌های عرفان و آئین مباحثاتی داشتند میگویند، او روانکاوی شایسته بود با نگاههای نافذش نقب به اعماق ذهن مشتاقان و بازدید کنندگانش میزد و با درونگرائیش گاهی پرده از رازها بر میداشت، اندیشه‌هایش تازه و گاهی دلیرانه بود.

جمله‌ای که بسیار مورد علاقه‌اش بود و به آن عشق میورزید و هرگاه که برزبان می‌آورد نامکرر بود جمله اناالحق بود، گویی اساس وجود و شخصیت ذاتیش بر آن قرار گرفته است بقول شاعر:

بود منصوری عجب شوریده حال
در ره تحقیق او را صد کمال

حال او حال عجب بود ای پسر
نی وصال این خسان بی خبر

از رموز سر حق ره برده بود
نی چو ما و تو رهی گم کرده بود

از شراب وصل حق نوشیده بود
دائماً از شوق حق جوشیده بود

نگارنده معتقد است که حلاّج بحق، قطب جذبه‌های عارفانه بود، از مرگ نمی‌هراسید و آنرا از مقوله نیستی و فنا نمیدانست بلکه مرگ را زندگی حقیقی می‌پنداشت و بدیگران نوید میداد که بر ارغنون مرگ گریه نکنند و شیون ننمایند که من آرزو دارم هرچه زودتر بمبداء فیض واصل شوم و همچون قطره‌ای به دریا برسم.

راز وسیع و باشکوه و جاذبه حقیقی حلاّج دراین بود که از قدرتهای ویران کننده طرفداران و ملازمان خلیفه نمیهراسید، جرات و اعتماد لازم برای حمایت از مظلومان در خود میدید، خاکسار، متواضع، مبارز و در حقیقت واجد کلیه فضائل بود و در امپراطوری عباسی پیروان و علاقمندان زیادی داشت بویژه که اساس اناالحق را بر شکوفایی و بالندگی عشق میدانست، اما ابن داود قاضی‌القضاه بغداد و فیلسوفی که خود را پیرو مکتب افلاطون مینامید، میگفت: از طریق عشق نمیتوان به حقیقت واصل گردید، چون عشق سودای وصال ظاهریست که شور و شوق بر میانگیزد ولی وصال را در آن راه نیست. اما شیخ روزبهان بقلی که برخی از آثار حلاّج را تفسیر کرده است، میگوید که قدرت جادویی عشق جنون زاست، غلبه حب و دوستی محبوب، عاشق را مهیج جنون عشق شود، حلاّج پای را فراتر گذاشت و از انسان کامل سخن میگفت، انسان کامل مراتب کمال را در ساحت عشق می‌پیماید و نهایتاً مظهر تمام صفات عالی میشود و مقصد سالک مشتاق و مومن بقول استاد عبدالله نصری در کتاب (انسان کامل)... در طریقت حلاّج مقام متعال خلافت انسان است که این خود براثر عشق الهی اتفاق میافتد، حلاّج به تصفیه درون و پالایش وجود از آلودگیها سعی بلیغ دارد عزیزالدین نسفی میگوید عروج سالک آنگاه میسر است که سالک بتواند در بیداری، روح را از بدنش خارج سازد و احوالی که پس از مرگ بروی مکشوف میشود در حال حیات بروی آشکار گردد، این بحث را فعلاً ناتمام میگذارم و بدنبال داستان حلاّج میروم.

حلاّج وقتیکه آزاد شد به میان دوستان و طرفدارانش در کنار دجله رفت و برای آنها سخنهای تازه گفت، بغداد یکپارچه تعطیل شده بود، طبقات مردم از دور و نزدیک برای دیدن حلاّج به کنار دجله میآمدند

وزیران خلیفه یکی پس از دیگری به اشاره قاضی‌القضاه شهر نزد مقتدر میرفتند و هر یک ببهانه‌ای اعلام می کردند که نباید اجازه داد، حلاّج از بغداد خارج شود.

بغداد یک پارچه شور و هیجان بود مردم از فرط شادی دکانها را غارت و خانه‌های بزرگان شهر را بآتش میکشیدند. رئیس شرطه بغداد بتحریک ابن داود پیوسته گزارشهای تکان دهنده و وحشتناک به خلیفه میداد بطوریکه المقتدر نادان و بی اراده دستور داد حلاّج را دستگیر و مستقیماً بدادگاه ببرند. ابن داود پیش از دستگیری حلاّج بدوستانش گفته بود یک دیوانه خانه بدوش به خطیبی پرشور تبدیل شده و دامنه نفوذش میان طبقات عوام چنان گسترش یافته است که میتواند با خطابه‌های خود برق آسا شهر آرامی را بجهنمی وحشتناک تبدیل کند اوهامی که در ضمیرش میجوشد آنها را حقیقت میداند و در کابوسی زندگی میکند که نمیتواند خود را از چنگش برهاند، باید روح سرکشی و عاصی او را مهار کرد باید این دیوانه از خود راضی و بلند پرواز را که خود را محور عالم می‌پندارد به تیمارستان برد و بمادر خلیفه قبولانید که حمایت از این مرد برای خلیفه المقتدر گران تمام میشود و ممکنست بسقوطش بیانجامد.

شرطه‌های بغداد طبق دستور رئیس خود بالاخره وارد میدان شدند و پس از برخورد شدید و خونین با طرفداران حلاّج که منجر بکشته شدن گروهی گردید. در میان شعله‌های آتش که قسمتی از بازار بغداد را فرا گرفته بود حلاّج را دستگیر و مستقیماً بسوی دادگاه بردند.

هدف المقتدر خلیفه از تشکیل فوری دادگاه این بود که بوسیله ابن داود قاضی‌القضاه بغداد، حلاّج را بمردم عوام آنطوریکه لازم است بعنوان یک حقه باز طرار معرفی کند و طرفه‌های ناهنجاری که بکار می‌برد آشکار نماید و ثابت کند که شوریدگی حلاج ناشی از دیوانگی است نه از الهام و اشراق ادعایی!

ابن داود باید در دادگاه ثابت کند که هر کس که به حلاّج اقتدا می کند به فرجام کار مبتلا به جنون و مالیخولیا میشود، اراده‌اش درهم شکسته شده و حس واقع بینی‌اش بیکباره تباه میگردد، خلیفه میخواست ابن

داود قدرت علمیش را دراین دادگاه به ثبوت برساند و نهائاً طرفداران حلاّج قاضی بغداد را آماج انتقادها و ناسزاهای خود قرار دهند و جواز دیوانگی و محکومیت حلاّج را نیز ابن داود امضاء کند. ابن داود باید برای نخستین بار در دادگاه بگوید که حلاّج به شیطان اعتقاد دارد که از یک سو محرک رنج و از سوی دیگر جرثومه عصیان است.

وقتیکه حلاّج وارد دادگاه شد ناگهان ابرهای سیاهی فضای بغداد را فرا گرفت و غرشهای آسمانی چنان مهیب بود که تالار دادگاه را بلرزه در آورده بود، بادهای وحشتناکی وزیدن گرفت در پشت درهای بسته دادگاه مردم به اعتراضهای شدید خود ادامه میدادند.

حلاّج با جلال و جبروت در حالیکه دستها و پاهایش در زنجیر بودند وارد دادگاه شد، چشمهای شرکت کنندگان در دادگاه به سیمای عصبانی و ژولیده حلاّج خیره شده بود، لبخندی تلخ بر لبهایش نقش بست بانگاههای کاونده‌اش باعضای دادگاه که روی زمین نشسته و باو می‌نگریستند توجه کرد و سپس با حالتی فیروزمند سرش را تکان داد، ناگهان نگاههایش با نگاه ابن داود تلاقی کرد البته با اکراه، گویی در پیشانی ابن داود قاضی‌القضاه بغداد اراده سخت همراه‌باشقاوت و جاه طلبی و اضطراب موج میزد قیافه قاضی دادگاه هولناک بنظر میرسید ابن داود نگاههایش را دزدید و به خواندن چند نامه که برابرش بود مشغول گردید.

بیشتر شرکت کنندگان در دادگاه از بدخواهان و دشمنان حلاّج بودند شلمغاتی داماد حامد که مردی فاقد اخلاق و ستمگر بود، سپهسالارمونس از خواجه سرایان رومی‌نژاد و متملق، نصر قشوری سردار حاجبان دربار خلیفه‌المقتدر و ابن حامد وزیر درنده‌خوی و قاضی ابوعمر که مردی عیاش و به شکمبارگی مشهور بود مختصر غیر از ابن سریح متاله و فقیه شافعی بیشتر اعضای دادگاه مردمی بودند خشن، بی رحم و متملق دربار، وجدانشان سخت در اختیار مقام و پول و شب زنده داری های خلیفه! درچنین دادگاهی حلاّج فقط در بارقه‌های جذبه و شوق و اشراق و در سایه نبوغش میتوانست صحبت کند. اندیشه‌های حلاّج «دراین دادگاه» می‌بایستی اساس و پایه‌های تفکر مخالفان و حاسدان را که مبتنی بر تعصب

مفرط، کورباطنی و اتهام الحاد و زندقه بر اوست سست نماید و ابن داود را نزد خلایق که بعنوان فیلسوف بلامنازع جا افتاده است، بعنوان یک قاضی نوکرصفت و مردی که از احساس و عواطف بشری بیگانه و به انسان خدایی علاقه ندارد، معرفی کند و ترانه‌های الهامیش را که بطبایع دولتمردان عیاش، زشت مینماید، رنگین کمانی از جاذبه‌های عالی نور و سرور و وجد و هیجان که در لابلایش مبارزه با جباران زبانه میکشد و علیه ستم میشوراند بچشم میخورد، با کلام نقاشی کند و اضافه نماید که اشعارش افسونی است که دیگر مداحان جیره خوار دربار خلیفه عباسی را بخاطر احساس غنایی خاص و بارقه‌های درون بینی انسان خدایی با شکست و سرافکندگی روبرو ساخته است!

در این دادگاه قضات درباری از نزدیک با عارفی، شوریده‌ای و دردمندی انسان گرا و سرکش آشنا میشوند که در تکاپوی کمال و وصال ربّانی است و با ریا کاران و دغلبازان بمبارزه پرداخته است و میکوشد تا بانیروی روحی و ترانه‌های الهامی نشان دهد که مقهور قدرتهای دروغین نیست وبدستورهای خلیفه گردن نمی‌نهد و وقتیکه از اناالحق دم میزند آرزوی عروج و پرواز و سیر در کهکشانها را دارد او خود را شاهبار سد ره نشین می‌پندارد و بخود میگوید:

نشمین تو نه این کنج محنت آباد است

سیر اندیشه متعالش بصورت عصیان و طغیان تجلی میکند و میخواهد فلک را سقف بشکافد و طرحی دیگر اندازد، حلاّج در بیدادگاه بغداد گویی تحت تاثیر یک نغمه سحر آمیز و یک حالت لبریز از شور و هیجان قرار گرفته بود، دیدگانش را فرو بست و در قلمروی پرواز کرد که برای نگارنده نامفهوم است، ابن داود که سیمای حلاّج را دگرگون دید و از سویی قضات از دیدن این منظره تحت تاثیر قرار گرفته بودند، می‌کوشید این عارف مومن را که بعنوان متهم در برابر خود در زنجیر می‌بینند با زشت‌ترین دشنامها مورد عتاب و خطاب قرار دهد.

ابن داود جنون آسا نعره میکشد و خطاب به قضات دادگاه میگوید: آقایان ما با یک دیوانه زنجیری و شیطان‌پرست روبرو هستیم در وجود این

مرد عصیان، الحاد و طراری و حقه بازی بهم تلاقی کرده‌اند او میکوشد با اینگونه اعمال و رفتار، خود را اشراقی و الهامی معرفی کند در حالیکه او بازیگری شیاد و حقه باز است، خود را پیام آور وحی و خداشناس معرفی مینماید در حالیکه بعقیده بسیاری از دوستان و فرزانگان بغداد و عرفای مشهور که از استادان و یاران حلاّج بودند بدعتگزاری نابکار است سپس قاضی‌القضاه عنان گسیخته با قهقهه نعره کشید و خطاب بحلاّج گفت:

- مراحم خلیفه اسلامی را فراموش کردی و دستور دادی بغداد را به آتش بکشند؟ ای دروغگوی بزرگ...

حلاّج شاهین صفت خواست به دادستان دادگاه حمله کند که ماموران مانع شدند و نگذاشتند شیر شرزه دربند کشیده از جایش تکان بخورد! حلاّج خطاب به ابن داود گفت:

شرمم میآید که تو دادستان دادگاه من باشی، تو عیبم به دروغگویی میکنی، اما نمیدانی که بدنام تر و ریاکارتر از تو میان قضات بغداد کسی وجود ندارد تو حسودی، تو رقیب افکار منی، و خبیث تر از تو احتمالاً خدای نیافریده است، چه جرم کرده‌ام که مرا غل و زنجیر کرده و به اینجا آورده‌ای؟ یقین بدان چون: دور فلکی یکسره بر منهج عدلست - خوش باش که ظالم نبرد راه بمقصود

تو از بهر معیشت و مقام ناگزیری دست خلیفه را ببوسی و تعظیم و تکریم کنی و تملق بگویی اما حلاّج اناالحق میگوید، سر بر سر گردون بفخر میسایم و امید آن دارم و از خدا می‌طلبم که جان را نثار محبوبم کنم نه نثار خلیفه ستمکار عباسی...

دادستان دادگاه حلاّج را امر به سکوت داد و ادعانامه‌اش را با خونسردی قرائت کرد و گاهی بچشم حقارت به حلاّج می‌نگریست در ادعا نامه‌اش آمده بود ه عقیده منصور در باره وحدت همانند نظریه مانویان و قرمطیان است، پس حلاّج مبلغ افکار مانوی و قرمطی است و باید آتش در خرمن اندیشه‌اش زد و این دیوانه جاه طلب را به دار مجازات آویخت تا عبرت دیگران شود.

ابن داود به تفصیل در دادگاه با عشق الهی حلاّج که در کلامش، در

ترانه‌ها و حتی در کتابهایش آمده است به مقابله بر میخیزد و میگوید، مدیحه سرای عشق، نباید از آن بصورتی مذهبی یا نیایش آسمانی تعبیر کند، چون سرچشمه عشقش هوی و هوس است، آقایان قضات، حلاّج معجونی است از ادعاهای فضیحت انگیز و یاد آور نظرات ملحدانه مانوی، آواره‌ای است سرگردان که از خاطره‌ای به خاطره دیگر از کتابی به کتاب دیگر پناه میبرد، گاهی قرمطی، زمانی مجوس و گاهی مانوی و زمانی معتزلی است، بهرحال دیوانه‌ای است بی اصل و نسب! دیوانه‌ای که از مردم در جامع المنصور بغداد درخواست میکند او رابکشند! آیا میدانید حلاّج از شیطان تجلیل میکند و شیطان‌پرست است؟ همهمه‌ای در دادگاه افتاد... پس از آنکه دادستان شرکت کنندگان در دادگاه را امر به سکوت داد، اضافه کرد. این مرد ژولیده و کافر در اشعارش با بی پروایی و گستاخی و بی شرمی بی‌نهایت و بی پایه از خداوندی خود یاد می‌کند، من از طالع شوریده‌ام در رنجم که چرا باید برابر افسونگر شیطان پرستی در دادگاه قرار بگیرم و در باره افکار جنون آمیزش سخن بگویم، او ننگ بشریت است...

حلاّج که با دقت به اتهامات دادستان بیدادگاه بغداد گوش میداد، ناگهان سخنان او را قطع کرد و گفت:

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وزنام چه پرسی که مرا ننگ زنامست

«حلاّج در دادگاه بغداد نشان داد که عارفی است که»
«در گزینش کلام و حالاتی را که وصف میکند استاد است»
«سیمایی جالب و جذاب دارد با دادستان دادگاه»
«محکم و پرمایه سخن میگوید با لحنی که گویی از اندیشه‌های»
«مخالفان ابن داود آگاه است»

حلاّج که با جملات ابن داود غرورش جریحه‌دار شده بود، گفت:

ابن داود دادستان دادگاه که میخواهد بما آئین عشقبازی تعلیم دهد، پارسایی ریاکار و متظاهر است آقای دادستان شیوه غدارانه‌ات بیان کننده آنست که عزم جزم کرده‌ای مرا بدنام کنی، آنهم کسی را که معتقد است در قلمرو عشق ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند! تو از عشق چه میفهمی تو نشخوار کننده مطالب فلاسفه یونانی، زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست!

درست است بظاهر ژولیده و سرگشته و آشفته‌ایم، اما باید بدانی که از پرتو اناالحق راز نهانی و عشق جاودانی را می‌شناسیم، عشق ما الهامی و عرفانی است که قلبها را تسخیر میکند.

حریم عشق بالاتر از آنست که دادستان مزدور بغداد آنرا درک کند، مباحثی که دراین مجلس باید از آن صحبت کنی و مرا محکوم نمایی معلوم و برای مردم مشخص است بهتر است مودبانه به اتهاماتت ادامه دهی، من حلاجم، حلاج اسرار و این را بیمن دعای‌شب و ورد سحری بدست آورده‌ام، عشق به خدای متعال برای ما بزرگترین نیایش است، تو مدعی عشق هستی، نه مفسر عشق از آنهایی که در آینده‌ای نزدیک دست غیب آید و بر سینه نامحرمت بکوبد! چه بخواهی و چه نخواهی، ما باید به کمک ستمدیدگان نظام خلافت عباسی را سرنگون نمائیم!

تو که سرمستانه و بی خبرانه تحت تاثیر عشق افلاطونی مسحوری، رمز عشق ما را چگونه درک میکنی؟ ما مرگ را چون فیض آسمانی میدانیم ولی توچه...؟

ابن داود، تو که جلادانه در این دادگاه شرکت کرده‌ای، حق نداری از جلوه‌های قدرت عشق سخن بگویی تو از سجایا و کرامت انسانی بویی نبرده‌ای، تو ناظر بی تفاوت خلیفه زنباره عباسی که هر شب طره مه چهره‌ای را در دست و می‌در کف میگیرد و به عیاشی‌های وقیحانه ادامه میدهد می‌باشی، بنده مقامی، و به روی ستمکاریهای خلیفه صحه میگذاری. ما را از کنگره عرش میخوانند ولی نشیمن تو که بزرگترین قاضی دادگاه بغدادی کنار بدنامانی همچون درباریان خلیفه است... ابن داود از فرط عصبانیت نعره برکشید و گفت:

- ای دیوانه جاه‌طلب فردا که حقایق برای مردم این شهر آشکار شود،

آنوقت با روی سیاه و شرمندگی اذعان خواهی کرد که آنچه گفتی و آنچه ادعا کردی بخاطر جاه‌طلبی فوق‌العاده‌ات بود، خاموش باش که درمان تکبر و شعبده بازیت همانطور که جنید دوست هم خرقه‌ات گفته است، چوبه‌دار است!

چند تن از قضات دادگاه به حلاّج دستور دادند ساکت باشد و چیزی نگوید، حلاّج که شادمان بنظر میرسید قهقهه میزد قهقهه‌ای چون کبک دری و در فضایی که رایحه انسانیت، وجدان و عدالت به مشام نمیرسید گفت:

- بسیاری از قضات از دور لب میگزند که چیزی نگویم، اما اگر چه چو ذره حقیرم ولی به دولت عشق و اناالحق، از خلیفه عباسی و تو که سرنوشت و زندگیم در دست تست نمیهراسم، کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت، سالها من پیرو اناالحق بوده‌ام و طبیب عشق ناراحتیهای مرا در طول عمر درمان کرده است محبوب ما هرچه از ما بخواهد زیبا و از سر لطف و مرحمت است اگرچه اراده کند ما برابر یک قاضی جاه طلب و بنده جاه و مقام و ریاکار که میخواهد حکم بر اعدام ما بدهد قرار بگیریم، عشقی که بر دل و هستی عاشقی مانند حلاّج شرر نیفکنده باشد، ابن داود، بدان آن عشق نیست!

ابن داود ناگزیر شد آرام شود و با ملایمت از حلاّج پرسید:

- فرجام چنین عشقی چیست؟

- پذیرش مرگ از طریق شهادت!

- چه کسی ترا مامور کرده که خود را مدیحه‌سرای بلامنازع عشق بدانی و چه کسی بتو اجازت داده که رازهای عاشقانه را که باید در دل پنهان بماند فاش کنی؟ حلاّج برفور نعره کشید و گفت:

- آیا می‌باید بعنوان مدیحه سرای عشق محاکمه شوم؟ آیا ابن داود میتواند قاضی متهمان قلمرو عشق باشد؟ مگر نمیدانی شیر در بادیه عشق تو روباه میشود... بهرحال بمن بگو تو مدعی عشقی یا دادستان مقتدر خلیفه عباسی برای محکوم کردن بی نام و نشانی بنام حلاّج؟

دادستان دادگاه باردیگر خشمگین گردید و خروش برداشت که خود را با عشاق پاکباز جهان مقایسه مکن تو در آتش سودا میسوزی در حق ما

هرچه گویی جای هیچ اکراه نیست، بازهم میگویم، گوش کن تو بیمار سودایی هستی تو دنیای جنون و شعبده بازی را از ناموس عشق جائیکه اندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند تمیز نمیدهی تو دیوانه‌ای، تو جادوگری، ماجرا کم کن و ادعاهایت را بسویی نه، توبه کن تا بتوانم ترا نجات دهم، میدانی که تو در بغداد فتنه‌ها بر انگیختی و آرامش مردم را بهم زدی، خلایق را به کشتن دادی و طینت اصلی خود را که خباثت است نشان دادی آنوقت دم از عشق میزنی و کرامت انسان؟ در حالیکه شرح بی نهایتی که از عشق گفته‌اند باید نهان از دیگران باقی بماند و فاش نشود تا عاشق بعنوان یک شهید جاویدان باقی بماند.

حال حلّاج است که پرسشها را مانند یک استاد با تجربه مطرح میکند.

ـ ابن داود آیا به راستی معتقدی که کتمان راز در عشق از سوی عاشق، شاهراه شهادت است؟ آیا تو خود را طبیب عیسی دم جذبه‌های عاشقانه میپنداری؟ بدان، تو ظاهر پرستی و از حال عاشقان آگاه نیستی، ما صدر نشینی را بسویی گذاشتیم و اینهم زعالی مشربیست! پنج روزی که در این مرحله مهلت داری، بیا حقیقت عشق را از عشاق پاکباز اناالحق گو دریاب، گرچه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز، اندیشه‌ها و آرایت در باره عشق که در محافل علمی گفته‌ای به گوش ما رسید بدان که این اندیشه‌ها کهنه شده‌است و به پشیزی نمی‌ارزد، ما در عشق طی مکان و طی زمان دیده‌ایم، تو طفل ابجد خوان مکتب عشق از اینها چه میدانی؟ با آنکه نسبت بما ستم روا داشتی حاضر نشدم از هرکرانه دل، تیر نفرین بسوی تو و خلیفه عباسی روان دارم چون میدانم اناالحق من، عالمگیر خواهد شد:

گوهر پاک ببایـد کـه شـود قـابـل فـیـض

ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

مرا از فارس تا بغداد و از اینجا تا ماورای چین پاسدار عشق و رازدار برحق عشق میدانند ولی تو افتخار میکنی که دادستان بیدادگاه خلیفه عباسی

هستی!

ابن داود خطاب به یکی از قضات دادگاه یعنی ابن سریج متاله، فقیه بزرگ شافعی که به تمنای این و آن در دادگاه شرکت کرده بوده نموده گفت:

شنیدید که این مرد دیوانه، آشوبگر که خود را محرم دل در حرم یار میداند و ادعای الوهیت میکند چه گفت و چه سوداهای واهی در سر دارد؟ مجازات چنین مدعی بی باکی چیست؟ شما بعنوان یک فقیه نامدار بغداد پاسخ دهید. آیا اعدام با چوبه دار نیست؟ نباید جسد این ملحد را سوزانید و خاکسترش را به باد فنا داد؟

ابن سریج گویی بدنبال کلماتی بود تا با کمک دلایل مستدل بتواند حقایق را آنطور که هست و دلش میخواهد بگوید، او نمیخواست شاهد اعدام عارفی باشد که خداوند را عاشقانه می‌پرستد، دادگاه در یک سکوت سنگینی فرو رفته بود، همه قضات با انتظار زجر دهنده، بدهان فقیه بزرگ و بی پروای بغداد چشم دوخته بودند، ابن سریج مشتاق بود که حلاّج را نجات دهد، بدینجهت گفت.

ـ نه، نه من حلاّج را مرد خدا میدانم و به اعدام محکوم نمیکنم، او خود را تجلی‌گاه عشق سرمدی و عشق به ابدیت میداند... همانطور که شما هم کتاب‌الزهره خود را در باره عشق نوشته‌اید... میدانم قاضی‌القضاه بغداد هم اکنون در اندرونش با افکار متضادی روبروست، بهتر است زمام اختیارتان را به دست تعصب ندهید، یقین بدانید که حلاّج نه مانوی است و نه قرمطی! او یک موحد است، اگر او نغمه تازه‌ای بنام اناالحق ساز کرده که بقول شما جسورانه برزبان میراند و برای خیلیها تازگی دارد، باید دید چه میخواهد، آیا شما از فرهنگ کلام صوفیانه آگاه هستید؟

من بعنوان یک متاله در ادعای او جز ایمان راسخ بوحدانیت بهیچوجه اندیشه‌های فرعونانه نمی‌بینم. او مطالبی بی پروا میگوید که دیگر عرفا و مشایخ از گفتنش عاجزند، حلاّج در جذبه‌های صوفیانه از خود بیخود میشود، آیا میان قضات دادگاه کسی هست که دماغش زمیخانه وحدت بویی شنیده و سرمست نشده باشد؟

آقایان قضات مشایخ طریقت در طول قرون و اعصار گذشته اعمال، کرامات و گفتار خارق‌العاده‌ای داشته‌اند من به ابن داود دانشمند بزرگ جهان اسلامی توصیه میکنم در مسائل عاطفی عرفانی، بویژه هیجانهای صوفیانه دقیق شوند، درون را بنگرید و حال را....

ما نمیدانیم در جهان باشکوه تجلیات درون یک عارف الهی چه میگذرد؟ شاید متهم که من او را عارف میدانم، استثنایی و غیر عادی باشد، ولی این استثنایی بودن مولود چیست؟

ابن سریج سکوت کرد سپس ادامه داد:

شاید درون گرایی، ریاضت صوفیانه اقدرت استدلال و شیوایی بیان، حلاج جاذبه‌ای خاص دارد من در دفاعیاتش در این دادگاه کلام مبتذل یا اندیشه‌های قرمطی و مانوی از او نشنیده‌ام، اگر نفوذش در بغداد و امپراطوری عباسی نیرومندتر از یک وزیر و یک پهسالار و حتی قاضی القضاه است، نباید ما را وا دارد حسودانه علیه او دست بکاری زنیم که فردا در تاریخ بدنام و پشیمان شویم.

امیدوارم مطالبم مورد عنایت و پسند ابن داود و دیگر دوستان قرار گرفته باشد، عشق به خداوند متعال و به ستمدیدگان و برخوردی که با جباران دارد بیگمان حلاّج را یکی از سیماهای استثنایی امپراطوری عباسی معرفی میکند، دشوار است بتوانیم حدود نفوذ روحیش را در اجتماع بدرستی درک کنیم، اما از سروصداها و تظاهراتی که پشت درهای بسته این دادگاه به گوش میرسد معلوم می گردد او ویرانگر پرشوری نیست بلکه عاشق و دلبسته‌ای مغرور است.

آقایان قضات این مشعلی که بدست عشق افروخته شده است خاموش شدنی نیست، ما دراینجا با دلی پر از شوق و گرمی برای درک حقایق جمع شده‌ایم که متهمی را با دلایل مستند و با توجه باقاریرش محکوم و یا تبرئه کنیم، اما باید بدانید که شما در سر فصل ماجرای عجیبی قرار گرفته‌اید و آن پدیده عشق است ما با دو طرز تفکر روبرو هستیم تفکر ابن داودی در این مقوله که میگوید عاشق در عشق‌ورزی باید نام محبوب و عشقش را با تمام دردها و رنجهایش تا پایان عمر در دلش پنهان بدارد و به کسی نگوید و اگر راز عشق را فاش کند، مستحق عقوبت است و دیگر عشق حلاجی که

تاروپودش از جلالی خاص نهفته است، عشق منصور حلاّج، عشق شیفتگی است، چون آتش و باد او را در تب و تاب افکنده است، در لحظات بیخودی و سرمستی، روح مشتاقش گوش به نغمه درون میدهد و بی‌پروا صلا در میدهد: اناالحق!

من بعنوان یک فقیه نمیتوام صفای این کلام را برهم زنم بدینجهت با احترام و خلوص ایمان حلاّج را تبرئه می‌کنم.

حال باید بسراغ دادستان دادگاه برویم و ابن داود را کالبد شکافی کنیم، طوفان و تلاطم در ذرات وجودش به جست و خیز درآمدند، حسادت و عداوت دست بدست هم داده و سایه کریهش را بر چهره‌اش انداخته بود، نمیتوانست تنفرش را از دفاعیات ابن‌سریج پنهان نگاه دارد، او بخوبی میدانست، که نمیتواند با یک فقیه بزرگ در تعارض باشد، بدینجهت ناگزیر گردید بر خشم فوق‌العاده‌اش مهار زند ولی این جمله را با تشدّد بر زبان آورد که: (۱)

حلاّج افسونگر، ابن سریج را افسون کرده است، قضات دادگاه از جای برخاستند و با رضایت خاطر دادگاه را ترک کردند.

۱ـ لویی ماسینیون مستشرق فرانسوی و نویسنده کتاب «قوس زندگی منصور حلاّج ترجمه اکبر روان فرهادی» در باره حکم شرعی ابن سریح نوشته است:

این فقیه با نفوذ شافعی اولین محاکمه حلاّج را از اعتبار انداخت و برهم زد او عدم صلاحیت محکمه را دلیل آورده و گفت: درک شوریدگی صوفیانه و «الهام» غیبی از دسترس قاضیان که با امور روحی و باطنی کاری ندارند، بدور است این حکم در مدرسه (وقف دعلج» بغداد درس داده شده و بی کم و کاست از استاد به شاگرد انتقال یافت. زمانی از زبان ابن حداد (متوفی به سال ۳٤٤ هـ) بازگو شد و از آن پس به دیگر کسان بخصوص به خطیب مورخ بغدادی (متوفی به سال ٤٦۳ هـ) و به دوست و پشتیبان این مورخ «ابن المسلمه وزیر» رسید. این وزیر را (در سال ٤۳۷ هجری) خلیفه‌القائم بر سر کار آورده بود. او در هنگام وزارت خود، روزی با موکب و همرکابان رسمی خویش به سوی جامع منصور می‌رفت، در بین راه بر زمینی که منصور حلاّج را در آنجا به دار کشیده بودند «مصلب الحلاّج» ایستاد و دعا کرد و او را شهید خوانده یکصدوبیست‌وچهار سال پیش از آن وزیری باعث به دار کشیدن منصور حلاّج شده بود و در این هنگام وزیری دیگر با دعای خیر به بیگناهی او گواهی داد.

حکم ابن سریح را امروز نیز معتبر میدانند و شافعیان آنرا تدریس میکنند.

ابن‌داود برای نخستین بار در برابر افکار یک انقلابی عصیانگر که علیه خلیفه عباسی و دربارش قیام کرده بود، شکست خورد، اندیشه‌های حلاّج مورد تایید قرار گرفت و منصور به عنوان سیمای برجسته و مظهر عشق پویای عارفانه پذیرفته شد.

*

* * *

ابن داود از دادگاه مستقیماً نزد خلیفه عباسی رفت و بخلیفه هشدار داد که حلاج امروز بار دیگر قدرت عظیم روحی خود را بنمایش گذارده است، او به کمک ابن‌سریج که مدافع اندیشه‌هایش بود، گودالی عمیق حفر کرده‌اند که لحظه به لحظه دهن میگشاید و بیم آن میرود در آینده‌ای نزدیک امپراتوری عباسی را به کام خود فرو برد، او در دادگاه شجاعانه گفته است، دربار خلافت عباسی جایگاه ستیزه جویان، ریاکاران و فاسدان است که بدنبال نان و حلوا، حور و قصور، و طعام لذیذند... او با کلامش و با دفاعیاتش قضات را در نگرانی، اضطراب سحرآمیزی و بلاتکلیفی فرو برده بود، خلیفه بی کفایت عباسی سر تکان میداد و گفت:

- مثل اینکه شماهم هشیارانه در برابر قدرت کلام حلاّج واپس نشسته‌اید و سکوت کرده‌اید؟

من از ابن سریج انتظار هماهنگی داشتم، نه آنکه از متهم دفاع کند. و قضات دادگاه را تحت تاثیر قرار دهد!

*

خلیفه المقتدر یکی از قضات بیطرف دادگاه را احضار کرد و از او درباره دفاعیات حلاّج پرسشهایی نمود، قاضی بیطرف اظهار داشت: آنچه دادگاه امروز ارائه کرده است دایر بر پیروزی و حقانیت حلاّج بود، بعقیده من خلیفه عباسی توانست بموقع خود را از هیاهوهای بغداد که جهت گیری علیه خلافت است نجات دهد.

*

* * *

حلاّج بار دیگر آزاد شد، او با گامهای استوار در اوج شادیها و

موفقیتهایش از دادگاه بیرون آمد، هلهله‌ها و نعره‌های طرفدارانش گوش فلک را کر میکرد، او قدرت خلیفه عباسی را به مبارزه طلبید و در دادگاه دستگاه خلافت را مفتضحانه شکست داد.

در همان روزی که حلاّج آزاد شد، خواهرش دوان دوان بسوی دجله میرفت به روایت نویسنده کتاب مرصادالعباد... (۱)

خواهری بود که در این راه دعوی رجولیت می‌کرد، جمالی داشت در شهر بغداد میآمدی (برای دیدار برادر) یک نیمه روی را به چادر گرفته و یک نیمه گشاده، بزرگی (احتمالاً از دوستان ابن داود) بوی رسید:

- گفت! چرا روی تمام نپوشی؟

- گفت تو مردی در بغداد عباسی بنمای تا من روی بپوشم!

در همه بغداد، یک نیم مرد است و آن حلاّج است که در بند است اگر از بهر او نبودی، این نیمه را هم نپوشیدمی!

۱- از کتاب مرصادالعباد نجم‌الدین دایه با مقدمه و تصحیح دکتر ریاحی

دیدار با شبلی

حلاّج آزاد شد، او بسان رنگین کمانی فرح بخش در آسمان تیره و تار بغداد درخشیدن گرفت، مردم غوغاکنان مانند امواج متلاطم دریا اورا محاصره کردند، تا طنین دلپذیر و پرصفای ترانه‌های انسان خدائیش را بشنوند، صدای او، آوای اغلب مومنان ایثارگر و مبارز بود که علیه فرعونانی بنام عباسیان بر یک امپراطوری وسیع جبارانه فرمانروایی میکردند، گروهی از شوق آزادی حلاّج میگریپدند، امید و عشق مطلوب رویایی آزادگان در دلشان موج میزد، حلاّج قادر است مسند خلافت عباسی را واژگون کند، او میتواند حتی بر گردونه زمان بنشیند و حادثه‌ها بیافریند، مشتاقان حلاّج منتظر شنیدن سخنان امید بخش و دلگرم کننده او بودند، حلاّج می‌بایست درون سینه خسته‌اش را که در زندان خلیفه عباسی در تب و تاب بود سبک کند و دنیای مرموز و سحرآمیزی راکه راز زندگی و هستی را برای او آشکار نموده بود بنحوی تسکین یافتنی بیان نماید و غمهای خود را در خلال گفتارش تسلی بخشد و با سوته دلان درمیان گذارد. گویی شعاعی فروزان سراسر وجودش را فراگرفت، حجاب از برابر دیدگانش برداشته شد و خطاب بمردم خسته و کوفته و عصیان زده سرود:

کس درهمه آفاق بشیدایی مانیست
شوریده دلی چون دل سودایی مانیست
بدنام وخراباتی ودیوانه و سرمست
القصه کس امروز برسوایی ما نیست

دوستان، آنچه را که قبلاً در جامع المنصور بغداد گفتم و از یارانم درخواست کردم، من عاصی و زیانکار را با تیغ‌های خود، با کاردهای مسموم کننده، پاره پاره کنند و بکشند امروز تکرار میکنم، بیائید مرا و خودتان را نجات دهید.

بکشید این ملعون را «با انگشت سبابه‌اش بخود اشاره میکرد» من دلبسته شهادتم ولی میدانم که: علی دین الصلیب یکون موتیٰ

یعنی مرگ من در دار پرستی است «بدارم خواهند آویخت»

مرا دستور داده‌اند دست تیره‌روزان و ستمدیدگان را بگیرم و در ظلمت شب یاس و ناامیدی شعاعی تابان از امید باشم، شما را از پله‌های قصرهای سفید و زمردین خلیفه عباسی بالا ببرم، تا بدانید انسان عارف، انسان مؤمن و معتقدبرای مبارزه خلق شده‌است، مبارزه با فرعونان زمان! دلم از فروغ الهی غرق شور و شوق و اشتیاق است. احساس میکنم از سراسر طبیعت طنین اناالحق بگوش ما میرسد، احساس میکنم نزدیک کانون نورم و همه شما اگر مقام خود را بعنوان خلیفه حق بروی زمین تشخیص دهید مانند حلّاج درخود، انواری دلپذیر و هیجانی شوق انگیز، سیرناشدنی و تسکین نایافتنی احساس میکنید که برای روح فرسوده و ستمدیده شماها آرامش، اخلاص و عشق همراه خواهد داشت، آنزمان یا آن لحظات مقدس یک خروش ابدی وادارتان میکند که ادعای اتحاد عارفانه و وصال صوفیانه در سر داشته باشید.

خداوند عشق را آفرید تا من و تو ره بادراک حقیقت ببریم و آفریننده را بهتر دریابیم، من سراغ حقیقت را در آسمان نیلگون در معراج دل و روح جستجو میکنم، حلّاج در اینجا باز به نغمه سرایی پرداخت و در میان شور و شوق و هیجان و اشک دیدگان دوستانش شعری سرود که ترجمه‌اش بتقریب همانست که لسان‌الغیب شیراز فرموده است:

نور خدا نمایدت آینه مجردی

از در ما درآ، اگر طالب عشق سرمدی

به خلیفه عباسی پیام میدهم که او نه تنها دربار خلافت بلکه همه بستگان،امیران و حکام را در کوره راه مظلم و تاریکی که بسوی نابودی و بدنامی است رهنمون میشود، قصر سپید و سبز و زمردین پناهگاهی مطمئن نیست، من این پناهگاههای ظلم و ستم را بر سر طاغوتیان و جباران زمان خراب میکنم. دراینجا سیمای حلاّج قرمز و سپید و نورانی گردید، بیان شور انگیزش در قلب و روح شنوندگان تأثر جانبخشی گذاشت، احتمالاً خلیفه‌المقتدر عباسی هم در دارالخلافه‌اش سخنان هیجان انگیز حلاّج و هم هلهله عصیان انگیز مردم بغداد را می‌شنید و گردابهای ظلمت و سیه بختی را که بدورش هجوم میآوردند بخوبی میدید، میاندیشید که بزودی جغد شوم، تیره بختی، عصیان و شورش را به قصرهایش بارمغان میبرند. با توجه براینکه حلاّج با تمام قوا در پایان کلامش گفت: انسان خدایی حلاّج مقوله تازه‌ای است و طغیان این قدرت علیه خلیفه غاصب عباسی است باید اورا از برج عاج اندیشه‌های دور و دراز جهانگیرانه‌اش پائین کشید! مردم با فریادها و نعره‌های گوشخراش تا آنجا که امکان داشت گفتارش را تایید می‌کردند.

پیام حلاّج بوسیله دوستانش در سراسر امپراطوری عباسی تا ماورای هند و چین بگوش یاران و پیروانش میرسید در کنار دجله پس از پایان سخنرانی آتشین حلاّج مردم خروش برداشتند که: حلاّج تو خلیفه مایی بیا و خلافت را قبول کن! ما از تو حمایت میکنیم، با خون خود از تو و اندیشه‌هایت حراست میکنیم، گویی آسمانها هم بدین فریادها پاسخ میدادند! گروهی که بهیجان آمده بودند، شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیده در فضای بالای سرخود با شدت میچرخانیدند و اشاره بکاخ خلیفه میکردند یعنی اگر دستور دهی بکاخ ظلم و ستم حمله کنیم! خلیفه سنگدلان را با یارانش در گردابهای تیره و تار تاریخ برای همیشه دفن نمائیم.

دو نیرو برابر هم قرار داشتند زشتی و جباریت در برابر صفا و انسانیت.

در برابر شور و هیجان غیرقابل وصف که در دل فضای بیکران محو میشد، بودند کرکسانی که از دور میخواستند چون لاشخواری بسوی طعمه خود فرود آیند و مردم را با نیزه و شمشیر قطعه قطعه نمایند عده زیادی از

سران مفتخوار قبایل سعی داشتند باز فرودستان را زیر منگنه ستم خود گرفته و آنها را برای همیشه از منجی عصیانگرشان حلاّج جدا کنند بسیاری از قدرتمندان از جمله سهل بن نوبخت یا آل نوبخت منصور را خطری عالمگیر می‌پنداشتند و در اندیشه آن بودند که صدایش را برای همیشه خاموش کنند یکی از بزرگان بغداد، شب هنگام در یکی از نیایشگاههای بغداد برای شیعیان سخنرانی کرد و مردی را که سراپای آن از خلوص، محبت و مایه‌های انسانی بود شیطان نامید و گفت:

حلاّج جغد شومی است که از بیضای پارس باینجا آمده است او نفاق، شرارت، خباثت، دروغگویی و افسونگری را همراه با قحطی و جنگ باینجا بارمغان آورده است، از شما میخواهم در دام افسونگرانه او نیفتید و تسلیم گفتار شیطانی او نشوید، از شما میخواهم آنچه از او شنیده‌اید در آبهای دجله دفن کنید! اجازه دهید آبهای مواج که برای زمینهای ما رحمت آسمان را بارمغان میاورد، اندیشه‌های ابلیسی او را بشوید! او میخواهد لحظه‌های با شکوه و مقدس پیوند انسان و حقیقت را با گفتارش قطع کند، میدانم شیطان در وجودش حلول کرده است و او فریب بلند پروازیها و جاه طلبیهای شیطان را خورده، گویی از روز ازل حلاّج را برای مشتعل شدن در آتش آفریده‌اند.

در آن روزهای ناآرام و هیجان انگیز که مردم بغداد عنان اختیار خود را به زندانی آزاد شده خلیفه سپرده بودند و کلامش بسان انوار ملایم ستارگان روح و دل خسته آنها را با لطف و صفا منوّر میکرد، سهل بن نوبخت رهبر امامیه بغداد با شتاب و بدون اطلاع قبلی با خلیفه ناتوان عباسی ملاقات کرد و نسبت بآزادی مردی که بظاهر ادعای ربوبیت میکرد اعتراض نمود و خشمگنانه گفت: شهر را وحشت و خشم فرا گرفته است بوی خون در فضای بغداد استشمام میشود!

برخی از مورخان نوشته‌اند، حلاّج پیش از آنکه بزندان برود نماینده‌ای نزد سهل فرستاد که حامل نامه و پیامی بود، حلاّج در نامه‌اش خطاب باو نوشت: شما رهبر جمعیت بزرگ و متنفذ مذهبی هستی، یقین دارم که تقوی و پرهیزکاری ترا همه تایید میکنند در دلم که کانون حقایق است مطالبی است که باید برایت بگویم، نشانه‌هایی از کرامات و خوارق عاداتم را

آشکار نمایم، بیائید تا انوار حقیقت را در یک کانون تمرکز دهیم... سهل بن نوبختی پس از مطالعه نامه که محتوایش را میان تهی و استهزا آمیز تلقی کرد، نوشت:

کار کوچکی از تو میخواهم، کاری بس آسان و سهل و ساده، تو میدانی موهای سر و صورتم در اثر مرور زمان سپید شده است، تو ادعاهای عجیب و غریب داری من هر هفته ناگزیرم موهایم را خضاب کنم، از تو میخواهم بجهاتی مرا از رنگ کردن موهایم معاف کنی تا فقط بتوانم به یک آینه برای شانه کردن موهایم بسنده کنم، تو بیا ریش سیاهم را بمن بازده! آنگاه هرچه بگویی مطیع تو خواهم بود، بسوی تو روی خواهم آورد و در باره کرامات تو سخن خواهم گفت، بی شک این کار به تو سود خواهد رسانید[1]

حلاّج پس از مطالعه نامه نوبختی تکان خورد و فهمید که نوبختی با قدرت بیان و دانشی که دارد در جلسات مختلف خود این داستان را با آب و تاب بیان خواهد کرد و کوچک و بزرگ بغداد از آن آگاه خواهند شد، بدینجهت مناسب آن دانست سکوت کند و چیزی نگوید.

ابوسهل نوبخت چون مشاهده کرد، حلاّج به نامه‌اش پاسخ نداده است، مردم بویژه شیعیان را علیه او برانگیخت و از قاضی‌القضاة بغداد خواست، اجازه ندهد حلاّج به تبلیغات بی پایه‌اش ادامه دهد، زیرا یقین دارد که دیر یا زود عوام را بسوی تباهی و آشفتگی سوق خواهد داد. مادر خلیفه که از شکایتهای چندتن از متنفذان بغداد آگاه گردید برای آنکه باردیگر حلاّج دستگیر نشود به نصر قشوری که از سرداران خلیفه مقتدر عباسی و از دوستان حلاّج بود دستور داد محرمانه و شبانه با او ملاقات کند و از او بخواهد برای مدت کوتاهی پایتخت هزار و یکشب یعنی بغداد را که نامی پرطمطراق ولی میان تهی است ترک کند، یا آنکه اگر میتواند و قادر است، برای مدت کوتاهی آوای دلپذیر خود را بگوش مردم نرساند، سکوتش شاید برای یارانش پر معنی و با صفاتر باشد و نیایش‌های قلبیش بی شک موثرتر!

۱ـ از کتاب («مصایب حلاج» نوشته لویی ماسینیون فرانسوی ترجمه دکتر دهشیری

نصر همانطور که مادر خلیفه باو گفته بود نیمه شب در کنار دجله نزد حلاّج رفت، میگوید هیچگاه اورا چنین شادمان و سرحال ندیده بودم، گویی همه زیبائیهای اختران و کهکشانهای آسمان همه جلوه‌ها و فروغ طبیعت در سیمایش منعکس شده بود، هنوز لب بسخن نگشودم گویی از رفتنم آنهم در آن لحظات بخوبی آگاه گردیده بود، مرا نزدیک خود نشانید و دیدگانش را در زیر انوار نقره فام ماه بمن دوخت و گفت، آیا قلندر و پارسایی مانند من میتواند آواهای درونیش را که پر از نیایش است خاموش کند، روحم مشتعل است، جرقه‌های فروزان روح است که با دو کلمه اناالحق بگوش مردم میرسد، آیا تو و مادر خلیفه مقتدر عباسی آگاهید که در وجود هر مومن و معتقد بر اینکه، انسان خلیفه خداوند متعال بروی زمین است هزاران کانون فروغ نورپاشی میکند، تو چه دانی روحم در جستجوی چه چیز است؟ اگر درباریان نادان خلیفه منکر این حالند، باشند، من سرگرم رویاهای شیرین خود هستم، نمیتوانم، قادر نیستم ترانه‌های موثر و سرمستانه‌ام را در نیمه شب همراه نسیم عطرآگین دجله بگوش دوستانم نرسانم! میدانم مرا در آینده نزدیک خواهند کشت، اما آوای من، ترانه‌های عاشقانه‌ام را! که برای محبوب و بعنوان اناالحق سروده‌ام تا خورشید در آسمان نورافشانی میکند و اختران بچشمک زدن در سپهر لاجوردین مشغولند، باقی خواهد ماند، در این لحظات حساس نمیتوانم، کنج خلوت بنشیم و بی تفاوت باوضاع بویژه، بوضع رقّت‌بار رنجدیدگان مظلوم بنگرم، من غمخوار مردمم، نشنیده‌ای که ابو مسلم خراسانی از پیری پرسید:

- چند سال از عمرت گذشته است؟

- پاسخ داد، شش سال!

- تو مرد پیری چطور میگویی شش ساله‌ام!

- گفت ای امیر، عمر آن است که در ایمنی و فراغت بگذرد و ما در عهد تو از ظلم و تعدی ایمن شده‌ایم و این شش سال بیش نیست، اوقاتی که در روزگار بنی‌امیه گذشته، آنرا از عمر خود نمی‌دانیم! طرح تازه‌ای دارم، اندیشه تازه‌ای، میخواهم طومار عمر ستمکاران را پاره پاره کنم ناله‌های مظلومان را تبدیل به شادی نمایم.

نصر قشوری میگوید بخود جرأت دادم و از حلاج پرسیدم، چگونه آگاه شده است که برای اجرای ماموریتی نزدش آمده‌ام؟ پاسخ داد:

در آئینه روح و دل مومن، پیش از آنکه شخص نمودار شود، اندیشه‌های درونیش جلوه گر میگردد!

باو گفتم همانطور که فرمودی، لحظات حساس است، روزگار گوشه گیری و معتکف شدن نیست، آخر میان جهان شما و دنیای ظاهری دانشمندان و فقهای متملق درباری وجه اشتراکی وجود ندارد، تو از آن سوی قلمرو خورشید خبر میدهی و اینها به زمینهایی که خلیفه براساس مدیحه سرایی بعنوان اقطاع بانها بخشیده است سخن میگویند.

نصر قشوری می‌پرسد، آیا تصمیم دارید در بغداد اقامت کنید؟ حلاج شاید توقع نداشت که من چنین پرسشی را بر زبان آورم، اندکی اندیشید، گویی دوری از بغداد، اندیشه‌های تلخی را در وجودش باز میگردانید، پاسخ داد:

- درویشی سبکبالم، بجایی میروم که دلم مشتاق آنست مطلوب رویائیم امید و عشق در همه نقاط زمین موج میزند و مانند آبهای زلال چشمه‌ها از زمین میجوشد، ای کاش گردونه‌ای در اختیارم بود که در هر لحظه‌ای جایی بودم و با عشاق جهان سخنها میگفتم:

هم در کنار عرش سرافراز میشوند
هم در میان بحر نگونسار میروند

اگر میتوانستم، آرزو داشتم در کنار خورشید باشم تا اناالحق را مانند ارمغانی جاویدان بهمه جهانیان تقدیم کنم، اینست دلبستگی من، اینست آرزوی درونی من، از شما و مادر خلیفه توقع دارم از من نخواهند در تاریکی خاموشی و سکوت بسر برم، حلاج نه در زمان حیات ساکت است و نه پس از مرگ، سپس انگشت سبابه‌اش را در فضا چرخانید و نقطه‌ای را نشان داد و زیر لب دعا کرد و خطاب بمن فرمود:

آنکه سراسر جهان را از جذبه‌های عشق ایجاد کرد، قلب مرا با عشق

خود بوجود آورد و همه چیز را در ذرات کالبدم و روحم در هم آمیخت، دیگر به‌نزدیکی و دوری، زنده بودن و شهید شدن نمیاندیشم، من با او یکی شدم، اینست عشق، اینست زندگی! روح من هرجا پرواز کند عنان اختیار دلم را در دست دارد و آوای دلم را دوستان مشتاق شب وروز میشنوند، قشوری! اگر جنید را دیدی بگو، حلاج از احوالت می‌پرسید و از نخستین دیدار یاد کرد، قشوری میگوید، گفتم اگر ممکن است و از اسرار نیست میتوانی از نخستین دیدارت با جُنید پرده برداری؟ فرمود:

آری در مجلس جنید بودم لباس صوف پوشیدم، جنید نگاهی بمن کرد و گفت:

هرچه میخواهی بپرس! در آن لحظات خواستم دم برنیاورم و سکوت کنم اما این کلمات بر زبانم آمد و پرسیدم: میان فرد و جوهر چه فرقی است؟ گونه‌های جنید گلگونتر شد و ابروانش درهم، با عصبانیت پاسخ داد:

در سخنانت جز کنجکاوی و فضولی چیزی نمی‌بینم چرا درباره آنچه در درونت میگذرد درباره میل به مشاجره و یا پیشی گرفتن بر همسالانت چیزی نمی‌پرسی؟

جنید از جای برخاست، کسانیکه در محضرش نشسته بودند از جای برخاستند وقتیکه میخواست از اطاق بیرون رود من و جریری درویش را نزد خود طلبید و خطاب بمن گفت:

خونت کدام چوبه دار را خواهد آلود؟

قشوری میگوید این جمله جنید را که از حلاج آنهم در نیمه شب شنیدم مرا سخت تحت تاثیر قرار داد، احساس کردم نکند این پیش بینی حقیقت داشته باشد در این اندیشه بودم که حلاج اجازه نداد که خاموشی و سکوت طولانی شود و گفت؟

بدان و آگاه باش پیش بینی جنید به گرداب نیستی و فراموشی فرو نمیرود روزی کالبدم را رقصان و پیچان بالای دار خواهی دید، اما بدان و آگاه باش حتی در آن لحظات نیز دل من با هر نفسی که برمیکشد کلمه اناالحق را بی پروا و عاشقانه باز میگوید، آنوقت است که ناظران، دژخیمان، داوران و منکران متوجه عظمت کلام من میشوند و باین جمله اعتقاد پیدا

خواهند کرد که همه آواهای مرموز کائنات، تسبیح و حمد موجودات یک مفهوم واحد پیدا میکنند و میگویند:

اناالحق ! اناالحق !

نگارنده این سطور پس از آنکه مصاحبه یا مذاکره نصر قشوری را با حسین منصور حلاج نوشتم ناگهان بیاد کلام عطرآگین و عبرت آور عطار در تذکره الاولیا افتادم آنجا که میفرماید:

«چه درد بوده است در»
«جانهای ایشان که چنین کارها و از»
«این شیوه سخنها از دل»
«ایشان به صحرا آمده است!»

و بقول مولانا جلال‌الدین رومی در دفتر پنجم کتاب مستطاب مثنوی:

جرعه ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان‌جوششیم
جرعه ای دیگر که بس بی کوششیم

بروایتی در همان روزها که حلاج‌از زندان خلیفه آزاد شده بود عارف بزرگ شبلی، منصور را در جامع المنصور ملاقات کرد، نزدیکش شد و خواست شادمانی خود را از آزادی دوست رنجدیده‌اش بیان کند، منصور حلّاج دیدگان خود را با آستین ردایش تانیمه پوشانید و گفت: اناالحق، اناالحق و سرود:

یا سرسری تدق حتّی
تخفی علی وهم کل حتّی

و ظـاهـراً بـاطـنـاً تـجـلّـلـی
فـی کـل شـیـئـی لـکـل شـیـئـی
ان اعـتـذاری الـیـک جـهـل
وعـظـم شـکـی و فـرط عـی
یـا جـمـلـه الـکـل لـسـت غـیـری
فـی اعـتـذاری اذاً الـی

که ترجمه آن چنین است:

الا ای سـرّ سـر از بـس دقـیـقـی
تـویـی مـرزنـدگـان را مـخـفـی از پـیـش
نـهـان و آشـکـاری در تـجـلّـلـی
به‌هر چـیـزی، ز هـر چـیـزی تـویـی بـیـش
نـه نـادانـم کـه پـوزش از تـو خـواهـم
نـه از شـک و نـه از خـامـی در انـدیـش
تـویـی هـر چـیـز و جـز مـن نـیـسـتـی تـو
چـرا پـوزش بـخـواهـم خـویـش از خـویـش

شبلی با حیرت به ترانه سرایی حلاّج می‌نگریست، احتمالاً در آن لحظات تحت تاثیر اندیشه‌های دوست دیرینش، دوست فداکار و ایثار گرش قرار گفته بود، اما با شیوه اندیشه‌هایش مخالف بود، فاش گویی حلاّج لرزه بر وجود شبلی افکند و سیلاب اندوه بر روانش جاری ساخت، میترسید ظاهر بینان در آینده یا اورا در دجله غرق کنند یا خرمن آتشی برافروزند و آنرا در شعله‌های آتش بسوزانند یا پیکرش را شرحه شرحه نمایند، شبلی میدانست که حلاّج در سیر و سلوک طریقت بجایی رسیده که میگویند: عشق و عاشق و معشوق یکی میشود! قطره به دریا و سایه به آفتاب عالمتاب واصل گردیده است و بقول عطار:

چون وصال دلبرش معلوم گشت
فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد
تا فنای عشق با مردان چه کرد؟
ای وجودت با قدم آمیخته
لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر
از وجود خویش کی یابی خبر؟
آفتاب فقر چون بر تو بتافت
هر دو عالم را کم از ارزن نیافت

شبلی بدون آنکه سخنی بر زبان آورَد از سویی و حلّاج بدون آنکه توجهی به عارف نامدار کند از سوی دیگر برفتند. حلّاج اندیشه‌ای، سودایی و عشقی دیگر داشت، او معرفت کاملتری نسبت بذات حقیقت کسب کرده بود، مقصد اعلایش چنین معرفتی بود که در عشق حاصل گردید البته بطریق افاضت و اشراق که از آن بعلم حقیقت تعبیر کنند[1] و بروایت عطار در منطق الطیر:

مرد سالک چون رسید این جایگاه
جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود، زیرا که پیدا آید او
گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو
صورتی باشد عجب نه جان نه عضو
در دبیرستان این سرّ عجب
صد هزاران عنقل بینی خشک لب

۱ـ از کتاب نفایس الفنون فی عرایس العیون آملی.

ذرّه‌ای هر کو ازاین سرّ یافته است
سر زملک هر دو عالم تافته است

عرفا حلاّج را مرشد بزرگ میدانند و شاید شبلی در آن زمان هنوز اندرخم یک کوچه در طریقت بود، بدینجهت بقول عطار از اقصای عالم بدو «به حلاّج» نامه نوشتندی، اهل هندوستان او را ابوالمغیث نوشتندی و اهل چین ابوالمعین، و اهل خراسان ابوالمهر اهل فارس ابوعبداله الزاهد و اهل خوزستان حلاّج الاسرار!

در میان عرفای معاصر حسین منصور حلاّج، تنها تعلیمات، افکار و کتابهای حسین بود که بسرعت از بغداد تا ماورای چین ترویج و تعمیم یافته بود، بطوریکه در بسیاری از خانقاهها و حتی چندتن از سخنوران و خطیبان گفتارش را در موعظه‌های خود بمناسبت بکار میبردند و هواداران وفادارش اشعارش را از بر نموده و در محافل مختلف قرائت میکردند، درباریان خلیفه عباسی سعی داشتند جلوی ترویج افکار، حتی نسخه برداری از آثارش را بگیرند، ولی ناکام ماندند، خلافت بغداد میدانست حلاّج شالوده استواری برای مبارزه با جباران پی ریزی نموده است اندیشه‌هایش موجب برانگیختن مظلومان و آزادگان میگردد. احتمالاً شاید یکی از دلایل محبوبّیت حلاّج و رواج اندیشه‌هایش، مخالفت کور باطنان متملق دربار مقتدر عباسی با او بود، بغداد سعی میکرد بر اختناق فکری بیفزاید و کوشش میکرد که از شورش مردم علیه بیدادگری و ستم ماموران خلیفه جلوگیری نماید، حلاّج برابر سیل و امواج ظلم و جباریت مانند کوهی استوار بی‌پروا مقومت میکرد، مسیر تفکرات و ترانه‌هایش چون از دل بر میآمد، اندوهها، غم‌ها و جراحات دلهای ستمدیده را التیام می‌بخشید. بی شک او با دنیای الهام و اشراق مربوط بود. این بود که فقیه نامدار شافعی ابن سریح، توانست با قدرت کلام و نفوذی که در محافل علمی و مذهبی بغداد داشت، در نخستین محاکمه حلاّج در بغداد، بی پروا قد علم کند، و درباره دنیای وجد و شور و هیجان حسین منصور که با الهام غیبی همراه و اکثر قضات بیدادگاه بغداد از آن بی بهره بودند سخنها بگوید و نهائاً دادگاه را وادار کند که به برائت حلاّج رای

دهند.

اگر حلاّج دلی پراز شوق و گرمی عشق نداشت اگر ستاره الهام انگیزی افسونگرانه در درونش نورپاشی نمیکرد، چگونه میتوانست کلمات وجد انگیز و رویایی زیر را بر زبان آورد که: رکعتان فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم.

یعنی نماز عنشق دو رکعت است که وضوی آن جز به خون درست نیاید!

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

حلاّج از نوجوانی یعنی از سن دوازده سالگی در دارالحفاظ واسط در بصره قرآن را بدرستی آموخت و بیشتر سوره‌ها را با معانی آن از بر کرد، آرزو داشت در سن جوانی خروش عارفانه‌اش را بزبان عربی بنویسد یا بیان کند، و آرزوی دومش شهادت در راه حقّ و حقیقت بود، حلاّج شهادت در راه عقیده و ایمان را خلاق می‌پنداشت، بدینجهت یکرشته مضامین عرفانی را در ترانه‌هایش منعکس کرد که مرگ پایان گسیختگی و سرآغاز پیوستگی است شهادت در راه محبوب که برای عاشق آینه شفاف کایناتست نمایشگر حقیقت هستی است، نشانه‌ای از حیات جاویدانست که عاشق به هستی واقعی می‌پیوندد چه اقتضای یکرنگی، همرنگی است[1] اینست حلاّج همیشه نغمه‌های موزون در ستایش محبوب و در آرزوی وصال و فناساز میکرد با آنکه دست تقدیر ستمهایی بر او روا داشت اما روحش، قلبش و تمام ذرّات وجودش بدنبال هر آوایی که از کاینات می‌شنید طنینی آسمانی در برداشت بدینجهت سرود:

۱- بروایت جنید تصوف آنست که تو را خدای عزوجل از تو بمیراند و به خود زنده کند. تذکره الاولیاء ص ۴۴۱

رایت ربی بعین قلب
فقلت من انت قال انت
فلیس للاین منک این
ولیس این بحیث انت
ولیس للوهم منک وهم
فیعلم الوهم این انت
انت الذی حزت کل این
بنحو لا این فاین انت
وفی فنائی فنا فنائی
و فی فنائی وجدت انت[1]

ترجمه

به دید دل آمد خداوند من؛
بگفتم «که باشی؟» بگفتا: «توام!»
تو را از کجاها کجایی نبود؛
کجا در خور توست پس راستی؟
چگونه خیال تو بندد خیال؟
چه داند خیال از کجا خاستی
برونت زبرنیست جایی که نیست
کجایی تو پس، خود کجایی؟ کجا؟
وشد در فنایم، فنایم، فنا
و من یافتم در فنایم تورا

حلاّج بقا و سوق بسوی فنا را در دو کلمه «اناالحق» خلاصه کرد که اصل هستی جاودانی است؛ اندیشه و تصور شهادت آنهم ایثارگری در

۱. از کتاب (اشعار حلاّج) ترجمه بیژن الهی ص ۶۵ و ۶۶

راه عشق بیدار کننده احساس سکر آور پیوستگی و اتصال با محبوب ازلی است اناالحق مدام در گوش منصور میخواند «بمیران نفس را تا زنده گردانیش» اناالحق موجد شور هیجان در کانون دل و روح فعال حلاّج بود که ندا در داد: وقتیکه خود را شناختم بدنیای درون نظر کردم هیچ زندگی از شهادت در راه عشق بهتر و زیباتر نیافتم! این عشق محبوب حلاّج در شهادت متمثل شده بود. پیر بلخ جلال‌الدین رومی که بهتر از دیگر عشاق شورهای عرفانی عشق را بیان میکند و گاهی مانند شیخ عطار، ترجمان افکار و اندیشه‌های متعال حسین حلاّج است به بیانی موثرتر نقش مرگ و نیستی را چنین تشریح و توصیف کرده است:

این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرابر تافتی؟
زان فناها چه زیان بودت که تا
بربقا چسبیده‌ای، ای نافنا
چون دوم از اولینت بهتر است
پس فنا جوی و مبدّل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما
وزنما سوی حیات و ابتلا
در فناها این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم چون چسبیده ای؟

در بیشتر کلام، نوشتار و ترانه‌های حلاّج عنصری قدسی همراه با درونمایه‌های لاهوتی بچشم میخورد، پیش از دیگر فلاسفه و عرفا خروش وحدت وجودی برداشت و بدون استفاده از اشارات، آشکارا به عبارت آورد بدینجهت سرسختانه آرزوی شهادت میکرد که غایت قصوای عشق شیفتگی

به محبوب است، کورباطنان متعصب چون شور عشقش را به شهادت و وحدت درک نمیکردند، خشمگنانه گفتند، اندیشه‌های حلاّج گنگ و مبهم است و در ذهن جوانان بویژه ساده دلان انحراف و خلجان ایجاد میکند بدینجهت مصرانه به نیرنگ و توطئه دست یازیدند و مدعی شدند که او تهدیدی بالقوه برای احتماع است و باید مردم بپا خیزند و همچون سد سکندر راه بر اندیشه‌های بنیان کنش به بندند و بدین نیرنگ توانستند گروهی را وادار کنند که در مجالس و محافل درخواست کنند که باید حلاّج اعدام شود، تیغ بی دریغ اعتراض و انتقاد هر روز علیه حلاّج تیزتر میشد، ولی او بدین جنگ و ستیز آشتی ناپذیر عادت کرده بود، بویژه پس از آزادی از زندان خلیفه برای ابراز نظریاتش بی‌پرواتر سخن میگفت و مدعی بود:

نیست شو تا هستیت از وی رسد
تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟

او میخواست مردم را از ظلمت جهل بسوی آسمانی روشن و تابناک دعوت کند، تسبیح جانش اناالحق بود! حلاّج خلاف متظاهران زمانش ابن داود قاضی القضاه بغداد که رازداری عاشق و فاش نکردن معشوق را فضیلت یا گوهر مردمی بخش و شرف آفرین عشاق میدانست آنچه الهام میشد، میگفت یا میسرود و فرمانبرداری از دل میکرد. لذت و خوشی را در طلب و شهادت می‌پنداشت معتقد بود در کشاکش طوفان باید برابر امواج حوادث مردانه ایستاد و عظمت خلایق را درک کرد و با فروغ اندیشه ازلی دنیایی را روشن نمود، به یارانش نصیحت میکرد، نظاره کردن بی تفاوت برویدادها و تسلیم در برابر جباران در شان انسان حقیقی نیست، بی خبری و بیدانشی از زوایای دنیای ناپیدا کرانه وجود دردآور است رشته‌ای مرموز ولی طلایی انسانها را با حقیقت مطلق مربوط میسازد، صفای دل موجد خیل رویاهای ملکوتی میشود، معتقد بود انسانها باید رشته محکم ایمان را در دست بگیرند که این رشته به عدم و هستی مربوط است، پیوندی است مقدس که

جاذبه‌ای افسونگرانه دارد، وحدت[1] و اناالحق هستی هستی است و من «حلاّج» در ستایندگی و مدیحه سرایی حقیقیش لحظه‌ای درنگ نمیکنم روح من مدام بر بال زرین اناالحق در سیر وسلوک عارفانه و در پرواز صوفیانه باوج کایناتست، دل من ارغنونی است که حتی سرودهای کروبیان عالم بالا را منعکس میکند، جهان مطلوب و حقیقی مرا عارفی درک میکند که اهل شور وحال و مانند منصور بی پروا نغمه اشتیاق اناالحق سر دهد و ایثارگرانه، مردمردانه راه این سرچشمه آسمانی را در پیش گیرد و هردمی که بر میآورد ترکیب نغمه عشق یعنی اناالحق را بسراید.

با آنکه حلاّج سخنرانی های پرشوری درباره اندیشه‌های خود ایراد و بسیاری از دولتمردان متنفذ و دانشمندان زمانش مانند نصر قشوری - حمد قنائی - محمدبن‌عبدالحمید - نعمان دولایی و حسین بن حمدان را از پیروان و طرفدارانش نموده بود بطوریکه آنها نبوغ عرفانی و سیاسی او را ستوده و حتی پذیرفتن مقام خلافت را به حلاّج پیشنهاد کرده بودند، نویسنده کتاب «روش شناخت اسلام[2]» منصور را مردی دیوانه و بی‌مسئولیت که با هیچ جامعه‌ای از جوامع بشری رابطه نداشته است معرفی فرموده است! این چه

۱- مارکوس اورلیوس امپراطور فیلسوف رومی کتابی زیر عنوان «اندیشه‌ها» یا «در تنهایی با خود» نوشته است، در فصلی از کتاب آورده‌است: نورآفتاب واحد است، اگرچه بوسیله دیوارها، کوهها و انواع بیشمار اشیاء دیگرمتعدّدمیشود «گوهر جهان نیز واحد است» اگرچه بین اجسام مختلف و ویژه بیشماری تقسیم میگردد روح واحد است اگر چه بین موجودات بسیار و اشکال خاصی توزیع میشود، شیخ شبستری در این باره موثرتر و دلنشین‌تر سروده که:

وجود اندر کمال خویش ساری است
یقین ها از امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود

و مولانا جلال‌الدین عارفانه فرموده:

متحد بودیم و صافی همچو آب
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه های کنگره

۲- دکتر علی شریعتی - روش شناخت اسلام ص ۱۵ و ۱۶

دیوانه‌ای بود که بقول روزبهان بقلی هزار تالیف کرد که بیشترین آنها را در بغداد بسوختند[1] وابن مسکویه معتقد است که دربار خلافت از طریق رئیس شرطه بغداد به ناشران و کتابفروشان دستور داد که کتابهای حلّاج را توزیع نکنند و استنساخ ننمایند[2]. از سویی مورخان نامدار اعلام کردند که چون در مسائل مختلف اجتماعی آگاه و صاحبنظر بود، رساله‌هایی در علم الاجتماع[3] و سیاست نوشت که بیشتر آنها را به حسین بن حمدان رهبر شورش سال ۲۹۶ هجری علیه خلیفه هدیه کرد! ولی نه پیشنهاد خلافت و نه تالیف کتاب هیچکدام قادر به مهار کردن احساسات او نبودند او به ترانه خدایی اناالحق دل خوش بود. حلّاج از چهره‌های تاریخی جهان اسلام است که هر عارف با شور و حالی اندیشه‌های مُدوّنش را مطالعه کند، مانند مغناطیس بسوی آثارش جذب میشود ابوسعید ابی الخیر سوخته مهنه درباره‌اش فرمود: منصور در علو حالست و در عهد وی در مشرق و مغرب کسی چون او نبوده است نویسنده صاحبنظری نوشته است حلّاج یک اندیشمند بزرگ یک وجدان بیدار و آگاه اجتماع بود. نیکلسون مستشرق نامدار انگلیسی پای را فراتر گذاشته و نوشت حلّاج، مسیح عالم اسلامی بود! او در محیط خفقان آور بغداد که نومیدی و اضطراب تاروپود آزادگان را فرا گرفته و دربار خلافت عباسی اهریمن شر و تبهکاری و ستم را بسان بالهای جغد شوم بر فراز کلبه و آشیانه مردم میگشود، از عشق جاودانش بخداوند نغمه‌ای جاودانی ساز کرد و فرمود: اتت بین‌الشغاف و القلب تجری، مثل جری الدموع بین اجفان که برگردانش چنین است: محبت محبوبم خدای متعال، در رگها و عروق قلبم جاریست بسان ریزش اشک از مژگان!

۱- شرح شطحیات ص ۴۵۵
۲- تجارب الامم جلد یک ص ۸۲
۳- هجویری در کتاب کشف‌المحجوب ادعا کرده است و من «هجویری» پنجاه پاره تصنیف حلّاج را بدیدم اندر بغداد و نواحی آن و بعضی بخوزستان و فارس و خراسان! عطار در تذکره الاولیاء نوشته است: و حلاج را تصانیف بسیار است و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود!

شورش در بغداد

بسال ۳۰۶ هجری حادثه شگفت آور و غیر مترقبه‌ای در بغداد بزرگترین پایتخت زمان که کانون علم و دانش بود رخ میدهد، مردم گرسنه و ستمدیده با شور و هیجان قیام میکنند، وزیران دربار خلیفه و رئیس شرطه متملق و بی رحم پیش بینی چنین قیام گسترده‌ای را نکرده بودند، در بازداشتگاه بغداد زندانیان گرسنه و تشنه باشاره حسین منصور حلاّج درهای زندان را شکسته و با چوب و کارد و نفت مانند سیل دمان به بازار از جمله به‌بازار صرافیها که‌اغلب‌در دست اقلیتهای مذهبی بود هجوم بردند و دکانها را طعمه حریق ساختند، با آنکه ابن عیسی اقتصاددان جوان دربار خلیفه با همکاری حامد شقی که حسابدار بی شرمی بود برای رفع بحـــران مـــالی وزارت ائتلافیه تشکیل داده بودند و برنامه‌هایی برای رفع بحران داشتند، مع‌الوصف سختگیریهای مالیاتی و احتکار گندم و آرد مردم بوسیله مقتدر خلیفه جاهل عباسی مانع از اجرای برنامه‌ها گردید، مردم نعره میکشیدند ما گرسنه‌ایم، نان میخواهیم، نان! در کوچه و بازار بغداد شورشیان حامد وزیر را لعنت میکردند و آزادی فوری منصور را خواستار شدند این بزرگترین و عظیمترین شورشی بود که بغداد بخود دیده بود، مردان جنگاوری که مخفیانه با حلاج پیمان بسته بودند ایثار گرانه برابر ماموران وفادار به قصرهای خلیفه که با سلاحهای مختلف مجهز شده بودند میجنگیدند حامد فراری در آخرین دستورش گفته بوداز سلاحهای سنگین برای پیکر مهاجمان استفاده کنند و آنها را قطعه قطعه نمایند، مردم بینوا و گرسنه بغداد به انبارهای گندم و آرد حمله

کردند، بلوای عام با ستیزه جویی و شدت بی‌سابقه ادامه داشت خلیفه عباسی «المقتدر بالله» از قصرش با یک زورق تندرو فرار کرد و بجای امنی رفت، ابن عطا که از یاران حلاّج و از رهبران شورشیان بود از ساحل دجله، زورق خلیفه را شناخت و به یارانش گفت او را سنگباران کنند، بدر اعجمی و حسین بن حمدان شیعیان و حنبلیان را متحد کرده به قصرهای خلیفه فراری حمله بردند و ابن معتز[1] شاعر آزاده را بجای وی نشانیدند بروایت یکی از مورخان، آزادگان بغداد وقتی شنیدند ابن معتز بخلافت منصوب و سوگند یاد کرده است به شادمانی پرداختند و گفتند خلافت عباسیان بپایان رسیده است، اما مونس خادم و سربازانش شجاعانه از کاخها دفاع میکردند ابن اثیردر کتاب الکامل نوشت ـ بغداد دستخوش فتنه و آشوب گردید و گرسنگان خانه‌های ثروتمندان راتاراج کردند، در این موقع ابن عمروبه رئیس شرطه بغداد که وفاداری خود را به خلیفه تازه ابراز نموده بود بوسیله صرافان بغداد با کیسه‌های زر سرخ فریفته شد و با مامورانش به نفع المقتدر علیه مردم به جنگ و ستیز پرداخت و چند تن از عاملان و رهبران شورش را مجروح و یا دستگیر کرد و بلا فاصله یارانش را نزد ابن معتز فرستاد و او را بقتل رسانید. کشته شدن ابن معتز بوسیله خبر چینان خلیفه به گوش آشوبگران رسید، گروهی مایوس شدند ولی عده‌ای به جنگ ادامه دادند میگویند در گرماگرم نبرد، حلاّج تنها در زندان غارت شده بغداد باقی ماند، از او پرسیدند تو چرا در دخمه تاریک زندان باقی‌ماندی و فرار نکردی؟ پاسخ داد:

ما این راز را بر سردار خواهیم گفت!

المقتدر برای آنکه شورش گرسنگان را خاموش کند از مخفی گاهش دستوری صادر کرد که انبارهای گندم و آرد را بروی مردم باز کنند تا شورشیان هر اندازه که میخواهند از آنها بردارند بروایت مورخان صرافان و متنفذان با تبانی حامد وزیر که بواسط فرار کرده بود با توزیع پول میان سرداران نالایق و اوباش بغداد وارد عمل شدند و چند تن جارچی را وا دار

۱ـ جرجی زیدان مورخ مسیحی عرب در کتاب (تاریخ تمدن اسلام) در باره ابن معتز چنین نوشته است: ابن معتز مردی دانشمند و شاعر بود، دیوانی دارد که در مصر چاپ و منتشر شده است این خلیفه نگون بخت یک شبانه روز خلافت کرد و بسال ۲۹۶ کشته شد.

کردند که خروش بردارند که ای مردم بغـداد قرمطیان بدستور حلاّج به غارت شهر پرداخته‌اند!

این خبر حرکت انقلابی شورشیان را متوقف کرد و انعکاس گسترده‌ای میان مردم داشت پیروان مذاهب مختلف بخانه‌های خود باز گشتند شهر موقتاً آرام شد، اما چند تن از شورشیان جسد عباس‌بن‌هاشمی وزیر خلیفه را برای عبرت جباران در کوچه و بازار با طناب روی زمین میکشیدند و مردم باو لعنت میکردند و آب دهان برویش میریختند. رئیس شرطه خیانتکار بغداد دستور داد با بوق و کرنا باطلاع مردم برسانند که شورش قرامطه و حلاجیان شکست خورد، این زمان لحظاتی بود که ماموران خلیفه قاضی مثنی بن‌یعقوب را که‌از رهبران‌انقلاب‌بود، بازجوی‌میکردند، دراین بازجویی کوتاه از او پرسیدند: مگر تو با مقتدر خلیفه عباسی خلیفه مسلمانان بیعت نکرده بودی؟ مثنی شجاعانه پاسخ داد:

- من هیچوقت با کودک نادان و جاهلی بنام مقتدر بعنوان خلیفه بیعت نکردم.

قاضی بیرحم و بی وجدان دستور داد، دژخیم سرش را قطع کند، مثنی در حالیکه به مقتدر و یارانش لعنت میفرستاد بوسیله دژخیم با کارد مجروح و سپس سرش را بریدند. ابن عطا که به شورش ادامه میداد و از مخلصان حلاّج بود دستگیر و زندانی شد و اورا بزندان دجله نزد حلاّج بردند، حلاّج یارش را در آغوش گرفت، بوسید و بوئید و پرسید تراهم دستگیر کردند؟ ابن عطا در حالیکه شرمنده بنظر میرسید، پاسخ داد، بله من برای شهادت رفته بودم و میدانم شهادت رکن اول مبارزه با جباران را تشکیل میدهدوسپس ابن عطا از مرادش پرسید، چرا از زندان فرار نکردی؟ حلاّج پاسخ داد:

هوالرامی باول قصده الی الله تعالی و لا یعرج حتی یصل. یعنی تیرانداز تنها وصل خداوند بزرگ را نشانه می‌گیرد و تا تیرش به آماج نرسد از جا بی جا نمیشود!

در گرماگرم شورش، ریحانه خواهر حلاّج باتفاق گروهی از زنان شجاع به یکی از قصرهای خلیفه که محل اقامت قهرمانه «گیسو سفید» بدنام

دربار عباسی بود حمله کردند تا اورا بسزای اعمال پلیدش برسانند. بروایت جرجی زیدان در کتاب «تاریخ تمدن اسلام» ام موسی (قهرمانه) امور حرمسرا و کاخ مقتدر را در دست داشت، در ایام حکومت این خلیفه جاهل بدون اجازه این زن هیچ مهمی انجام نمیگرفت ام موسی آفت زر وسیم محسوب میشد ولخرج و عیاش بود، درآمدش به هزاران دینار در سال بالغ میگردید، دو روز قبل از شورش بغداد گردن بند مرواریدی را نزد ابن جصاص جواهر فروش برد و گفت: مرواریدهای این گـردن بند خیلی درشت است و برای گوشواره و گردن بند عروسک مناسب نیست، اینها را کوچک کن تا برای آن مناسب باشد، ابن جصّاص اعتراف میکند که این گردن بند شامل صد مروارید درشت غلطان بود و یکصد هزار درهم می‌ارزید، خوشحال شدم از شادی بال در آوردم گردن بند را برداشتم و گردن بند مروارید کوچکی بقیمت ارزان از بازار خریدم و نزد قهرمانه آوردم و باو گفتم چون کوچک کردن آن مرواریدها ممکن نبود این صد مروارید کوچک را آوردم، قهرمانه از مرواریدهای ریز خوشش آمد و آنها را با خود بدربار برد! اما پس از انقلاب ماموران بدستور مقتدر از ابن جصاص که تجارتخانه و جواهر فروشی مجلّلی در بغداد داشت شانزده میلیون دینار پول نقد گرفتند ولی خانه‌ها و املاکش را برای او باقی گذاشتند علت مصادره نقدینه‌اش آن بود که عبداله بن معتز پس از خلیفه شدن وقتیکه شورش شکست خورد بخانه ابن جصاص پناه برد و در آنجا مخفی گشت و یکی ازخدمتگزارانش خبر را به‌مقتدر رسانید و مقتدر نقدینه‌های ویرا مصادره کرد.

ریحانه خواهر حلّاج و دوستانش کاخ ام موسی را تصرف کردند ولی ام موسی قهرمانه قبلاً فرار کرده بود، بی درنگ فرشها و اثاثه قیمتی قصر را با نفت آغشته نمودند و آتش زدند. پس از شکست شورش، بدستور رئیس شرطه بغداد گروهی از خبرچینان بخانه‌های مردم رفتند تا رهبران جنبش را دستگیر کنند، خبر چینان در محله‌های بغداد و روستاهای حومه عده‌ای را شناختند و بزندان بردند ولی بیشتر شورشیان بنقاط دور دست پناهنده شدند.

پس از آنکه بغداد آرام شد، مقتدر بخواهش مادرش شغب به نصر قشوری سردار حاجبان که از مریدان حلّاج بود و اعتباری نزد مرادش داشت

دستور داد، نزد حلاّج برود و او را تشویق کند برای مدتی کوتاه بغداد را ترک و به اهواز برود بروایت برخی از مورخان نصر در زندان با حلاّج ملاقات کردد و از او تقاضا نمود برای آنکه از گزند بدخواهان محفوظ بماند شهر را ترک کند، نصربه درخواستش افزود که بغداد لحظات تیره و تاری را میگذراند، فرمانروایان فعلی شهر بخاطر پیروزی بر آزادگان عقل و خرد را از دست داده و پیشنهاد کرده‌اند شما را مانند ابن معتز و قاضی مثنی بقتل برسانند من بعنوان یک دوست مخلص درخواست میکنم این شهر را که کانون آشوب، فتنه، دسیسه و تعصب جاهلانه است ترک کنید و به اهواز بروید، حلاّج وقتیکه دیدگان اشکبار نصر قشوری را دید، آرام شد و تصمیم گرفت به اهواز برود، ولی از نصر خواست در برابر موافقتش باپیشنهاد ترک بغداد باید قول بدهد که ابن فرات، گروهی از شورشیان از جمله «حسین بن‌حمدان» را که دستگیر کرده اند آزاد نماید.. حلاّج سپس بفکر فرو رفت و افزود اصولاً هر که را در قلمرو خلافت عباسی باتهام قیام دستگیر کرده‌اند، باید آزاد کنند و نصر قشوری قول داد، مقتدر را وادار کند که طی فرمانی عفو عمومی بدهد. پیشنهادهای حلاّج، این آرزو را در دل بسیاری از بغدادیان ایجاد کرد که بزودی یاران و بستگانشان از شکنجه و مرگ و زندان و تبعید نجات پیدا خواهند نمود.

ابن حامد طی گزارش شفاهی باطلاع مقتدر خلیفه عباسی رسانید اغلب رهبران شورشی یا دستگیر و یا کشته شدند و بیشتر این شورشیان از یاران حلاّج بودند. مقتدر با عصبانیت دستور داد فعلاً یاران حلاّج را که در آشوب دست داشته‌اند محاکمه و اعدام کنند تا نوبت به حلاّج برسد.

امام ابوحامد غزالی و حلاّج

حلاّج تهمت‌های درد آلود دادستان بیدادگاه بغداد و دوستانش را بدل گرفت، درست است اتهام بدعتگزاری و کفر نتوانست دامن عظمت و پرهیز کاریش را لکه‌دار نماید، اما فراغت و آرامش از وجودش رخت بربست و در پاسخ معتقدانش سعی میکرد نقش خود را در شورش طرفدارانش به زمامداران بغدادنشان دهد و مانع از آن گردد که خیال کنند حلاّج از ادعاهایش عقب نشینی کرده و ساکت شده است. او به شیوه‌ای غرور آمیز سخن میگفت و چون خویشتن را ناگزیر از جلای بغداد و رفتن بسوی اهواز میدید، میخواست آخرین ضربت را بر پیکر نحیف امپراطوری غاصب عباسی وارد کند، بر بغدادی که شبح جباریت مانند بوم شوم برکوی‌ها و محلات نزدیک و دورافتاده‌اش سایه افکنده بود، حکومت معنوی نماید و چون احساس مساعدی در دوستان و مریدانش مشاهده میکرد، بهتر آن دید جریحه دار شدن معنویاتش را که با خفّت وخواری توام بود بنحوی موثر و قاطع جبران نماید.

دیگر سخنانش در کوی و بازار تنها انتقاد از وضع موجود در بغداد و دربار خلافت نبود، کلامش در حکم بیانیه یا دادنامه‌ای علیه متملقان، حکما و فقها و شعرای درباری بود حتی عرفای ترسو و محافظه کار از انتقادهای گزنده و بیرحمانه‌اش بدور نماندند، هرقدر ماموران مسلح خلیفه با تهدید و تعقیب شبانه روزی از جوشش و غلیان افکارش جلوگیری میکردند، نتیجه بخش واقع نمیگردید، مردم ستمدیده نیز تسلیم فشار گزمه‌ها و شرطه‌ها

نمیشدند و مانند سایه حلاّج را هرجا که میرفت تعقیب میکردند، ترانه‌های حلاّج شکل و رنگ مذهبی بخود میگرفت، گویی سعی داشت ننگ الحاد را از وجودش بزداید، نباید فراموش کرد که حلاّج از جمله کسانی نبود که در اعماق وجودش از آنچه گفته یا از رنجهایی که بر اساس ادعاهایش متحمل شده بوده در ستیز باشد، او همیشه پرداختن به گذشته و فعالیتهای خلاقه‌اش لذت میبرد او با مدافعات جانانه و خشم آلودش در دادگاه و مجادلاتش با ابن‌داود فیلسوف و قاضی‌القضاه بغداد ثابت کرد که هنوز میتواند در بارقه‌هایی از عظمت جلوه کند و نیرویی در کلامش وجود دارد که در گرماگرم آفرینش دلایل تازه، قدرت جادویی و افسون خیره کننده‌ای می‌پراکند، شنوندگان را سخت تحت تاثیر قرار میدهد و اگر شخصی مانند قاضی‌القضاه، عقایدی مغایر با اصول مورد علاقه حلاّج داشته باشد که بظاهر موثر باشد ، مانند برف در برابر انوار آفتاب حقیقت کلام او ذوب میگردد، حلاّج نخستین عصیانگر بزرگی است که در زمان عباسیان مشروعیت خلافت عباسی را از هر حیث مورد سئوال قرار داد و حتی قدرت قاهره آنها را بباد استهزا گرفته بود. در حالیکه برخی از یاران حلاّج سعی داشتند او را از مبارزه علنی با خلیفه عباسی منع کنند و برای او ثابت کنند که اگر خلیفه شخصاً واجد تمام شرایط خلافت نباشد، با وجود این مظهر اصلی و نمایانگر خلافت است و حلاّج میدانست اگر کانون خلافت عباسی را مورد ایراد و اعتراض قرار ندهد بی شک نمیتواند قلوب ستمدیدگان و آزادگان امپراطوری عباسی را تسخیر نماید.

از امام ابوحامد غزالی نامبردارترین مولف جهان اسلام درباره اناالحق حلاّج و شطحیات صوفیه بویژه «سبحانی ما اعظم شانی» و «لیس فی جُبّتی سوی الله» پرسیدند، فیلسوف و عارف اهل خراسان در پاسخ میگوید:

کلام عاشقان را در حال بیخودی و سرمستی باید سربسته نگاه داشت و از آنها حکایت[1] نکرد، اینها بیان حال درونی عارف است و نمایانگر دنیایی

۱- شمس تبریزی در کتاب (مقالات) آورده است: هر قصه‌ای را مغزی هست، قصه را جهت آن مغز آورده‌اند بزرگان نه از بهر دفع ملالت، بصورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در

است که او در ک می کندودارای وجوه‌ومعانی‌بسیاراست‌و حداکثر چیزی که عارف در سیر و سلوک میتواند ادعا کند قرب و نزدیکی با خدا است.

بنابراین با اعتقاد راسخ با امثال حلاّج مبارزه کردن، مبارزه با ارزشهای معنوی مومنان و مخلصانست، مفهومی که حلاّج از وحدت وجود دارد ازَ هر حیث قابل تامل است و نباید حکم بالحاد او داد. کلام شورانگیز حلاّج پس از آزادی از زندان با ترانه‌ها و تغزلاتی همراه بود که از روح ملتهب و ناآرامش بیرون می‌تراوید، حلاّج مدعی بود که عشق بر همه چیز مقدم است و از این راه ذات سرمدی را که غّایی ترین حقیقت است بخوبی شناخته است بدینجهت ادعای انسان خدایی میکند و عالم سراسر اقلیم عشق است پس چرا انسان عاشق نتواند متحول شود و بجایی برسد که بقول سعدی بجز خدا نه بیند، جلال‌الدین مولانا تحت تاثیر کلام حلاّج سروده است:

می‌زند جان در جهان آبگون
نعره «یا لیت قومی یعلمون»
جانهای رسته از میل و هوی
می‌سراید ذکر و تسبیح خدا
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان معتبر

حلاّج سخنوری بی بدیل بود که در همه جا از معنویت و عظمت و بزرگی انسان سخن میگفت، او به مرتبه‌ای از کمال نایل شده بود که پرده‌ها از برابر دیدگان کنجکاوش برداشته شد و آرزو میکرد که دیگر مومنان، صوفیان و عارفان را براهی که رفته است راهنمایی کند و بگوید آنچه حقیقی است حقیقت انسان است که جاویدان است و اگر انسان میخواهد به مقام اناالحق برسد بقول مولانا باید:

آن بنمایند. غرض از حکایت معامله حکایت است، نه ظاهر حکایت که دفع ملالت کنی بصورت حکایت بلکه دفع جهل کنی!

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز
همچومس در کیمیااندر گداز

از زمان دیو جانس حکیم که در روشنایی روز و در برابر شگفتی خلایق چراغ بر دست در کوی و برزنهای شهر میدوید و در جستجوی انسان[۱] کامل برآمده بود تا زمان حلاّج و پس از او بسیاری از مشتاقان بدنبال کانون همه ارزشهای معنوی و ایمانی یعنی انسان کامل بودند و حلاّج را یارانش انسان کامل و مرد خدا میدانستند!

مرد خدا زان سوی کفر است و دین
مرد خدا را چه خطا و صواب

حسین منصور حلاّج تعلق به قرنی داشت که آشفتگی و پریشانی مردم ستمدیده و آزادگان دانشمند در همه جا بچشم میخورد، همه جا تملق و خبرچینی مقدم برهمه اصول بود، خلفای عباسی بظاهر متقی و پرهیزکار جلوه‌گری میکردند ولی از ورای زندگی پرجلال و اعمال متظاهرانه و ریاکار آنها ماجراهای ظالمانه‌ای بوقوع می‌پیوست که مردم ساده دل از آن آگاه نبودند ولی حلاّج آن شجاعت و دلاوری را در خود مشاهده میکرد که ماجراهای پشت پرده دربار خلافت را برای شیفتگان خود که از راه دور و نزدیک برای ابراز وفاداری نزد او آمده بودند، شرح دهد، میتوان بدون

۱- مولانا جلال‌الدین این داستان را در دفتر پنجم کتاب مثنوی چنین تبیین کرده است:

آن یکی با شمع بر می گشت روز
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بلفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجویی به پیش هر دکان
گفت میجویم به هر سو آدمی
کو بود حی از حیات آن دمی

مجامله و اغراق و زیاده روی ادعا کرد که حلاّج دلاورانه ترین و سرسخت ترین آزاده‌ای بود که در برابر دشمنانش لحظه‌ای آرامش نداشت و به فاش گویی و پرده دری سرگرم بود. یک روز در کنار بارگاه خلیفه در سالنی که متملقان و درباریان مشغول صرف غذا بودند جدالی در میگیرد، علت جدال که با مشت و لگد و حتی کارد و چاقو آغاز و با مجروح شدن چندتن از نخبگان بپایان رسیده بود این بود که چه کسی باید اول خبرهای سرگرم کننده را باطلاع خلیفه ناتوان برساند، این کشمکش احمقانه را قراولان ترک بعرض خلیفه رسانیدند و خلیفه از خدمتگزاری و صداقت! اطرافیانش خوشحال شد تا آنجا که فرمان داد چه آنها که در این جدال مجروح شدند و چه آنها که با مشت و لگد بجان دیگران افتادند مورد محبت و نوازش وزیرانه قرار گیرند و مبلغی سکه نقره و زر میان آنها تقسیم کنند، خلیفه عباسی تشنه خبر بود، میخواست از نظرات و آرای مردم در شهرهای کوچک و بزرگ آگاه شود، شیفته خبرهایی بود که مبتنی بر رضایت و شادمانی و دعای مردم نسبت به خلافت باشد و اگر کسی هم بخواهد عصیان کند پیشاپیش آگاه شود و عاصی را به بدترین وجهی کیفر دهد. جالب ترین، سرگرم کننده‌ترین و موثرترین خبرها در مجلس خلیفه خبرهای مربوط به حلاّج بود که از سوی دشمنانش اورا همانند یک ابرمرد با نیرویی فوق طبیعی معرفی کرده بودند! روزی خلیفه از یکی از درباریان پرسید:

- آیا کسی هست که بما بگوید چرا مردم دل در گرو مهر حلاّج ژنده پوش داده‌اند؟ سکوتی در مجلس خلیفه حکمفرما گردید، نفس ها در سینه حبس شد، حاضران زیر چشمی یکدیگر را نگاه میکردند، کسی آمادگی نداشت لب بسخن بگشاید و حقایق را عریان بگوید!

بار دیگر خلیفه نزاکت و ادب را کنار میگذارد و خشمگین میشود و می‌پرسد:

چرا مردم خوبیهای بیدریغ پدرم، جدم و مرا فراموش کرده‌اند، از ما چه خطایی سر زده است؟ وظیفه شما بیان حقایق است، شما آینه‌هایی هستید که من وضع امپراطوری اسلامی را در سیمای شما باید به‌بینم، پس حقایق را بگویید! بازهم سکوت، متملقان که آئینه‌هایی غبار گرفته و زنگار زده بودند

و نهائاً نه چیزی میدیدند و نه از آنچه در اجتماع میگذشت خبر داشتند و اگر هم چیزی میدانستند نیمخواستند روح و ذهن خلیفه را آگاهانه متألم نمایند.

خلیفه عباسی وقتیکه دید، کسی سخن نمیگوید دستور داد قاضی‌القضاه بغداد یعنی ابن داوود دشمن عقیدتی حلاج را احضار کنند، ابن داوود برفور حاضر شد و سر تعظیم فرود آورد ودر برابر خلیفه با نگرانی از احضار بیموقعش قرار گرفت. خلیفه که از اقتدار و شوکت و دانش قاضی القضاه در محاکمه شرعی و قضایی آگاهی کامل داشت و میدانست ابن‌داود نویسنده روشنگر کتاب الزهره «ونوس» بی نیاز از پاداش و انعام است، پرسید:

- ابن‌داود، براستی برای ما بیان کنید، آیا گروهی، حزبی در امپراطوری اسلامی وجود دارند که بتوانند برابر ما صف آرایی کرده و علیه اقتدار مادی و معنوی خلیفه عباسی آشکارا بمخالفت بپردازند؟ اگر گروه اجتماعی توانا و نیرومندی که از لحاظ اجتماعی به استواری بنیان و سازمان یافته‌اند، سراغ دارید معرفی کنید؟

عداوت همراه با تعصب مانند سیلاب به نهانخانه وجود قاضی القضاه بغداد فرو میریزد بیاد حلاّج میافتد، چه بهتر ریشه حیات دشمنش را قطع کند بدینجهت میگوید:

بله قربان... حلاّج که مردم را احمق و ابله میداند و خیال خود را بخدایی گرفته و ادعای اناالحق دارد و باتفاق یارانش نه علیه شما بلکه علیه اسلام و اسلامیان قیام کرده است و همه درباریان، روحانیان، وزیران بویژه دانشمندان بغداد که بجهاتی با مقام خلافت وابستگی دارند، آماج تهمت ها، شماتت ها و انتقادهای مسموم کننده او هستند. اگر این‌ارزشها،ومعیارهای خلافت عباسی بشکنند، زندگی کردن در بغداد خطرناک و غیر ممکن بنظر میرسد.

خلیفه از خدمات خویش و نیاکانش بمردم سخن میراند و اضافه میکند که بمن گفته‌اند، حلاّج هذیان میگوید از دیدگاه دانشمندان ما، کلامش نه اصل الهی دارد نه انسانی و نه رهنمون مردم بسوی سعادت است، پس چرا دهقانان و حتی برخی از دانشجویان مدارس، بسخنان یک گزافه گوی ابله ساعتها گوش میدهند؟ اصولا چه جاذبه‌ای در او وجود دارد که برخی سخت

مفتون و مجذوب او هستند؟ شنیدم او را قدیسی روشنگر و نجات دهنده میدانند! ابن داود ناگزیر گردید در برابر سخنان جالب توجه غیرمنتظره خلیفه ریاکاری و دروغگویی را فراموش کند، او قاضی است و از دردهای بی درمان جامعه فلاکت زده و بینوا آگاهست و از علل شورشهای سالهای ۳۵۱ و ۳۵۸ مردم که با کمک و شرکت فعال رهبران مذاهب مختلف علیه دربار خلافت صورت گرفت مطلع میباشد و میداند بسیاری از بازرگانان و پیشه وران برای نجات خود از جباریت، هزینه‌های مالی نهضت حلاّج را تامین کرده و میکنند، از سویی میداند که دروغ و تملق از دیرباز در ساحت اندیشه‌ها و شخصیت خلفای عباسی مفاهیم و نقش گسترده‌ای دارد، بهرحال تن به قضا داد، جاه طلبی و صفاتی نظیر آن را برای دقایقی فراموش کرد و گفت وجود خلافت برای مردم از نان شب واحب تر است امّا دربار خلافت باید آموزشگاه انسانیت و اخلاق و عدالت و تقوی باشد و خلیفه باید پرورش دهنده ملکات فاضله باشد و با نور فضیلت دلهای ستمدیدگان را روشن کند، اگر درباریان و حکام و مالیات بگیران خلافت عباسی به بقای خلافت اعتقاد دارند باید تغییر روش دهند یا اگر هدفی جز مقام و انباشتن ثروت ندارند شایسته است این افراد را یا در زیر امواج آبهای دجله و یا در کنار ویرانه‌های طاق کسری مدفون سازید یا پنجه‌های تیز وبُرّان طمع آنها را قطع کنید. این است نظر ابن داوود، اگر میخواهید حلاّج راحقیقتاً در جامعه خلع سلاح فرمایید و در غیر اینصورت قشرهای مختلف جامعه از حلاّج حمایت کرده و او را نجات بخش میدانند!

خلیفه از جای برخاست و با عصبانیت دارالخلافه را ترک کرد و درباریان طماع که سخنان ابن داوود بسان کاردی بر قلبشان فرود آمده بود یکی بعد از دیگری شتابان بسوی خلیفه رفتند و ابن داوود را تنها گذاشتند و بعضیها او را بباد استهزا و انتقاد گرفتند... خلیفه در باغ بزرگ و مشجرش کنار استخر مرمرین با ناراحتی قدم میزد که صدای اعتراض همراه با ناسزاها بگوش میرسید هر صدایی مانند شلاقی بر پیکرش فرود میآمد ظرفداران حلاّج سربشورش برداشته بودند، حلاّج با اعتراضهای خود و با نگاههای افسونگرانه و با ترانه‌های الهامیش صدها تن از شیفتگانش را بار دیگر افسون

کرده و بسوی کاخ خلیفه فرستاده بود. تمام کویها و برزنهای بغداد در مدتی کوتاه در ناآرامی و شورش فرو رفت، در میدان بزرگ شهر ازدحام بحدی بود که ماموران خلیفه نتوانستند با تظاهرکنندگان بمبارزه بپردازند، زمان زور آزمایی مردم با دربار خلافت عباسی فرا رسیده بود، درباریان که از فراز قصرهای مختلف خلیفه، ناظر صحنه‌های پرشور و اعتراض ستمدیدگان بودند از خشم آنها هراسان گردیدند، هرگز انتظار نداشتند، حلاّج که مورد عفو خلیفه قرار گرفته بود بار دیگر طوفانی سهمگین ایجاد کند، هر یک به پایان سرنوشت اندوهبار خود و خلیفه میاندیشیدند و احساس میکردند، که ستمکاری و جباریت را دوامی نیست و بزودی باید خلیفه عباسی مسند خلافت را بدیگران واگذار کند، مصیبت فرود آمده و جغد تیره روزی بالهای خود را بر فراز بغداد گسترانیده بود، حماسه‌های شورانگیز حلاّج که در ترانه‌هایش منعکس میشد بوسیله تظاهرکنندگان بگوش میرسید، در این زمان کسی که بیش از همه تلاش می‌کرد خلافت را نجات دهد، مادر خلیفه بود، از آنجا که این زن اندیشمند عرب به فن فصاحت و علم بیان آشنایی کامل داشت برفور نامه‌ای تحریر کرد که مظهر فصاحت و شیوایی کلامش بود، در پیشانی نامه‌اش دو بیت از اشعار حسین منصور را با خطی بسیار زیبا نوشت، امّا سعی کرد در متن نامه حتی یک جمله تملق آمیز یا ستایش انگیز منعکس نشود... نوشت از حلاّج میخواهم که برپایگاه حقیقی خویش یعنی قلب مردم تکیه کند و در این لحظات حساس اجازه ندهند مشتاقانش، برباروی رفیع قصر فرزندم پای گذارند و اجازه ندهند اختر امید امپراطوری عباسی خاموش شود، عالیترین ارمغان روحی و قلبی یعنی عشق و محبتم را با اخلاص بعنوان یک مادر تقدیم میدارم.

نامه مادر خلیفه موثر بود، بطوریکه حلاّج را تحت تاثیر قرار داد، مجذوب کلماتش شد، این توسل و پناه جویی مادر خلیفه، موجب گردید، رزم آور جوانمرد تا وقت نگذشته قدرت شگرف هجوم دوستانش را بسوی برج و باروی خلیفه عباسی را متوقف کند، تلاش برای فرو نشانیدن خشم مردم عصبانی آغاز شد، فریاد حلاّج بگوش دوستانش رسید: توقف کنید، آرام باشید، سقوط امپراطوری غاصب عباسی نزدیک است، اکنون میتوانم با

امید بآینده درخشان به شما ستمدیدگان بنگرم، دلیریهای شما را درباریان دیده و شنیده‌اند امروز بغداد شاهد موثرترین پیوند تاریخ خود بود آری، اتحاد همه کسانیکه با جباریت مخالفند، هروقت اراده کنیم، برج و باروی خلیفه را با خاک یکسان مینمائیم، بازهم بمیدان کارزار باز خواهیم گشت لهیب خشم و نفرت شما درباریان زبون و متملق خلیفه را که اغلب عاری از شرافت و پایمردی‌اند بوحشت افکنده است، شورش شما روزی تمام شهرها را فرا خواهد گرفت، صاحبدلان آزاده اگر ایثار گری شما را بشنوند به شوق و شور و هیجان خواهند آمد، من با تمام وجود نیروی خود فریاد اناالحق را بر زبان میآورم آنها مرا محکوم بمرگ خواهند کرد، شماها میدانید که آماده‌ام این سرنوشت را بجان بخرم، اکنون انتقام، نفرت و نجات از ظلم و ستم ایجاب میکند که فداکاری کنیم ولی من میخواهم، خویشتن داری کنید و آرامش خود را بازیابید، مادر خلیفه از من خواسته است که آرام باشیم تا خلیفه بتواند تصمیم بگیرد، همه شما حلاّج را بخوبی می‌شناسید، تا دشمنان شمارا در زیر ویرانه‌های کاخشان نابود نکنم، آرام نخواهم گرفت، درباریان عباسی بهتر از شما آگاه هستند که شرار نفرت و عداوت مردم اگر آنها را فرا بگیرد تا خاکسترشان نکند آرام نخواهند گرفت، فرومایگان متملق و فاسد باید از کاخ خلیفه مانند زائده‌ها بیرون ریخته شوند، پس آرام باشید، بخانه‌های خود باز گردید، باید زندانیها از زندان بغداد آزاد شوند، این خروش را از سینه بر میاورم تا خلیفه و وزیرانش از درخواست من آگاه شوند. آنگاه حلاّج ساکت شد و نگاهی بانبوه جمعیت کرد، دوستانش مردد و نگران به سیمای خسته و کوفته حلاّج می‌نگریستند، سپس منصور لحن کلامش را آرام کرد! یک امتیاز بزرگ حلاّج بردیگر سخنوران این بود که می‌توانست در عین تحریک احساسات، شنوندگان را با جملاتی آرام کند، او بخوبی بژرفای روانهای دوستانش نفوذ می‌کرد، آنها مقهور اراده رهبر خود شدند و بتدریج بسوی منازل خود رفتند. عظمت، صلابت، نفوذ کلام حلاّج همه را تحت‌الشعاع قرار داده بود رئیس شرطه بغداد در جواب خلیفه مقتدر عباسی که آینده پایتخت را چگونه می‌بینی، به آرامی پاسخ میدهد: حوادث بغداد که تا دورترین روستاها نفوذ یافته است، بیان کننده این حقیقت است که وجود حلاّج آنهم

در کنار قصر خلیفه به عنوان یک شورش آفرین همیشگی غیر قابل انکار است. با آنکه کلامش برای عموم مردم قابل فهم نیست، اما خشم و عصیانش، عوام را بیشتر برای شورش آماده مینماید، نمیدانم می‌توانم این حقیقت را حضور خلیفه عرض کنم که.

میتوان او را ابلیسی پنداشت که در لباس انسان جلوه گر شده است!

او منشاء وحشت و اضطراب است، همه مشتاقند اورا به بینند، روز بروز بر ساکنان بغداد افزوده میشود مردم از شهرهای دور باینجا میآیند و مشتاقانه علاقمند بدیدارش هستند.

خلیفه می‌پرسد: آیا حلاج هم مایل است که مردم برای دیدارش از شهرهای دیگر به بغداد بیایند؟ رئیس شرطه بغداد کمی در پاسخ تعلل میکند ولی بالاخره میگوید:

او قدرت طلبی است، که تشنگی زایدالوصفی برای نفوذ بیشتر در مردم و پیدا کردن مریدهای زیادتر دارد، نیروی حیرت انگیز و استعداد بی در کلامش نهفته است. میگویند رساله‌هایش عمیق تر در روان دانشجویان حوزه‌های درسی نفوذ میکند سخنش اینست:

اناالحق و با این شعار که با سیروسلوک درون نگرانه آمیخته شده است، مهارت حیرت انگیز خود را با کمک ترانه‌هایش به خلق نشان میدهد، او خود را خادم وفادار مردم ستمدیده میداند و میخواهد انتقام آنها را از قدرتمندان بغداد بگیرد.

خلیفه بخشم میآید و فریاد برمیآورد و میگوید بهتر است پیش از آنکه حلاّج نقشه اهریمنی خود را به مرحله اجرا در آورد او را از بغداد بیرون کنید...!

کجا بفرستیم؟

از جائیکه آمده است، مثلاً شوشتر یا اهواز!

رئیس شرطه خادم وفادار خلیفه عباسی است، همیشه نسبت به او حسّ وفاداری و اخلاص دارد، حاضر است حتی دست خود را به خون حسین منصور حلاّج هم بیالاید، برای اینکه نقشه اهریمنی خود را باجرا در آورد نیمه‌شب با چندتن از سوارکاران زبده به کنار دجله میرود، حلاّج در

زیر انوار ماه بروی زمین دراز کشیده و نگاههای کاونده، خود را بآبهای دجله دوخته است، رئیس شرطه بغداد با چندتن از سوارکاران از اسب بزیر میآیند و به حلاّج سلام میگویند، حلاّج بدون آنکه به سلام ماموران پاسخ دهد خطاب به رئیس شرطه خلیفه کرده و میگوید: دام گستر بزرگ برای چه نیمه شب بدینجا آمدی و شاید آمده‌ای که آرامش روحیم را بهم زنی اینطور نیست؟

- آمده‌ام از شما بنام خلیفه درخواست کنم بغداد را ترک کنی؟

بکجا بروم؟

- به‌جائیکه در آنجا متولد شده و نشو نما کرده‌ای بیضای فارس یا شهر اهواز!

حلاّج به خشم میاید و می‌پرسد، چرا؟

- برای اینکه آرامش از بغداد رخت بربسته است!

- بی شگ تو برای جلب خشنودی بیشتر خلیفه چنین پیشنهادی را مطرح کردی؟

- نه نه، میخواهم با رفتن تو به اهواز جانت را از خطر سوء قصد نجات بخشم!

در آنجا هیچکس از شما مواظبت و نگهبانی نمیکند، آزادانه به همه جا خواهی رفت.

- اگر کسی بخواهد بعنوان مامور محافظ با ما بیاید، بهتر میدانم این شهر را ترک نکنم!

- هیچکس مراقبتان نیست یک راس اسب برایتان آورده‌ام. که این راه را بسهولت به پیمایی و خسته نشوید!

- یقین بدان من با اسب بسفر نمیروم، پیاده این راه را طی خواهم کرد. رئیس شرطه بغداد خوشحال است که نقشه اهریمنیش را حلاّج پذیرفته و عازم رفتن است.

حلاّج از جای بر میخیزد نگاهی بآسمان و نگاهی به قصر خلیفه مینماید و می‌خواند:

یا شمس یا بدر یا نهار

انت لنا جنّة ونار
تجنب الاثم فیک اثم
و خاصیه العار فیک عار
یخلع فیک العذار قوم
و کیف من لاله عذار

ترجمه شعر:

یا شمس! یا بدر! یا نهار!
ای تو از مهر تا به ماه، ای روز
آن مایی، چه خوش چه آتشبار
از گناهت گریختن گنهی است
از توعار آمدن، همانا، عار
لاله رویا که قوم هم رخ توست
لاله را چیست، کی بود رخسار؟[۱]

۱ـ از کتاب اشعار حلاج ترجمه بیژن الهی ص ۳۵ و ۳۶

بحثی در باره سُکر صوفیانه

اگر از شوریدگان وادی وارستگی و طریقت که صبر و آرامی در اوج هیجان و پویایی و جهش عشق ندارند و جاودانه بسوی آستان وحدت بخش معشوق در پرواز و از تنگنای هستی لبریز از خاطره‌های دردناک سوال کنید. مقصد و هدف و آرزوی پارسایانه شما چیست و چه جاذبه‌ای موجب آن میشود به کردار دیوانگان از رسوم اهل ظاهر بدرآئید و راه فنا در پیش گیرید؟ پاسخ میدهند:

مقصد اعلای صوفی معرفت حقایق است، بطریق افاضت و اشراق که از آن بعلم حقیقت تعبیر میکنند و براستی عشق کیمیاکاراست که موجب استحاله عاشق میشود و باو جرات و شجاعت عنایت مینماید و موجب مشغولی ذهن و بی نیازی میگردد، که از مباحث مهم آن، معرفت توحید و معرفت نفس و روح و قلب و برافتادن حجابهای روحانی و ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت و بیان تجلی ذات و صفات و مآلاً بوصول بحضرت حق می‌انجامد و نتیجه بی‌حدوحصرش عنایت الهی و جذبات الوهیت تواند[1] بود، کتمان و اخفای این حال، برای شوریدگان میسر نیست و دستاوردش شهادت است. چنانکه گفته‌اند، عشق حقیقی وجد است و جنون به اعتباری شور طلب نیز هست که به شوق می‌انجامد.

عرفا و متصوفه معتقدند که روح سالک حقیقی و پاکباز، بسوی

۱ـ از کتاب نفایس الفنون فی عرایس العیون آملی

کهکشانهای نور در پرواز است و معرف و مظهر اسرار عشق و شور و شوق و سرمستی است، که آفریننده لحظات زودگذر اشراق میباشد! حلّاج میگوید: حقیقه‌المحبه قیامک مع محبک بخلع اوصافک و الاتصّاف باتصافه. یعنی حقیقت، مهر ورزیدن آنست که کنار محبوبت بایستی از صفات خود بگذری و بصفات او متصف گردی! عشاق وارسته که درونمایه‌شان لطف و صفاست، در سیروسلوک بسان آهوان رام شده بمکانهایی سیر میکنند که جلوه گاه هیجانها و محراب اشتیاقهای قلبی است، بدانجا میروند که سیمرغ عطار پس از گذشتن از مراحل مختلف به آنجا رسید و نغمه مقدس حلّاج را بر زبان آورد!

شاعر و دانشمند مشهور پاکستان علامه فقید اقبال لاهوری در کتاب «سیرفلسفه در ایران»[۱] پس از تفسیر و تبیین شیوه‌های مختلف تصوف و نحله‌های حکمت صوفیانه، آورده است، تصوف اصحاب اراده بر ایمان و تصوف معروف کرخی بر معرفت تکیه داشت، سایر گروههای طریقت جمال را درباره آفرینش مورد توجه قرار دادند و به اعتبار آن در باره «جمال سرمدی» گفتند: جمال سرمدی باقتضای ذات خود در پی آن است که سیمای خود را در آیینه کائنات بنگرد، از این رو، دنیا، نگار یا عکس «جمال سرمدی» است، باین ترتیب، اصحاب نحله جمال، از مفهوم نو افلاطونی آفرینش که جهان را نشئه‌ای از فیاضیت الهی می‌شمرد، دور شدند و مانند میرشریف علی جرجانی اعتقاد کردند که تجلی زیبایی، علت خلقت است و عشق نخستین مخلوق است و عشق است که «جمال سرمدی» را تحقق می‌بخشد، صوفیان ایرانی به اقتضای اصل زردشتی خود، این عشق جهان گیر را آتش مقدسی نامیدند که جز خدا، همه چیز را می‌سوزاند، جلال‌الدین مولانا در کتاب مستطاب مثنوی فرموده است:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما،

ای طبیب جمله علت های ما،

۱- ترجمه دکتر آریان پور

ای دوای نـــخـــوت و نـــامـــوس مـــا،
ای تـــو افـــلاطـــون و جـــالـــینـــوس مـــا!

بر اثر این جهان بینی، سُکر صوفیانه که نخست به وسیله بایزید بسطامی چون جرّقه فروزانی با کلمات (لیس فی جبتی الاالله) به میان آمد و سپس وجه مشخص این نحله شد، و بوسیله معتقدانش مدام در خروش وغوغا بود شیوه‌های صوفیانه را بیکباره تغییر داد. لاهوری اضافه میکند، شاید بتوان هندیان را در گسترش این مفهوم موثر دانست، در آن زمان هر سال گروهی از هندیها به فضد زیارت معبد بودایی که در باکو بر پا بود، به ایران میآمدند و احتمالاً افکار خود را به ایرانیان می‌رسانیدند، باظهور حسین منصور حلاّج، وحدت وجود بیش از پیش در این نحله رخنه کرد، حسین به آئین و دان تا گرایان هند فریاد برداشت که «اناالحق،» به زبان و دان تا «اهم برهما اسمی» (Aham Brahma Asmi)

حلاّج احتمالاً تحت تاثیر اندیشه‌های وحدت وجودی بایزید بسطامی قرار گرفته بود و در حقیقت آنچه را که بایزید سعی میکرد برزبان آورد، با دو کلمه الهامی بیان نمود، ممکنست حلاّج با فلسفه یونان نیز آشنایی داشته ولی خطوط اصلی عقاید او انسان خدایی بود که بر بنیان عشق قرار داشت، و در کلامش از آزادی اراده بشر دفاع میکرد، موج آتشین عشق به حقیقت که بخشنده همه مواهب است بسان رنگین کمانی در آسمان صاف و درخشان روح حسین جلوه گری میکرد، هیچ قدرتی حتی، اقتدار خلیفه عباسی نمیتوانست صدای قلبش را متوقف کند، آوای موثر و دلپذیرش، طنین شیوا و پر صفای روحش بود، همچون نغمه موسیقی و بقول آن شاعر غربی، نغمه موسیقی این چنگی بود که گویی همه اجزاء آن نغمه سرایی میکردند و ترانه‌های آن حتی فضایی را که در پیرامون وی بود بطرب می‌افکند[1] بی تردید همین بارقه امید و اندیشه‌های متعالش، در خواجه عبدالله‌انصاری عارف بزر گ و دیگر عرفا نیز اثر گذاشت، خواجه سرود:

۱ـ آهنگهای شاعرانه «لامارتین در ترانه غم نخستین»

مـــســت تـــوام از بـــاده و جـــام آزادم
صـــیـــد تـــوام از دانـــه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنـــه مـــن از ایـــن هـــردو مـــقـــام آزادم

حکایت میکنند که شیخ ابوسعید هنگامی که در بازار نیشابور از کنار یک برده فروش میگذشت آوازی شنید، روی برگردانید، دید کنیز زیبارویی چنگ[1] مینوازد و اشعار زیر را میخواند.

امـروز در ایـن شـهـر چـو مـن یـاری نـی
آور ده بـــه بـــازار و خـــریـــداری نـــی
آنـکـس کـه خـریـدار، بـدورایـم نـی
وانـکـس کـه بـد ورای، خـریـدارم نـی

ابوسعید در اندیشه شد، چقدر زمزمه‌های دلپذیر کنیز بی غل و غش و زبانش راستگو بود، چگونه توانسته صفای روحش را که عشق بحقیقت در آن موج میزد با کلمات بخوبی منعکس کند، دستور داد کنیز را برفور بخرند و آزادش کنند!

حلّاج با رویا و تخیل دل خوش نبود، بلکه با حقیقت خوش بود، او میدید که کاینات در روحش و در قلبش در تابش و درخشش اند، تجلی عشق مطلق موجب میگردید که امواج خروشان قلبش را که در اندیشه‌های درونیش جلوه گر بود بصورت ترانه‌ای توصیف کند و با شوق فراوان مایه هستی همه آفریدگان و قلمرو ابدیت را چنین بیان نماید:

پاینده آنکه به کروبیان عالم بالا همچون سرپایندگی الوهیت (لاهوت) تابناک خویش، مردمی بودن (ناسوت) خویش را نشان داد، سپس در سیمایی زیبا در برابر مخلوق خود چنان ایستاد تا بندگان، وی را در یک نظر با

۱ـ از کتاب حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابی الخیر با تغییر جزیی

دیدگان خودشان مشاهده کنند.

پرسش اینست حلاّج چه میدید؟ که ادعای انسان خدایی میکرد؟

با ایمانی سترک، با نگاههای نافذ خویش و با غریزه الهامی خود چنان نیایش میکرد که پرده‌ها از برابر دیدگانش برداشته میشدنه‌ونغمه اشتیاق اناالحق سر میداد. حلاّج مساله آزادی اراده را که در طول قرن سوم هجری نقش بسیار بزرگی در مکتبهای فلسفی و تصوف داشته در اشعارش چنین تایید و تبیین میکند:

من رامه بالعقل مستر شداً
اسرحه فی حیره یلهو
قد شاب بتلبیس اسراره
یقول فی حیرته هل هو

ترجمه بفارسی

ای که داد افسار عقل را در دست
جز پریشانی خود چه طرفی بست[1]
هر یک از اسرار تا سه‌یی تازه ست
تا به حیرانی، دم زند «اوهست»

ترجمه به نثر

آنکه در جستجوی (خدا) خرد را راهنمای خویش سازد، به حیرتی کشانیده شود که برای رهایی از آن تلاش ورزد، آگاهی درونی او در تزلزل ناپدید گردد و در حیرت از خویشتن پرسد که آیا این خود اوست؟

حلاّج از مدیحه سرایان بزرگ عشق سرمدی در قرن سوم هجری‌است، برای او هرچه معنا داشت در عشق خلاصه میشد، همانطور که در صفحات پیشین نوشتم: تمام دنیا برابر دیدگان کنجکاو حلاّج بصورت

۱ـ از کتاب اشعار حلاج ترجمه پژن الهی.

تجلی گاه عشق درآمده بود. مریدان حلاّج به پیروی از اندیشه‌ها و ترانه‌های موثر او، سعی بلیغ داشتند با عنایت به کتاب (التواسین) حلاّج، در فعالیتهای ادبی خود از عشق و جهان‌سحر آمیزش سخن گویند مثلاً ابوالحسن هجویری خالق کتاب «کشف المحجوب» که در تصوف پیرو و دوستدار مذهب حلاّج بود، فرموده است.

بدانکه اهل طریقت ها تباه شوند، امّا اصول طریقت ها تباه نشوند! چون عشاق دل در گرو مهر دارند!

و خواجه عبداله انصاری که برده مهر بود فرمود:

آدمی زاینده است، و عشق آینده است، برکت آسمانها از سپهر است و برکت جانها از مهر است!

احمد غزالی برادر کهتر امام ابوحامد غزالی که عین القضاه همدانی شهید از تربیت یافتگان مکتب اوست و مباهات میکند که مرید حلاّج است در کتاب «سوانح» آورده است:

گریز معشوق از عاشق، برای آن است که: وصال، نه اندک کاریست! نشان کمال عشق آن است که معشوق، بلای عاشق گردد!

و عین القضاه شهید که در آثارش از حلاّج به عظمت یاد می کند در باره عشق بحثهای فراوان دارد، از جمله گفته است:

شرف هر عاشقی به قدر معشوق اوست! معشوق هر که لطیف تر و شریف خوتر، عاشق او عزیزتر!

عزیزالدین نسفی صاحب کتاب‌های «انسان کامل» و «مقصداقصی» هستی را بسان آیینه‌ای که وجود مطلق را باز می‌تاباند بیان میکند و انسان خدایی حلاّج را بدینطریق تبیین مینماید که:

ای درویش[1] آیا می‌پنداری که وجود تو از حقیقت مستقل است؟ چنین پنداری غفلتی است عظیم! سپس به مثال ذیل می‌پردازد که:

ماهیانی چند در دریایی به سر می‌بردند و با آنکه در آب جنبش و زند گی میکردند، آب یعنی اصل حیات خود را نمی‌شناختند، پس نزد ماهی

۱ـ از کتاب مقصد اقصی

خردمندتری شتافتند و از او نشانه‌های آب خواستند، ماهی فیلسوف منش به آن‌ها چنین پاسخ گفت:

ای در طلب گره گشایی مرده،
با وصل بزاده و ز جدایی مرده!
ای بر لب بحر و تشنه در خاک شده
وی بر سر گنج و از گدایی مرده!

بنابراین، احساس جدایی از نادانی است، و غیریت سر به سر نمود است، خواب است، سایه است، غیریت وابسته نسبت است و نسبت بر اثر خود شناسی «ذات مطلق» ضرورت یافته است. عبادی که در زمان سلاجقه استاد نظامیه بغداد بود و چند نوبت میان خلیفه بغداد و سلاطین سلجوقی آمد و شد کرد، به گفتار حلّاج توجه داشت و در کتاب (صوفی‌نامه) آورده است:

اگر کسی به کمال عشق رسد،
بیند آنچه بیند!
که حقیقت عشق،
حکایت را نشاید!

ولی از دیدگاه حلّاج کتمان و اخفای حال با پویایی عشق هماهنگ نیست، سرّ عشق را افشا باید کرد، ورنه جذبه و جد و عشق وجود نخواهد داشت[1].

۱ـ استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر معتقد است مجذوبان معاف‌اند زیرا سخنشان از روی عشق است و از این جهت گرم و سوزناک است ولی عاقلان بدانچه گویند و کنند ماخوذند... علامه قزوینی درباره عشق مجنون به لیلی به نقل از خلوتی در آداب ناصری آورده است: گاه باشد که در فطرت با همین علت متولد شده سالهای دراز بپایند، چنانکه از شعر مجنون عامری که سرحلقه عشاق است چنان مستفاد میشود... تعلقت لیلی و هی طفل صغیره... ازین مقالت چنین مستفاد میشود که با وجود این سوز و گداز عمری دراز و تمام یافته و تمام عمر درین آتش تافته اینان مورد ترحمند نه ملامت که مبتلا مسلوب الاختیار است و در عدم اختیار اعتباری نیست، بعضی را عقیدت بر

شهاب‌الدین سهروردی که در حلب در قرن ششم بوسیله کوربینان متظاهر مورد اتهام قرار گرفت و بدستور صلاح‌الدین ایوبی، به وسیله فرزندش ظاهر توقیف و در سن ۳۸ سالگی بقتل رسید در کتاب (فی حقیقه العشق) بیادحلاج میافتد و سعی دارد اندیشه‌هایش را که از افکار حلّاج نشأت گرفته است چون نوسان موجی در کلامش بحرکت در آورد و درباره عشق فرموده است:

عشق رااز عشقه گرفته‌اند!
و عشقه آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بن درخت.
اول بیخ در زمین سخت کند،
پس سر بر آرد، و خود را در درخت می‌پیچد،
و همچنان می‌رود تا جمله درخت را فراگیرد،
و چنانش در شکنجه کشد که نم در میان رگ درخت نماند،
و هر غذا که بواسطه آب و هوا به درخت می‌رسد
به تاراج می‌برد!
تا آنگاه که درخت خشک شود!
همچنان است در عالم انسانیت
که خلاصه موجودات است!

شیخ روزبهان بقلی که پنجاه سال در جامع عتیق شیراز به وعظ مشغول و به تربیت و ارشاد اشتغال داشت و به شیخ شطّاح معروف بود در کتاب‌های عبهرالعاشقین و شرح شطحیات خود به ترانه‌های حلّاج توجه کامل مبذول داشت و در عبهرالعاشقین فرموده است:

نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست!
غمشان وصول است

اینست که مجنون را عشق بحقیقت رسیده از خود رسته و بحق پیوسته ولی مسلم نتوان داشت... قال‌الجنید مجنون لیلی کان من اولیاء الله سترحاله بجنونه... این همان جنید است که در اثر اصرار یا تهدید خلیفه' مقتدر عباسی در باره حلاج فتوایی داد که از هر حیث شگفت انگیز است.. بظاهر کلامش «یعنی کلام حلاج» کفر است و کُشتنی است! از کتاب پیوند عشق میان شرق و غرب دکتر جلال ستاری ص ۸۴ و ۸۵

و در وصول جز آتش غم نیست
زیرکان دیوانه‌اند، مجنونان هوشیارند
آفاق، در اشراق عشق محترق است!
مرغان قفس شکنند، باغبانان گل بدنند رهروان بی برگند، زندگان بی مرگند سفرشان جز حقیقت نیست، ویران کنان سرای طبیعت اند، بیخودان راه حقیقت‌اند رخش دلشان، جز بار محنت نکشد، لب جانشان جز شراب الفت نچشد!
عشوه خران بی مقصود و استادان بی مزدوراند!
در ره عشق از افسردگی دوراند، نازکان دلخوشند، مهرویان کشند زانکه ابر عشق جز اشک غم در دل ایشان نپاشد!
شب ایشان همیشه روز است، روز ایشان همه نوروز است!
در راه جانان، جان و دل بگدازند، تا کار جدایی براندازند، در مزگت کوچه یار مناجاتی باشند، در صومعه زهاد، خراباتی باشند!
هرچه گویی نشنوند، و در عشق یار یکدم نغنوند، چون مست شوند، از پیش یار بگریزند، چرخ جز بار عشق ایشان نکشد، دهر در مجلس دردشان، جز شربت غم نچشد، چون بگریند، ابر بگرید، چون بنالند، کوه بنالد!
محبت زمین شوق است و در آن زمین، اشجار عشق است!
روزبهان در کتاب شطح شطحیات در باره کشته شدن حلّاج نوشته است:
در مستی شطحیات گفتند، و جهان علم برهم کردند، و پای از جاده رسوم بیرون نهادند و صرف ربوبیت بر جهان آشکار کردند....
بی رسمان زمانه، آن بدیدند و این بشنیدند، از آن گمراهی،
بعضی را بکشتند،
و بعضی را بسوختند
این شوخان جاهل، از سرحسد،
در خون آن سبک روحان سعی کردند،
و آن پاکان حضرت را ـ به دست ناپاکان اوباش بازدارند!

تا از سرغوغاآن شاهان راست نهاد را برنجانیدند!
از بدایت تا نهایت، انبیاء و اولیاء!
این گران جانان درّاعه و جاه پرست ـ
از حسد به دست خون باز دادند!
آه از دست این نـمـآمـان،
ندیدی که پیر پیغمبران را چگونه به دونیم کردند نا اهلان؟
ندیدی که حلق یحیی پیغامبر، چون ببریدند بی دید گان؟
ندیدی که ابن عیسی[1] با حسین[2] چه کرد؟
تا او را سه هزار دره بزدند
و بعد از آن دست و پای وی ببریدند،
و آنگه بر آویختند و بعد از آن بسوختند!
کلمه‌اش چه بود؟ که:

«حسب الواجد افراد الواحدله[3]»

آه از دست این شوخان بی رسم!
اگر او را نمی‌شناسند، اثرش بشناسند،
من آن اثرم، اناالحق!
پیوسته بحق حق بودم،
صاحب من و استاد من....
......
ویرا اگر بکشند یا برآویزند
یا دست و پای ببرند
از دعوی باز نگردم!
از فضیل عباس درباره ناتوانی عقل نقل کنند که گفته:
هرچیزی را زکوتی است و زکوه عقل، اندوه طویل است!
نجم‌الدین رازی از اقطاب قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است،

۱ـ ابن عیسی وزیر مقتدر عباسی که به قتل حلاج فرمان داد.
۲ـ حسین منصور حلاج.
۳ـ آنچه اهل و جد و حال میخواهد، ذات واحد احد است.

پس از حمله مغول زن و فرزند را در همدان باقی میگذارد و به قونیه در آسیای صغیر میرود و مدتی با شیخ صدرالدین قونوی و جلال‌الدین رومی مذاکره و مباحثه مینماید، او هم مدیحه سرای عشق است و در رساله «عشق و عقل» گفته است:

عقل،
قهرمان آبادانی دو عالم جسمانی و روحانی است!
و عشق،
خرمن سوز، و وجود براند از این دو عالم است!
بیشتر خلق آنانند که:
نور عقل ایشان،
بی نور عشق است!

و عراقی شاعر آواره و شور انگیز درباره انسان خدایی حلّاج تمثیلی دارد که آنرا هنگام سکر صوفیانه مانند غزلهای عاشقانه برشته تحریر در آورد که:

عشق، آتشیست که چون در دل افتد،
هرچه در دل یابد، همه را بسوزاند،
تا حدی که صورت معشوق را از دل محو کند!
مگر مجنون در این سوزش بود، گفتند: لیلی آمد!
گفت! من خود لیلی‌ام!

مولانای بلخ یا رومی در یک سرمستی و شوریدگی و سودایی غیر قابل وصف چنین سروده است:

ای آتش فشان، — این خانه را ویرانه کن
این عقل من بستان ز من — بازم ز سر دیوانه کن،
بشکن در خمخانه را، — بستان سبک پیمانه را

بر هم زن این افسانه را
زهد مرا افسانه کن

و در باره عشق و شهادت حلاّج تعبیر جالبی در دیوان شمس بشرح زیر دارد که:

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
زندگی آویختن دارد، چه‌میوه‌از درخت
زان همی بینی، درآویزان دوصدحلاّج را

بهر حال اگر حلاّج را یک عارف پاکباز یا یک صوفی صاحب وجد و حال که‌اناالحق را مایه پیوندش با محبوب میدانست، بدانیم باید قبول کنیم، که او قطب بزرگ صوفیانی است که ذوق و هیجان صوفیانه را بر استدلال و مباحث عقلی ترجیح میداد و ترانه‌های شور انگیز را بر بحثهای ملال انگیز پرجلال‌تر و با صفاتر می‌پنداشت و خواندن اشعار را برای هدایت و ارشاد سالکان و بر انگیختن آنها و نیل به حال موثرتر میدانست و احتمالاً آوایا ندای بایزید بسطامی که میفرمود: سُبحانی، سبحانی مااعظم شأنی... «سبحان مراست سبحان مراست، وه، چه عظیم مقامی است مرا» که مایه بر انگیخته شدن مردم علیه او شده بود و مدتها او را خاموش کرده بود و بالاخره جنید هنگام تفسیر گفته های شطح آمیز بایزید نظر داد، که بایزید هنگام خروش برداشتن در حالتی بود که خود را فراموش و ندای سبحانیش فقط بخداوند ناظر بُود ، بدینوسیله او را از زندان نجات داد، مورد توجه کامل حسین منصور حلاج قرار گرفت و در نتیجه با یک سلسله از احکام جزمی و تعصب انگیز به شدت مبارزه کرد و بقول مرحوم سعید نفیسی در کتاب «سرچشمه تصوف» اندیشه انسان خدایی ابتکاری نیست بایزید بسطامی هم قبلاً گفته بود سبحانی مااعظم شانی و بسیاری از مشایخ بعداز حلاّج ابو عبدالله محمدبن خفیف گفته است. التوحید الاعراض عن الطبیعه.

محمدبن فضل بلخی گفته است: العلوم ثلثه علم من الله، علم مع الله، و علم بالله ابوعلی جوزجانی گفته است الولی هوالفانی فی حاله الباقی فی مشاهده الحق لم یکن له عن نفسه اخبار و لامع غیرالله قرار.

امام ابوالقاسم قشیری گفته است المحبّة هوالمحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته.

ابوالخیر گفته است: التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطه.

منظومه ارداى ويرافنامه پهلوی در آیین زردشتی عروج و اتصال بهمان مبدء و پیوستن بهمان منبع فیض یزدانیست. سنایی در سیرالعباد الی‌المعاد همسفران خویش را بهمان جا می‌برد و عطار در منطق الطیر همه مرغان هم سفر را در راه از پا در می‌آورد و مانده و سرگشته میگذارد و آن یگانه مرغی که بسر منزل مقصود میرسد به‌آب‌گیری می‌رسد و در آن جز نقش خود را نمی‌بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان[1] دیگرست.

جنید و شبلی از مشایخ بزرگ قرن سوم هجری و از اقطاب حسین منصور در راز ونیازهای تسلی‌بخش حلاّج در نغمه‌سرائیهای موثر خود وضع روحی و قلبی خویش را در سُکر صوفیانه در ترانه‌های الهامی احتمالاً در نزد

۱-اندیشه (وحدت وجود) و اتصال بمبداء در اشعار بسیاری از شاعران فارسی آمده است:

حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری را کجا می‌بینم؟

سعدی:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

ابوسعید:

چون نیست شدی هست ببودی صنما
چون خاک شدی، پاک شدی لاجرما

فروغی بسطامی:

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

امامقلی زند:

هر آن وجود که از خویشتن جدایی کرد
مسلمست اگر دعوی خدایی کرد

حلاّج و در نشستهای خانقاهی پس از موعظه‌ها یا در میان کلام شورانگیز بیان میکردند و میگفتند روح عارف در لحظاتی زودگذر سفر خود را با نغمه مقدسی درقلمرو ابدّیت ساز میکند و سپس بخود می‌آید تا راز پنهان را بگوش‌یاران برساند! شبلی اندیشه‌هایش را بدست عشق میدهد و همه جاذبیت کلامش را چنین منعکس میکند:

ذات ممافی فوأدی بدنی
و فوأدی ذاب مما فی البدن
فاقطعوا احبلی و ان شئتم صلوا
کل شیئی منکم عندی حسن
صح عندالناس أنی عاشق
غیرأن لم یعلموا اعشقی لمن

ترجمه - پیکرم از آنچه در نهانخانه قلب دارم آب شد و دل نیز از آنچه در تن است سیلان پیدا کرد، رگ مرا قطع کنید و آنرا گره بزنید هرچه بر من آید، نیک است، جهانیان بخوبی آگاهند که من عاشقم، اما نمی‌دانند عاشق کیستم و عشقم درباره کیست؟

روح بی اعتنای جنید در تب و تاب عشقی دیرپای، ناگزیر است هیجانهایش را که چون امواج دریا در اندرونش بخروش آمده است همراه با جاذبه کلام چنین بسراید:

یا موقدالنار فی قلبی بقدرته
لوشیت اطفیت عن قلبی بک النارا
لاعاران مت من خوف و من حذر
علی فعالک بی لاعار لاعارا

ترجمه: ای آنکه با قدرت و توانایی خود شعله‌های آتش را در دلم افروختی اگر اراده میکردی میتوانستی، لهیب آتش را در دلم فرو می‌نشاندی،

اگر از بیم و پرهیز، چشم از جهان فرو بندم، آنچه با من نمایی ننگی ندارد، ننگی ندارد. امام ابوحامد غزالی هم سکر صوفیانه را تایید میکند و بروشنی خاطرنشان می‌سازد که برای نیل به هدفهای عارفانه، ترانه‌های عاشقانه ضرورت دارد. ولی غالباً اعلام میکند و تاکید مینماید باید از سرودن ترانه‌هایی که بر هیجانهای جسمی میافزاید خودداری کرد و کاینات را در کانون عشق جهان شمول درذات ساده خودشناسی مشاهده کرد!

ترانه‌های عارفانه و انسان خدایی حلاّج که با شور بسیار سروده میشد و مورد اقبال گرم طبقات مردم قرار میگرفت هر شنونده‌ای را از عالمی که در آن بود بدرمیبرد و دلش را از فروغ خدایی غرق اشتیاق میکرد و غالباً سراینده ترانه‌های شورانگیز خود را نیز در فضای بیکران میان اختران آسمانی میدید و در لحظات جذبه که وجودش از آفتاب عشق گرمای مطبوعی میگرفت، جمله اناالحق را که لطف و عنایت خداوند همراه با اشعه حیات بخش عشق تار و پودش را بهم می‌بافت برزبان میآورد، بی‌تابانه نیروی اعجاز آمیز الهام را عیان میکرد و میگفت انسان مومن و مخلص و عاشق سبکبالانه تا مقام خدایی بالا میرود بقول سعدی: «رسد آدمی بجایی که بجز خدا نه‌بیند» باو میگفتند مراقب باش، حاسدان و عنودان کورباطن حقیقت کلام اعجاز آمیزت را که عصاره شیدایی و وحدانیت است و در دو کلمه خلاصه شده است درک نمیکنند، حلاّج پاسخ میداد، آوای دلم را با علاقه و بدون ریا میگویم به اناالحق دلبسته‌ام، نام شیرین و مطبوعی که جلوه‌ای زیبا از آنچه که می‌بینم و درک میکنم در خود دارد، وقتی این کلمات برزبانم میآید، نمیدانم من میگویم یا روح یا دل!

پژوهشگران بویژه آنهاکه نبوغی راستین دارند، معتقدند که محی‌الدین عربی که از نامدارترین سیمای عرفان اسلامی است تحت تأثیر رساله‌ها و ترانه‌های حلاّج قرار گرفته و نمونه‌های فراوانی از اندیشه‌های منصور را میتوان در کتاب فصوص‌الحکم مشاهده کرد، ابن عربی برای آنکه مانند حلاج مورد آزار و شکنجه و تبعید قرار نگیرد، حالات روحی خود را در قاهره آنهم هنگام نیایش و شور انسان خدایی در لحظاتی که مانند سایه‌شهابی از برابرش گذشت در آثار خود آورده است، با این تفاوت که بحث احساسی

انسان کامل را که جالب و خواندنی است مورد توجه قرار داده و آنچه را که حلّاج برزبان آورده بود باژرفای اندیشه خود بوسیله کلام بنحو دیگری نقاشی کرده است، تا کسی یا محققی ماخذ و ریشه انسان کامل را جستجو نکند نمیتواند عصاره و ریشه و مأخذ نوشته‌های محی‌الدین را بخوبی دریابد از جمله در این کتاب آورده است:

که کاینات بسان پیکری بی جان است که انسان، جان این پیکر و روح این بدن است انسان علت حقیقی هستی و مقصود اصلی آفرینش و بذر جهان وجود و میوه نهال هستی است که از جهت وجود نخست موجود است و بر همه مقدم و در رتبه ظهور آخرین مخلوق است و از همه موخر، خداوند متعال دنیا را بسان جسم بی جانی آفرید و آراست که به آئینه‌ای تار میماند و مناسب بود که این آینه را صیقل دهد، پس انسان صفای آیینه وجود و روح کالبد عالم شد. انسان را بر سیمای خود آفرید و در سینه‌اش دلی نهاد که به وسعت از رحمت گسترده‌تر و از ساحت عرش و سپهر لاجوردین فراختر است، این دل خانه خدا و خلوتگاه حق است، خدایی که از عظمت و بزرگواری در زمین و زمان و مکان و کاینات و عرش نمی‌گنجد با این خانه خدایی، جام جهان نما و عالم صغیری از جهان کبیر نیز هست، یعنی آنچه در عالم خارج است در درون او فراهم آمده و هرچه را که بخواهد بی آنکه از بیگانه تمنا کند، در خود دارد و این است سّر دیگری از انسان نامیدن و خلیفه خواندنش چه بدلیل جامعیت وجمعیتش باحقایق همه عوالم آشناست، و ازجهت قلب و قابلیتش آئینه تمام نمای اسماء و صفات خداست و راز مسجود ملک گردیدن و از دیگر موجودات افضل و اشرف آمدنش نیز در همین است، این است خلاصه مفهوم عظمت انسانی که ابن عربی با همه احتیاط و محافظه کاریهای عارفانه‌اش آنرا نقل کرده و انسان خدایی را ترسیم نموده ولی برای آنکه مورد باز خواست قرار نگیرد در پایان میفرماید:

اعلم ان هذه‌النشاه الانسانیه بکمالها روحاً و جسماً و نفساً خلقهاالله علی صورته فلایتولی حل نظامها الا من خلقها اما بیده..... بدیهی است که این همه احترام و عظمت به ناصیه روح و وجهه خدایی انسان ارتباط دارد و بشر از طریق کالبد و تن، سخت بی مقدار و حقیر است، چه وی مرآتی است ذات

وجهین، در یک طرف چهره‌اش ویژگیهای حق پیداست و در سوی دیگررویش نقیصه‌های بندگی هویدا وقتیکه به‌ویژگیهای ربوبیت مینگری از همه موجودات اصیل‌تر و بزرگوارتر است و چون نقایص بندگی را بحساب آوری از همه کائنات ذلیل‌تر....

ابن عربی مریدانی همچون جلال‌الدین مولوی، عطار، عراقی، شمس مطربی، سنایی، و حافظ داشته که آنها با شهامت عارفانه و سکر صوفیانه اندیشه‌های حلاج را چنین نقل کردند:

مولانا:

باقدسیان آسمان من‌هرشبی یاهو زنم
صوفی دم ازالازند، من دم ز الاهو زنم

حافظ
هردو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

حافظ
اورا بچشم‌پاک توان دیدچون هلال
هرچشم جای جلوه آن ماهپاره نیست

عطار وحدت وجود ابن عربی را که از انسان خدایی حلاج نشأت گرفته است چنین سردوده:

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
اوست، پس این جمله اسمی بیش نیست
گر ببینی این، خرد راگم کنی
جمله او بینی و خودراگم کنی

پیش ازابن عربی در مورد وحدت وجود خواجه نصیرالدین طوسی که روزگاری را در فلسفه و حکمت و ژرفای عالم لاهوت به تفکر و تعمق پرداخته بود، در کتاب اوصاف‌الاشراف، درباب اتحاد وجود که صوفیه بدان قائلند و برخی از بزرگان علم و دانشمندان بعلت آنکه مقصود آنها را در

نمی‌یابند، بهمان سبب تکفیرشان میکنند، شرحی مستوفا پرداخته و منظور نظر آنها را چنین شرح داده است: اتحاد نه آن باشد که جمعی کوته نظر توهم کنند که مراد از اتحاد یکی شدن بنده با خدای بود، بلکه آنست که همه او را به بینند، بی تکلف و سپس می‌افزاید، هرچه جز اوست از اوست، پس همه یکی است. بل چنانکه بنور تجلی او بینا شود و غیر او نبیند، بیننده و دیده و بینش نباشد همه یکی شود... و در این مقام معلوم شود که آنکس که گفت اناالحق، نه دعوی الوهیت کرد، بل دعوی نفی انّیت خود و ثبات اِنیّت غیر خود کرد.

عارف شهید حسین منصور حلاّج بقول شیخ عطار در غایت سوز و اشتیاق و هم در شدت لهب فراق مست و بیقرار و شوریده روزگار بود، عاشق صادق و پاکباز! بدینجهت در شکوفایی و درخشندگی اسلام، حقایقی بر او جلوه‌گر شده بود که قادر نبود آنرا بیان نکند. او صدای تسبیح و درود پرندگان که خنیاگران باغ و بوستان بودند بخوبی می‌شنید و صلا در میداد که:

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

و اغلب این آیه را تلاوت میکرد:

یستعجل بهاالدین لایؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انهاالحق... «سوره ۴۲ آیه ۱۷ قرآن مجید»

«کسانیکه به روز واپسین ایمان ندارند با شتاب بسوی آن برده نمیشوند ولی آنان که ایمان دارند با ترسی آمیخته با احترام به راه آن چشم دارند، زیرا میدانند که حقیقت دارد» و برخی معتقدند که واپسین کلام حلاّج بود. راز بقای حلاّج و رمز محبوبیت او در ایمان و اخلاص و شهادتش نهفته است، غمنامه حیاتش چنان دلنشین است که هیچگاه کهنه نمیشود. گویی هربار که شرح حالش خوانده میشود سیمای غرقه بخون حلاّج بطریقی تازه‌تر و درخشانتر ستایشگرانه و در حال گفتن اناالحق برابر خواننده اهل شور و حال تجلی میکند! اناالحق مبنای زندگی شورانگیز و انعکاس جهان ناپیدا کرانه

درونش بود! عارفی همچون حلاّج نیازی ستایشگرانه به جهان درون دارد و زندگی را لحظاتی می‌پندارد که در طیف هستی بخش و شور انگیز و دگرگون کننده مظاهردرون، مواهب حقیقی هستی را درک میکند، از عارفی پرسیدند تا کنون چند بهار دیده‌ای پاسخ داد آنرا نمیدانم ولی این را میدانم از روزیکه دنیای دوست داشتی درون را کشف کرده‌ام گذشت روز و هفته و ماه را احساس نمیکنم در این دنیای دگرگون کننده و زیبا، غالباً در کانون عشق هستی بخش قرار گرفتم که اکسیر حیات است و موفق شدم سرچشمه آب حیوان را فراچنگ آورم، جائیکه همزیستی اضداد، همان تئوری که هراکلیوس نخستین فیلسوف یونانی برزبان آورد، تحقق پیدا میکند، حلاّج نیز معتقد بود که دنیای درون گرایش عارف را به وحدت و رهبریش به حوزه جاذبه مغناطیسی عشق مبدل میسازد! عین القضاه همدانی شهید راه و طریقت حلاّج در یکی از نامه‌های خود آورده است: جوانمردا! عارف همه روز در آفتاب نظاره میکند و آن نظاره قیومیت است. دنیاپرستان لذت روحانی را منکرند ولی مؤمنان و عارفان آنها که سیما و ساحتی لاهوتی و آسمانی دارند در غایت شور وحال به عشق میاندیشندو مدیحه سرای عشقند.

رهروان منزل عشق به پایگاهی میرسند که با ساکنان حرم سرّ عفاف ملکوت باده مستانه میزنند و در سرمستی یا سُکر عارفانه که هشیاری و بیداری ندارد و باصطلاح حافظ در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست گام در ساحت جلوه گاه اعلای حقیقت مینهند، جائیکه هر دو عالم یک فروغ روی اوست دیگر نمیتوان با قلم کیمیاکار بیش از آن بواقعیت و عینیتش پرداخت، چون ورای حد تقریر است و بقول شاعر:

حقیقت دان که دانم مذهب عشق
ورای مذهب هفتاد واند است

و حلاج در چنین حالی خروش برمیداشت و میفرمود:

اناالحق!

میتوان در این جا قاطعانه بیان کرد که تاکنون کمتر عاشق پاکباز و عارفی در جهان عرفان دیده شده است که با کلامش ذوق و اشتیاق و جذبه در مشتاقانش برانگیزد، نگارنده این سطور طوفان شور و هیجان و حال و عشق حسین منصور حلاّج [۱] را بابدیت که چشمه‌ای جوشنده و برای ابد زاینده است در قریحه تابان مولانا در دیوان شمس بعنوان آفرینش شاهکارها رازهای پر جوش و خروش را با زیر و بم مخصوص عارفان چنین نقل کرده است!

۱ـ عشق بنیان کن و سهمگین حلاج در دلداده شوریده حال بلخ با اشعار بشرح زیر نقاشی شده است:

اگر سر مست اگر مخمور باشم
مهل از مجلس تو دور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
چو با باد تو اندر گور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
اگر چه بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
بر آی ای صبح تا منصور باشم
تویی روز و منم استاره روز
عجب نبود اگر مشهور باشم
از آن باده ندانم چون فنایم
از آن بی جا، ندانم من، کجایم؟
زمانی قعردریایی در افتم
دمی دیگر چو خورشیدی بر آیم
زمانی از من آبستن جهانی
زمانی چون جهان خلقی بزایم
بجایی در نگنجیدم بعالم
بجز آن یار بی جارا نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی
تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایه هما چندان نوازد
که گویی سایه او شد، من همایم

بدیدم حسن را سر مست می‌گفت
بلایم من، بلایم من، بلایم
جوابش آمد از هر سو، ز صدجان
ترایم من، ترایم من، ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت
خدایم من، خدایم من، خدایم

قدرت شگرف مولانا در بکار بردن واژه‌های خوشاهنگ و بیان وحدت وجود حلّاجی را بسیاری از شعرای عارف تا چند قرن بعد دنبال کردند و خواستند شیوه صوفیانه او را به کار بندند، مولانا در غزلی سروده است:

آمده‌ام بعذرتو ای طرب و قرار جان
عفونماودر گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو، قفل گشای عقل‌ودل
نیست بجز هوای‌توقبله‌وافتخار جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان
لاف زدم که هست او همدم و یارغار من
یار منی توبیگمان خیز بیا بغارجان
گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان
آن دم پای دارشد، دولت پایدارجان
باغ که‌بی‌تو سبزشد، دی بدهدسزای‌او
جان که‌حزازتوزنده‌شد، نیست وی‌ازشمارجان
دانه نموده ام ترا در نظر شکار دل
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زار من
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار جان
گلشن روی غیبیان چون برسد پدیده‌ای
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنارجان

و این هم غزل دیگری است از مولانا که میخواهد تا آنجا که نفوذ کلام و اندیشه قادر است، اناالحق حلّاج را بیان کند:

یارب من بدانمی چیست مرا دیار من
بسته ره گریز من، برده دل و قرارمن
یارب من بدانمی تا بکجام می‌کشد
بهر چه کار می‌کشد؟ هر طرفی مهار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد
دود من و نفیر من یارب و زینهار من

یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یارب بس دراز شد این شب انتظار من
عشق تو هست هر زمان، در خمشی و دربیان
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
گاه میش لقب نهم، گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من، دیده نور بین من
آن منست و این من، نیست ازو گذار من
خانه آب و گل کجا؟ خانه جان و دل کجا؟
یارب آرزوم شد، شهر من و دیار من
یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رحمت شهریار من، وان همه شهر یار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی
آه که پرده درشدی ای دل پرده دار من

بسوی اهواز

حسین منصور حلاّج برای آنکه به برادر کشی و خونریزی در بغداد پایان دهد با طوفانی از ذوق و اشتیاق و جذبه و اندیشه بسوی اهواز رفت، ماموران خلیفه عباسی دستگیری و توقیف طرفداران حلاّج را در بغداد آغاز کردند و تنی چند از آنها را بقتل رسانیدند، این خبرهای درد آلود موجب گردید که فرزند منصور آرامش و سکون خود را از دست بدهد و بجایی رود که‌دوستان‌وارادتمندان‌و مخلصانش مدتها بود منتظر دیدارش روز شماری میکردند، حلاّج خود را ایرانی میدانست در سرزمینهای الهام آور جنوب ایران پای بعرصه گیتی گذاشته و در آنجا بالیده بود، اکنون میخواست در خوزستان تفکرات ناب دینی و عرفانی خودرا به دوستانش هدیه کند و آنها را به جهانی رهبری نماید که ورای دنیای مسکین مادی است و به عوالمی سیرشان بدهد که تنها مردان طریق قادرند بدانجا پروبال بگشایند و به افسانه جنونش که دشمنان و متملقان دربار خلیفه عباسی درباره‌اش شهرت داده بودند، آشکارا پایان بخشد و بقول مولانا خروش بردارد و بسراید:

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جانسپاری کار ماست

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
بیقراری درون عاشقان
پیش آید از قرار دلستان
خنده او گریه ها انگیخته
آرزویش آبروها ریخته
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائیست قعرش نا پدید
گر بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلم ها بشکند!

آرزوی حسین این بود که هرچه زودتر در راه معبود دلارای خود قربان شود و به وصال محبوب جاودانیش برسد، اما تا لحظه معهود و مقدر فرا رسد، مایلست، معصومیت پنهانی و رسالتی که در خود برای راهنمایی دارد بخلق ستمدیده هدیه نماید و بآنها بگوید «به همشریان خود» فروغی آسمانی در دل و روحش تابیده‌است و این نور خیره کننده وجودش را به شوروهیجان درآورده است و عشق در تمام ذرات کالبدش در سیران و طیران است، حلاّج آمده بود که بدوستانش بگوید در آینده‌ای نزدیک اورا بالای دار میبرند و این واقعیتی است تردید ناپذیر زیرا:

هر که در این بزم مقرب تر است ـ جام بلا بیشترش میدهند

آمده بود که یکبار دیگر به محل تولدش بیضا[1] رود و از آنجا به دهکده تور سفر کند جائیکه پدر و مادر زردشتیش در آن سرزمین پرورش یافته بودند، او بخاطر سلامتی خویش میخواست به اهواز یا بیضاء پناه ببرد، او همیشه آرزو داشت ساغر شیرین و سرمست کننده فنا را تا آخرین قطره با دیده وصال عاشقانه با حق بنوشد ولی سر را برابر خلیفه غاصب عباسی و درباریان متملق و قضات مزدور بغداد خم نکند، آنزمان که چون یوزپلنگی در قفس زندان

۱ـ شهر بیضا نزدیک شیراز واقع است و بواسطه داشتن خاک سپید به این نام مشهور شد، میگویند بیضا در زمان گشتاسب ساخته شده است.

خلیفه المقتدر اسیر بود، درخواستی برای رهایی خود نکرد و حال هم میخواهد پس از مدت کوتاهی اقامت در جنوب ایران با اراده خویش و سر پرنخوت برای مبارزه رویا روی، با عباسیان به بغداد برود، همیشه قدرت و توانایی امپراطوری عباسی را ببازی گرفته بود، خلیفه عباسی از مرگ بشدت می‌هراسید، اما حلاّج ترانه‌های دل انگیزی برای فنای عرفانی روح خود سرود و آرزو داشت قبل از نوشیدن شربت شهادت قدرت شیطانی جباران عباسی و خون آشامان بیرحم بغداد را نابود کند. هنوز فراموش نکرده بود که ابن داود باو گفته بود حلاّج، می‌بینم قدرت جنون بلند پروازی دیدگان عقلت را کور کرده است، بر بینوایی خود رحم کن، می‌بینم بزودی پرده از نیرنگها، حقه‌ها و جادوگریهایت برداشته میشود و مشتاقانت مانند کسانیکه از یک طاعون زده و جن زده دور شوند، از دور و برت فرار می کنند و باران لعن و دشنام بر سر و رویت میبارند و بعمری که در راه شنیدن گفتار بدون منطق تو بسر برده‌اند افسوس می‌خورند.

حلاّج آرزو داشت یاوه گویان را در برابر خود و دوستانش به بیند که به گناهها، تهمتها و عداوتهای خود نادم شده و از روی سرزنش وجدان اعتراف می کنند، اهواز پر از کاروانیانی شد که پارچه‌های زربفت به هند و کشمیر می‌بردند، اینها شنیده بودند که حلاّج به اهواز آمده است، شهریها و روستائیان در انتظار دیدار سیمای مردی بودند که خلیفه عباسی از هیبت او خواب و آرام نداشت، حلاّج دراهوازهم بلوایی عظیم برانگیخت، غریو طرفدارانش از کویها و برزنها برخاست که ما طالب دیدار حسین بن منصور حلاّجیم، نزدیک بود، شورش بغداد در خوزستان تکرار شود، چون ماموران خلیفه عباسی سخنوران مزدور و جاهلان متعصب را وادار کردند که در اهواز تازیانه تکفیر از هرسوی براندیشه و افکارش فرود آورند و ریختن خونش را مباح بدانند و شهرت دهند که او از زندان بغداد فرار کرده است و هرجا او پنهان شود صاحب خانه بجرم پناه دادن به یک کافر، کشته خواهد شد، حلاّج با صبر و تحمل شایعات علیه خود را در شهر اهواز تحمل کرد، اما سیلابهای عداوت و اتهام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، بالاخره حلاّج ناگزیر گردید روز جمعه که تعطیل مسلمانان است برای مردم اهواز و کاروانیان

که از این شهر به نقاط دوردست آسیا میرفتند سخنرانی کند، او گفت من مسلمانم و کلامم بر محور عظیم و پرجاذبه هستی کائنات دور میزند، من معتقدم:

دنیا همه زندان است،
درون گور همه حسرت است،
و بیرون گور همه عبرت است،
میان حسرت و عبرت چه جای عشرت است؟
که ابنای دنیا، دنیا را به حرص، به دست آرند،
و با حسد نگاه دارند و بعد،
به حسرت بگذارند و بروند.

سپس سخنان تکان دهنده خود را با شعری ادامه داد که اندیشه‌های متعالش را در این شعر مولوی میخوانیم:

از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا
گر تو را باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

من برای رفاه و آسایش شما بار سختیها، زندانها، تبعیدها و تهمتها را بر دوش میکشم، دشمنان شما سعی دارند که من زیرفشار، مصائب خورد شوم و تسلیم شوم، اما من تا لحظه‌ای که به پیروزی نرسم دست از مبارزه بر نخواهم داشت، سوآلم اینست چرا باید خلیفه غاصب عباسی و متملقان درباری از همه مواهب و زیبائیهای زندگی برخوردار باشند ولی قاطبه مردم بویژه آزادگان و دانشمندان در سختی و فلاکت بسربرند؟ چرا باید ماموران خلیفه بویژه ماموران مالیات و خراج هر کاری و ستمی که دلشان میخواهد نسبت به کشاورزان و پیشه‌وران روا دارند؟ چرا باید وزیران خلیفه توجهی بمردم امپراطوری عباسی نداشته باشند، آنها در قصرهای سپید و سبز و لاجوردی خود آسوده زندگی کنند و اکثریت مردم در گرسنگی و بینوایی بسر برند؟

این شیوه تفکر است که موجب میشود مرا تحت تعقیب قرار دهند، انسان، خلیفه خداوند بروی زمین است، هرگاه بدنبال تصفیه روح، استغنای طبع و تزکیه نفس برود بی شک از زمان و مکان میگذرد و با اخلاص و ایمانی که دارد حتی میتواندکوهها را از جای برکند و شخصیتش بمقامی برسد که خود را فناسازد و محبوب و معشوق را در یابد من عاشقانه، حماسه انسان خدایی را بر زبان میاورم، من عاشق خدایم و با آوای بلند میگویم:

حقیقت دان که دانم مذهب عشق
ورای مذهب هفتاد و اند است

برخی از دوستان بمن میگویند: درویشی در اعتکاف و گوشه گیری است، ولی من میگویم:

دراین روزگار، در جهانی که خلیفه عباسی به ستمکاری ادامه میدهد،
کنج خلوت، محشرکده شیاطین است!
شیرانرا بیم باشد،
صوفی آنست که اندیشه وی با قدم وی برابر بود
و مرد پیکار!

زمان زمانه فترت است و روزگار بلا!

همه جا حرص، فسق و ریا و نفاق مشاهد میشود. گوشه گیری و بی تفاوتی جرم است، گناه است و موجب آن میگردد که ستمکاران، جاودانه به ظلم و ستم ادامه دهند، من از کشتار و خونریزی نفرت دارم ولی در میان دو راهیها، بارها از خویشتن پرسیده‌ام: سکوت پیشه کنم یا مبارزه علیه جباران را انتخاب نمایم، من به عظمت انسان، اعتقاد راسخ دارم و انسان خدایی را میستایم!

روزی در زندان بغداد پسرم احمد بدیدارم آمد و گفت: پدر مرا نصیحتی کن که آویزه گوشم باشد، گفتم پسر، نفس خود را مشغول دار، پیش از آنکه ترا مشغول دارد! برآن چیزی بیفزای، زمانیکه ابر و باد و مه و خورشید و کائنات کوشش میکنند که در خدمت تو باشند و از مواهب آنها

بهرمند شوی، تو هم سعی کن در چیزی مشغول باشی که کمی از عمل ثقلین باشد و آن معرفت بخداوند متعال است، احمد از پدر من می‌پرسد، چرا خرقه صوفیانه را پاره کرده و بدور افکنده‌ای تا مورد سرزنش و شماتت دوستان و پیشوایان تصوف قرار گیری؟ پاسخ دادم: آنچه بعنوان رسوم و تشریفات در میان برخی از صوفیان دیدم، همه نشانه‌ای از بت پرستی و تعلق و عادت و اینها مانع راه است، به تو اندرز میدهم که نه به لطف امیدوار شوی و دلخوش باشی و نه از درگهش ناامید، نه دوستیش را در بند شو و نه نادوستیش را آرزومند، خلایق برای یافتن او در شبهای تاریک سرگردانند و جز اشارتی در نمی‌یابند، آنها از روی وهم و خیال بسوی معبود میروند و از آسمانها می‌پرسند: او کجاست؟ و نمیدانند خدا در خود[1] آنهاست. از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی! ای مردم اهواز، ای کاروانیان که به شهرهای دور دست میروید، من ایمانم را با این دو کلمه (اناالحق) راسختر کردم تا بدانید من جادوگر و افسونگر نیستم، من رساله ها و کتابها نوشتم، عرفا و صوفیان گوشه نشین بمن ایراد کرده‌اند که چرا از زی و لباس آنها بیرون رفتم، آنها شاید ندانند که خلایق اسیر ستم جبّارانند و زمان، زمانه بی شرمان و غارتگرانست، تصوف امروز نامی است بی حقیقت، کرکسان عباسی میخواهند پس از خوردن گوشت و پوست آزادگان، حتی استخوانهایشان را هم باقی نگذارند!

میگویند من در توطئه‌ای بزرگ علیه خلیفه عباسی شرکت کرده‌ام، تا دربار عباسی را واژگون کنم و کشور را بویرانه‌ای تبدیل نمایم، من میخواهم آرزوهای شما را جامه عمل بپوشانم، من صدای توفنده و خروشنده مردم بلا دیده امپراتوری عباسی را که در بیشتر نقاطش سفر کرده ام بگوشهای سنگین دربار عباسی میرسانم، در همانحال که آنها مرا به سحر و افسون و جادوگری متهم میکنند، من جامه پولادین رزم بر تن کرده‌ام تا آنها بدانند حلاّج از گوشه‌نشینی صوفیگری بیرون آمده‌است همچون مار از پوست! اگر دیده عقل و ادراک ستمکاران تاریک است و روشن بین نیست، اگر بندهای هوی و

۱ـ از کتاب اشعار الحلاّج

هوس دست ها و روحهایشان را مقید کرده، ما بیداریم و در آسمان اعتقادات خود به پرواز در آمده‌ایم، اگر دشمن درنده و اژدها گونه است ما میدانیم چگونه سر او را بکوبیم! در بغداد بوی خون بمشام میرسد و من آنرا بخوبی استشمام کرده‌ام. اگر خلیفه عباسی فرمانروای سرزمین هاست، من قلب ستمدید گان را در اختیار دارم سعی من اینست نقشه‌های اهریمنی ستمکاران و جباران را آشکار کنم، حقایقی که میگویم موجب میگردد که شرار دشمنی و کین خواهی افروخته گردد، اگر زر وسیم و قدرت و غارتگری آرمان خلیفه عباسی است، اناالحق تمام ذرّات وجود حلاّج را تشکیل میدهد، جنید و شبلی مشایخ بزر گ زمان بارها از من خواستند که بگویم انا علی الحق! «یعنی من بر حقم» ولی قلب من، روح من که سازنده این دو کلمه است و زبانم در تار و پود و ر گ و پیش میگوید: اناالحق! اناالحق! همه جا در کنار شماست، آوای قلبم در فضا بویژه در کلبه‌های نئین، چوبین، و گلین بگوش دوستانم میرسد و در قلبشان حک میشود. تا لحظه‌ای که زنده هستم بمبارزه‌ام با جباران زمان ادامه میدهم و اگر کشته شوم، آفریننده داستانی پرشور، هیجان انگیز و دلکش و روح نـــواز خواهم بود که شهامتش و هنرش و کامجوئیش در اناالحق نهفته بود! حقیقتی که نسلهای آینده مارا مسحور خویش میکند و تحت تاثیر و جذبه خود قرار میدهد. بمن وعده داده‌اند که اگر مهر سکوت بر لب زده و راز دل با کسی نگویم، اوضاع و احوال دیگری خواهم داشت، شخصیت دیگری پیدا خواهم کرد در دربار خلیفه عباسی همیشه مقیم و بر سر سفره‌اش کنار درباریان خواهم بود، من مغرورانه این پیشنهادها را نیز رد کرده‌ام، من با شخصیتی بی نیاز از این و آن زاده شده‌ام و حاضر نیستم در میان ستایشگران مزدور و مدیحه سرایان متملق، سیمای عارف شکمباره و دریوزه گری را داشته باشم، اناالحق شیفتگی، استغنا و بی پروایی در من ایجاد کرده است! بزرگترین سعادت و خوشبختی من اینست که تا جان در بدن دارم با زندان و شکنجه و بلا بسازم! زیرا اینها که گفتم بر دوستان اناالحق که در آنها نور و جلال خدایی دیده میشود موکل است، ایشان را میراند تا بدوست رساند، اناالحق درونمایه جاودانی نبوغ و زند گی من است، من با شناخت اناالحق، گویی دوباره از مادر بزادم عیسی ع فرمود!

لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتّین «آنکس که به تولدی دیگر نرسد از ملکوت آسمانها محروم است، بقول مولانا:

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علت ها نهاد
آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین بندگی پایندگی است
اقتلونی، اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتاً فی حیات[۱]

سپس حلاّج افزود: مسجد عاشقان بالای داراست و بچنین مسجد کسی راه دارد که وضو بخون خود کند، عاشقان چون نماز عشق گذارند وضوی آن جز بخون نکنند! نماز عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا[۲] بخون! کاروانیان باید در نقاط دوردست جهان به یارانم بگویند، حلاّج دو

۱ـ در کتاب مرصاد العباد نجم‌الدین دایه آمده است: «خانه وجود بر انداختن قبایی است که جز برقد این مقامران بشولیده حال چست نمی‌آید، و بر شمع شهودجان باختن جز ازین پروانگان شکسته بال درست نمی‌آید مولانا جلال‌الدین رومی انسان را بسان جنینی میداند که در شکم هستی است و سر انجام باید متولد شود و بقول رومی آن میلاد «البته برای خودش،» دوباره در شمس تبریز «انسان کامل» متجلی میشود!

۲ـ عین القضاه همدانی شهید راه عشق در کتاب «لوایح» آورده است: در عالم عشق در یک لمحه هزار بار مرگ صولت خود پدید کند و حیات اثر خود ظاهر گرداند و در مرصادالعباد نجم‌الدین دایه آمده است: چنان غلبات شوق و فلق عشق روح را پدید آید که از خودی خود ملول گردد و از وجود سیر آید و در هلاک خود کوشد و حسین منصور وار فریاد می‌کند: اقتلونی یا ثقاتی ـ ان فی قتلی حیاتی و خواجه عبداله انصاری در این باره فرماید: چون شهید این راه و این درگاه باشی زنده و جاوید به حضرت الله باشی، تا زنده‌ای باشی به حق در حضرت او با کمال دوستی و عزت! در تذکره الاولیاء عطار در شرح حال سمنون محب عارف بزرگ آمده است که در باره عشق فرموده: درد بی درمان عشق سوز و گداز در بردارد، عشق نزد عاشق از جان بیشتر می‌ارزد، بدانجهت که طلب و سوز درون مایه استکمال عاشق است و از این سبب بر وصال ترجیح دارد، زیرا در قرب و وصال بیم فراق است و بلا محک عشق راستین است، گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کردند، گفت: تا هر سفله‌ای دعوی محبت نکند، چون بلا بیند بهزیمت شود.

وظیفه دارد یکی آنکه شما را بموقع دعوت کند که از جای برخیزید و در هر شهر و دیاری که هستید علیه مظالم خلیفه عباسی و درباریان متملق قیام کنید، دیگر آنکه شعله عشق الهی را در دل عشاق حقیقت جهان برافروزم تا شیفتگان و مشتاقان را غرقه آتش محبت و شور و هیجان نمایم، عشقی که من از آن یاد میکنم سیما و ساحتی لاهوتی و آسمانی دارد، از این رو میتوانم قاطعانه به عشاق جهان اعلام کنم که حیات عاشق سرمایه سعادت است و ممات او پیرایه شهادت! ابن داود قاضی القضاه بغداد در برابر اندیشه‌های الهامی من، کتاب الزهره «ونوس» را نوشته و در آنجا از عشق افلاطونی بتفصیل یاد کرده و از ترهات افلاطون دفاع کرده است، این کتاب مشتمل بر نظم و نثر است و اندیشه‌های عشق افلاطونی را که در عشق عذرایی ممثّل است، ستایش و تقدیس میکند، در حقیقت ابن داود معتقد بمبانی اسلام میخواهد به شیوه افلاطونی به سوی زندگانی عرفانی راه یابد، در حالیکه این آرزویی عبث و محال است، ابن داود معتقد است عاشق باید، عشق و معشوقش را در هاله‌ای از رازها و پوشیدگیها نگهدارد و کسی از عشقش آگاه نشود ولی من میگویم عاشق پاکباز و بی پروا باید آشکارا محبوب را بستاید و مانند پروانه بدورش طواف کند و نام متعالش را بر زبان آورد. من با ظاهر گرایی ابن داود مخالفم او هم با معتقدات باطنیم همآهنگ نیست و میدانم که او دشمن جان حلاّج است و اوست که بازهم فتوای قتلم را صادر خواهد کرد. ابن داود در زندان بغداد بوسیله یکی از دوستانش برایم پیام فرستاد اگر حقیقت عشق را بدانی نباید زاری و سوز و گداز را در پیش گیری سرّپوشی نخستین شرط یک عاشق است او عشق را یک بیماری و یک جنون میداند ولی من قدرت جادویی عشق را جنون زا نمیدانم و میگویم

۱- عشق در کتاب الزهره ابن داود هر چند بظاهر مایه‌های انسانی دارد ولی برگردانی از عشق عرفانی است یا نسخه بدل محبت تام الهی است، عشق انسانی در مشرب ابن داود شامل ویژگیهای عشق الهی است و از سویی عشق بدون امید و نویدی است که از عاشق همه تسلیم بحکم معشوق و توکل و اعتماد بر اورا طلب میکند، بنابراین عشق به نوشته قاضی‌القضاه بغداد مقتضی طاعت و تسلیم در برابر دستورهای معشوق است و این دو جاودانه بهم پیوسته‌اند، اصولاً عشق معصیت یا اهانت به مقدسات خرق قدسیات نیست.

عشق موجد و موجب بی پروایی است همه جسم و روح عاشق باید آکنده به درد و رنج باشد و از حال مظلومان آگاه گردد هر سکوتی، هر بی تفاوتی در عشق غیرقابل بخشش است از دیدگاه من عاشق از راه درک احساس دیگران به حقیقت عشق ناب میرسد، ابن داود با این نظر موافق نیست که کعبه و مقصود شیفتگان پرشور باید در طاعت عاشقانه خدا باشد توجیه عشق او را من قبول ندارم، او کتمان و راز داری را در عشق شاهراه نیل به آزادی و وارستگی می‌پندارد، غایت مطلوب از نظر ابن داود تحمل درد و رنج به خاطر حفظ آزادی و اخلاقی تا حد امکان است، اگر درباره عشق در اینجا سخن راندم برای آنستکه بدانید چه کسی از عشق حمایت میکند، آبروباخته رسوایی که تکیه بر مسند قاضی القضاتی بغداد زده و باشاره خلیفه، خصم جان آزادگان است و در یوزه گر دربار عباسیان! او بخاطر شهرت و تفاخر و اظهار فضل سخن میگوید و کتاب مینویسد ولی من برای مبارزه با جباران و حمایت از ستمدیدگان و مظلومان، او فرضیه ساز عشق است به شیوه افلاطونی و من عشق را کمال مطلوب آرمانی میدانم و برایش ساحتی آسمانی و معنوی قائلم. من عاشق انسانها و پاسدار شرف وحیثیّت آزادگانم، هر کس به راستی میخواهد خطر کند و فداکاری نماید و با دشمنان سر جدال و ستیز دار در هر شهر و روستای امپراطوری عباسی اقامت دارد، یار وفادار من است و اگر دراین راه کشته شود عاشق ایثارگر و شهید راه انسانیت[1] است.

۱- شیخ عطار با آنکه خود اهل درد و مدیحه سرای درد بود وقتیکه به گفتار و کردار فرزانگانی چون حلّاج و احمد غزالی و عین القضاه همدانی شهید راه حق و حقیقت میرسد در تذکره الاولیاء خروش بر میدارد و میفرماید:

چه درد بوده است در جانهای ایشان که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به صحرا آمده است؟ و مولاناجلال‌الدین چنین پاسخ میدهد:

روسینه‌را چون سینه‌ها، هفت آب شوی‌ازکینه‌ها
وانگه‌شراب عشق را پیمانه شو، پیمانه‌شو

بایدکه جمله جان‌شوی، تالایق جانان‌شوی
گرسوی مستان‌می‌روی، مستانه شو،مستانه شو

گرچهره بنمایدصنم، پرشوازاو چون آینه
ورزلف بگشایدصنم، روشانه شو،روشانه شو

احساس عرفانی اناالحق جنبشی است که از اعماق فطرت ما سرچشمه گرفته است و یک غریزه اصلی است. ما راه تسبیح و سپاس و درود را در جهان عشق آموخته‌ایم، عشقی که آنرا نمیتوان در دارالعلم‌ها فراگرفت، مرا دریابید تا حقایق را بشما بگویم، از رازهایی سخن میرانم که برایتان تازگی دارد و قلبم تاب آنرا ندارد که پنهانش کند! عشق منبع الهام و اشراق من است و از او روشنایی میگیرم عشق است که پرده از برابر دیدگانم برداشته است و کاینات را درجام جهان نمای دلم آشکار میسازد! عاشق خدا جز زاری و اشتیاق برای بازگشت بابدیت چیز دیگری در قاموس وجود ندارد! من عاشق خدایم و تنها عشاق جهان معرفت میدانند من چه میگویم و از که میگویم و از که سخن میرانم؟ انوار فروزنده الهی درجان مومنان متجلی است اگر اهل ظاهر امثال ابن داود قاضی بغداد این نور را نمی‌بیند و از جمال جاوید در اندرون خود خبر ندارد، حلاّج مقصر نیست، عیب از خود ابن داود است، من بخوبی صدای قلبم را میشنوم در هر ضربانی خروش بر میدارد: اناالحق[۱] آری من عاشق خدایم[۲] آتش عشق وجودم را ملتهب کرده‌است، گوش و جانم[۳] محل اشراق و وحی است، گروهی از حاسدان کور باطن از ما میپرسند، احساس و شور و هیجان عارفانه چیست؟ اگر میان شما هم کسی هست که چنین پرسشی در باطن وجودش موج میزند، پاسخ میدهم که

۱-

این انا هو بود، در سر ای فضول
ز اتحاد نور، نه از رأی حلول

۲- بقول مولانا:

آتشی از عشق، درجان برفروز
سربسر فکر و عبادت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

۳- مولانا فرموده است:

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چبود، گفتن از حس نهان

بشنوند. احساس و شور عرفانی جنبشی است که از ژرفنای فطرت و سپس از اعماق دل عارف مخلص سرچشمه میگیرد و یک غریزه اصلی است در این موقع صدای حلاّج از فرط هیجان میلرزید و آخرین کلامش را خطاب به یارانش با جملات زیر پایان داد:

یاران، همانطور که در جامع منصور بغداد گفتم از شما میخواهم پیش از آنکه المقتدر خلیفه غاصب عباسی وسیله قضات مزدور مرا بدار بیاویزد، مرا بکشید، تا شما را پاداش برسد و مراهم آرامش:

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی

بکشید مرا، تامل نکنید بقول شاعر پارسی:

مستحق کشتنم خودقاتلم زارم بکش
بی گنه‌میکشتیم، اکنون گنه کارم بکش
تیغ بی‌رحمی بکش، اول زبانم را ببر
پس بیازاروپس‌ازحرمان بسیارم بکش

جنجال و غوغایی در میان شنوندگان برپا گردید، گروهی گریه میکردند و بر سر میزدند، گروهی فریاد میکشیدند که انتقام خواهیم گرفت، حلاّج در برابر طوفان امواج احساسات شیفتگانش چشم فرو بست، دست راستش را روی قلبش گذاشت و با انگشت سبابه دست چپ بآسمان اشاره کرد و مرتباً با صدای بلند می‌گفت: اناالحق، اناالحق در این موقع یکی از مریدان حلاّج نزدیک او شد و دستش را گرفت و پرسید، حلاّج، برایم بگو: حقیقت عشق چیست؟

حلاّج دیدگانش را باز کرد و پاسخ داد: سوختن بی تکلف و ساختن بی تصرف!

از چهره سوال کننده معلوم گردید که چیزی از بیان حلاّج درک نکرده است و حلاّج بفراست دریافت و بآرامی فرمود:

عشق ما را بر فراز[1] دار خواهد برد و علی دین الصلیب یکون موتی
مرگ من در دار پرستیست، سوال کننده، باز بگفتارش توجه نکرد و با
ناراحتی پرسید: یا شیخ موضوع چیست؟ حقیقت را بگوئید!
حلاّج اشاره بخود کرد و با دیدگانی اشکبار گفت: مرا بکشید، من مستحق
کشتنم! مرا از این زندگی، از عشق بحقیقت برهانید تا بمحبوبم و معشوقم
واصل گردم[2]

یاران و مریدان اهوازی حلاّج که سراسر وجود مراد خود را در لهیب
عشقی سهمگین و بنیان‌کن میدیدند، غم‌زده و متحیر به حلاّج اندیشمند
عاشق‌پیشه می‌نگریستند و احتمالاً با خود میگفتند، این موج التهاب و ناآرامی
را چه کسی در دلش پدید آورده است، چرا ریشه این نهال برومند و پاک
باخته باید بوسیله مخالفان و دشمنانش قطع شود؟ چرا حلاّج نباید از این
آتش خروشان و بنیان سوز بپرهیزد و توسن سرکش آرزوهایش را بدست دل
بسپارد که در میان گرداب هول انگیز عناد و عداوت غرق شود، شاید آنها
نمیدانستند که نیرویی توانگر و عظیم بنام معبود با تجلیایش با محبتهایش او را
میبرد آنجا که خاطرخواه اوست! اهواز رنگ دیگری بخود گرفت مردم از
روستاها و شهرهای دور و نزدیک گروه گروه فوج فوج برای دیدار منصور
به اهواز روی میآوردند تا ویرا از نزدیک به‌بینند و مشکلات زندگی خود را
بیان کنند یا ساحت قلبشان را از فروغ سیمایش منور سازند تا با دعاهایش

۱- بقول شاعر: ز سر عشق خبردار نیست، هر عاشق-حدیث عشق زمنصور پرس و از دارش

۲- روژه آرنولدزدر کتاب «مذهب حلاّج» نوشته است: وحدت و یگانگی با خدا مانند وصال عاشق و معشوق است، صوفی همان عاشق دلداده و دلباخته ایست که روزی به معشوق خود رسیده است و او را در آغوش خود میفشارد و بین آن دو کلمات و عباراتی که مبین راز درونی آنهاست رد و بدل میگردد این کلمات آتشین و سوزنده و گرم سیرند، صحبت بین این دو، بین عارف ربانی وخالق او که در روح و قلب وی جای دارد، دائمی و جاویدان میشود و «تو» و «منی» از میان بر میخیزد زیرا هر چه این دارد به او میدهد و هرچه او دارد به این ارزانی می‌دارد، از رنج و وصل و طلب تأثر و اندوه وامیدواری!

فرجام عشقی همچون عشق حلاّج پذیرش مرگ از طریق شهادست و بقول عارف نامدار ابوبکر واسطی « در جمله صفت‌ها رحمت است مگر درد محبت که در او هیچ رحمت نیست، بکشند و از کشته‌دیت خواهند»

تیره روزیشان بپایان برسد. شور و هیجانی که در قلب حلاّج غوغا میکرد و پنهان کردنش غیر ممکن بود حماسه عشق و آوارگی را بگوش صدها تن از دوستانش که با دیدگان اشکبار بگفتارش گوش میدادند رسانید و ارج و منزلت و اعتبار حلاّج بیشتر شد، آنان که از ستم و جباری خلیفه عباسی و عاملان و حکامش بستوه آمده بودند آرزو میکردند و دست به‌دعا برداشتند که حلاّج دراین مبارزه نابرابرپیروز شود و وظیفه خود میدانستند که از او حراست کنند، اندیشه‌های متعال حسین منصور مورد پسند و اقبال مردم ستمدیده بود، آنها آماده بودند ایثار و فداکاری نمایند و با فداساختن خویش به فساد و شقاوت و بی رحمی مخالفانش پایان دهند.

سخنرانی حلاّج غوغا و ولوله‌ای در شهر انداخت گروهی میخواستند، خانه حاکم شهر را بآتش بکشند و طرفداران خلیفه را بسزای اعمال خود برسانند ولی حلاّج میخواست، شهر آرام باشد تا بهانه‌ای بدست یاران خلیفه برای تبعید‌ش نیفتد، دو هفته بعد از این سخنرانی موثر و تکان دهنده عامل خلیفه در اهواز درخواست ملاقات محرمانه با حلاّج نمود، حلاّج باو اجازت داد که بیاید. نماینده خلیفه وقتیکه بحضور حلاّج رسید اورا در آغوش گرفت و شانه‌هایش را بوسید و گفت من مأمورم که پیام خلیفه را باطلاع شما برسانم، خلیفه پیام داده است که به حلاّج بگوئید، آیا از سرنوشت خونبار ابن مقفع درس عبرت نگرفته‌ای، آیا میدانی که خلیفه هادی عباسی چگونه اورا مُثله کرده و بیرحمانه بقتل رسانیده است؟ بی شک شما هم گرفتار خواهید شد و ما ناگزیریم ترا بشدیدترین وجهی خلاف میل ما، مجازات کنیم تو قدر و منزلتت را بمخاطره افکنده‌ای عکس‌العمل اجتناب نا پذیر علیه افکارت آغاز شده است تو نه محور عالمی و نه اناالحق! و بدرستی این مفهوم را درک نمیکنی! تو هیچ پایگاهی میان‌مردم‌نداری پس بهتراست خاموش شوی!

برای آنکه خوانندگان گرامی کیفیت و چگونگی کشته شدن ابن مقفع را بدانند گزارش جهشیاری را در کتاب «الوزراء و الکتاب» عیناً نقل میکنم:

«آنگاه خلیفه هادی عباسی دستور داد، تنوری پر از هیمه و آتش کردند، پس فرمان داد، یک یک اعضاء بدن مقفع را بریدند و در حالیکه مقفع آنرا تماشا میکرد در تنور انداختند، جلاد همچنان اعضاء بدن مقفع را یکی پس از

دیگری می‌برید و در برابر چشمانش در تنور می‌انداخت... تا همه اعضاء بدنش بریده شد... پس از آن بدنش را بآتش کشید، خلیفه گفت ای زندیق زاده پیش از آنکه بآتش آخرت بسوزی ترا در آتش دنیا میسوزانم! .... ابن مقفع[1] خطاب به هادی خلیفه جبار عباسی پاسخ داد:

تو مرا میکشی و با کشتن من هزار نفر را کشته‌ای، اما اگر یکصد تن مانند تو، کشته شوند جبران یکنفر را هم نخواهند کرد!» حلاّج که به تهدیدهای نماینده خلیفه خشمگنانه و بانیشخند گوش میداد خطاب باو گفت: به خلیفه بگوئید من برای لحظات مرگ دقیقه شماری میکنم، عبّاسیان به عشرتجویی و لذتخواهی خو گرفته‌اند و من شیفته، مظلومان ستمدیده‌ام به جلای وطن عادت کرده‌ام، اما بداند هرجا بروم، علیه بی عدالتیها مبارزه میکنم و بلوایی خونین براه میاندازم، هیچکس جرات آنرا ندارد تا موقعیکه زنده‌ام صدایم را خفه کند، نغمه خدایی اناالحق را همه جا بگوش مردم میرسانم! تو هنوز پایگاه و خاستگاه مرا در کاینات نمیدانی، ابله بدان: هروقت قلبم میگوید: اناالحق : پاسخ میشنود: لبیک!

نماینده خلیفه برای آنکه استمالتی کرده باشد این‌بار با ملایمت گفت: خلیفه پیام داده است که اگر حلاّج متعهد شود که در بغداد لب بسخن نگشاید و آرام باشد میتواند با جلال وشکوه‌وآرامش وارد شهر شود و از او استقبالی فراخور مقام معنویش بعمل میآید، حلاّج لبخندی زد و گفت:

اگر به بغداد باز گردم، یاران من با اشتیاق از من استقبال میکنند، به‌خلیفه بگوئید، شهر شما زندان صدها انسان آزاده، دانشمند، پرهیزکار و شاعر است، آنها اگر مرا بار دیگر به بینند به خود جرات میدهند مانند پروانه بدورم طواف کنند و فریادهای اعتراض آمیزشان را چنان بلند نمایند که کاخ ظلم و ستم امپراطوری عباسی بلرزه درآید. میدانم عمال خلیفه هم اکنون در بغداد مواظبند که مردم محروم لب باعتراض نگشایند اما خلیفه باید بداند که آزادگان را برای همیشه نمیتوان با سرنیزه، شمشیر، زندان شکنجه محکوم بسکوت کرد، ما در سپیده‌دم لحظات شورش عام هستیم، این شورش

۱ـ کتاب اوزراء و الکتاب صفحه ٦٤

در آینده از اهواز به بصره و بغداد هم خواهد رسید!

یاران صدیق من، کاروانیانی ک به شهرهای مختلف سفر میکنند، بمردم شهرها خواهند گفت و صدای مرا به یارانم خواهند رسانید که مزدوران دربار خلیفه عباسی مرا متهم بکفر و الحاد کرده‌اند، اما ابن سریج [1] فقیه شافعی و بزرگ بغداد بدون پروا، به‌مخالفانم که معتقد به زندان و قتل من بوده‌اند، گفته است:

حلاّج معتقد بمذهب، موحد، شب زنده‌دار و حافظ قرآن است ابن سریج مرا تکفیر نکرد و در آینده هم از اندیشه‌هایم حمایت میکند. برخی معتقدند در این سفر حلاّج با زکریای رازی متفکر نامدار ایران ملاقات کرد و با یکدیگر درباره مسائل مختلف از جمله ملل و نحل بمباحثه پرداختند، رازی تلاشهای حلاّج را برای مبارزه با ریاکاران و جباران ستود و از عرفا و مشایخی که معتقد به گوشه گیری، اعتکاف و چله نشستن صوفیان بودند سخت برآشفت و انتقاد کرد، دراین جلسات پرشور بسیاری از باورها و عقاید رازی مورد تایید حلاّج قرار نگرفت ولی بروایتی «اعتراف احمد پسر حلاّج» پس از این دیدار، ناگهان حسین منصور خرقه صوفیانه از تن بیرون آورد و آنرا پاره پاره کرد و بنزد یاران اهوازی رفت و گفت!

«این رسوم «یعنی خرقه پوشیدن و چله نشستن» همه نشان تعلق و عادت است و این هردو مانع راه راست»

پسر حلاّج اعتراف میکند که پدرم خرقه صوفیانه را ترک کرد و پیش از پیش علاقه و رغبت به معاشرت با طبقات مردم حتی بمذاهب دیگر

۱- ابن سریج فقیه شافعی بروایت تذکره نویسان در نخستین محکمه حلاّج با شجاعت با دفاعیات خود عدم صلاحیت محکمه را بیان کرد و گفت درک شوریدگی صوفیانه و الهام غیبی برای قاضیانی که با امور باطنی ارتباط ندارند، بدور است در تاریخ بغدادی آمده است حکم ابن سریج موجب گردید • ابن المسلمه وزیر القائم، هنگام وزارت روزی با یارنش به طرف جامع منصور میرفت ناگهان برجائیکه حلاّج را در آنجا بدار کشیده بودند (مصلب الحلاّج) رفت حلاّج را دعا کرد و او را شهید خواند.

«قرامطه ـ اسماعیلیه» پیدا کرد[1] حلاّج در ملاقات خود با رازی[2] توانست بسیاری از مشکلاتش را درباره نظرات فلاسفه هند و یونان رفع کند و بهتر با آراء آنان آشنا شود.

حلاّج با فاش گویی و پرده‌دری، رازها در اهواز، غلغله‌ای برپا کرد، حقایقی که بزرگان تصوف زمان حتی بنزدیکترین مریدان خود نمیگفتند و اگر میخواستند آنچه در دل دارند به سالکان بگویند از کنایات و استعارات و اصطلاحات خاص استفاده میکردند و گاهی پریشان ولی پر مغز بر زبان میآوردند، بدون توجه بمقتضیات و مصالح روزگار اعلام میکرد.

گروهی از متعصبان شهر برگفتار عجیب منصور توجیهات و تفسیرهایی نابجا و غیر معقول کردند و بحاکم شهر پیام دادند که نباید موافقت کرد، در اهواز یا نقاط دیگر خوزستان این نوع مطالب گفته شود و اگر تکرار گردد، چاره‌ای نیست که فتوای الحاد اورا صادر کنیم، ما میدانیم او ابلیسانه مبشر عصیان و انحراف مردم عوام است، تلقی حلاّج از کاینات و جهان، یک تلقی ابلیسی است، آنچه میگوید در معنی درست نیست سیر اندیشه‌اش جامعه را بسوی عصیان و شورش سوق میدهد و ممکن است در آینده در این منطقه آرام وحشتناکترین برخوردها و نزاعها میان مردم ایجاد کند، بنظر چنین میاید که حلاّج اراده کرده است آئین ها و باورها و فرهنگ دیرپای جامعه را درهم بکوبد و بر فراز آن جامعه تازه‌ای ایجاد کند و عوام را به شورش وادارد، با آمدن حلاّج به اهواز تضمین و تامین برای سلامتی بزرگان و صاحبنظران درباری از گزند بدخواهان شهر وجود ندارد، مطالبی که حلاّج مانند ترانه دلنشین برزبان میآورد همیشه وحشتناک و کفر آمیز است!

حلاّج نیاز روحی آئینی و اعتقادی عوام را درک نمیکند، بلندپرواز، شیاد، افسونگر و خودکامه است، اگر فرماندار اهواز نتواند از اقتدارش

۱ـ اخبارالحلاج ص ۳٤

۲ـ یکی از نویسندگان درباره دیدار حلاّج با شیمی‌دان، متفکر و فیلسوف بزرگ در قرن سوم هجری «رازی» نوشته است که منصور با رازی رابطه و مکاتبه داشته و بی شک اندیشه‌های فلسفی و اجتماعی او در افکار و عقاید حلاّج بی تاثیر نبوده است.

استفاده نموده اورا وادار بسکوت و در صورت ادامه خودسری، دستگیر و تبعید نکند، ما میتوانیم به سخنان یاوه و بی منطقش پاسخ دندان شکن بدهیم و با خشونتی بی سابقه دهانش را خورد کنیم و زبانش را از کام بیرون بکشیم و با کارد قطع نمائیم!

* * *

شهر اهواز با اقامت حلاّج هول‌انگیزودر آستانه شورش، جنگ وفاجعه قرار گرفت، برخورد داخلی همراه با طوفانی خروشان، هولناک و خونین میرفت شکل بگیرد، به حلاّج خبر دادند که گروهی خشمگین و متعصب مانند گدازه آتش فشان که زیر پوسته زمین حرکت میکند، میخواهند عصیان کنند و بی شک دراین شورش کورتر و خشک، بد و خوب باهم خواهند سوخت! حتی شما هم احتمالاً دراین برخورد و نزاع کشته خواهید شد، چون هدف نابودی شماست، بهتر است از نازل شدن فاجعه بر سر مردم بیگناه و مومن شهر جلوگیری کنید، دراین شهر متاسفانه تنگ‌نظرانی که نگران سر نوشت شوم خود هستند از کشته شدن شما لبریز از شادی خواهند شد!

حلاّج با نگرانی بسخنان یار مخلصش گوش میداد و بی تابانه گفت:

من حاضر نیستم مردم بیگناه را به کام شمشیر و آتش سوق دهم، حتی به اندیشه‌های مخالفانم که آشکارا علیه ایمانم بپا خواسته‌اند احترام میگذارم و نفرتی از منتقدان در خود احساس نمیکنم، من بیمار عشق و محبتم و آرامش درونیم به ارزش‌های انسانی و آئینی مربوط است مخالفان و حاسدان عنود و کوردل، اتهامات عجیب طنزآمیز، گزنده تلخ و نا درست برای از پای درآوردن من نثار میکنند، در حالیکه میدانند من از حیث فصاحت، بلاغت و شیوایی و زیبایی و تاثیر کلام بر آنها رجحان دارم، شاید همین قدرت شگرف که با اشراق توام است و شهرتم که به سرعت از مرزها گذشته و به دیگر سرزمینها و جوامع رفته است موجبات ناراحتی و عذابشان را فراهم میکند، می‌توانم به‌جرات ادعا کنم که مردم مرا دوست دارند و حاضر نیستند بر رغم تصور بدبینان حسود آرامش شهر را بهم بزنند اذعان

می‌کنم وجود من موجبات خشم و نارضایی جمعی از مداحان خلیفه را فراهم کرده است من در انتظار عکس العملهای بسیار شدید آنها بوده و هستم، اما کینه و عداوت آنها موج سرکشی نیستند که چشمه سار روح حساسم را آزرده و متلاطم و تیره سازند، اناالحق با درخشش خود و دوستانم با خوش آمدهای خود تظاهرات پرشورشان مرا امیدوارتر کرده‌اند. انبوه جمعیت مردم اهواز برای شنیدن کلامم، برخی را هراسناک کرده است، من باهوش‌تر از آنم که خود را تسلیم آنهاکنم یا بخاطر ترس از صدماتی که بمن وارد خواهد شد به شهرهای دیگر مهاجرت کنم، دراین موقع ابوسعید کرنبایی[1] از بستگان حلاّج بآرامی در گوشش گفت:

یکی از روحانیان بزرگ دربار خلیفه عباسی در اهواز پیام داده است که حلاّج اگر صدجان هم داشته باشد نخواهد توانست از چنگال ما بگریزد، عاقبتش شوم و به بدترین وجهی کشته خواهد شد! حلاّج براهنمایی کربنایی مدت چهار سال در خانه‌های یاران و مریدان، بظاهر در خفا بسر میبرد و برای آنکه ماموران خلیفه از مخفی‌گاهش آگاه نشوند، مدام تغییر مکان میداد و گاهی بشهرها و روستاهای مختلف خوزستان میرفت و یارانش با شور و هیجان از او استقبال میکردند، بتوصیه مشاوران از آشکار شدن در ملاءعام خوداری میکرد، زیرا جانش در خطر سوءقصد بود، بااین حال چون سودای مبارزه در سرداشت، آرام نمی‌نشست و به راهنمایی مردم سرگرم بود، اناالحق سرودی بود که مدام درگوش جانش طنین می‌افکند و بامید وصال بآن زندگی در آوارگی را دوست داشت و عبادت میدانست! و بکمک این کلام مقدس زبان به ستایش معبود ازلی میگشود و صدها تن را شیفته اندیشه‌های خود می‌ساخت و برای یاران پیش بینی میکرد که بزودی بآرزوی دیرینش یعنی وصال ربانی نایل میگردد و خون آشامان بیرحم بغداد، حتی پیکر بی جانش را مشتعل خواهند کرد و در شعله‌های آتش خواهند سوخت. ولی پس از شهادت من، مخالفان آگاه میشوند که من مسلمانم و سپس مقبولشان

۱ـ این شخص برادرزن حلاّج بود که بین حلاّج و سران زنجیان ارتباط برقرار کرد و از نظر اندیشه تحولی در او ایجاد کرده بود، کرنبا محلی بود در حومه اهواز که اهالی آن در قیام زنج شرکت داشتند.

میگردم. روزبهان شیرازی در کتاب «عبهرالعاشقین» درباره اناالحق حلاّج نوشته است «درصف صوفیان عاشق سر اناالحق گوید و صفات یگانگی از حقیقت سبحانی جوید که داند رمز این حدیث جز عاشقان، که خواند، این حروف صفت جز شایقان محرمان معانی از این معنی بیگانه‌اند و در کار این شوریده عشق عاقلان زمان دیوانه‌اند، مگر روزی در راه بام کبریا به نعمت التباس جانان بجانت بیرون آید و از کنگره تارک کیوان ازل به آینه رویت سایه اندازد و چنین صوفیئی در راه شریعت متواری کند، تا چنین رازها از آن دو به رمز عشق باز گوید! حلاّج در اوج سیرو سلوک خطاب به یارانش عظمت انسان را چنین میستود:

بال بگشایو صفیراز شجرطوبی زن

حیف باشد چوتو مرغی که‌اسیر قفسی

نامه المقتدر به فرماندار جندی شاپور

در اواخر قرن سوم هجری نامه‌ای از خلیفه المقتدر عباسی برای علی‌بن احمد راسبی فرماندار جندی شاپور و شوش نوشته شد که بیشتر بیک فرمان شباهت داشت، در این نامه از حاکم یادشده مصراً خواست در دستگیری حلاّج اقدام‌لازم بعمل آورد ودر پایان نامه فرماندار یادشده مورد بازخواست شدیدقرارمیگیرد که چطور مدت چهارسال است، حلاّج به فعالیّتهای آشکار و وپنهان مشغول‌است و تو نتوانستی اورا دستگیر کنی؟ مگر نمیدانی این غول وحشتناک زندگی آئینی‌مردم آن سامان راتهدید کرده‌است؟

آری حلاّج مدت چهار سال در شهرها و روستاهای خوزستان، مردم بویژه کشاورزان را از بی عدالتیها و اعمال ضد انسانی خلیفه عباسی و درباریان فاسد آگاه میساخت و نسبت بزندانیان امپراطوری عباسی احساس همدردی عمیق میکرد و اناالحق را چون سلاحی برنده علیه ستمگریهای حکام و امیران بکار میبرد و در سرتاسر خوزستان به شهرت و اعتباری بزرگ رسید و بسیاری از عظمت او مدیون حمایت از ستمدیدگان و رفع فوری مشکلات بیچارگان بود مخالفان حلاّج میگویند این مساعدت و یاری بخت مولود ضعف حاکم جندی شاپور بود که عده زیادی بدورش جمع می‌شدند و او را می‌ستودند و بیشتر بواسطه ترفندها و حقه بازیهایش بود که نامش هم در کاخها شنیده می‌شد و هم در کوخها، فرماندار شوش پس از وصول نامه تهدید آمیز خلیفه دستور داد، شرطه‌های خوزستان بیشتر خانه‌ها و سراها و دهلیزها حتی بیابانها را بازرسی کنند و در ساعتهای مختلف بویژه شبانه از راه

بامها وارد خانه‌های مردم بویژه طرفداران حلاّج شوند! بر دیوار فرمانداری با خط جلی نوشته شده بود، هرکس از مخفیگاه حلاّج به حاکم خبر دهد باو خلعتی گرانبها از سوی خلیفه هدیه میشود و بهزینه حاکم به بغداد برای دیدار با خلیفه خواهد رفت!

حلاّج پیروان مشربها و آئین های مختلف را در اهواز به وحدت و یگانگی دعوت میکرد و نوید میداد که در آینده‌ای نه چندان دور شیوه زندگی تغییر خواهد کرد و قیام علیه فرعونیت و جباریت خلیفه عباسی آغاز خواهد شد، مردی که زندگی هزاران نفر را با امید گرمی و روشنی می‌بخشید خود از زندگی سیر گشته و به جان آمده بود.

اهوازیان حلاّج را تجسم آرمانهای قلبی خود می‌پنداشتند و بیاد او در کشتزارها، دکانهای خود باشوق بیشتری سرگرم فعالیت بودند، از روستاهای شوش تا کلبه‌های دور افتاده ماهیگیران کنار کارون حلاّج شیفتگان ایثارگری داشت، مردم بی تابانه شکوه‌های درد آلودش را می‌شنیدند، بویژه این کلامش مورد بحث بود که تمام آن چیزهائیکه سعادت و خوشبختی و لذت و برخورداری ظاهری از مواهب طبیعت بحساب میآید شرنگی از عذاب و رنج و درد در خود دارد، اما وقتیکه جسم و روح از آلودگیها و تعلّقات ظاهری مبری گردد، بی شک ستاره خوشبختی در افق حیات انسانی نمودار میشود. دوستانش بارها به وی هشدار داده بودند که در انظار مردم بویژه در کوچه و بازارها آشکار نشود، نتیجه این کار ممکن است عواقبی مهلک و مرگبار در پی داشته باشد، اما او پیش بینی میکرد که بزودی دستگیر و شهید خواهد شد، این پیش بینی موجب سرکشی و عصیان بیشتر طرفدارانش میگردید.

ماموران خلیفه بویژه متعصبان کورباطن که منافع خود را در خطر میدیدند مرتباً و با نامه‌های پر از تشویش و اضطراب به دربار خلیفه خبر میدادند که حلاّج در جندی شاپور از هیچ تلاشی برای برهم زدن منظومه روحی مردم کوتاهی نمیکند اگر شاعران بغداد و بصره، و واسط شعر را وسیله‌ای برای بیان ادب رؤیا و تخیلی خود بکار میبردند، حلاّج سعی میکند از اشعارش برای برانگیختن دانشجویان و مردم بینوا استفاده کند، حلاّج در

اینجا «در خوزستان» بنیادی را پی ریزی کرده که مالاً ایمان مذهبی دهقانان و پیشه‌وران از خلیفه قطع میشود، کلامش پر از انتقاد شدیداززندگی بی بندوبار و عشرت جویانه المقتدر و یاران اوست، متاسفانه ماجراجویان به حریم زندگی درباریان خلیفه از طریق سخنرانیها و تبلیغات دوستانش راه یافته‌اند، حلاّجیان معتقدند بازوال تدریجی طرفداران خلیفه، در موقع مناسب میتوانند ضربه کاری را به مقتدر وارد کنند.

بعقیده نگارنده حلاّج، کتاب ارسطو فیلسوف معروف یونان را زیر عنوان (فن شعر) که در قرن چهارم پیش از میلاد نوشته است قرائت کرده بود. زیرا او در سرودن شعر تقریباً تحت تاثیر اندیشه‌های ارسطو بود.

ارسطو در فصلی از کتاب یاد شده زیر عنوان (تاریخ و فلسفه) آورده است[1]:

... کار عمده و عمل خاص شاعر آن نیست امور را به آن نهج که ممکن هست اتفاق افتاده باشد نقل و روایت کند، امور بعضی یحسب احتمال ممکن هستند و بعضی دیگر به حسب ضرورت. در واقع تفاوت بین مورخ و شاعر در اینستکه یکی روایت خود را در قالب شعر در آورده است و آن دیگر در قالب نثر زیرا ممکن است که تاریخ هرودوت برشته نظم درآید و لیکن با این همه آن کتاب همچنان تاریخ خواهد بود، خواه نظم باشد و خواه نثر، لیکن تفاوت بین مورخ و شاعر در اینستکه یکی سخن از آنگونه حوادث میگوید که در واقع روی داده است، دیگر سخنی درباب حوادث و وقایعی است که ممکن است روی بدهد نقل میکند. از این روست که شعر فلسفی تر از تاریخ و هم مقامش بالاتر از آنست، زیرا شعر حکایت از امر کلی میکند در صورتیکه تاریخ از امر جزیی حکایت دارد. حلاّج هم شاعر بود و هم مورخ، او وقایعی را که در دوران بنی امیه و بنی عباس رخ داده بود با لحنی موثر و دلنشین برای مردم بیان میکرد و سپس ترانه‌های الهامیش را نیز چاشنی میزد.

۱ـ از کتاب (فن شعر) نوشته ارسطو بنگاه ترجمه و نشر کتاب ترجمه دکتر عبدالحسین زرین‌کوب صفحات ۴۳ و ۴۴

حسین منصور حلاّج خلاف بسیاری از عرفا بزبان توده مردم سخن میگفت و اصطلاحات نمادین صوفیانه بکار نمی‌برد او زمانیکه با خواص یا دانشمندان روبرو میگردید به کلام رمز و استعاره متوسل میشد و مفاهیم را از طریق اصطلاحات صوفیانه بیان میکرد، سعی داشت همه آنچه را که انسانیت و معصومیت و پرهیزکاری و آزادگی جامعه را تهدید مینمود، بذهن القا کند، عصیانش مبتنی بر آگاهی و بر دلایل و جهاتی ملموس و محسوس استوار بود.

بزرگان شهرهای شوش و جندی شاپور سخت از او متنفر بودند و اورا مردی پرلاف و گزاف و هیاهو که غرور و خود بینی دیوانه واری دارد سخت مورد انتقاد قرار میدادند و ترهاتی باو منسوب مینمودند و میگفتند او بیشتر تحت تأثیر اندیشه‌های افسانه‌ای یا اسطوره‌ای عمل میکند، خودکامه‌ای است که با شکوه و غنای زندگی فردی خویش که از دسترنج دهقانان عایدش میشود میخواهد رنج و بردگی توده‌هایی را توجیه کند که زندگی آرامی دارند و بشکرانه این زندگی به نیایش روزانه هم مشغولند و در متن این طومارها درخواست میشد که خلیفه المقتدر خوزستان را از شر منصور که خود را برترین کمالات وجودی میداند نجات بخشد مناقشه و مباحثه پرسروصدایی میان طرفداران حلاّج و متعصبان بخاطر شعر زیر ایجاد گردید:

سبحان من اظهر ناسوته
سرسنا لاهوته الثاقب
حتی بدا لخلقه ظاهراً
فی صوره الاکل و الشارب

که برگردانش چنین است:

پاکی کسی راکه «ناسوت» او
رازروشنایی «لاهوت» درخشان‌اورا آشکار کرد
تابدانجاکه‌برای آفریدگان خود
درسیمای خورنده وآشامنده ظاهرگردید

این شعر، حلاّج را بسوی یک فاجعه خطرناک پیش میبرد. حلاّج اندیشه انسان خدایی را با سرودن شعر بالا که بوی حلول از آن بمشام میرسید در میان دوستانش قرائت کرد و آنرا چنین تفسیر نمود که وجود انسان، کامل ترین جلوه گاه حق است و عالم اصغری است که در آینیه وجودش همه کمالات عالم اکبر یا جهان ناپیدا کرانه حقیقت منعکس میشود[1] با آنکه شعر حلاّج از الهام مرموزی برخوردار بود بازتابهای نگران کننده‌ای در جامعه داشت.

البته در آن زمان در اهواز عرفایی بودند که خود را جوهر و عصاره تصوف میدانستند اما در قضاوتهای عارفانه خود میگفتند حلاّج جانب حزم و احتیاط را در گفتن رازها از دست داده‌است، طنین این گونه اشعار اتهاماتی براو وارد میکند و موجب خواهد شد که کورباطنان ابن‌الـوقت مـردم را به فتنه و آشوب و بلوا تشویق کنند و در نتیجه خشونت بر اجتماع حکومت نماید، عارفی در جندی شاپور وقتیکه شعر بالا را شنید حمله شدیدی به افکار حلاّج کرد و نقاط ضعف اخلاق و ترفندهایش را بقول خودش آشکار ساخت و در پایان نتیجه گرفت آنچه که حلاّج میسراید جعلیاتی است که ساخته و پرداخته رؤیاهای شخصی اوست و از واقعیت زندگی بدور است ولی فرزانه اندیشمندی در شوش، گفتارش تفاوت بسیار با دیگران داشت و معتقد بود حلاّج جلوه عالم آشفته زمان است، چیزی که وی را وادار میکند رازها را بر ملا کند، احساس گناههایی است که در دربار عباسی رایج است و چون سخت شیفته مردم است همیشه در برزخ میان واقعیت و خیالاتش در نوسان است، در آینه درونش خیره میشود و آنچه می‌بیند با جاذبه کلام بیان میکند، در حالیکه اگر برای او افشای رازها ارضا کننده باشد، نظم جامعه را هم مایلست در هم بریزد!

مولانا جلال‌الدین رومی در این باره در داستان طوطی که خود را

۱ـ مولانا در این باره سروده است:

مـدح ایـن آدم کـه نـامـش مـی‌بـرم
قـاصـرم گـر تـاقـیـامـت بـشـمـرم

بلالی زد و بازرگان (یعنی صاحبش) او را از قفس بیرون انداخت فرموده است:

دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن، بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او را حسن خو در مزاد
صد قضای بد سُوی او رو نهاد
خشم ها و کینه‌ها و رشک ها
بر سرش بارد چو آب از رشک ها
دشمنان او راز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش می‌برند
در پناه لطف حق باید گریخت
کوهزاران لطف بر ارواح ریخت

در روزهای پیش از دستگیری حلّاج تعبیرهای گوناگونی از اندیشه‌هایش می‌شد و اهواز یک پارچه در آتش اختلاف و جنگ و خونریزی می‌سوخت، کورباطنان بر آتش اختلاف دامن می‌زدند و با آتش زدن خانه‌ها و دکانهای دوستان حلّاج، میخواستند شرار جنون خیره‌سری و کورباطنی خود را فرو نشانند، حتّی چند تن از یاران حلّاج را با ضربه‌های کارد مجروح ساختند این قدرت طلبیهای کوردلانه که زائیده بدنهادی بود، موجب گردید که شمشیرها از نیام بیرون آید و سینه دوستان و دشمنان حلّاج را بشکافد، جمعی ویرانگر که بازیچه کوردلان متعصب بودند، حتّی آسایش مردم را در شبها، تبدیل به ناآرامی می کردند و از فرماندار مصراً میخواستند که حلّاج را دستگیر کنند، بالاخره مزدوری خبیث، مخفی گاه حلّاج را به ماموران فرماندار خبر داد، ماموران خشمگین حلّاج را دستگیر کردند، هنگامی که ماموران بمخفی گاه حلّاج هجوم بردندبرخوردشدیدی

بین یاران حلاّج و مخالفان رخ داد که در نتیجه پیشانی و سر حلاّج صدمه دید و مجروح شد و خون بروی چهره و لباسش سرازیرگردیدماموران‌زبان‌به ناسزا گشودند، بالاخره در پایان این زد و خوردها مشعلی که راه زندگی تهیدستان و آزادگان را روشن می‌ساخت و لبریز از شور و هیجان انسان گرایی و صفا و صمیمیت و مایه های انسانی بود دستگیر گردید[1] زخمهای

۱ـ درباره دستگیری حسین منصور حلاّج و عزیمتش به بغداد روایت دیگری در تاریخ آمده است که لویی ماسینیون فرانسوی نویسنده کتاب (مصائب حلاّج) آنرا بشرح زیر نقل کرده است: نهانگاه حلاّج نه به سبب خیانتی که بدو شود، بلکه برحسب تصادف کشف شد «ولی نگارنده این داستان را نمی‌پذیرد» رئیس پست شوش یا صاحب البرید روزی در محله‌ای در شوش به نام (الربض والقطعه) می‌گذشت، دراین موقع زنی تنها را دید در کوچه‌ای، زن میگفت: «پس رهایم کنید که پی کارم روم... و گرنه آنچه میدانم خواهم گفت! آن کارمند به اشخاصی که در آنجا بودند گفت: او را بازداشت کنید! سپس از او پرسید تورا چه می‌شود؟ زن هرچه را گفته بود منکر شد، رئیس پست دستور داد او را بخانه‌اش ببرند، و در آنجا به ارعاب وی پرداخت و تهدیدکرد، زن آنگاه گفت: مردی در جوار خانه من منزل کرده است نامش حلاّج است و جمعی دوست و آشنا دارد که روز و شب بدیدارش می‌آیند و بین خودشان حرفهایی قابل ملامت می‌زنند! رئیس پست بی درنگ گروهی از افراد و کارمندان را فراخواند و دستور داد تا محله را محاصره کنند بالاخره مردی با سروریش سفید را دستگیر کردند و هرچه را با او بود گرفتند، در نزد وی پول سیم و زر، مشک انواع جامه‌ها، پرندگان عنبرو زعفران بود. مرد دستگیر شده از ماموران پرسید از من چه میخواهید؟ گفتند تو حلاّج هستی! پاسخ داد نیستم، من حلاّج را نمی‌شناسم. او را به محل اقامت علی‌بن‌الحسن، رئیس پست بردند، رئیس پست او را در اطاقی زندانی کرد سپس دفاتر، کتابها و اثاثه او را ضبط کرد. خبر بازداشت در شهر پخش شد و مردم برای دیدن زندانی هجوم آوردند، علی‌بن‌الحسن از او پرسید: آیا تو حلاّج هستی؟ انکار کرد. آنگاه مردی که خانواده‌اش از اهل شوش بود گفت: من اورا بخوبی می‌شناسم، از اثری که ضربتی بر کاسه سرش گذاشته است، آن اثر را جستجو کرد و یافت.

در همان لحظه که این حادثه اتفاق افتاد الدّباس وارد شوش شد «الدّباس در گذشته از مریدان حلاّج بود اورا دستگیر کردند و بزندان بردند او در زندان مریض شد و از اینکه میان جنایتکاران و سارقان زندانی شده بود چنان شرمسار گردید که قول داد و سوگند یاد کرد که اگر آزادش کنند برای دستگیری حلاّج با ماموران همکاری کند اورا آزاد کردند، الدباس برای دستگیری حلاّج از شهری به شهر دیگر میرفت» چون خبر دستگیری حلاّج را شنید به شتاب رفت تا مرد دستگیر شده را به‌بیند وقتیکه دید تایید کردکه او حلاّج است در اینموقع فرماندار شوش بازپرسی مختصری از حلاّج بعمل آورد و ضمن‌صورت‌جلسه‌ای که تنظیم کرد ورقه بازجویی را بمامورانی که مامور بردن حلاّج به بغدادبودند تحویل داد. فرماندار شوش در آن صورت‌جلسه

زیادی پیکرش را بخون آغشته کرد، گروهی از اوباش و متعصّبان از دور و نزدیک و از بالای بام خانه‌ها حلاّج را سنگباران میکردند و گاهی ماموری نیز در این گیر و دار مورد اصابت سنگ مخالفان قرار میگرفت و نقش بر زمین می‌شد، حلاّج بی‌پروا، با خاطری آرام ولی خونین با شور و شوق و کمال شادمانی گام برمیداشت شعله‌های آتش و دود، افق را می‌پوشانید، گروهی زن و مرد گریان و عده‌ای فریاد مرگ بر حلاّج را بر زبان میآوردند، پیرزنی که یکی از چشمهایش نابینا بود بسوی حلاّج رفت و گفت:

مردک! شنیده‌ام خودت را خدا میدانی؟ خوشحالم که دستگیر شدی، آرزو دارم ترا بالای دار به بینم، اینجا با بغداد تفاوت دارد، اهواز جای دیوانگان نیست! اگر مرد بودم با دستهایم ترا خفه میکردم! حلاّج قهقهه‌ای زد و گفت:

پیرزن آرام باش، لازم نیست با دستهایت مرا خفه کنی. من از حرفهایت لذت می‌برم، اگر حلاّج نبودم، با شیرزنی مانند تو ازدواج میکردم! پیرزن لبخندی زد و گفت اگر زنده ماندی سر قولت باش تا به‌بینم چند مرده حلاّجی[۲] حلاّج را در میان غریو شعارهای نامفهوم و دود و آتش شهر بدارالحکومه بردند و در زیر زمین نمناک زندانیش کردند.

روز بعد علیرغم شرایط سختی که ماموران حکومتی در خوزستان برای طرفداران حلاّج ایجاد کردند مرثیه‌ها و سرودهایی که اصالت افکار و ادعاهای منصور را میرسانید بوسیله آزادگان شهر سروده شد که در مجامع مختلف قرائت میگردید.

گروهی از علمای دربار خلیفه بمریدان خود دستور دادند شهرهای

حلاّج را متهم به «دعوی‌الربوبیه» و قول به «حلول» کرد در بین راه در واسط بار دوم از او استنطاق کردند که در آن گویا زندانی سخنانش را عوض کرده و گفته بود من فقط آدم پارسایی بیش نیستم حلاّج را در ۲۵ ربیع‌الاول سال ۳۰۱ هجری تحت‌الحفظ سوار بر شتر به همراه خدمتکار و برادر زنش که‌او نیز بر اشتر سوار بود به بغداد آوردند درحالیکه جارچی جار میزد که یکی از عاملان قرمطیان را آوردند بیائید و او را باز شناسید!

۲- یعنی به بینیم تا بدانیم تاب و توان تو چند است. امثال و حکم - علی‌اکبر دهخدا جلد اول ص ۴۷۳

شوش، جندی‌شاپور و اهواز را آذین‌بندی کنند و گروهی پای کوبان به بازارها رفتند، اشعاری میخواندند که در آن اعدام حلاّج را در آینده‌ای نزدیک نوید میداد! عجیب آنکه زمانیکه گروهی شادی مینمودند و گروهی برای آزادی حلاّج شورش کرده بودند رعد و برق آغاز و بادهای وحشتناک شروع بوزیدن کرد، گویی نیکی و بدی در میان غرش رعد و برق آسمان بمبارزه برخاسته بود، ترانه‌های حلاّج نیز در فضا بگوش میرسید که هم ارضا کننده و هم‌خوشایند بود! اشعار حلاّج نه تنها حاوی شور و هیجان بلکه متضمن تلاش مجدانه پیشوایان قدّیسی است که میخواهند عدالت را جانشین شقاوت در عرصه طبیعت نمایند. حلاّج بخوبی میدانست مردان کامل خدا را نمیتوان زندانی کرد حلاّج را که ماموریت داشت یا آمده بود که در ظلمت شب ستمدیدگان، بسان شعاع امیدی بر آنان بتابد نمیتوان در میان خیل جباران زندانی نمود، او آمده بود تا رازهای خلقت و هستی را برای مشتاقان آشکار کند و اسرار دنیای مرموز درون را تبیین نماید در زندان دارالحکومه اهواز هم نتوانستند کانون نور را تبدیل به ظلمت کنند، در آنجا هم دل حلاّج از فروغ اناالحق غرق اشتیاق شده و در خود هیجانی بی سابقه احساس کرده بود و بقول مولانا:

من نیم جنس شهنشه، دور از او
لیک دارم در تجلّی، نور از او[1]
نیست جنسیت زروی شکل و ذات
آب، جنس خاک آمد در نبات
جنس ما، چون نیست جنس شاه ما
مای ما، شد بهر مای او فنا
چون فنا شد، مای ما، او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او
هست برخاکش، نشان پای او

۱- مثنوی دفتر ۲ بیت ۱۱۷۰

خاک پایش شو، برای این نشان
تا شوی تاج سر گردن کشان[۱]

فرماندار اهواز نیمه شب نزد حلّاج در زندان دارالحکومه رفت، حلّاج در تاریکی به راز و نیاز با حق مشغول بود. نگهبانان به حلّاج گفتند فرماندار بزندان آمده است، حلّاج با آوای بلند این آیه قرآن کریم را خواند:
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیئی....

فرماندار نزدیک حلّاج شد و در تاریکی سلام گفت و پس از آنکه از حالش پرسید، درخواست کرد، بهتر است حلّاج میان مردم برود و از آنها بخواهد که بمنزل بروند و استراحت کنند، حلاج سکوت کرد و چیزی نگفت.

فرماندار کمی صدایش را بلند کرد و گفت: بگذارید اهالی اهواز امشب استراحت کنند، مگر این هیاهو و قیل و قال را نمی‌شنوید؟ حلّاج شعری بعربی قرائت کرد که مفهومش را عراقی در این بیت چنین سرود:

همه عالم صدای نغمه اوست
که شنید این چنین صدای دراز؟

۱ - نیکلسون در تفسیر ابیات بالا (ترجمه اوانسیان) آورده است: رومی بین یکی شدن با نورخدا «اتحاد نور» و «القاء و الهام» با تجسم حقیقت به صورت افسان «حلول» که مستلزم تجانس است فرق میگذارد و آنها را از یکدیگر مشخص میکند «این اناهو بود، در سرای فضول ـ ز اتحاد نور نه از رای حلول، مثنوی دفتر ۵ بیت ۲۰۳۸
خداوند یکتاست، انسان کامل هرچند که از تمام صفات الهی برخوردار باشد خدای واحد نیست: او واقعی (حق) است ولیکن خدای مطلق (الحق، نیست همچنین لوگوس، به‌گفته فیلو خداست و نه خدای یکتا

انسان کامل (نشان پای خدا را بر خاک بجای می‌گذارد) یعنی نشان ابدی صفات خداوند قبل از اینکه هستی آن از قوه به فعل در آید بر او نقش بسته بود، زیرا او «در کائنات حکم نگین دان را دارد که جای خاتم است و بر آن امضایی حک شده که سلطان بوسیله آن بروی گنجهای خویش مهر می‌زند «فصوص‌الحکم» ابن العربی فصل ۱۲

آقای حاکم، اینها قیل و قال نیست نیایش‌های مردم است، که بسان جرقه‌های فروزانی از شعله‌های روح دردآلودشان برخاسته است. من هم که شاهد مقصود را در خود می‌بینم نمیتوانم سکوت کنم و آرام باشم فرماندار با شگفتی پرسید:

چگونه شما شاهد مقصور را می‌بینید و من نمی‌بینم؟

بدان این بدن چون جمال شاهد مقصود است، هرکس که پرده بدن را سوزانید و خاکستر نمود آن جان را مشاهده کند اگرچه ناز، نقاب جلوه یار است ولی از روی نیاز آنرا از پس پرده می‌بیند۱.

فرماندار در حالیکه در تاریکی به گفتار حلاّج لبخند میزد زیر لب گفت:

تعجب میکنم از این مردم که نیمه شب در اینجا گرد آمده‌اند تا سخنان ملالت‌آور و بی‌روح و بی منطق حلاّج را بشنوند، من که در این کلام شور و شوقی احساس نمیکنم، سپس با یاس و ناراحتی از زندان بیرون رفت ولی وقتیکه بخانه رسید و در بسترش قرار گرفت اعتراف کرد که ناگهان در لحظاتی برقی درخشید به جهانی دیگر گام گذاشت و چون به کنه کلام حلاّج پی برد انسانی دیگر شد و حقایقی بر او ظاهر گردید. نوری دیدگانش را خیره کرد و در آن بارقه، چیزهایی مشاهده کرد از جای برخاست دوباره نزد حلاّج بزندان رفت و پوزش خواست که اشتباه کرده و به اندیشه‌های حلاّج اعتقادی نداشت ولی اکنون وجدانش اورا نکوهش میکند و از حلاّج اجازه خواست تا از مقامش استعفا دهد و از جامعه کناره‌گیری کند، حلاّج از

۱ـ شاعری در این باره سروده است:

آنکه جسم و جان ظهور نوراوست
اوست باقی مابقی نقش سبوست
هر کجا خواهد کند آنجا ظهور
گاه در بطحاء گهی در کوه طور
گاه در عقل و گهی در طبع و جسم
گاه در ذات و گهی در نعت و اسم
این همه نقش تجلّی‌های او ست
صورت رای جهان آرای اوست

فرماندار استمالت کرد و گفت بهتر است بکار خود مشغول شود، و در پایان سخنان پند آمیزش فرمود، پروای آن را نداریم که در زندان یا تبعید و یا در شکنجه باشیم ما بشما اعتماد داریم تنها کاری که میتوانید بکنید، اینست غیر از افرادی که در این زندان در کنار من هستند بقیه را آزاد کنید و فردا ما را همراه نگهبانان به بغداد بفرستید. حاکم اهواز روز بعد طبق دستور حلاّج همه زندانیان را آزاد کرد و پنج تن از دوستان و یاران حلاّج را باتفاق او همراه نگهبانان به بغداد فرستاد.

صوفیان قشری و زاهدان متعصب وقتیکه از آزادی دوستان حلاّج آگاه شدند و معلوم گردید فرماندار اهواز حلاج را محرمانه به بغداد فرستاده است، عصبانی شده و با گروهی از مریدان خود نزد حاکم، بدارالحکومه رفتند و پرسیدند:

ـ آیا راست است حلاّج را به بغداد فرستادی؟

ـ آری!

ـ او ملحد است، سخنان دور از عقل و آئین میگفت مگر اطلاع نداری چند سال قبل که او با دوستانش عازم مکه شد، کلامی گفت که یعقوب نهرجوری عارف معروف ناگزیر گردید حلاّج را به سحر و جادو و دیوانگی متهم کند و از او کناره بگیرد، شنیده‌ایم این ساحر بزر گ مدت چهارسال محرمانه در خوزستان تبلیغ باطل میکرد، او ادعاهای بزرگی در سر داشت، می‌بایستی در اینجا مجازات می‌شد، فرماندار به آرامی گفت:

آقایان من در زندان با او ملاقات کردم او یک انسان مذهبی و مرد خداست، او خدا را می‌پرستید، او مردی متوکل بود من نمی‌توانم او را بی‌دین و ملحد بدانم.

ـ اناالحق او چه معنی دارد؟

ـ او این اصل را جوهر سازنده خود میدانست.

ـ ما شنیده‌ایم که او در اهواز ماهها با زکریای رازی ملحد مخفیانه ملاقاتها داشته است و رازی حلاّج را با اندیشه‌های علمای مادی آشنا ساخته است، ما میخواستیم هم رازی که کتاب (سیره‌الفلسفیه) را نوشته و هم حلاّج را در این شهر محاکمه و مجازات کنیم و چون تو بدون اجازه ما حلاّج را به

بغداد فرستاده‌ای دیگر اجازه نخواهیم داد به فرمانروایی خود ادامه دهی باید ظرف مدت بیست و چهار ساعت خوزستان را ترک کنی و گرنه یاران ما ترا خواهند کشت.

حاکم اهواز بدون آنکه سخنی بگوید به آرامی از اطاق فرمانداری بیرون رفت تا از اعتراضهای نامناسب ریاکاران بدور باشد. المقتدر پس از آگاهی از اینکه حلاّج را به بغداد آورده و در زندان بزرگ کنار دجله زندانی کرده‌اند برای نجات از مخمصه و جلوگیری از تظاهرات متعصّبان دستور داد محکمه‌ای زیر نظر علی‌بن‌عیسی تشکیل شود، بدین جهت علی‌بن‌عیسی را که وزیری با کفایت بود احضار کرد و دستور داد که هرچه زودتر محکمه‌ای مانند محاکم امتحان عقاید زمان مامون تشکیل دهد، در این محکمه که باید حلاّج حتماً محکوم شود، چند تن از علمای طرفدار خلافت عباسی هم باید شرکت کنند و حلاّج را به فساد عقیده و شورش مردم متهم نمایند. سپس المقتدر از علی‌بن‌عیسی پرسید:

- آیا بخوبی از فرمانهای مامون در مورد مجالس تحقیق و محاکمات آنزمان و وقایع خونینی که در بغداد مرکز خلافت و در سرزمینهای امپراطوری آل عباس اتفاق افتاده بود، آگاه هستی؟

- بله خلیفه آن ایام را (ایام‌المحنه) مینامند.

- آیا میدانی که اسحق‌بن‌ابراهیم رئیس محکمه چند تن از دانشمندان و فقهای بنام زمان را احضار و محاکمه کرد؟

علی‌بن‌عیسی تعظیمی کرد و گفت بله در این محکمه که با فرمانهای مامون تشکیل گردید بشربن‌الولید - علی‌بن‌ابی‌مقاتل - ابوحسان و احمدبن حنبل مروزی محاکمه شدند امّاحاکم بغداد پس از اجرای مفاد فرمان نتیجه محاکمات و صورت مجلس مربوطه را نزد مامون می‌فرستادومامون پس از بررسیهای دقیق به جریان آزادانه محاکمه و مطالعه صورت‌مجلس، در باره هریک از متهمان حکم قطعی صادر می‌کرد، آیاشماهم چنین خواهید کرد؟ آیا من فقط باید گزارش محکمه را برای صدور رای نزد شما بفرستم؟

- نه، نه، در محکمه بزرگ بغداددرزمان مامون، قبلاً خلیفه وقت طبق فرمانی به قضات دستور داد، فقهاو دانشمندانی که بخلق قرآن اعتراف نکرده‌واین مطلب راقبول ندارند

و معتقد نبودند، آنها را موحد ندانند و محکومشان کنند و این فرمان شامل بسیاری از بزرگان وقت گردید، اما حالا شما مردی را محاکمه میکنید که ادعاهای فرعونی را تجدید مینماید، محکومیت چنین عنصری بسیار ساده و آسانست و باید خودتان حکم محکومیت ویرا صادر نمائید. از سویی در محکمه زمان مامون اقرارنامه‌ای بود در باره اعتراف بتوحید و خلق قرآن که می‌بایستی افراد بمندرجات آن اعتراف کنند. ولی در محاکمه حلاّج او باید ادعاهای واهی خود را در برابر اعضای دادگاه بیان نماید بی‌شک گستاخانه اعتراف خواهد کرد و پس از آنکه اعتراف کرد منشی جلسات باید عین اقرارش را بنویسد، و قضات رأی لازم را بر اساس ادعای فرعونی حلاّج صادر کنند!

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
مولانا

بحثی کوتاه درباره وحدت وجود

برخی از محققان و پژوهشگران معتقدند، که حسین منصور حلاّج پس از مطالعه باورها و آئین‌ها و مکتب‌های فلسفی زمان و بویژه اندیشه‌های فلاسفه یونان به اندیشه‌های تازه‌ای دست می‌یابد و مانند امام ابوحامد غزالی بهمه آنها مشکوک می‌شود، این تردید، ماهها ادامه می‌یابد با مشایخ و اقطاب معاصرش درجلسه‌های مکرر به بحث و فحص می‌نشیند و دراین جلسات مطالبی میگوید که هدف انتقادهای تند و عداوتهای متعصبان کورباطن بویژه دولتمردان قرار میگیرد و در یکی از اشعار عربی که برگردانش را در اینجا ذکر میکنم بدین موضوع اعتراف میکند:

به باورها و اعتقادات اندیشیدم و سخت کوشانه در آنها تحقیق کردم و دریافتم یک اصلی وجود دارد با شاخه‌های فراوان باین نتیجه رسیدم که باید بآن اصل رسید و بآن اصل متکی بود، این اصل سازنده موجب میگردد که برای رهایی از افکار مختلف همه‌جا خروش بردارم و مدعی اناالحق شوم.

مرحوم سعید نفیسی در کتاب (سرچشمه تصوف در ایران) نوشته است، این نوع ادعاها تازه نیست از دیر باز در ایران سابقه داشته است و همان دستوریست که باید باهوره مزده پیوست تا از اهریمن دور شد.

بعد از حلاّج بسیاری از عرفا با تعبیرات و تغییراتی انسان خدایی حلاّج را با الفاظ و اشارات گوناگون بیان کرده و یا تقریر نموده و دیگران نوشته‌اند:

بایزید بسطامی فرموده است، سبحانی، سبحانی مااعظم شأنی و ابوعبداله

محمدخفیف عارف نامدار شیرازی ادعا کرده است «التوحید الاعراض عن الطبیعه» ابوسعید ابوالخیر گفته است: التصوف قیام القلب مع‌الله‌بلاواسطه[1] و شیخ عطار در کتاب تذکره الاولیاا آورده است:

«مرا عجب آمد از کسیکه روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟»

سنایی در منظومه «سیرالعباد الی المعاد» سالکان را بجایی رهنمون می‌شود که عطار در منطق الطیر پرندگان را بآنجا سوق داده است و بالاخره تنها پرنده‌ای که بسر منزل مقصود میرسد فقط نقش خود را می‌بیند و سیمرغ مظهر مرغان دیگر می‌شود!

در منظومه اردی ویرافنامه پهلوی در باورهای زردشتی عروج و اتصال بمنبع فیض مطرح است.

محمدبن فضل بلخی گفته است: العلوم ثلثه علم من الله و علم مع‌الله و علم‌بالله. ابوالقاسم قشیری مطلب تازه‌ای بیان‌کرده که:

«المحبه هوالمحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته»

صوفیان ایران در قرن چهارم و پنجم این بیان منصور حلاّج را در خانقاهها، برای مریدان خود تفسیر میکردند ومی گفتند که بهتر است به‌آسمانها نگاه نکنید و راه رهایی را در خود جستجو کنید، حلاّج معتقد بود از این راه به محبوب ابدیش زودتر واصل شده‌است. و مولانا در تفسیر این مطلب که عرفا بیان میکردند که:

«الطرق الی‌الله بعدد نفوس الخلائق»[2]

۱ـ ابوسعید گاهی آشکارا میان مریدان مدعی بود: «لیس فی جبتی سوی الله».
شیخ شبستری سروده:

روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی

۲ـیعنی هر انسانی راهی بخداوند دارد و راه وصول بخدا بعدد نفوس خلایق است. حاج‌ملاعباس کیوان قزوینی که از عرفا و متکلمان بزرگ ایرانست و بیشتر آثارش در سالهای اخیر بوسیله محقق عالیقدر آقای نورالدین مدرسی چهاردهی تجدید چاپ شده است در باره وحدت وجود در کتاب

فرموده است:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

و حافظ فرموده است:

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت؟
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

این اندیشه عالی، یعنی اتصال بمبدء فیض هدف مومنان و سالکان معتقد در قرون و اعصار بوده است و حلاّج بدون واهمه از متعصبان و مشایخ تصوف که باو توصیه میکردند که نباید رازها را فاش کند، ادعا میکرد که تسلیم نیرو و قدرت برتر شده است و دیگر از خود بیگانه گردیده است، و مدّعی بود فقط بوسیله آن قدرت متعال و برتر از اندیشه و گمان و وهم، میتواند با جهان درون تماس داشته باشد تا طنین آهنگین طبیعت را که سراپای آن از عشق، صفا، تسبیح و خلوداست بشنود.

حلاّج با ادعای تازه‌اش بی شک بسیاری از ارزشها و معیارهای عرفانی و آئینی را نا دیده گرفته بود و میگفت منتهای کوشش هرمؤمن و سالکی‌باید در پنجروزه حیات «اناالله» و «اناالحق» باشد، او میگفت روش تازه‌ام در

«عرفان نامه» آورده است: پس معلوم شد که نتیجه وحدت وجود قدر زندگانی اجتماعی را دانستن و به لوازم آن کوشیدن و ترک زندگانی انفرادی نمودن است و قدر مشترک را مهمتر از قدر مختص دانستن و مشاع را، شارع عام را به از مفروز و شارع خاص شمردن است و در زیارت جامعه کبیره عبارت:
اسمائکم فی الاسماء و آثارکم فی الآثار و قبور کم فی القبور به همین معنی است که نام نیک آن است که در میان نامهای عموم باشد و آثار باقیه در میان آثار نوعیه و قبور محترمه آن است که در قبور عامه پنهان....
پس عمل به وحدت وجود آن است که شخص کثرات وجود خود را که آرزوهاست بردارد زیرا اینها پرده‌های خودی حقیقی هستند وقتی که همه پرده‌ها رفت، باقی می‌ماند جهت خدایی فقط که اثر صنع صانع است در مصنوع و روشنتر از همه چیز است، او را باید امانت الهیه دانسته و به صاحبش برگرداند....

تصوف بنیانی استوار دارد و از همه انقیادهای گذشته که نتیجتاً با محافظه کاری و توام با ترس و واهمه بود اختلاف فاحش دارد معرفت بالله از طریق الهام و اشراق و جذبه و خودشناسی ممکن و مقدور است و باید قبول کرد هر چه در جهانست حقیقتی جز وجود خدا ندارد. حلاّج سخت مجذوب و مسحور حقایق میشود و دیگر نیایش‌های او بسان جرّقه فروزانی که از روح و دل آتشین برخاسته باشد مایه پیوندش با ابدیت میشود و در یکی از ترانه‌های الهامی خود میگوید:

خلایق برای جستن معبود خویش شبها در تاریکی سرگردانند و میخواهند اورا بیابند و احتمالاً جز اشارتی در نمی‌یابند، سالکان طریق از روی وهم و خیال بسوی او روانند ، از آسمانها سوآل میکنند: معبود کجاست؟ دیگر نمیدانند در خود آنهاست[1] حلاّج بحث و نکته تازه‌ای را در باره وحدت وجود بیان میکند که درمیان گفتار مشایخ و عارفان زمانش ممتاز است، حلاّج معتقد بود که فنا و بقا بدنبال یکدیگرند، اگر انسان میمیرد، بی شک در چاهسار نیستی و نابودی[2] نمی‌رود بلکه در معبود و ابدیت جریان می‌یابد پس مرگ یک استحاله است نابودی مطلق نیست.

حلاّج بارها بمشتاقان و دوستانش توصیه و تاکید میکرد، راه پیوستن و اتصال بمحبوب از خودگسستن است و اگر سالک بخود بپردازد و اندیشه کند در شاهراه حق‌الیقین قرار خواهد گرفت و چون بیقین رسید در معبود

۱ـ اشعارالحلاّج و شرح شطحیات ص ۳۸۷

۲ـ میر فطروس در کتاب (حلاج) آورده است عقاید حلاّج در مورد (فنا) نزدیکی‌های فکری او را با فلسفه «بودا» نشان میدهد بنظر بودا مرتبه و «لقا» هستی و پیدایش، از دلبستگی مرتبه وجود «بهاوا» پدید میآید مرتبه وجود زایش و تولد «ژاتا Jata» پیدایش می‌یابد و از تولد پیری و مرگ حاصل میشود و این دایره انتها ندارد بلکه استقرار و پیوستگی متوالی و متعاقب دارد.

ابن داود خالق کتاب الزهره معتقد است همه چیز در مرگ به اوج کمال می‌رسد و مکتبی در منظومه لیلی و مجنون درباره مرگ و فنا سروده است:

دهلیز عدم که تنگ راهیست
در عشق بهین گریزگاهیست
مجنون که بهجر مبتلا بود
مرگش خوش و زندگی بلا بود

فانی میشود (فنافی‌الله) تا در خدا باقی بماند «بقابالله»
بوسعید الوالخیر در این معنی فرموده است:
«درویش نامی‌است واقع، چون تمام شد و بغایت برسید، آن جای جز خدای چیزی دیگر نماند» و چون از مشتاقان مکتب وحدت وجودی حلاّج بود در جای دیگر افاده کلام کرده که:
مدتها حق را میجستیم، گاه می‌یافتیم و گاه نه، اکنون خود را می‌جویم و نمی‌یابم. همه او شدیم و همه اوست!... مرد تا نیست نگردد از صفات بشریت، بدو هست نگردد! اندیشه وحدت وجود چنان در میان عرفا و متصوفه ریشه گرفته است که چون بحثی شیرین و احساس‌برانگیز است بآن ادامه میدهم. میدانیم در خودشناسی عرفانی، غیبت از خود و حضور باحق به قدر عشق و مرتبه محبت است هر که را شور و هیجان عاشقانه بیشتر غیبت از خودو حضور با حق بیشتر! مفتاح آن‌در سیروسلوک برای وصول بحق و مشاهده معبود چشم دل‌است...

چشم دل‌باز کن‌که جان بینی
آنچه نادیدنی‌است آن‌بینی

یاربی پرده از در و دیوار
در تجلیست یا اولی الابصار

عطار وقتیکه به مبحث وحدت وجود میرسد بقول استاد دکتر طباطبایی در کتاب (اقلیم عشق) از تمثیل دریا مدد میگیرد که متشکل از گوهر واحد است و به صورت موج جلوه گر است به عقیده وی، هرکس به ماهیت این گوهر وقوف نیافت محکوم به فناست!

هست دریایی ز جوهر موج زن
تو ندانی این سخن شش پنج زن

هر که او آن جوهر و دریا نیافت
لا شد و الا و لا آلا نیافت

بطور کلی وحدت وجود که محی‌الدین عربی مفسر آن بوده ترکیبی

از فلسفه کهن ایرانی و هندی است که از قرآن کریم مایه گرفته است در سوره بقره آیه ۱۱۵ چنین میخوانیم:

اینما تولو فثم وجه الله[۱]

به هر سو توجه کنید خداوند رحمان را در آنجا مشاهده می‌کنید، عین القضاه همدانی شهید بزرگ جهان عرفان در این باره توضیح بیشتر میدهد و خروش بر میدارد که:

«کوشش کن تا به وجود چشمی در درون آدمی معتقد شوی»

«هرگاه این چشم باز شود، بدیهیات عالم ازلی را درک خواهی کرد»

و بقول هاتف که احتمالاً در تصوف از علم‌الیقین به مرتبه عین‌الیقین رسیده بود فرموده:

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلّی است یا اولوالابصار
گر ز ظلمات خود رهی، بینی
همه عالم مشارق انوار

برای درک بیشتر وحدت وجود یا انسان خدایی حلاج، باید مبحث عشق را بخوبی تبین کرد و تا عشق مورد تایید قرار نگیرد اندیشه‌های حلّاج تحقق پیدا نمیکند، طرفداران مکتب جمال که جهان را نشئه‌ای از فیاضیت خدایی مینامیدند بسان میرسید شریف علی جرجانی معتقد بودند که تجلی زیبایی علت بزرگ آفرینش است و عشق نخستین مخلوق است و عشق است که «جهان سرمدی» را تحقق می‌بخشد! برخی محققان معتقدند، انسان خدایی حلاّج از آئین و دان تا گرایان هند نشات گرفته است که آنها به زبان ودان تا میگفتند (من‌خدایم) (اهم برهما اسمی۲)، طرفداران این مکتب معتقدند که

۱ـ شاعر چه خوب سروده:
اینما تولّو را گر تو خوانده‌ای شاعر
گردر حرم بستند سجده بر کلیسا کن

۲ـ از کتاب (مقصد اقصی) صفحات ۵ و ۱۰ و ۲۳

هستی و خلقت آئینه‌ای است که وجود مطلق را باز می‌تاباند و عزیزین محمد نسفی در کتاب (مسجداقصی) این آئینه را چنین تفسیر و تعبیر کرده است که: آئینه بر دوگونه است: ۱- آئینه‌ای که صرفاً صورت ظاهر را منعکس میکند و چنین است طبیعت ۲- آئینه‌ای که ذات حقیقت را منعکس میکند و چنین است انسان که به منزله حد ذات مطلق است و به خطا خود را موجودی مستقل می‌پندارد، سپس نسفی احتمالاً در یک حالت سکر صوفیانه حالتی که به بایزید و حلاّج و عین القصاه دست میداد گفته است:

ای درویش! آیا می‌پنداری که وجود تو از معبود مستقل است؟ اگر چنین خیال میکنی، جاهلی و نادان[1]. نسفی آنگاه داستانی بشرح زیر میآورد: ماهیانی چند در دریایی بسر می‌بردند و با آن که در آب شناور زندگی میکردند، اصل حیات و زندگی و نشو ونمای خود را که آب باشد نمی‌شناختند، پس نزد ماهی خردمندتری رفتند و از او نشانه‌های آب خواستند، ماهی خردمند به آنها چنین پاسخ داد:

ای در طلب گره گشایی مرده
با وصل بزاده و ز جدایی مرده
ای بر لب بحر و تشنه در خاک شده
وی بر سر گنج و از گدایی مرده

بنابراین احساس جدایی از جهالت است و غیریت سر به سر نموداست، خواب است سایه است، غیریت وابسته نسبت است و نسبت بر اثر خود شناسی «ذات مطلق» ضرورت یافته است.

شیخ نجم‌الدین رازی در زمینه وحدت وجود تعبیر دلنشینی بشرح زیر دارد:

«... و چون در فضای هوای هویت پرواز کردن گیرد، این «ترنم کند که مافی‌الوجود، سوی الله ؛ و چون در نشیمن وحدت

۱- از کتاب سیر فلسفه در ایران اثر علامه اقبال لاهوری ترجه استاد دکتر آریان‌پور

مقر سازد این ورد پردازد که فاعلم انه لااله الاالله

و بقول مولانا:

لااله اندر پی الا الله است

همچو لا ما هم به الا میرویم

در منظومه رمزی منطق‌الطیر عطار وقتیکه پرندگان بمنزل آخر که منزل فقر و فناست میرسند، متوجه می‌شوند در این مرحله همه چیز به محبوب متصل می‌شود، دیگر اثری از خویش نمی‌بینند و انوار به خورشید میرسد و در نتیجه عاشق و معشوق و عشق یکی می‌شود:

چون وصال دلبرش معلوم گشت

فانی مطلق شد و معدوم گشت

سالکان دانند در دریای درد

تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با قدم آمیخته

لذّت تو با الم آمیخته

تا نگردی مدّتی زیر و زبر

از وجود خویش کی یابی خبر

آفتاب فقر چون بر تو نتافت

هر دو عالم را که از ارزن نیافت

اندیشه وحدت وجودی چه در مکتب‌های فلسفی باستان و همچنین در بسیاری از آثار مشایخ و اقطاب تصوف آمده است مرحوم سعید نفیسی در کتاب (سرچشمه تصوف در ایران) معتقد است وحدت وجود در مکتب‌های فلسفی باستان در همه جا بنام پانته‌ایسم (PANTHEISME) یعنی (خدا در همه جا) آمده است و حافظ بزرگترین جرم حلاّج را این میداند که چرا راز انسان خدایی را برای محرم و نامحرم یکسان فاش کرده است و میفرماید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بحث در باره (وحدت وجود از نظر حلاّج و دیگران) دامنه بسیار وسیعی دارد ناچار بهمین مختصر بسنده میکنم و ممکن است در فصل‌های دیگر بمناسبتی در این باره توضیح بیشتر بدهم بهر حال تاکید میکنم جوینده و پژوهنده در این باره باید به عشق بیندیشد و سپس از عظمت خلقت و انسان آگاه گردد و آنگاه مانند شمس تبریزی خطاب بخود بگوید: ای انسان تو عالم بیکرانی، چه جای زمین‌ها و آسمانها؟! و بعد سراغ معشوق و محبوب را از خود بگیرد چون بقول مولانا معشوق همسایه دیوار بدیوار است... در بادیه سرگشته شما در چه هوائید؟

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمائید
صدبار ازاین پرده بدان خانه‌برفتید
یک بارازآن خانه، بدین خانه بیائید

بدین‌طریق معبود همه جا هست و حافظ میفرماید:

غرض ز مسجد ومیخانه‌ام وصال شماست
جزین خیال ندارم، خدا گواه منست

و عین القضاه شهید همدانی این اندیشه را بهتر بیان میکند که:

در بتکده تا خیال معشوقه ماست
رفتن بطواف کعبه از عقل خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنشست
با بوی وصال او کنش کعبه ماست

مناسب است در اینجا قصیده‌وحدت‌وجودی حلاّج را با ترجمه‌اش نقل کنم:

لبیک لبیک یا سر نجوایی[1]
لبیک لبیک یا قصدی و معنایی
ادعوک بل انت تدعونی آلیک فهل
نادیت ایاک ام ناجیت ایایی
یا عین عین وجودی یا مدی هممی
یا منطقی و عباراتی و اعیائی
یا کل کلی و یا سمعی و بصری
یا جملتی و تبا عیضی و اجزائی
یا کل کلی و کل الکل ملتبس
و کل کلک ملبوس بمعنایی
یا من به علقت روحی فقد تلقت
وجد افصرت رهینا تحت اهوائی
ابکی علی شجنی من فرقتی وطنی
طوعاً و یسعدنی بالنوح اعدائی
ادنو فیبعدنی خوفی فیقلقنی
شوق تمکن فی مکنون احشائی
فکیف اصنع فی حب کلفت به
مولای قد مل من سقنی اطبائی

ترجمه قصیده

لبیک لبیک ای سرّم و نجوایم!
لبیک لبیک ای قصدم و معنایم!
حاشا که توراخواندم، لا، بل‌تومراخواندی ؛
پس‌من‌به‌توگفتم ((تو)) هان‌ای‌توی هرجایی!
با این که توگفتی ((من)) من را که هم این جایم؟
ای تارم، ای پودم، ای غایت مقصودم،

۱ـ از کتاب (اشعار حلاج) ص ٤٥ و ٤٦ ترجمه بیژن الهی

ای نطق دلا سودم، ای لکنت زیبایم!
ای کلّم، ای توشم! ای چشمم، ای گوشم!

ای جملگیم از تو، ای جمله اجزایم!
ای کلّم ای کلّی! کل در کل پوشیده؛
ای کّل تو پوشیده در پرده معنایم

ای جان که تلف شد جان تا در نگهت بستم:
ای گشته کنون یکسر مرهون هواهایم!

دور از وطنم، آرام، از غصه همی گویم،
در نوحه گری دارم امداد از اعدایم

نزدیک شوم: خوفی دورم کند، آشفته؛
پس باز زند شوقی آتش همه احشایم[1]

۱ـ دانشمند محترم استاد سید جلال‌الدین آشتیانی در مقاله مفصلی که در شماره پنجم مجله (معارف اسلامی) زیر عنوان (تصوف در اسلام) درباره وحدت وجود چنین نوشته‌اند: «جمعی عرفا را در تصوف عملی و سلوک متأثر از فلسفه هندی فارسی میدانند و معتقدند بایزید بسطامی سخت متأثر از این معنی بوده و یا وجود او دلیل بر مدعای این دانشمندان است نیکلسون از این عقیده عدول نموده و میشود گفت قدری از این عقیده در اواخر عمر خود تنزل نموده است در مقالهیی در سنه ۱۹۳۱ در «دایره‌المعارف‌الدین والاخلاق» تحت عنوان «التصوّف» نوشته صریحاً اعتراف نموده است که اسلام در بین عواملی که تصوف را بوجود آوردند یکی از عوامل مهم است.

نیکلسون در نظریه کسانی که تصوف را مشتق از اصل «هندی فارسی» میدانند و بر مسلک خود استدلال کرده‌اند که آنهم خصائص تصوف اسلامی قول بوحدت وجود است و قول بوحدت وجود از خصائص فلسفه و عرفان هندی فارسی است گفته است وحدت وجود از خصائص تصوف اسلامی نیست و صوفیه اسلامی از ابتدای ظهور تصوف تا قرن سوم هجری بوحدت وجود قائل نبودند. معتقدند حلاّج قائل به «اناالحق» و بایزید قائل به «سبحانی ما اعظم شأنی» و ابن فارض مصری که گفته است «اناهی» یعنی من حقیقت الهیه‌ام وحدت وجودی نبودند، معتقد است وحدت وجود از اختصاصات ابن عربی است و حقیقت مذهب وحدت وجود در تصوف اسلامی ظاهر نشد مگر از این عربی اعتقاد بوحدت وجود بمعنای حقیقی جامع تنزیه و تشبیه هم معتقد حلاّج بوده است و هم معتقد بایزید و سایر مشایخ عرفان.

معنای وحدت وجود بمعنای عالی و صحیح آنستکه وجود حقیقی کامل منحصر بحق است و حقیقت حق که وجود صرف است احاطه قیومیه بجمیع حقایق دارد، معنای احاطه قیومیه آنستکه حقیقت وجود محیط بر همه اشیاء است بنحوی که از حیطه وجودی علم و قدرت و اراده و ذات حق هیچ موجودی خارج نیست، فیض وجود حق ساری در جمیع حقایق است بنحوی که هیچ

←

نبوغ عارفانه یا صوفیانه حلاّج شهد در بیان و تفسیر وحدت وجود با ذکر «اناالحق» به بهترین وجهی متجلی گردید، بی شک در بیان شعار مقدسش حدیث نبوی را «مخلوقات را خلق کردم تا شناخته شوم» نصب‌العین خویش در سیر و سلوک عابدانه قرار داده بود، و از این طریق ایمان داشت که انسان مومن معتقد و کامل از اینکه پیامبر باشد یا ولی وحدت خود را با خالق بخوبی احساس میکند و حلاّج بی پروا به یارانش میگفت:

انسان بمعنی حقیقی آن تصویر و تجلّی ذات باریتعالی است و بدینجهت علت غایی خلقت یا تاج خلقت است.

آثار باقیمانده از حلاّج را میتوان در تاروپود این شعر مولانا تجسم بخشید!

حقیقتی از او خالی نیست اگر مرتبه‌یی از وجود فرض شود که حق در آن مرتبه موجود نباشد باید وجود او محدود بحدی باشد و وجود محدود دارای اندازه و حد و نفاذ است لازمه این امر احتیاج و امکان ذات حق میباشد و لیکن احاطه‌اش احاطه قیومیه است و در باطن و ظاهر جمیع حقایق ظاهر و باطن و مقوّم حقایق است و چون احاطه قیومیه بزمان و مکان دارد از سنخ زمانیات و مکانیات نیست تا متّصف بجسمیت و حدوث شود....

بنابر آنچه گفته شد اصل حقیقت وجود محیط بر جمیع اشیاء است و باعتبار فعل و فیض ساری در اشیاء است و در حجاب عزت منزه از مخالطه با امکانیات و وجودات ممکنات است و در عین حال سریان در جمیع حقایق دارد و اظهر از هر ظاهر و اقرب از هر قریبی است «و هو معکم اینما کنتم» این همان وحدت وجودی است که حلاّج معتقد بآن است و از حق تمنای فناء در عین توحید دارد و وجود مجازی خود را مانع شهود حقیقت وجود میداند و میگوید:

بینی و بینک اننی ینازعنی

فارفع بلطفک اننی من‌البین

عجب آنکه نیکلسون مستشرق انگلیسی بی میل نیست جلال‌الدین رومی صاحب مثنوی را هم قائل بوحدت وجود و عارف وحدت وجودی نداند. تصریح کرده است که جلال‌الدین رومی شاعر صوفی منشی است که مکنونات و اسرار خود را بزبان عاطفه و خیال شاعری بیان نموده است نه بزبان یکنفر فیلسوف و یا عارف مستدل در حالتی که مولانا از بزرگترین قائلان بوحدت وجود است که این مساله را مانند سایر مسائل تصوف با بهترین وجهی بیان نموده است و در عین آنکه مکنونات و اسرار خود را بصورت شعر بیان کرده است شعر او از هر نثری رساتر و از حیث اشتمال بر براهین ذوقی و شواهد عرشی کم نظیر است.

هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد، هرچه بینی، آن بتست

مولانا مساله وحدت وجود را در موطن وحدت در کثرت و کثرت در وحدت با بیاناتی عرشی و بی سابقه و با شور و شعف مخصوص خود بیان کرده است.

منبسط بودیم یک گوهر همه
بی سروبی پا بدیم آن سر همه

چون بصورت آمد این نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

بیت اخیر همان گفته حلّاج است که گفته است «فارفع بلطفک انّنی من‌البین» رجوع بوحدت و خلاصی از کثرت مآل حقایق وجودیه است در صحیفه ملکوتی وارد است (اناللهو انااالیه‌راجعون»

راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر

کسی در معرفت نور صفا دید
بهر چیزی که دید اول خدا دید

پژوهشگر و متفکر دیگری درباره مرگ و فنا نظر دیگری دارد که چون مربوط به این بحث میشود، عین آنرا در اینجا میاوَرم:

جالب توجه است که مولوی که به تکامل «منتها در چارچوب عرفانی آن» معتقد بود، خلاف خیام که مرگ را شری می‌شمرد، مرگ را گذار از مرحله سافل بمرحله عالی میداند، لذا بنظر او مرگ شر نیست و نباید از فنا رو برتافت.

هستی انسان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

مولوی در زمینه عرفانی نقش مرگ را بمثابه نفی حالتی برای اثبات حالت بالاتر یعنی نقش خلاق و آفریننده و مثبت مرگ را درک میکند و این خود توفیق فکری عظیم اوست.

افسانه‌ها

زمانی که حلاّج خروش اناالحق (انسان خدایی) دربغداد سر داد و طنین آن تا ماورای چین، ترکستان و هندوستان بگوش عشّاق مشتاق میرسید، طوفانی از اتهام، نیشخند و طنز بی رحمانه بوسیله حاسدان و متعصبان کورباطن علیه صداقت او، علیه قدوسیتش آغاز گردید، انجمن‌ها و محفل‌هایی که آثاری از جمود فکری و فاضل مآبی و ریاکاری در آن دیده میشد در اینجا و آنجا تشکیل گردید، شرکت کنندگان در این انجمنها به سبب آرمانهایی که داشتند میخواستند سطح معیّنی از کیفیت فکری اخلاقی و آزاد اندیشی را حفظ کنند و هرکس در هرمقام از خط سرخ افکار کهنه آنها فراتر میرفت براو خرده میگرفتند و سخنانش را مردود و از مقوله هذیان می‌شمردند ونهائاً مدعی و عرضه کننده مطالب تازه را بدعتگزار و ملحد میشمردند، حلاّج چه در ترانه‌هایش و چه در مواعظ و سخنرانیهایش، خشمگنانه اتهامّات مخالفان را با قاطعیّت محکوم میکرد در گفتارش و در اشعارش، پیشگویانه‌ترین و موثرترین مطالب را درباره اندیشه‌های متعادل و سازنده‌اش تبیین مینمود، حلاّج نوید میداد که او آماده است بخاطر ادعآیش از دریای خون و وحشت و اتهام بگذرد بقول شیخ عطار:

هر که را با اژدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خواب و خور
این چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزیش سردار اوفتد

آیا حسین منصور با آن شور و التهاب، آن صداقت و عرفان عاشقانه‌ای که عرضه میکرد با آرزویی که برای فروپاشی خلافت عباسی در دل می‌پرورانید نیازی به ترفند، حقه‌بازی و تردستی داشت؟ در حالیکه میدانست عمر این نوع گول زدنها دوامی ندارد و حقایق روزی مانند آفتاب برای مردم روشن میشود.

حلّاج چنانکه دوست و دشمن نوشته‌اند و یا شهادت داده‌اند عمرش و زندگیش را در راه مبارزه پی گیر و مداوم علیه اقتدار خلفای عباسی صرف کرد از حربه کلام و ترانه برای حمایت از آزادگان و تهی دستان مظلوم استفاده نمود، و دراین ستیز نا برابر، حتّی خانه و خانواده و آرامش روحی و سلامتی جسمانیش را از دست داد، اعتقادش بیشتر از تقوی[1]و دیانتش نشات میگرفت و از ایمان و خصائل انسانی دفاع میکرد، او در اندیشه پیروزی
سلامتی جسمانیش را از دست داد، اعتقادش بیشتر از تقوی[1]و دیانتش نشات میگرفت و از ایمان و خصائل انسانی دفاع میکرد، او در اندیشه پیروزی
موقّت و ناپایدار نبود بلکه میخواست برای نسل‌های آینده نیز آثاری لایزال باقی بگذارد، او میگفت رسالتی برعهده دارد که بر دوشش سنگینی میکند، بدینجهت موظف است خلایق را آگاه کند که برای شناخت خود و کاینات بجهان درون روی آورند و در جستجوی نوعی نظام وحدت بخش که در نهایت با عشق الهی درآمیخته و یکی میشود، خود را همآهنگ نمایند، او دشواری بی حدوحصر و دهشتناک مردم زمانش را که در چنبر تعصب و ریاکاری و ستم جبار[2]ان فرو رفته بودند بخوبی تشخیص میداد ولی به سهولت افکار تازه‌اش را عرضه میکرد و بی‌پروا میگفت امپراطوری عباسی نه فقط متزلزل است، بلکه از حقیقت بدور نیست که ناقوس نیستی و نابودی خلیفه و یاران متملّق و ریاکارش از پرده‌غیب صادر گردیده است.

حلّاج مدعی بود که معرفت حقیقی و یقینی را از طریق عقل نمی‌توان کسب کرد و راه دست یافتن به‌آن فقط واصل شدن به یک کانون مرکزی و کلّی است که روح جهان است و در آنجاست که در لحظات باشکوه اشراق و الهام به جهان ناپیداکرانه اناالحق که دستیابی به زندگی جاوید است رهنمون میشود، اناالحق است که میتواند در اوج اعتلای خویش به نومیدی،

یاس و عذاب زندگی پایان بخشد.

حلّاج بسیار چیزها میدانست که آنها را در اشراق کسب کرده بود ولی نمی‌توانست همه را به‌نامحرمان بگوید، بهر حال حلّاج ردای پیامبری بردوش نداشت و چنین ادعایی هم نکرداما به رسالت حقیقی‌اش که اعلام عظمت انسان است می‌بالید و بآن مباهات می‌کرد.

مردم قرون و اعصار بویژه زمان حلّاج در باره او داستانها و افسانه‌ها نقل کرده‌اند که ممکنست این رویدادها در حقیقت صورت نگرفته یا مولود اندیشه‌های شیفتگان وعلاقمندان مکتب او باشد یا مخالفان و حاسدان برای آنکه اندیشه‌هایش را از اعتبار بیندازند آنهارا جعل کرده‌اند بهرحال نگارنده این سطور در اینجا داستانهای مربوط را که اغلب یادگار زمان فترت و روزگار بلاست و بقول هجویری «لامحاله چون حرص مرسلطان را به جور افکند، مرعالم را به فسق و ریا و مرزاهد را به نفاق!» برایتان نقل میکنم که برخی از آنها ممکنست با بینش عرفانی قدّیسان و اهل شور و حال و دریافتشان‌از حقیقت هم‌آهنگ باشد. بهرحال بقول آن عارف که از او پرسیدند: مرد را راه بحق ؛ عقل نماید یاعشق و پاسخ داد: عشق! و راه از بینندگان پرسند و این ضعیف از بازماندگانست. آنهاکه دلی پردرد و دیدگانی پر از اشک دارند کلام بالا را بهتر درک میکنند!

احمدبن محمدبن زید طوسی در تفسیر سوره یوسف آورده است:

آدم را پرسیدند که: «از روزگار عمرت
کدام وقت خوشتر بود؟»
گفت «آن دویست سال که بر
سنگی برهنه نشسته بودم، و در
فرقت بهشت نوحه و گریه میکردم»
گفتند: چرا؟
گفت: «زیرا که هر روز بامداد جبرئیل
آمدی و گفتی ملک تعالی می‌گوید:
ای آدم، بنال، که من آفریدگارم و

نوحه[1] ی تو دوست می‌دارم»

حلاّج نیز گریه میکرد و نیمه شب در زندان خلیفه غاصب عباسی می‌سرود:

لا تعرض بنا فهذابنان

قد خضبناه بدم العشاق

یعنی: به ما منازهان!

اینک انگشتی

که خضاب کرده‌ایم

به خون عاشقان! خونی که کاخ ستمگران را چون آتش و باد در تب و تاب می‌افـکند!

و در اشراقاتش صلا در میداد: مرا اگر بکشند، یا برآویزند، یا دست و پای ببرند از دعوی خویش باز نگردم.

برویم بر سر داستانها:

شیخ ابو عبداله‌بن خفیف گوید ـ قدس الله سره که دوستی داشتم از بعضی از عمّال معتضد خلیفه روایت کرد که مرا بفرستاد خلیفه به جانب هند تا بر امور آن ناحیت واقف شوم با ما در کشتی مردی بود، اورا به حسین منصور شناختندی، نیکو محضر بود و خوش صحبت تا چون‌برسیدیم، و از مرکب بیرون آمدیم، به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به شهرمی‌بردند، پیری را دیدم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آن جا کسی هست که سحر داند؟ آن پیر کبه‌یی ریسمان بیرون آورد و از همدیگر باز کرد و در هوا بینداخت، آن ریسمان را باد می‌برد، طرف ریسمان بگرفت و به ریسمان سوی هـوا رفت، گفت: این چنین می‌خواهی؟

گفت ؛ آری، گفت: درین شهر مثل این بسیارست.... حسین آن گاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم، شنیدم که حسین دعوی عجایب از سحرو جادو می کند!

عمروبن مکّی، حسین منصور را دید چیزی می‌نویسد، گفت:

۱ ـ بقول مولانا گریه بر هر درد بی‌درمان دواست ـ چشم گریان چشمه فیض خداست

این چیست؟ پاسخ داد!

با نوشته‌ها و گفته‌های بزرگان دین معارضه می‌کنم[۱]!

شیخ عطار در تذکرة‌الاولیاء از قول حلاّج نقل کرده است:

که حلاّج در پنجاه سالگی گفت: هنوز هیچ مذهب نگرفته‌ام[۲]

نگارنده این سطور ماهیت نادرست این قول را نمی‌تواند تایید کند، حلاّج یک مسلمان موّحد و مومن بود که به جذبه‌های عارفانه و اشراق روی آورد و به صوفی سرمست و شیدای حق و حقیقت تبدیل گردید، متاسفم که نویسنده‌ای اندیشمند حلاّج را آدمی دیوانه که هیچگونه مسئولیتی نمی‌شناسد معرّفی کرده است بنابراین منطق، باید مولانا جلال‌الدین را نیز که مدیحه سرای جهان دیوانگی است، دیوانه نامید، البته اینها اگر بظاهرادعای دیوانگی کرده‌اند بی شک دیوانه عشق و محبت[۳] بودند، کسیکه بنوشته هجویری

۱- در جای دیگر خواندم که با کلام... معارضه می‌کنم.

۲- تذکره الاولیاء عطار ص ۵۸۶

۳- مولانا درباره جنون عارفانه چه در کتاب مثنوی و چه در غزلهای شمس تبریزی اشعار جالب و خواندنی دارد که قسمتی از آنرا نقل می‌کنم:

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه های سلسله تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس جنون باشد فنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

مولانا در دیوان مثنوی فرموده است:

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است

در کشف‌المحجوب «من پنجاه پاره تصنیف حلاّج را بدیدم اندر بغداد و نواحی آن و بعضی به‌خوزستان وفارس و خراسان و شیخ روزبهان بقلی روایت دارد از قطب جائوس کردی که حسین بن منصور حلاّج هزار تصنیف کرد، بیشترین در بغداد بسوختند.... چگونه میتواند دیوانه باشد؟ باید قبول داشته باشیم که حلاّج مبارز جوانی بود که برای مبارزه با جباران بغداد به اندیشه‌های مذهبی و عقاید دینی متکی بود. در تاریخ خوانده‌ایم که ابومسلم خراسانی پس از آنکه متوجه شد عباسیان از لحاظ ستمگری، عیاشی و خودپرستی دنباله روی بنی‌امیه‌اند ناامید نشد و بروایت تاریخ فخری از طریق ابومسلم خلاّل وزیر سفاح با پیشوای وقت تماس گرفت که مشروحش در ملل و نحل شهرستانی آمده است گردیزی مورخ مشهور در کتاب زین‌الاخبار نوشته است وقتی منصور عباسی از تلاشهای ابومسلم خراسانی برای واژگون کردن خلافت عباسی آگاه کردید او را به دربار احضار کرد و سخنان تند بگفت «بی شک ابومسلم شجاع پاسخهای تند بداد» بطوریکه منصور عصبانی گردید و دستور داد ابومسلم را برابر او بکشند. ابومسلم و حلاّج

مولانا در دیوان کبیر علل دیوانگیش را بیان میدارد آنهم موقعیکه هشیار است ولی در مثنوی میگوید یک رگم هشیار نیست، آیا دیوانگیش از مقوله بازیچه و افسانه است؟ از چه رو بدنامی حیات را بخود روا میدارد، آیا جنون مولانا یک بازی کودکانه است یا بقول عارف دیگری مولاناملامتی بود؟ که ننگ را بر نام ترجیح میداد، مولانا اعتراف کرده است.

همیشه من چنین مجنون نبودم
ز عقل و عافیت بیرون نبودم

چو تو عاقل بدم، من نیز روزی
چنین دیوانه و مفتون نبودم

درین بودم که این چونست و آن چون
چنین حیران آن بی چون نبودم

تو باری عاقلی بنشین و بیندیش
کز اول بوده‌ام اکنون نبودم

همه جستم فزونی بر همه کس
چو صید عشق روز افزون نبودم

چو دود از حرص بالا میدویدم
بمعنی جز سوی هامون نبودم

دشمن ستمکاران عیاش وبیرحم عباسی بودند جبارانی که بهره‌کشی از غلامان و بردگان را نوعی سرگرمی میدانستندابوالحسن صابی در کتاب خود زیر عنوان «رسوم دارالخلافه» نوشته است در دربارالمکتفی خلیفه عباسی بیست هزار غلام سرایی، ده هزار خادم و یازده هزار خدمتگزارو چهار هزار زن برده برای تفریحات خلیفه عباسی وجود داشت که یا می‌رقصیدند یاخنیاگری میکردند! در دربار مقتدر خلیفه که دشمن حلاّج بود یازده هزار خادم خصی«یعنی اخته» بودند از روم و یونان[1]

حلاّج بقول یکی از محققان، با اطلاع کافی از یک جهان بینی عرفانی به سخنوری و ترانه سرایی ادامه میداد و چون برخی از نویسندگان ازهدف‌های حلاّج در زمینه بر زبان آوردن (اناالحق) آگاهی نداشتند، پس از آنکه اشعار حلاّج را قرائت کردند و از متن سخنرانیش در جامع منصور آگاه شدند چنین اظهار عقیده کردند:

ابن‌النديم درکتاب (الفهرست) نوشت: منصور حلاّج کافر است!

ابوریحان بیرونی معتقد شد: حلاّج مدعی است که (روح القدس) در او حلول کرد! اما عبدالقاهر بغدادی در کتاب الفرق بین‌الفرق اعلام نمود حلاّج موحدی انقلابی و عصیانگری بی پروابود تا جائیکه دربار خلافت از سخنرانیها و حمایت مردم از اعمال و رفتارش بوحشت‌افتاد.

روزی حلاّج در بغداد نزد مرادش شبلی رفت و به او گفت:

یا ابابکر دست برنه که ما قصد کاری عظیم کرده‌ایم و سرگشته کاری شده‌ایم، چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم[2]

شبلی بفراست دریافت که در اندرون حلاّج چه میگذرد و در کلامش که همه چیز در آن نهفته است چه مفهومی دارد و چه ادعایی در سر می‌پروراند که نهائاً به گرداب نیستی فرو میرود و پاسخی جز خاموشی نداشت و برویایی عمیق فرو رفت!

۱- تجارب السلف صفحه ۱۹۸

۲- تذکره الاولیاء عطار ص ۵۸۹

مستی عشق اناالحق بزبان آوردش
یک سر مو گنه از جانب منصور نبود

یا

ساقی بده آن می‌که ز جان شور برآرد
بردار اناالحق سر منصور برآرد

حلاّج قادر نبود به ندائی که وجودش را به شعله می‌کشید، پاسخ سربالا بدهد! بدینجهت در غلبات شور و شوق و هیجان بروایت مولانا میگفت:

من قبله جانهایم
من کعبه دلهایم
من مسجد آن عرشم
نی مسجد آدینه

یا:

چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
در بینش دیدار چنان مستم و حیران
کز نور فراغم بود و نار ندانم

صوفی و عارف عاشق، لحظاتیکه سرمست حق‌اند از کلمات و جملاتی‌که جلال‌وجمال معبود را وصّف میکند و برزبان میآورند آگاهی ندارند حلاّج در احوال صوفیانه ادّعا میکرد اناالحق نامی است که در ستاره‌ها طنین می‌افکند.

نقل است که یکی از دوستان حلاّج نزد وی رفت، عقربی دید که بدور او میگشت قصد کشتن عقرب کرد، حلاّج خشمگین شد و گفت: دست از وی بدار که دوازده سالست او ندیم ما میباشد و گرد ما میگردد!

در کتاب فردوس‌المرشدیه نقل شده‌است:

حسین بن منصور روزی شتربانی را دید که متأثر بود، از او پرسید چه شده است؟ شتربان گفت: چند شتر در بیابان گم کرده‌ام، حلاّج دست بدیوار کرد و مهار شتر ان را بگرفت و بدست شتربان داد، و گفت بکش آن دوازده تن را، شتربان طناب را میکشید تا اشتران آشکار شدند!

میگویند حلاّج وقتیکه در زندان بغداد بسر میرد در آنجا باو اجازه دادند که با زندانیهای دیگر ملاقات کند و با آنها بمباحثه بپردازد و بسال ۳۰۳ هجری خلیفه را که بمرض سختی گرفتار شده بود نجات داد و در سال ۳۰۵ طوطی عمانی ولیعهد «راضی‌بن‌جعفر المقتدر» را که بیمار بود و ولیعهد بآن علاقمند شده بود از مرگ رهانید، این کارها موجب شهرت هرچه بیشتر حلاّج در محافل و مجالس مختلف شهر بویژه در زندان گردید، در نتیجه حاسدان و کور باطنان بویژه‌معتزلیان با وی بمخالفت و عداوت پرداختند و در هجویه‌ای حلاّج را حقه باز و تردست نامیدند و این هجویه را در شهرمنتشر کرده و نسخه‌ای را برای خلیفه عباسی فرستادند.

نوشته‌اند حلاّج نخستین بار که بمکه[1] رفت پس از نیت روزه سکوت، مدت سیصد و شصت و پنجروز در مسجد مکه زیر آفتاب سوزان و گرما با کسی صحبت نکرد!

مریدانش طبق دستور او برایش لقمه‌ای نان و کاسه آبی میاوردند و پس از یکسال خطاب بمریدانش گفت:

اگر آنچه در دل دارم ذره‌ای بروی کوههای راسخ بریزد کوهها آب شوند و اگر روز جزا داخل آتش شوم، آتش میسوزد و اگر بسوی بهشت روم‌ساختمانهای‌بهشت‌نیز خراب شود!

به حلاّج گفتند چرا جمله اناالحق بر زبان میآوری بهتر است بگویی هوالحق.

پاسخ داد ؛ بلی همه اوست، شما میگوئید چه کسی گم شده است؟ بلی حسین گم شده است، بحر محیط گم نشود و کم نگردد!

۱- حلاّج در ۲۶ سالگی (بسال ۲۷۰ هجری) با گروهی از مریدانش به مکه رفت.

لویی ماسینیون فرانسوی در کتاب (قوس زندگی حلاج۱) آورده است: در شرح کرامات حسین نقل میکنند که در آتشکده مجوسان تستر شعله‌ای را به نام مسیح خاموش کرد و هم میگویند در کنیسه‌القیامه در شهر بیت‌المقدس به نام مسیح آتش را برافروخت این حادثه در یکی از روزهای سبت‌النور (روز شنبه پاک) که مسیحیان به سوگواری مسیح آتشی را خاموش میکنند، روی داده است ولی هرچه باشد هیچ یک از این شباهت‌های ظاهری مسیح به شور و حال باطنی که حلاّج در نهاد داشت نمی‌رسید!

ماسینیون اضافه میکند ماجرای محاکمه و مرگ منصور حلاّج با شهادت مسیح بسیار شبیه است.

اقبال لاهوری شاعر و فیلسوف نامدار پاکستانی از دیدگاه فلسفه «نیچه» به سرگذشت حلاّج می‌نگرد و در جاوید نامه خود او را نمونه کمال انسانی می‌شمارد[۲] بقول علاءالدوله سمنانی:

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
وین وجد که میکنیم بازی نبود
با بی خبران بگو که ای بی خردان
بیهوده سخن باین درازی نبود

وبقول شاعر دیگر:

اگرمردان‌راهت راحجاب‌ازپیش برخیزد
هزارانی اناالله‌گو زهرسو بیش برخیزد

اما ابن مسکویه در کتاب «تجارب الامم» معتقد است حلاّج با قرمطیان روابط پنهانی داشته و از افکارشان متأثر بوده است حتی حلاّج به خط رمزی مقرمط نیز آشنایی داشته است و یکی دیگر از مستشرقان مدعی است که باقر مطیان هم‌پیمان و هم‌داستان بود.[۳] روزبهان بقلی عارف معروف در

۱- ترجمه دکتر روان فرهادی ص ۹۴
۲- از کتاب قوس زندگی منصور حلاّج ترجمه دکتر روان فرهادی ص ۲۷
۳- جلد یکم تاریخ ادبی ایران نوشته ادوارد براون ص ۶۱۹ و ۵۳۱

«شرح شطحیات» خود آورده است: منکری با حسین حلاّج معارضه کرد و گفت: دعوی نبوت میکنی؟ حلاّج پاسخ داد، اف برشما باد که از قدر من بسی میکاهید. نوشته‌اند حلاّج در سفر طولانیش به هندوستان و چین با پیروان بودا، کنفسیوس و مانی دیدار و مذاکره کرد، رگه‌هایی از اندیشه‌های پیشوایان گروههای یاد شده در آثار و افکار وسخنرانیها و ترانه‌های حلاّج بخوبی آشکار است ولی ماسینیون و برخی دیگراز محققان درباره سفرهای حلاّج نظر دیگری دارند آنها معتقدند که سفرهای حلاّج به هندوستان و چین برای تبلیغ و ترویج دین اسلام و ایفای رسالت روحانی بود[۱]، عجیب اینستکه آقای میرفطروس بدون انجام تحقیق و بررسی‌های دقیق حلاّج را بعنوان مبلغ ایدئولوژی قرمطیان می‌شناسد که درخراسان و نواحی دیگر فعالیت میکرد

در کتاب (مذهب حلاج) آمده است حلاّج در سالهای ۲۶۴ تا ۲۶۸ه با گروهها و افراد مختلفی رابطه پنهانی داشته و سخت تحت تاثیر قیام زنج[۲] قرار گرفته بود در حالیکه لوئی ماسینیون در کتاب (مصایب حلاج) نوشته

۱- از کتاب مذهب حلاّج ص ۱۱۲ و ص ۱۲۲

۲- شورش زنج با قیام خونین بردگان بین‌النهرین بسال ۲۵۶ هجری در اهواز برهبری علی‌بن محمد برقعی که ایرانی بود آغاز شد و با سپاهیان معتمد خلیفه عباسی جنگهای خونینی کردند، سپاه خلیفه شکست خورد و زنگیان موفق شدند تا بصره پیشروی کنند دراین زدوخوردها عده زیادی کشته شدند نویسنده تاریخ (تجارب السلف) معتقد است رهبر قیام کنندگان (علی محمد برقعی) یکنفر ایرانی است که معلم بود و شعر نیکو می‌سرود و چون بزبان عربی آشنایی کامل داشت توانست عده زیادی از قبایل بین‌النهرین را با خود همراه کند از جمله این قبایل، قبیله بنی تمیم بود که با حسین منصور حلاج آشنایی و دوستی صمیمانه داشتند، خواجه نظام الملک در کتاب (سیاست نامه) نوشته است:

مذهب علی بن محمد برقعی مانند مذهب مزدک و بابک و قرامطه بود در همه معانی (سیاست نامه ص ۳۰۶) خلفای عباسی پس از پانزده سال جنگ توانستند رهبر قیام زنج را دستگیر و او را دست بسته به بغداد برده و در آنجا بدار بیاویزند.

شمار کسانیکه با رهبر قیام در جنگها و شورشها همکاری داشتند بروایت مولف تجارب‌السلف (هندوشاه) دو میلیون و نیم ولی فیلیپ حتی در کتاب (تاریخ عرب) پانصد هزار نفرتخمین زده است، چند تن از محققان نوشته‌اند وقتیکه قوای زنگیان تضعیف شد خلیفه عباسی نامه‌ای به علی محمد برقعی نوشت و ضمن نامه اورا امان داد ولی رهبر قیام خشمگین گردید و نامه را در حضور نماینده خلیفه پاره کرد و پاسخ نداد.

است:

حلاّج یک بدعتگزار در مذهب یا مدعی سیاسی نیست، بلکه قبل از هرچیز عارفی است دین باور و مومن به حقیقت واقع ثوابها و عقابهای الهی که از آنها خبر میدهد؛ وی مومنی است با صدق عهد و همت به اجرای تکالیف و فرائض اسلام ادامه میدهد، وی مسلمی است عضو درست پیمان امت اسلام که در برابر قوانین عرفی دولت هم سر تسلیم فرود می‌آورد، ولی عارفی هم هست که اراده و اختیار خود را به تمام معنی به اراده خدا پیوسته‌است و خود را دعوت شده‌ای میداند که دلهای سخت شده را به خدا خواند، از این نظردر نهاد وی چیزی مایه شگفتی معاصران اوست! او برای مستمعان خویش‌که‌با آنان‌ازتوبه و نفی وجود خود وعظ میکند، نهانی‌ترین اسرار دل آنان را بی‌پرده میگوید، در ضمائر آنان رسوخ میکند، آنهارا «حلاجی»[1] میکند، بدان‌سان که پنبه خام را حلاجی میکنند!

مولف کتاب «دانشمندان و سخنسرایان فارسی» نوشته است ابوعبداله خفیف عارف نامدار شیراز حکایت میکند: حسین بن منصور در زندان و در قید و بند بود و من بدیدنش رفتم و چون وقت نماز شد از جای برخاست و تمام قیدها باز شد و وضو بساخت و او در گوشه اطاق بود و مندیلی در گوشه دیگر و بین او و پارچه مسافتی بود ندانستم که مندیل مزبور پیش او آمد و یا او بجانب مندیل رفت، بهرحال متعجب شدم و حلاج بگریست، گفتم با این همه کرامت چرا خود را آزار میکنی؟ گفت: من محبوس نیستم، آنگاه رو بمن کرد و گفت: میخواهی بکجا بروی؟ گفتم: نیشابور! گفت دیده برهم نه، چنین کردم و ناگاه گفت: بگشای، چون بگشادم خود را در نیشابور در محله‌ای که بایستی بروم دیدم از او خواستم که مرا برگرداند، پس مرا برگردانید و اشعاری چند بسرود و آنگاه رو بمن کرد و گفت: ای پسر خفیف، دردی مانند غم دوری از محبوب و فوت مطلب نیست!

این کتاب در پایان مطلب اضافه کرده است اغلب مشایخ عرفان در کار منصور حلاّج ابا کردند و گفتند اورا در تصوف قدری نیست مگر عبداله

۱ـ از(کتاب مصایب حلاج) ترجمه دکتر دهشیری ص ۸۴

خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جمله متأخران.

در شرح شطحیات روز بهان در ضمن توصیف ابوالعباس عطا که از دوستان حلاّج بود چنین گوید: منصور حلاّج که او عالمی ربانی است و شیخ ابو عبداله در مناقبش گفته حسین بن‌منصور عالم ربانی بود من روزی در زندانش رفتم وقت نماز بود، خواستم تا وضوبسازم، حسین گفت: ما نیز وضو سازیم، چون حرکت کرد جمله قیدها از او فرو ریخت ندانستم وضو چون ساخت؟ و چون نماز بگذارد، باز جای خویش آمد، چون در رکوع رفت جمله دیوار زندان را دیدم که در رکوع است و چون سر برداشت دیوار راست شددیگردر سجود... چون دست برداشت جمله دیوار زندان از جای برخاست تا بحدی که روی دجله هم بدیدم، شنیدم که در عهد متوکل عباسی، حلاّج بر سرپل دجله میگذشت خلقی انبوه از غواصان و سیاحان را دید، گفت شما را چه شده است؟ غلامی‌خاص از آن خلیفه ایستاده بود، گفت: خاتم خلیفه از دستم در آب افتاد! گفت: دور بازشوید، آستین بر سر آب نهاد چون دست برآورد انگشتری به انگشترش بود!

می‌گویند حلاّج وقتیکه به دوستانش می‌نگریست، آنها با تعجب نگاههایش را تا مغز استخوان خویش احساس میکردند، با آنکه گروهی او را دغلباز و دربار خلافت عباسی ویرا شیاد و دیوانه میخواند، برای حلاّج مهم نبودکه کورباطنان حسود وی را آماج گزنده‌ترین طنزها و اتهامّات خویش قرار دهند،مهم فقط آن بود که بتواند، سالکان مشتاق را از تاریکیها و طوفانهای سخت زندگی نجات دهد، او آرامش را دشمن وجود میدانست و از بیان واقعیتهایی که همچو سیلاب در درونش میگذشت گریزی نداشت، کلمات ترانه‌های آسمانیش زمینه شور و هیجان و انفجار در شنوندگان بوجود میآورد، معجزه حلاّج دراین بود که از لغات و کلمات و نیازهای روح و دل کلام، موزون بسازد و بمردم مایوس و ستمدیده روح تازه بدمد، او میخواست اشعارش زبان مشترک همه احساس‌ها و نیازهای جامعه باشد.! او از غیب خبر میداد گروهی با نیشخند، مسخره‌اش میکردند و مسئله وحدت وجودش را کفر می‌پنداشتند، اما حلاّج به سرود دلنشین و تکان دهنده اناالحق ادامه میداد و بدون توجه به طنزها و تهمت‌های تنگ نظرانه این و آن می‌سرود،

یکی‌از قطعاتش را کمال‌الدین اسماعیل بفارسی چنین برگردانده است:

گر دل ز تو بگسلد به غم بشکنمش
وانگه ز بر خویش به دور افکنمش
ور دیده به جز تو دوست، در کس نگرد
یا کنمش ز خون و یا برکنمش

از حلاّج درباره عبودیت بنده پرسیدند، پاسخ داد: چون بنده‌ای جمله اشیاء طبیعت و کاینات را ملک خدایتعالی بداند و پدید آمدن جمله آنها را از خدای، بی شک مرجعشان نیز بخدای خواهد بود، چنانکه باریتعالی فرموده: فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیئی والیه راجعون.

اینست طنین عقیده بنده‌ای که سراپایش از محبت و خلوص و ایمان‌است.

میشل فرید غریب نویسنده عرب در کتاب «وضوی خون»[1] شخصیّت مذهبی و جاذبه شگرف و پرشور حلاّج را چنین نقل کرده‌است: .... زاهد ژنده‌پوشی که شبهایش را با تلاوت قرآن میگذراند، چهل‌های پی در پی روزه میدارد و با سرکه و نمک افطار میکند، هفت سال تمام یک خرقه را می‌پوشد و روزهای عید را سیاه در بر میکند که این لباس کسی است که بازتاب عملش را می‌بیند و سپس رویاروی پرودگار می‌ایستد که: ای آن کسی که من اویم مرا به خویشتن بازپس ده تا بندگانت فریفته من نشوند... می‌بینمش که خود را عاشق پروردگار می‌نمایدو سوز درون خویش را با ترانه‌هایی ابراز میکند که هزاران بار از سروده‌های مجنون‌بنی عامر آتشین تر است و بیشتر وقتش را در مناجات «لیلای» آسمانیش میگذراند اماهرگاه به زمزمه‌اش گوش فرا می‌دهی می‌شنوی که شطح میگوید و مردم را به ریختن خون‌خویش وا میدارد و از این رو جوانی محتضر را لباس عافیت می‌پوشاند بدان شرط که‌نزدیکانش به قتل او شهادت دهند! یکی از نویسندگان معتقد است که حلاّج زمینه یک شورش ومقدمات یک انقلاب بزرگ را فراهم

۱- ترجمه بهمن رازانی ص ۱۱ و ۱۲

می‌ساخت، «نظریه‌ای درست است» اما آنجا که می‌نویسد تبلیغات وسیع حلاّج با گسترش و نفوذ نهضت قرمطیان همراه بود و ایراد سخنرانی‌های پرشور سیاسی و اجتماعی از طرف حلاّج همواره با اقدامات و فعالیتهای سیاسی قرمطیان[1] هماهنگی داشت، صحیح نیست، آرزوی حلاّج این بود که ابوسهل نوبختی را که از بزرگان پرهیزکار شیعه است با ایده‌ها و اندیشه‌هایش همراه سازد تا بتواند شیعیان عراق وخارج از عراق را در اختیار داشته باشد، حلاّج ممکنست از ایدئولوژی قرمطی، مزدکی وباطنی آگاهی دقیق داشته باشد ولی با حمله و تجاوز قرمطیان به مکه موافق نبودبویژه که این گروه اموال و اشیاء قیمتی درون کعبه را به یغما بردند و گروهی ازخدا پرستان را از دم تیغ گذرانیدند. حلاّج می‌خواست خلافت غاصب عباسی را واژگون کند بدینجهت به هر گروهی که آمادگی داشتند تا به کاخ خلیفه حمله نمایند کمک میکرد و بنفع آنها سخن میگفت و حتی مریدان و مشتاقانش را تشویق می‌نمود بیاری آنها بشتابند او شیفته مبارزه بود و به شیوه رفتار و کردارش علاقمند و در عین حال آماده بود که خون خود را در راه پیروزی مظلومان نثار کند، به مشایخ تصوف که درآنزمان در خانقاه یا زاویه‌های خود معتکف شده بودند سخت می‌تاخت و نارضایی خود را ازشیوه خاص زندگی صوفیانه دوستانش، آشکارا ابراز میکرد، چند تن از صاحبان خرقه دربغداد و بصره خواستند بروشی ناجوانمردانه و موذیانه بمریدان خویش، وضع ملحدانه و نا بهنجارزندگی حلاّج صحنه‌هایی ارائه دهند که گول مرد مزوّری که هنگام خشم تند و لحظات شوق همه شور وهیجانست

۱ـ بطوریکه لویی ماسینیون در کتاب (قوس زندگی منصور حلاج) نقل کرده است بسال سیصدو یک وزیر وی قنائی به نام ابن عیسی بر سرکارآمد یکی از بزرگان دستگاه او، یعنی ابن عمش حمد قنائی خود را آشکارا پیرو منصور حلاّج معرفی کرد، ابن عیسی نظر به فتوای شافعی ابن سرمج قضیه منصور حلاّج را دور از صلاحیت قاضی شرع دانسته، محاکمه اورا بتعویق انداخت مریدان منصور حلاّج آزاد شدند، دشمنانش شوریدند، نتیجه این شورش آن شد که فرمان قتل منصور صادر شود، و او سه روز بسته به چوبه دار شود و برای تماشای خلق در آن حال باقی بماند. گویند هنگامی که بر سردار بوده لوحه‌ای به گردنش آویخته شده بود که برآن عبارت «هذا داعی قرامطه» نوشته بودند، این عبارت غیر صحیح لوحه را مونس فحل، سالار پاسبانان نوشته بود تا تیر وزیر برخاک نشنید.

نخورند و بدانند در پس آن قیافه بظاهر ساده یک دنیا ادعای واهی توام است که‌حاکی از بلند پروازی احمقانه و ابلهانه اوست، اما ستانید گانش روز بروز بیشتر می‌شدند و ندایش به گوش مردم دقیقتر می‌رسید که نوید میداد، مشایخ تصوف هر کار هم که بکنندنمی‌توانند مقتدر خلیفه عباسی را در اوج شوکت و قدرت جباریش حفظ نمایند، حلاّج در کنار ابن نوید، همیشه به بی اعتباری و بی وفایی دنیا هشدار میداد، همیشه آرزومندمرگ بود و در دورترین زوایای وجود خویش یک جاودانگی با حقیقت را احساس میکرد و می‌سرود:

اذ ابلغ الصب الکمال من الهوی
و غاب عن المذکور فی سطوه الذکر
فشاهد حقاً یشهده الهوی
بان الصلاه العارفین من الکفر
برگردان بفارسی: (۱)
عاشق چو رسید از هوسها به کمال
وز جمله ذکر دور شد از مذکور،
هردم هوسش گواه باشد بر حق
این گونه، نماز عارفان شد مکفور

نقل است که روزی در بادیه ابراهیم خواص را گفت:
در چه کاری؟ پاسخ داد:
« در مقام توکل گام برمیدارم! حلاّج با خشونت گفت:
« همه عمر در عمارت شکم کردی، کی در توحید فانی خواهی شدن؟ یعنی اصل توکل در امساک در خوردن است و تو همه عمر در توکل شکم بودی پس فنای در توحید کی خواهد بود؟
بازهم درباره حلاّج آورده‌اند: یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او

۱ـ اشعار حلاّج ترجمه یژن الهی ص ۵۵ و ۵۶

بودند، برفت تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه، تا روغن از اعضای او بر آن سنگ میرفت و پوست او باز شد و از آن جا نجنبید، و هر روز قرصی نان و کوزه‌یی آب پیش او بیاوردندی و او بدان افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی، و گویند کژدم درازدر او آشیان کرده بود پس در عرفات گفت:

یا دلیل المتحیرین و چون دید که هرکس دعایی می کرد، او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره میکرد و چون همه بازگشتند، نفسی بزد و گفت:

الها، پادشاها! عزیزا! پاکت دانم و پاکت[1] گویم از تسبیح همه مسبّحان و تهلیل همه مهللاّن و از همه پندار صاحب پنداران، الهی! تو می‌دانی که عاجزم از شکر، توبه جای منَ شکر کن خود را، که شکر آن است و بس.

از حلاّج پرسیدند: چرا ترانه می‌سرایی و چرا به غنا و سماع علاقمندی؟ پاسخ داد: اگر قبول داشته باشید، دنیای ما از آثار معرفت خلاقه‌ای است، پس باید بپذیرید نفس زندگی ترانه سازی است که به پرندگان نغمه‌های عشق و به حشرات آواها و به سنگهای کوهستان و ریگها نواهایی موزون آموخته است من تسبیح و ستایش آنها را که بخوبی می‌شنوم، آیا باید خاموش بمانم؟

انت بین الشفاف و القلب تجری مثل جری الدموع من اجفان. یعنی:
محبت خدای کاینات در رگها و عروق قلبم جاریست، بسان جریان ریزش اشک از مژگان.

حلاّج بخوبی میدانست خطر بزرگی در کمین نشسته است، بغداد یا امپراطوری اسلامی با کمبودهای تولید و مشکلات اقتصادی روبرو است در کوی‌ها و برزنهای شهر نزاع آئینی بین طرفداران مذاهب مختلف با سرسختی ادامه دارد، وزیران کم مایه و فاسد میخواهند گناه عقب ماندگیها را بحساب عصیان حلاّج بگذارند، کلام حلاّج کشش و جاذبه خاصی دارد و پناهگاه رویایی مظلومان و کشاورزان است ترانه‌های حلاّج به نحوی از انحاء مورد مطالعه یا تفسیر مکتب‌های مختلف است که موجب بازخواستها، اعتراضها و

۱ـ از کتاب اشعار حلاّج ص ۱۰۹ و ۱۱۰

شورشهاست گرچه اعتراضهای مردم بر اساس واقعیات است ولی باید حلاّج به شیوه شیطنت آمیزی خاموش و یا ازصحنه خارج گردد، گروهی آگاهانه یا نا آگاهانه مبلغ او هستند خبرهای عجیب و غریب و باصطلاح یک کلاغ و صد کلاغ از اهواز میرسید که در خوزستان موجی از نا امنی و شورش برهبری حلاّج برخاسته است اوضاع بلاد بحرانی است و مردم هم سخت در طیف مذهبی حلاّج قرارگرفته‌اند و انبوهی از سایر واقعیات تکان دهنده و مبلغان حلاجی می‌خواستند که دیگران را به‌اعمال و رفتار شگرف و حیرت آور حلاّج در اهواز آگاه و مآلاً معتقد سازند تا ناظر جبرو خشونت و انهدامی باشند که متضمن سقوط عباسیان است.

بررسی رابطه بین شورش حلاّج و واقعیات تاریخ، نگارنده را در موقعّیت قابل‌توجهی قرار میدهد از یک طرف باادعای انسان خدایی حلاّج که با تزلزل ارکان اعتقادی خلیفه عباسی مواجّه است و از سویی با اصل نظریه که موجب برخورد شدید آراء و افکار دانشمندان و علمای الهی قرار گرفته بود، بطوریکه پس از سالها که از شهادت حلاّج میگذشت در قرنی که‌امام ابوحامد غزالی میزیست طرفداری و مخالفت با علمایی که فتوا باعدام او داده بودند ادامه داشت، ابن عقیل معروفترین متکلم حنبلی بغداد (متوفی به سال ۵۱۳) متهم شد، که هم از تعلیمات ابن ولید معتزلی شاگرد قاضی عبدالجبار پیروی می کند و هم طرفدار عقاید حلاّج است و (مشروعیت قضاوت) را در مورد محکومیت حلاّج به رسمیت نمی‌شناسد، ایین مسئله موجب کشمکشها و نزاع میان موافقان و مخالفانش شد و بالاخره ابن عقیل را وادار کردند اجباراً به‌طور علنی اظهار ندامت از نوشته‌ها و گفته‌هایش کند. بسیاری از آزاد مردان و آزادگان و بزرگان علم در برابر فشار محیط استقلال کامل فکری و ارادی خود را نشان دادند و گفتند ما غلام حلقه بگوش فرمانروای مستبد و جبار بغداد نیستیم، حلاّج بدعتگزار نبود، او گاهگاهی دستخوش تغییرات شگرف صوفیانه می گردید تصویری که برلوح دلش نقش می‌بست برای بسیاری از مردم معلوم و مشخص نبود، حلاّج معتقد بود، انسان جزیی از حقیقت است و با حقیقت جدایی ناپذیر است و این اصل از یک سابقه دینی و قرآنی سرچشمه و مایه میگیرد که:

انالله و انا الیه راجعون.

در اینجا ترجیح میدهم بعنوان یک شرح حال نویس نه مورخ از اقیانوس بیکران داستانهایی که درباره زندگی حلاّج نقل شده‌است، آنهایی را برگزینم و به نظر خوانندگان برسانم که ممکنست به جهاتی وافی به مقصود باشد. هنوز طنین مناجات حلاج، شب قبل از رفتن بسوی دار پس از گذشت قرون و اعصار بگوش میرسد:

برتو فریاد می‌زنم: ای وای! برای دلهایی که دیری است محروم مانده‌اند از ابرهای تجلی الهی، آنجا که حکمت چون دریاها انباشته شده است، بر تو فریاد میزنم، ای وای! برای آنچه عقلاء اخطار کرده‌اند! از آنان همگان چیزی بجز از آثار ویرانه‌ها «در کتابها» برجای نمانده است تا بتوان دیدار کرد!

در کتاب کشف المحجوب هجویری آمده است، حسین پسر منصور، در کوفه بخانه محمدبن حسین علوی، فرود آمد، چون شنیده بود ابراهیم خواص عارف بزرگ در آنجا منزل کرده است، حلاّج چون خبر یافت، به نزد او رفته و گفت:

ای ابراهیم، از چهل سال عمر که با سماجت اینگونه زیستی «آنهم در بیابان» چه حاصل برداشتی؟ پاسخ داد:

راه توکل بر من گشوده شد!

حلاّج با ناراحتی گفت: ای بدبخت عمر خود را در آن گذاشتی که برای خود ماوای درونی بسازی، پس کی آن را در راه وحدت الهی به آتش خواهی افکند؟

بروایت لویی ماسینیوین در کتاب «مصایب حلاج»

حلاّج هنگام بازگشت از حج به خواص چنین گفت و این قصّه‌ای مشهور است، کلابادی آن را گرد آورده و امام غزالی در کتاب احیاءالعلوم به تفصیل و سهروردی در کتاب عوارف خود آنرا شرح و تفسیر کرده است حلاّج خواص عارف را نکوهش میکند که چرا پرستش خدا را به پرستش

یک فضیلت محدود کرده و از آن بتی درونی برای خود ساخته‌است[1] داستان بشرح زیر از کتاب شرح تصوف سهروردی مقتول و تذکره الاولیاء شیخ عطار نقل شده است:

رشید خرد سمرقندی حکایت کرد که هنگامی به زیارت حج می‌رفتم، حسین حلّاج را در بیابان دیدم، با چهار صد مرید، و چند روزی با آنان طی طریق کردم، توشه به پایان رسیده بود و یاران او گفتند: ما بره بریان میخواهیم و حلّاج پاسخ گفت: برجای خود بنشینید، دست پشت سر کرده برای هر کدام بشقابی آورد که در آن بره بریان و دونان بود، آنان بخوردند و سیر شدند. چند روزی بعد، گفتند: خرمای تازه می‌خواهیم، حلّاج از جای برخاست و بدانان گفت: مرا تکان بدهید چنان که درخت خرما را تکان می‌دهند، آنان او را گرفتند و تکان دادند و خرمای تازه از او فرو بارید پس از چند روز گفتند: ما انجیر می‌خواهیم، حلّاج دست به هوا برد و بشقابی پراز انجیر تازه باز آورد و مریدان از آن بخوردند و سیر شدند.

بسیاری از تذکره نویسان منصور حلّاج را از بزرگان تصوف میدانند و خوارق عادات را که از او نقل شده است قبول ندارند و میگویند او پس از تحصیل علوم و دانشهای زمان بویژه فلسفه یونان به سیروسلوک پرداخت و از آن طریق بسر منزل حقیقت رسید تا بجایی که ادعای اناالحق برزبان آورد. بدینجهت میتوان اورا در علوم ظاهر و باطن کم نظیر دانست، فضائلش بحدی بود که بسیاری از پرهیز کاران و اهل علم را بسوی خود جلب کرد و در شانش میتوان همان جمله مشهور بوعلی سینا را که پس از ملاقاتش با ابوسعید ابی الخیر که بمریدانش «نتیجه ملاقات را پرسیدند» بیان کرد. هرچیزی را که من میدانستم، او می‌دید! اگر بیشتر اقطاب، مشایخ تصوف و عرفا، فقط عالم بعلوم باطن بودند حلّاج بگفته اکثر محققان و تذکره نویسان جامع هردو علم یعنی هم علم ظاهر بود و هم علم باطن!

در کتاب (قوس زندگی حلاج) نوشته لویی ماسینیون آمده است، حلّاج در زندان، واپسین آثار خود را نگاشت که یکی از آنها طاسین‌الازل

۱ـ از کتاب (مصایب حلّاج) ترجمه دکتر دهشیری ص ۷۲

است که ابن عطا بسال ۳۰۹ هجری بر آن دست یافت[1] و نزد خود نگاهداشت، از مطالعه این اثر میتوان بدانش و آگاهیهای مذهبی و فلسفی و عرفانی حلاّج بخوبی پی برد. برخی از محققّان کتاب طاسین‌الازل حلاّج راعصاره اندیشه‌هایش در زمینه یگانگی بخشیدن به راههای گوناگون و مختلف وصال ربانی‌از روی صفا و حقیقت میدانند، آرزویی که حلاّج نتوانست تحقق بخشد. در طاسین، خواننده عارف با سرشت ابلیس لعین آشنا میشود، بنوشته حلاّج در روز میثاق «الست بربّکم» ابلیس دیده آن نداشت که خدایش در صورت مادی و خاکی «آدم» عابد تجلی کند، چه بدینگونه خداوند صورت اولی حاکمیت روز شمار را به آدم بخشیده است، در شب معراج پیامبر در آستان آتش ربانی و نور الهی ایستاده و جرأت آن نداشت که خود شجر اخضر طور سینا بشود حلاّج در عالم خیال خود را در آنجا قرار داده و صوفیانه وی‌را دلداری میدهد که پیش برو، در این آتش درآ پروانه شو و فدا شو تا با محبوب یکی‌شوی پیامبر حج بیت‌الله را بر قرار کرد ولی آرزو داشت که مومنان خود حقیقت معنای‌اکمال «الیوم اکملت لکم دینکم...» را درک کنند و همت نمایند تا خویش را باوجهابرسانند... حلاّج دراین کتاب ادامه میدهد، قبله را باید روحاًبه بیت‌المقدس روحانی آورد و عمره را درحج ادخال بخشید، زیرا چون پیامبر ص شعله وصال ربانی را دور از طاقت یافت، گرد آن حصار شرع برافراشت تا کسی میل آن نکند. ولی این همه را تنها برای چند روزی مقرّر فرمود، تا روزی برسد که اولیاء با جانبازی فرشته وار خوداز این دیوار بجهند و جرأت کنند با آمرزگار در گفتگو شوند و فرمان بخشایش جمیع بندگان را از درگهش بگیرد.[2]

ابلیس چنان لعن شد که هرگز آمرزنده نشود و از این نگونساری او دریافته می‌شود که‌انسان نباید راه او را تعقیب و پیروی کند و نباید بخاطر عشق پای را از آستان خود فراتر گذارد.... ابلیس نماینده سرشت فرشتگانست که بالطبع از وصال صوفیانه بدورافتاد، بنابراین ابلیس زبون و

۱ـ کتاب (قوس زندگی حلاّج) ترجمه دکتر روان فرهادی ص ۳۸ و ۳۹
۲ـ قوس زندگی حلاّج لویی ماسینیون ترجمه دکتر روان فرهادی ص ۳۸ و ۳۹

مطرود گردید، اما محمد ص نماینده سرشت آدمی شد، سرشتی که برای کشیدن بار امانت قرعه فال را به نامش زدند تا بتواند به رازهای کاینات راه یابد و به وصال عارفانه برسد، محمد ص مقبول آخرت شد و مصطفی گردید.....

حلاّج علل عداوت ابلیس را با انسان، صوفیانه تشریح میکند و معتقد است که ابلیس نسبت به سرشت بشری کینه‌های خاصی در دل دارد، زیرا اورا بر گزیده کاینات می‌بیند و مفخر موجودات، با خود عهد میکند که از انسانها در طول تاریخ حیات و هستی انتقام بگیرد، انتقام از راه گمراه کردن او... ابلیس در این عشقبازی شجاعانه رقیب نپذیرفت و حسادت[1] کرد و ذات را «دو» یافت[2]. لویی ماسینیون محقق نامدار فرانسوی پس از آنکه طاسین حلاّج را مطالعه کرد این پرسش را مطرح نمود: آیا حلاّج میخواست به دین اسلام کافر گردد، بدینجهت راه ابلیس را پیش گرفته بود؟ و پاسخ میدهد:

نه، نه، هرگز، حلاّج تا آخرین لحظات زندگیش وقتیکه با شلاق

(۱) ـ عطار سیصد سال پس از شهادت حلاّج در بخش دوم «جوهر ذات» میگوید «پاسخ دادن ابلیس صاحب سوآل را:

در اول لعنتم کردست محبوب
به آخر دارمش امید مطلوب
خطاب لعنت یاراست در دل
از آن لعنت شود مقصود حاصل
خطاب دوست دارم در عیان من
از آن نندیشم از خلق جهان من

گویا ابلیس نمی‌خواست در میدان عشق ـ نفر سوم شود اما در حقیقت، عشق دو نیست، بلکه سه است در یکی، چنانچه گفته‌اند: «اناالحب و المحبوب این کلام را به دو تن از عرفا، احمد غزالی برادر کهتر امام ابوحامد غزالی و ابی الخیر منسوب میدانند.

۲ـ عین القضاه همدانی در این باره چنین فرمود: دریغا چه دانی که شاه حبش کیست؟ پرده دار «الاالله» است که تو اورا ابلیس خوانی که اغوا پیشه گرفته است و لعنت غذای وی آمده است که «فبعزتک لاغوینهم اجمعین» چه گویی شاهد بی زلف زیبایی دارد؟! اگر شاهد بی خد و خال و زلف، صورت بندد، رونده بدان مقام رسد که دو حالت بود، و دو نور آفرینش آید که عبارت از آن یکی خال است و یکی زلف و یکی نور مصطفی ص است و دیگری ابلیس و تا ابد با این دو مقام سالک را کار است «از کتاب تمهیدات عین القضاه ص ۳۰ چاپ دانشگاه تهران»

تنش کوفته می‌شد و سپس دست و پایش را قطع کرده و بسوی دارش بردند، خدا و دین اسلام را فراموش نکرد و وفادار و متمسک به فرایض اسلامی باقی ماند. مشیت خداوندی را عین صواب دانسته، به آن گردن می‌نهاد، اما شیطان گمراه شد، بود، عاشق ذلیل، و رانده از درگاه جلیل، در سرپیچی بماند....

کتاب طاسین ازل در بغداد بویژه در مجالس علمی با بحث و جدلهای پرسرو صدایی روبرو گردید، آشوبها برخاست، شلمغانی مشاور حامد علماء را به شورش علیه نوشته‌های حلّاج تشویق میکرد و خروش برداشت که ابلیس در وجود حلّاج حلول کرده است، او دشمن انسانها و آئین‌های الهی است باید امپراطوری اسلامی از وجود او و اندیشه‌های ابلیسانه‌اش پاک گردد، شلمغانی حتی پیشنهاد کرده بود، حلّاج را پس از محاکمه به شدیدترین شکنجه‌ها و عقوبتها محکوم سپس پیکرش را مُثله کنند، شلمغانی آرزو داشت، صحنه قتل بابک خرم دین بار دیگر در بغداد تجدید شود، برای آنکه خوانندگان صحنه کشتن بابک را بخاطر آورند داستان کشته شدن بابک رااز کتاب سیاست نامه خواجه نظام الملک بطور خلاصه در اینجا نقل میکنم.

«چون یک دستش «دست بابک» را ببریدند دست دیگر در خون زد و روی خود مالید، و همه روی خود را از خون سرخ کرد.
معتصم گفت:
ای سگ! این چه عمل است؟ گفت:

در این حکمتی است، شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد، من روی خویش از خون سرخ کرده‌ام، تا چون خون از تنم بیرون شود، نگوئید که رویم از بیم زرد شد!»
خواجه نظام الملک هم مانند شلمغانی با همه قیامها و شورشهای علیه عباسیان مخالف بود.

البته آنچه مخالفان حلّاج درباره مطالب کتاب طاسین‌الازل می گفتند یکسره حکایت از سوء نیت آنها نمیکرد، برخی نمی‌توانستند مطالب تازه او را

بویژه درباره ابلیس بدون وسواس و تعمق بپذیرند، بویژه که چند تن از دانشمندان زمان پس از مطالعه کتابهای حلاّج معتقد شدند که این نوشته ها بخواندن نمیارزد و برای برخی از ساده‌دلان موجب ضلالت و گمراهی خواهد شد، حلاّج عاشق بحث و مناظره بود او با مخالفانش می‌نشست و با بی‌تفاوتی و خونسردی انتقادها و اعتراضهایشان را گوش میداد و به کسانیکه درباب عقایدش شک و تردید روا میداشتند، میگفت: ای کاش شماهم مثل من بودید و خدای را مانند حلاّج می‌شناختید! حلاّج را متهم کردند زمانیکه شهرهای امپراطوری اسلامی مورد تهدید مستمر باطنیان قاهره است، بجای آنکه قلم و زبانش را علیه بدعتگزاران قاهره بحرکت درآورد، مردم را علیه خلیفه عباسی تحریک و تشویق میکند، آیا حلاّج در خفا با مبلغان و داعیان فاطمی ارتباط نداشت؟ در آن روزها حلاّج چه زمانی که در بغداد در زندان بسر میبرد و چه زمانیکه در اهواز برای دوستانش سخنرانی میکرد و در تبعید بسر میبرد روزهای تیره و ملال انگیزی را میگذرانید و برای یاران نزدیکش میگفت: دیگر زمان شهادت فرا رسیده است.

بویژه که مخالفان و درباریان خلیفه عباسی شایع کرده بودند که حلاّج در اهواز ادعای خدایی میکند! و مبلغانش همچون داعیان فاطمی قاهره به کلیه بلاد اسلامی بویژه تا اقصا نقاط خراسان بزرگ رفته و حتّی در روستاها این خبر یا به‌قول خود این مژده! را بگوش ساده‌لوحان رسانیده‌اند!

مخالفان، از طریق خطیبان، مردم را تحریک میکردند که دین در حال زایل شدن و رنگ باختن است و باید هرچه زودتر این صدا را در هر شهری از شهرهای اسلامی که بلند شده باشد، بشدیدترین وجهی خاموش کرد.

در حالیکه در اهواز آوای حلاّج اغلب روزها بگوش میرسید که مومن و معتقد بمبانی مذهبی هدفی جز پرستش خدا ندارد و نیایش حق چنان بر من «حلاّج» مسلط شده که از خودی خود، چیزی بجا نگذاشته است و این‌است حقیقت اناالحق!

آثار خدا، از خدا جدا نیست و هر ذرّه‌ای از ذرّات عالم هم عین حق است، طرفداران حلاّج داستانهایی از او نقل کرده‌اند که نشان دهنده مایه‌های انسانی در اوست و این فصل را با ذکر چند حکایت بپایان میبرم:

یکی از مریدان حلاّج می گفت شبی از بغداد بسوی روستایی میرفتم میان راه حسین منصور حلاّج را دیدم که به سوی من می‌آمد، ایستادم و با کمال فروتنی سلام گفتم: پاسخ داد و سپس نگاهی بمن کرد و اشاره به سگی که در کنارش بود نمود و فرمود:

این سگ گرسنه‌است، برو کمی گوشت و نان برایش بیاور، من اینجا میایستم تا تو بیایی، دستورش را اطاعت کردم و رفتم و آنچه خواسته بود آوردم، حلاّج یک پای سگ را بست و خوردنیها را پیش او گذاشت و سگ به‌آرامی غذاها را بتدریج خورد، سپس پای اورا باز کرد و سگ برفت، حلاّج آنگاه، از من تشکر نمود و گفت بهتر است بجایی که میخواستی بروی، برو و با من میا که ممکنست ماموران دولت موجبات آزار و اذیت ترا فراهم کنند.

دیگری نقل کرد که روزی در بازار بغداد با یک یهودی برسر موضوعی مباحثه و مشاجره داشتم ناگهان خطاب به یهودی گفتم: «ای سگ»! در این دم حلاّج از کنارم میگذشت، از شنیدن این ناسزا ایستاد، قیافه خشمگنانه‌ای بخود گرفت و گفت: سعی کن سگ نفست را به عو عو وامداری!

دیگر توقف نکرد و با عجله رفت. منهم برای عذرخواهی بدنبالش رفتم او توجهی نمیکرد، تا بالاخره گفتم: عصبانی بودم جمله بیهوده‌ای برزبان راندم، امیدوارم مورد عفو قرار گرفته باشم. حلاّج ایستاد و خوشحال شد و دستی بروی سرم کشید و فرمود: برادرم، عزیزم، همه دین‌های یکتاپرستی از آن خدای متعال است و هر طایفه‌ای بدینی مشغول و آن را مورد احترام و اکرام قرار میدهند و بدان، ایشان خود، آن دین را اختیار نکرده‌اند بلکه برای ایشان اختیار شده است، پس هر کس که دیگری را بر دین و عقیده‌ای که دارد ملامت کند، حکم به این کرده است که او را در متابعت این دین اختیاربوده است و این مذهب قَدَریهاست و خلاف دین اسلام است و باید بدانی که یهودیّت و نصرانیّت و ادیان دیگر اَلقاب مختلف و اسامی گوناگونی است و لیکن مقصود و منظور از همه آنها یکیست و اختلافی میان آنها نیست و همه میگویند: وحده لاالله اِلاّهو. شخصی حکایت کرد که در

بغداد در محفلی نشسته بودم، جُنید عارف نامدار عصر و استاد حلاج، همچنین مخالف آرا و افکار او علیه اعمال، رفتار و گفتار حلاّج سخن میگفت و ادعا میکرد که بیشتر اعمالش چشم بندی، تردستی و شعبده‌بازی است، چندتن از یاران حلاّج که در مجلس حضور داشتند، باحترام جُنید سکوت کردند و چیزی نگفتند اما عاقبت محمدبن‌خفیف خشمگین گردید و به جُنید گفت:

- چرا بیهوده و بدون دلیل سخن میگویی، اجابت دعا و خبر دادن از رازها، بی‌شک شعبده‌بازی و جادوگری نیست و خود بهتر از دیگران آن را میدانی. جُنید سکوت کرد و چیزی نگفت. و در نتیجه قول محمدبن خفیف مورد تایید اکثر شرکت‌کنندگان در جلسه قرار گرفت. راوی میگوید همینکه از مجلس بیرون آمدم نزد حلاّج رفتم و آنچه در مجلس جنید گذشته بود برایش بتفصیل نقل کردم، لبخندی زد و بآرامی گفت:

جنید و ابن خفیف هردو از روی تعصّب سخن گفتند و هردو اجر خود را از خدا خواهند یافت ولی به جنید بگو که:

سَیَعلَم‌الذّین ظَلَموا أیّ منقلب‌ینقلبون «سرانجام آن ستمکاران بدانند که به کدام جایگاه باز میگردند»

شیخ‌الاسلام خواجه عبداله‌انصاری[1] در طبقات صوفیه نقل کرده است که:

بر حلاّج بسیار دروغ گویند و بسیار سخنهای نا مفهوم و ناراست بروی بندند و کتابهای نا معروف و حیل بروی سازند به بهانه‌ای آن را تعبیه کنند متکلمان، و باز گفته است که من برای موافقت با مشایخ و برای رعایت شرع و علم، نه اورا می‌پذیرم و نه روش اورا رد می‌کنم. شما نیز چنین کنید اورا موقوف گذارید، ولی من کسی را که حلاّج را بپذیرد دوستتر دارم از کسی که وی را رد کند!

۱ـ از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی است در ۷۴ سالگی از بینایی محروم شد و چون متعصبان کورباطن از او به نظام‌الملک شکایت بردند بارها در زندان و تبعید بود حتی در سن ۸۰ سالگی پیر هرات را از شهرش «هرات» به بلخ تبعید کردند. آثارش عبارتند از: صد میدان ـ منازل‌السائرین ـ طبقات الصوفیه.

روایتی از فرزند حلاّج

یکی از سیماهای شگفت و مرموز و هیجان‌انگیز و عصیانگر قرن سوم هجری حسین منصور حلاّج است و باحتمال قوی در تشکّل ایدئولوژی وحدت وجود پیش از دیگران[1] نقش موثری داشته است. ادعای انسان خدایی حلاّج رقابت دوستانه‌ای بین او و عرفای زمان ایجاد کرد و این رقابتهای پنهانی بعدها تبدیل بمنازعه گردید. اقوال و ادعاهای صوفیانه و وحدت وجودی او موجب شد که عرفای مخالف، مردم را از مصاحبت با وی برحذر دارند و بگویند او مبتلا به کبر و غرور و نوعی جنون صوفیانه شده است! بهرحال در میان پژوهشگران و نویسندگان تاریخ، مورخی که بزمان حلاّج نزدیکتر میباشد خطیب بغدادی «متوفی ٤٦٣ هجری» نویسنده تاریخ بغداد است، خطیب، روایتی از احمد پسر حلاّج در باره پدرش نقل کرده، که جالب و خواندنی است.

این روایت مستند را لویی ماسینیون هم در فصل اوّل کتاب خود زیر عنوان «مصایب‌حلاج» نقل کرده و افزوده است:

روایت احمد در حال حاضر، کهن‌ترین سندی است که کلیّات زندگی پرنشیب و فراز حلاّج را، از آغاز ولادت تا هنگام شهادت عرضه می‌کند، البته ماسینیون روایت احمد را از ابوعبداله باکوی شیرازی (ابن باکویه) نقل میکند ولی ما شرح حال حلاّج را بروایت فرزندش از کتاب «تاریخ بغداد»

۱ - پیش از محی‌الدین عربی صاحب فصوص‌الحکم.

در اینجا ذکر میکنیم:

احمد گفته است که حسین در موضعی بنام طور که از روستاهای بیضای فارس است متولد شد و در شوشتر نشو و نما کرد و دوسالی نیز نزد سهل‌بن عبداله تستری که از مشایخ صوفیه بود بمریدی مشغول گردید و سپس به عراق رفت. در آن زمان هرچند صباحی به لباسی در میآمد «بت عیّار بود» گاهی لباس پشمینه درویشان می‌پوشید و زمانی خرقه رنگین در بر میکرد و زمانی در لباس روحانیت به مجالس و محافل میرفت و زمانی در لباس سپاهی دیده میشد، آنچه مسلّم است هنوز سالش به هجده نرسیده بود که شوشتر را ترک کرد، درآن زمان بزبان فصیح عربی آشنایی کامل داشت و بفارسی هم سخن میگفت، ابتدا به بصره رفت، در آنجا از دو قطب بزرگ خرقه‌های صوفیانه گرفت و بتن نمود، سپس عازم بغداد شد و بمجرّد ورود نزد عمروبن عثمان مکّی که از خانقاه داران بزرگ بغداد بود رفت و مدّت هجده ماه از شاگردان ممتاز عمرو بشمار میرفت و سپس با دختر ابویعقوب اقطَع که از بزرگان تصوّف بود ازدواج کرد و احمد که روایت کنونی از او نقل میشود از همین بانو بود.

عمرومکّی با گفتار و رفتار غرورآمیز حلاّج موافق نبود و بارها ابویعقوب را سرزنش میکرد که چرا دخترش را به چنین دیوانه‌ای داده‌است! و به این سبب میان آن دوتن نقار شدیدی ایجادگردید و حسین بن منصور ازین بابت گله و شکایت به نزد ابوالقاسم جنیدبن محمّد بغدادی برد که شیخ صوفیه در آن عصر بود و جنید اورا به سکون و مدارا امر کرد، سپس حسین بن منصور به حجّ رفت، و یکسال در مکّه مجاور شد و بعد با جمعی از فقرای صوفیه به بغداد بازگشت، این بار همین که به حضور جنید رسید، مساله‌ای پرسید که شیخ آن را نپسندید و جوابی به سوال او نداده گفت: در آنچه می‌پرسی یک نوع ادّعا و بلند پروازی مندرج است، حسین متوحش شد و زن و بچه خود را برداشته و به شوشتر برگشت، سالی در آنجا اقامت کرد، دراین یکسال مردم چنان شیفته گفتار او شدند که لحظه‌ای، مجلسش از شیفتگانش خالی نبود و مشایخ شوشتر از اینکه حسین مورد توّجه عامه گردیده‌است سخت ناراحت شدند، از سویی عمرو مکّی از بغداد نامه‌های تحریک آمیزی

برای دوستان و عرفای خوزستان مینوشت و آنهارا وادار میکرد که مردم را از ادّعاهای واهی او بیاگاهانند و دعویهای بزرگش را باطل بدانند رقابتهای حاسدانه و ناقدانه او موجب گردید که حسین بن منصور خرقه تصوّف را از تن بیرون کرد و لباس پوشید و میان مردم رفت و با آنها بگفتگو پرداخت.

پس از گذشت چندماه ناگهان عازم سفر شد، از شوشتر به خراسان و ماوراءالنهر و سیستان و کرمان رفت و سپس در فارس اقامت گزید و به وعظ و ارشاد مردم پرداخت و در فارس به نام ابوعبداله زاهد، مشهور گردید و به تقاضای اهالی آن سامان کتابهایی برایشان برشته تحریر درآورد.

آوازه شهرت حسین در فارس حتّی به روستاها رسید، در این موقع حسین به اهواز رفت و در آنجا فرزندش یعنی احمد را از شوشتر به نزد خود فرا خواند، در اهواز مانند فارس جلسات ارشاد و وعظش مقبول خواص و عوام گردید و چون درباب مکنونات خاطر و اسرار قلبی مردم، آشکارا مطالبی بر زبان میآورد اورا به حلاّج اسرار ملقّب ساختند و آن زمان بود که به حلاّج مشهور شد.

«در باب ملّقب شدن او به حلاّج مطلب دیگری نیز نقل شده است»

بعد از مدتی پسرش را در اهواز نزد یارانش باقی گذاشت و به بصره رفت و اندک زمانی آنجا مانده بار دیگر سفر مکّه پیش گرفت و مرقّع پوشید و لنگ بست، در این سفر گروهی با او همراه شدند و از قراری که پسر حلاّج میگوید در مکّه ابویعقوب‌اسحق بن نهر جوری که از بزرگان صوفیه بود و نسبت به او مقام استادی داشت براو و شهرتش و مقبولیتش نزد طبقات مردم حسد، برد و از او بدگویی میکرد.

حلاّج به بصره بازگشت و یک‌ماه در آنجا ماند و سپس به اهواز رفت، در اینجا ناگزیر شد زن و بچه خود را باتفّاق جمعی از مریدان و بزرگان تصوّف با خود به بغداد به‌برد، بعد از یکسال پسر خود احمد را به یکی از دوستانش سپرده و گفت او را نگاهدار که در دلم افتاده است که در بلاد شرک داخل شوم و خلق را به خدا دعوت کنم، احمد میگوید که این بار اخبار اورا از هند می شنیدم و نیز شایع شده بود که باز بسوی خراسان رفته و از آنجا به ترکستان و چین و ماورای چین سفر کرده‌است. و خلق را

به‌سوی خدا دعوت میکند و رساله‌ها، برایشان نگاشته است.

البته این رساله‌ها و کتابها به دست من «احمد فرزند حلاّج» نیامد ولی همینکه از آن نواحی بازگشت، از همه‌جا نامه‌ها به او می‌رسید، و در آن نامه‌ها اهل هند اورا مُغیث خطاب می‌کردند و اهل ماچین و ترکستان وی‌را مقیت می نامیدند؛ در نامه‌های اهل خراسان به لقب ممیّز یاد می‌شد و در مکاتیب اهل فارس به ابوعبداله زاهد؛ از خوزستان اورا شیخ حلاّج الاسرار خطاب میکردند، در بغداد قومی بودند که او را مُصطَلَم می‌خواندند و در بصره گروهی وی را مُحیّر نام نهاده بودند، بعد از بازگشت او و از این سفر، مردم را درباره او گفتگو بسیار شد، و او ناچار بارسوم سفر حج پیش گرفت و دوسال در مکّه مجاور شد و همین که به بغداد مراجعت کرد رفتار و اخلاق او نسبت به سابق تغییر کرده بود، زمین و ملک در بغداد خرید و خانه‌ای بنا کرد و مردم را به امری دعوت می کرد که «پسرش می گوید» من واقف نشدم الاّ بر قدری از آن؛ و همین‌قدر هست که بر اثردعوتهای او محمّدبن داود و جماعتی از اهل علم، با او مخالف شدند و صورت احوال اورا در نظرها زشت کردند، و بین او و علی بن عیسی به خاطر نصر قشوری منازعت درگرفت و بین او و شبلی و بعضی دیگر از مشایخ صوّفیه اختلاف پیش آمد، چنانکه جماعتی اورا ساحر خواندند، و قومی اورا دیوانه شمردند و گروهی گفتند که صاحب کرامات است ومستجاب‌الدعوه است.و همیشه‌مشغول زمزمه اذکار است[1] اختلاف مردم‌در باره‌اوبجایی رسیده شد که دولت او راگرفت و حبس کرد.

استاد فقید مجتبی مینوی در کتاب «عمردوباره»[2]، ضمن آوردن شرح حال حسین منصور حلاّج به نقل قول از فرزندش احمد، اظهار نظر کرده است: آنجا که احمد میگوید که حلاّج مردم را به امری دعوت میکرد که من بر تمام آن واقف نشدم، ظاهراً همان قول او به حلول خداوند در ذرآت وجود و اتحّاد مخلوق با خالق است و همه همعصران او روایت کرده‌اند و مثالی از

۲ ـ جلد دوم کتاب به نام «نقدحال» منتشر شده است که ترجمه حال عده‌ای از رجال علم و ادب و سیاست است.

۱ ـ امام فخر رازی در فصل ششم کتاب «لوامع» بحث مفصّل و عمیقی درباره ذکر یا خواندن یکی از اسماء الهی که از اصول اساسی تصوّف است به دست میدهد و درباره یکی از صور ذکر

او آورده‌اند، به این عبارات که حلاّج گفت: نقطه، اصل هر خطی است و خطّ عبارت از نقطه‌هایی است که در پی یکدیگر آمده است، پس خطّ از نقطه بی‌نیاز نیست و نقطه از خطّ مستغنی نیست، و آنچه چشم انسان برآن می افتد، نقطه‌ایست ما بین دونقطه، و این نشانه ایست بر تجلّی حق از آنچه دیده می‌شود، و از این جهت است که من گفتم هیچ چیزی را نمی‌بینم مگر آنکه خدا را در آن می‌بینم.

باطنی می نویسد:
«نوع سوّم ذکر این است که آدمی درباره مخلوقات الهی تأمل کند تا هر ذرّه‌ای از گوهر آفرینش، آئینه بی زنگاری در برابر جهان، متجلّی باشد، چنانکه اگر او به عین بصیرت درین آینه بنگرد، شعاع چشم روح او برروی عالم جلال بتابد. این مقامی است بی‌پایان و دریایی است بیکران»
جلال‌الدین مولوی بروایت «خلیفه عبدالحکیم ترجمه عبدالحسین آذرنگ» در کتاب مثنوی آورده‌است، از آنجا که روح آدمی از جوهر الهی است، کما اینکه به نص قرآن خداوند روح خود رادر آدم دمیده است انسان میتواند با تعمّق در ذات حقیقی خود ماهیّت لامکان و حقیقت خود را دریابد، سهل است یارای آن دارد که در بود همه موجودات نه نمود آنها نظرکند، مولانا با استشهاد از تعالیم قرآن آنجا که آمده که خداوند همه را از نفس واحد آفرید... هوالذی انشأکُم من نفس واحده، قرآن کریم سوره انعام آیه ۹۸، میگوید در کثرت نفوس انسانی وحدتی بنیادی نهفته است.

موافقان و مخالفان حلّاج

بروایت محمدبن اسحق مشهور به ابن الندیم در کتاب الفهرست، حلّاج در ابتدا اظهار تشیّع می‌کرد و بعد دعوی نیابت امامت نمود و پایان، کارش به گفتن اناالحق انجامید! شیخ طوسی در کتاب «غیبت» میفرماید: جمعی به دروغ دعوی نیابت مهدی کردند و بالاخره کذب ادّعایشان معلوم و شرمسار گردیدند، سپس گروهی از کسانی را که چنین ادّعا داشتند معرفی میکند و مینویسد یکی از آنها حسین بن منصور حلّاج بود که زمانی به قم سفر کرد و نامه‌ای به یکی از مریدان ابوالحسن علی‌بن بابویه پدر شیخ صدوق نوشت که من نماینده و وکیل امامم و مایلم با شما و ابن بابویه ملاقات کنم، ابن بابویه پس از آنکه نامه را مطالعه فرمود، برفور آن را پاره پاره کرد و دستور داد او را از قم بیرون کنند.

از قول هبةالله بن محمد کاتب نقل میکنند حلّاج به ابوسهل اسمعیل بن نوبختی که از بزرگان شیعه است پیام فرستاد و ادعاهایی نمود، حلّاج آرزو داشت که ابوسهل با او ملاقات کند و از طریق او جامعه شیعه را با خود همراه نماید، ابوسهل در پاسخ او فرمود من از تو درخواست بسیار ساده‌ای دارم اگر آنرا انجام دهی بتو خواهم پیوست، میدانی که مدّتهاست ریشم سپید شده است و ناگزیرم که خضاب کنم تا سفیدی آن بر دیگران معلوم نگردد، اگر کاری کنی که ریشم در آینده نیاز بخضاب نداشته باشد، همراه تو خواهم بود، حلّاج که از پاسخ و درخواست ابوسهل آگاه شد، دیگر چیزی نگفت و با ابوسهل تماس نگرفت.

علی بن عثمان جُلابّی هجویری در کتاب عرفانی «کشف المحجوب» آورده است که برخی از مردمان ظاهر اورا «حلاّج را» تکفیر کنند و بدو منکر باشند، و احوال اورا به غدر و حیلت و سحر منسوب گردانند و پندارند که حسین منصور حلاج، همان حسن بن منصور حلاّج آن مُلحد بغدادی است که استاد محمد زکریّا و دوست ابوسعید قرمطی بوده‌است، این حسین حلاّج که مارا در امروی خلافست فارسی بوده است از بیضا، و اینکه مشایخ اورا رد کرده و از او دوری جسته‌اند نه به معنی طعن در دین و مذهب اوست، بلکه طعن اندر حال وی است که ابتدا مرید سهل بن عبداله بود و بی دستوری از نزدیک وی برفت و به عمرو بن عثمان پیوست و از نزد وی نیز بی دستوری برفت و تعلّق به جُنید کرد، وی را قبول نکرد، بدین سبب جمله اورا مهجور کردند، پس مهجور معاملت مهجور اصل نباشد، وی را تصانیف از هراست و رموز و کلام مهذّب اندر اصول و فروغ، و من که علی بن عثمان الجلاّبی‌ام پنجاه پاره تصنیف وی در بغداد و نواحی آن و در خوزستان و فارس و خراسان بدیدم جمله را سخنانی یافتم چنانکه ابتداء نمودهای مریدان باشد، از آن بعضی قوی‌تر و بعضی ضعیف‌تر بعضی سهلتر و بعضی شنیع‌تر و چون کسی را از حق نمودی باشد و به قوّت حال عبادت دست دهد و فضل یاری کند سخن منفلق شود، خاصّه که معبّراندر عبارت خود تعجب نماید! آن گاه‌اوهام را از شنیدن آن نفرت افزاید و عقول از ادراک باز ماند آنگاه گویند این سخن عالیست، گروهی منکر شوند از جهل و گروهی مقّر آیند به جهل، و انکار ایشان چون‌اقرار باشد.

اما چون محققّان و اهل بصر بینند در عبارت نیاویزند و به تعجّب آن مشغول نگردند از ذّم و مدح فارغ شوند و از انکار و اقرار برآسایند و باز آنان که حال آن جوانمرد را به سحر منسوب کردند محالست.... و حسین تا بود اندر لباس صلاح بود، از نمازهای نیکو و ذکر و مناجاتهای بسیار و روزه‌های پیوسته و تحمیدهای مهذّب و اندر توحید نکتهای لطیف.

اگر افعال وی سحر بودی این جمله ازوی محال بودی... و بعضی از اهل اصول وی را رد کرده‌اند و بر وی اعتراض آرند و کلمات وی به معنی امتزاج و اتحّاد و آن تشنیع اندر عبارتست نه اندر معنی، که مغلوب را امکان

عبارت نبود تا اندر غلبه حال عبارتش صحیح آید....

اما من گروهی دیدم از ملاحده به بغداد و نواحی آن که دعوی تولّی بدو داشتند و کلام وی را حجّت زندقه خود ساخته بودند و اسم حلاّجی بر خود نهاده و اندر امر وی غلّو می‌کردند.... و در جمله بدان که کلام وی اقتدارا نشاید از آنچه مغلوب بوده‌است اندر حال خود نه متمکّن و کلام متمکّنی باید تا بدان اقتدا توان کرد.

بس عزیز است وی بردل من بحمدالله، امّا برهیچ اصل طریقتش مستقیم نیست و بر هیچ محل حالش مقرّرنه، و اندر احوالش فتنه بسیار است، و مرا اندر ابتدا، نمودهای خود از وی قوتّها بوده است به معنی براهین و پیش از این در شرح کلام وی کتابی ساخته‌ام و به دلایل و حُجج علو کلام و بصحّت حالش ثابت کرده‌ام۱....

پس طریقی را که به چندین احتراز اصل آن را ثابت باید کرد، چرا بدان تعلّق و اقتدا کنند! امّا هوارا هرگز با راستی موافقت نباشد، پیوسته چیزی میجوید از طریق اعوجاج تا اندر آن آویزد، از وی می‌آید که گفت: الالسنة مستنطقات تحت نطقها مستهلکات، یعنی زبانهای گویا هلاک دلهای خاموش است.

این عبارات جمله آفتست و اندر معنی حقیقت عبارات هدر باشد، چون معنی حاصل بود به عبارت مفقود نگردد، چون معنی مفقود بود به عبارت موجود نگردد سوای آنکه اندر آن پنداشتی پدیدار آید و طالب را هلاک کند تا وی عبارت را پندارد که معنی است...

برخی معتقدند منشاء قسمتی از حجّت‌ها و آرای حلاّج را میتوان در آثار فلاسفه یونان از جمله افلاطون یافت. شور تغزلی و نبوغ شاعرانه‌اش وادارش میکرد تا خود را بدون قید و بی پروا و آزادانه با اراده کیهانی یکی پندارد، اوهم مانند دیگر عرفا عشق خلاّق را جوهر ادیان شمرده است و از توانائیها و اقتدارات نامحدود انسان مدّعی اناالحق سخن میگوید زیرا همه نفوس در نفوس کلّی ریشه دارند و برای نیل باین وادی بیکرانه گرفتار درد

۱ ـ متاسفانه این اثر هجویری تا کنون بدست نیامده است.

و الم و رنج فراق‌اند۱. برخی معتقدند این شعر مولانا از اندیشه‌های اناالحق حلاّج نشأت گرفته است و بقول خلیفه عبدالحکیم، مولانا در این غزل شرح حالش را بر زبان می‌آورد که چگونه پس از آنکه بدریای ناپیداکرانه خود شناسی داخل شد، آنگاه به جستجوی خدا برآمد، ناگزیر از دینی به دین دیگر و از کنیسه به کلیسا و از کلیسا به مسجد می‌رود چون خدا را در هیچ نیایشگاهی مشاهده نمیکند، ناگزیر به خویشتن خویش باز میگردد و اورا در نهانخانه دل می‌بیند:

من آن روز بودم که اسما نبود
نشان از وجود مسمّا نبود
ز ما شد مسمّا و اسما پدید
در آن روز کآنجا من و ما نبود
به بتخانه رفتم به بتخانه در
در او هیچ رنگی هویدا نبود
بعمداً شدم بر سر کوه قاف
در آنجای جز جای عنقا نبود
سوی منظر قاب قوسین شدم
در آن بارگاه معلاّ نلود
نگه کردم اندر دل خویشتن
در آنجاش دیدم، دگر جا نبود

ابن ندیم در کتاب الفهرست خود حلاّج را ملّحد میداند. ابوریحان بیرونی درباره ادعاهای حلاّج در کتاب آثار الباقیه نوشته است.... آنگاه

۱ ـ بقول مولانا:
ما زبالائیم بالا می رویم
ما ز دریائیم و دریا می رویم
هم از اینجا و از آنجا نیستیم
ما ز بی جائیم و بی جا میرویم

ادعای حلاّج این شد که «روح‌القدس» در او حلول کرده است. امّا عبدالقاهر بغدادی در کتاب «الفرق بین الفرق» مدّعی است که حلاّج یک انقلابی بی‌پروا و سخنوری شجاع بود تا جائیکه دستگاه خلافت بغداد از ترس عصیان و انسان گرائیش ناگزیر شد اورا دستگیر و زندانی کند یا دیگری گفته: حلاّج مردی دیوانه بود که احساس مسئولیت نمیکرد و با هیچ جامعه‌ای از جامعه بشری رابطه نداشت. نگارنده این سطور نمیداند مردی که بقول روزبهان بقلی که از جاکوس کردی شنیده بود که حسین‌بن منصور یکهزارجلد[1] تألیف کرده، چگونه ممکن است عاقل نباشد؟ پرسش اینست پس این نوشته‌ها و آثار در کجاست؟

روزبهان بقلی در کتاب شرح شطحیات خود آشکارا نوشته است که در بغداد اغلب کتابهای حلاّج را بسوختند! و در کتاب تجارب الامم ابن مسکویه میخوانیم که دربار خلیفه عباسی ورآقان و کتابفروشان را بخواست و از آنها تعهّد گرفت که در آینده حق فروش آثار حسین‌بن منصور حلاّج را ندارند، حسین حلاّج چند جلد از نوشته‌هایش را به حسین‌بن‌حمدان که از مریدانش بود مخفیانه هدیه کرد.

حسین بن منصور حلاّج وقتی خواست عظمت و تعالی انسان را بدرباریان خلیفه عبّاسی و مردم القا کند، متوجّه شد، چه خلفای بنی‌امیه و چه جانشینان آنها یعنی خلفای بنی‌العباس رفتار و کردار و اعمال و زندگیشان با آداب و رفتار چهار خلیفه اوّل جهان اسلام متفاوت و اختلاف فاحش دارد، خلافت تبدیل به سلطنت شده است و معاویه در کاخ سبز میان گروهی از نیزه‌داران و شمشیر زنان اقامت داشت و حکومت خلفای اموی و عباسی بصورت جبّاری و فرعونی درآمده و مردم از ستم آنها فغان برداشته‌اند، و آنچه وجود ندارد و مطمح نظر وزیران و فرمانده‌هان اسلامی نیست، عدالت اسلامی است و فساد بدرجه‌ای رسیده بود که هیچکس به بهبود از اوضاع زمان اعتقاد نداشت، در آنموقع حلاّج خروش اناالحق را در بغداد بگوش مردم و جبارّان زمان میرساند.

۱ - شرح شطحیات ص ۴۵۵

مقتدر عباسی که خلافت را با تدبیر و مشورت زنان بدنام و درباریان فاسد، اداره میکرد، همواره به عیش و نوش در قصر باشکوه دارالشجره سرگرم بود و وزیرانش کوشش میکردند شورش حلّاج را شورشی بی دلیل، کم اهمیت که بوسیله یک ماجراجوی بلندپرواز دیوانه اداره میشود، معرفی کنند، مقتدر دلش خوش بود که در قصرهایش یازده هزار خادم خُصی «اخته» که از روم و سودان باو هدیه شده بود مشغول خدمتگزاری هستند و میلیونها دینار جواهر در خزاین دربار وجود دارد[۱]!

یکی از وزیران دربار به مقتدر اطلاع داده بود که در کوچه‌ها و بازارهای بغداد شعر تازه‌ای از حلّاج بگوش میرسد، حلّاج در این شعر به اعتقاد تازه‌ای دست یافته است که وسیله‌ای است برای محکوم کردن او در دادگاه!

حلّاج سروده است:

به دین‌ها اندیشیدم و ژرفانه در تاروپود آن‌ها بررسی و غور کردم بالاخره باین نتیجه رسیدم که یک «اصل» وجود دارد با شاخه‌های فراوان، بنابراین از کسی مخواه که دینی را قبول کند، زیرا ممکن است که پذیرفتن آن دین، اورا از اصل اصلی دور نماید.[۲]

باید دادگاه بغداد از این مرد دیوانه بپرسد این اصل چیست و جوهر سازنده آن کیست؟ حلّاج را میتوانیم بعنوان بدعتگزار مبلّغ بددینی و الحاد به شدیدترین مجازاتها محکوم کنیم.

ابن خفیف از عرفای بزرگ شیراز با آنکه فقیه اشعری بود و یارانش اورا از اینکه مشرب صوفیان را برگزیده بود شماتت میکردند، یکبار حلّاج را همانطوریکه قبلاً نوشتم د زندان بغداد دید، شیفته‌اش شد و گفت:

من مرد خدارا دیده‌ام[۳]!

۱ ـ تاریخ تجارب‌السلف هندوشاه.

(۲) ـ از اشعار حلّاج ص ۵۰

(۳) ـ ماسینیون در کتاب خود زیر عنوان «مصایب حلّاج» نوشته است چون حلّاج مصطلحات فلسفی یونانی را اقتباس کرده بود از طرف نخستین متکلمین هواداران اتمیسم، مادی، از معتزله گرفته تا الجبآیی و ابویوسف قزوینی و تا اشعریان تا جوینی تکفیر شده ابن خفیف موردی استثنایی بود. ص ۳۶۲ ترجمه دکتر سید ضیاءالدین دهشیری

عارفی دیگر نوشته است: حلاّج را در مرکز خلافت عباسی بدار آویختند، او درحال شهادت خوشحال و سرمست و وجدآلود بود، چنان وجدی که فراتر از مرگش برجای ماند و در نتیجه مظهر شخصیّت زنده جاویدان عیسی (ع) شد. ابن مسکویه و ابن جوزا معتقدند که حلاّج به نهضت قرمطیان وابسته بود و خط رمزی قرمطیان را می‌نوشت و بخوبی قرائت میکرد[1] عطار در آثار و نوشته‌های خود حسین منصور حلاّج را مرشد بزرگ دانسته باو لقب ارجمند ـ باب سین ـ عقل ثانی شاهد میثاق میدهد و در این معنی سروده:

آنها که در حقیقت اسرار میروند
سرگشته همچو نقطه پرگار میروند

هم در کنار عرش سرافراز میشوند
هم در میان بحر نگونسار میروند

امام ابوحامد محمد غزالی از منصور حلاّج در برابر متعصبان کورباطن بدفاع پرداخته و در کتاب «المنقذ» آورده است:
..... جملات اناالحق و لیس فی جبّتی الا اللّه و انا معرّق قوم نوح و مهلک عاد ثمود را که حسین بن منصور در حال شطح می‌گفته است، همه آنها را از فرط محبّت و عشق حقیقی و شدّت وجد و حال و کمال استغراق می‌پندارد امّا دکتر رکن‌الدین همایون فرخ در جلد دوم «کتاب حافظ خراباتی» مینویسد:
ولی حقیقت اناالحق حلاّج این است که حسین منصور از نظر وحدت وجود، به همان عقیده و فکری بوده‌است که ابن العربی در آثارش در باره وحدت وجود منعکس ساخته است. آقای عباس کلجان در کتاب (منصورحلاج) خود نظر داده است که اشعار عطّار و نوشته‌های عین‌القضاة همدانی و گفته‌های دیگران بود که مایه ارادت شعرای فارسی زبان و صوفیان هند شد!

(۱) ـ تجارب الامم و تاریخ الملوک و الامم

از خواندن اشعار عطّار بود که حسین بایقرا آخرین سلطان تیموری در هرات «متوفی ۹۱۱ ه» بحلاّج ارادت خاصّی پیدا کرد و بفرمان او بهزاد هراتی نقّاش معروف سرگذشت حلاّج را تصویر و ترقیم نمود و همچنین شوریدگی سلطان حسین شاه بنگال بود که شاعر معروف سرمد کاشانی را اجازه داد طریقه حلاجیه را انشاد کند و سرمد شعر زیر را سرود:

عمریست که آوازه منصور کهن شد
من از سرنو جلوه دهم دار و رسن را

بالاخره سرمد هم در زمان او رنگ رَیب مانند حلاّج محکوم و بقتل رسید و سر خود را در این‌راه باخت!

لامعی (متوفی ۹۵۸ ه) در قصیده ترکی خود که به سلطان سلیم قانونی اهدا کرد کیفیت بردارشدن منصور را بسان گل باژگونه‌ای تبیین کرده است.

نسیمی‌شاعر مشهور ایران که بروایت رضاقلی خان هدایت در تذکره «ریاض‌العارفین» در شیراز متولد شده و یورشهای پی در پی امیر تیمور گورگانی و فرزندانش را مشاهده کرده و بیست سال اواخر عمر لسان‌الغیب خواجه شیراز را درک نموده از شیفتگان مکتب حسین منصور حلاّج بود و صراحت لهجه را بقول حمید محمد زاده که دیوانش را چاپ کرده‌است بجایی میرساند[۱] و سر اناالحق را آنقدر فاش میگوید که از منصور نیز میگذرد و بقول شاعر اگر منصور زنده بود از سر تقصیر وی نمیگذشت و بخونش فتوی میداد!

گراناالحق‌های مارا بشنود منصور مست
هم بخون مادهد فتوی و هم دار آورد

۱ - از دیوان میرعمادالدین نسیمی با مقدّمه مقابله و تصحیح حمید محمد زاده چاپ باکو

حتی در آرزوی نیل باین مقصود بود که روزی مانند حلاّج جان خود را در راه اندیشه‌انسان‌خدایی فدا سازد و بدولت منصور نایل شود.

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

و بالاخره فتوای قتلش صادر شد و همین که مطابق فتوای قاضی، شروع بکندن پوست نسیمی نمودند، در نتیجه خونریزی، چهره نسیمی زرد شد، مخالفان بروی ایراد گرفتند و این را علامت جبن دانستند، نسیمی در جواب مخالفان گفت[1]:

من عین آفتاب سپهر مودّتم - از مطلع عشق طالع شده بودم، اکنون محل غروبست و آفتاب در محل غروب زرد شود ولهذا باین رنگ برآمده‌ام و آنگاه این رباعی را بالبداهه خواند[2]:

آن دم که اجل موکّل مرد شود
آهم چو دم سحرگهی سرد شود
خورشید که پردل تر از آن چیزی نیست
در وقت فرو شدن رخش زرد شود

نسیمی، مانند حلاّج و مولانا جلال‌الدین رومی معتقد بود که مرگ انسان در واقع نوعی تولد است، ولادت تازه‌یی‌است که انسان را در مسیر کمالات تازه‌ای سوق میدهد. راهی را که نسیمی شاعر عارف و آزاده انتخاب کرد همان راهی است که شهید جهان عرفان حسین منصور حلاّج برگزیده بود، نویسنده و محقق صاحبنظر آقای سیدعلی صالحی در مقدمه مبسوطی که بر دیوان نسیمی[3] نوشت داستان محاکمه و کشته شدن شاعر را به نقل از

۱- قتل نسیمی در حلب بمرحله اجرا درآمد و در همان شهر مدفون گردید.
۲- از مقدمه آقای محمدزاده بر دیوان نسیمی.
۳- دیوان نسیمی از انتشارات تهران ص ۶۲ و ۶۳

کتاب «کنوزالذهب» آورده است:

«زندیق سیدعلی النسیمی‌در دوره یشبک به قتل رسید.... در کتاب عمادالدین حمید آراسلی آمده است: «در آن زمان در دارالعدل، در محضر ابن‌الخطیب نصیری و شمس‌الدین بن امین‌الدوله نایب قاضی القضات شهاب الدین‌الحنبلی علیه سید علی نسیمی‌محاکمه صورت گرفت و اورا به اتهامّات گوناگون محکوم کردند: او «نسیمی» برخی اشخاص نادان و بی‌خرد را، اغوا کرده و از راه بدر برده به تبلیغ و نشر افکار زنادقه پرداخته است.

این مسئله را شخص ابن شنقش حنبلی در محضر قضات و عده‌ئی از متمولان شهر حلب مطرح ساخت وکیل مربوط نیز از عمادالدین نسیمی‌می‌پرسد: آیا این وقایع را تایید می کنی؟ نسیمی کلّیه اتهامّات را رد کرده و کذب محض می‌خواند، سپس وکیل به ابن شنقش حنبلی که خود نیز محکوم به چنین اتهامّاتی بود میگوید: سیّد ادعای ترا رد میکند، هم اگر گفته‌های خود را درباره وی به ثبوت رسانی ترا نخواهیم کشت! دراین هنگام شیخ شهاب‌الدین بن هلال از بزرگان حلب وارد دادگاه می‌شود و در صدر بازجویان قرار گرفته و به قتل سیدعلی نسیمی‌فتوا می‌دهد و حتّی ابراز میدارد، که دیگر اگر هم توبه کند، توبه‌اش مُستجاب واقع نمی‌شود، و هلاکت او وظیفه است!

قاضی‌القضاة فتح‌الدین مالکی بعنوان سخنگوی قضات از شیخ شهاب‌الدین و ابن هلال می‌پرسد: آیا شما حاضر هستید که این فتوا را با خط خود بنویسید!؟ وبن هلال پاسخ می‌دهد: آری! شیخ شهاب الدین به خط خویش سواد و خط کرده، امّا حضار و قاضیان که از خشم پیگرد یاران شاعر در هراس بودند از قبول مهر فتوا سرباز می‌زنند، از جمله خود قاضی‌القضات فتح‌الدین مالکی معترض میشود، که علما با این فتوا نیّت توافق ندارند و از جانب دیگر سلطان اعظم مصر هنوز از این فتوا بی‌خبر است، من به حرف شما دل به قتل این شاعر نمی‌دهم، بگذارید حجت را سلطان تمام کند» بدین وسیله دادگاه نخست منحل میشود و نسیمی‌مجدداً راهی حبس می گردد و متعاقباً شهاب‌الدین بن هلال که خود یکی از سرمایه اندوزان حلب بود، مسئله اسارت و قتل اوباش زندیق را با سلطان مویّد در میان می‌نهد، سلطان موید

نیز امریّه مکتوب صادر میکند که از سید علی نسیمی پوست برکنند، و مُثله‌اش کنند و اعضاء جسم عنصری‌اش را برای یاران دیگرش بفرستند تا باایجاد رعب و وحشت از انجام و سازماندهی مجدد جنبش حروفیه جلوگیری شود! اهنگام قتل فجیع شاعر، شهاب‌الدین بن هلال رو به جماعت مردم فریاد می‌زند: این ملعون «نسیمی» شیطانی است که اگر حتی قطره‌ئی از خون او برطراز جامه‌ئی و جائی از بدن کسی بچکد، باید آنرا برید و دور انداخت. چرا که او نیز زندیق خواهد شد!» که از قضا هنگام قطع دست شاعر قطره‌ئی از خون او بر انگشت شهادت شهاب‌الدین شتک می‌زند، شیخ هراسان، انگشت به طراز جامه می‌ساید امّا حضّار با طعن از او میخواهند تا بنابر قول خود، اکنون انگشت و طراز جامه خویش را باهم ببّرد و دور اندازد. شیخ به تمثیل پناه می‌برد که یعنی از سر قیاس و مثل سخن گفته است، که شاعر میان مرگ و زندگی، پاسخ میدهد «من شیطان نبوده‌ام، تو اهل قیاسی، و اول کس که به قیاس سخن آورد ابلیس بود. نسیمی‌در بیشتر غزلهایش از مراد و قُطبش حلّاج نام می‌برد که چند بیت آنرا برای‌حسن‌ختام در اینجا نقل میکنم:

عارفی کوشد ز اسرار اناالحق با خبر،
برسردار ملامت، گو، برومنصوروار
گر کشدعشقش به‌پای‌دار،ای‌عاشق‌دمی
پای‌دار آنجا، چومردان، کاین‌نماند پایدار
ای عارف از مقام اناالحق سخن مگوی
سرهابیین که برسردار است و السلام
حبل المتین و عروةالوثقی اهل حق
آن جعد زلف غالیه بادست والسلام
منم سیمرغ آن عالم که برعرش آشیان دارم
نه‌زاغ و کرکس‌دنیا، که‌برمرداربنشینم
لب جان پروریارم دم روح‌القدس دارد
کجابگذاردانفاسش که من بیمار بنشینم

ازاناالحق‌هرکه خواهد، کوبماندجاودان

همچو منصورش‌به پای دار می‌بایدشدن

تا چوموسی لن‌ترانی نشنوی زان‌لب چوآب

قابل توفیق آن دیدار می‌باید شدن

اناالحق ازمن‌عاشق، اگرظاهرشودروزی

مراعارف بسوزاند، کشد منصور بردارم

منصور گشت کارنسیمی، به فضل خویش

از مابدار دست که از دار فارغیم

مست از شراب صافی می خانه مسیح

تا گشته‌ایم از می‌و خمّار فارغیم

من که ز مسجدازل مست اناالحق آمدم

چون نزند شه ابد برسرعرش، دارمن

مست جمال خود کند، عالم امر خلق را

برقع‌اگربرافکند، ساقی گل‌عذارمن

ای برسرسجّاده! تسبیح کنان بشنو

فریاد اناالحق را در حلقه آن گیسو

پرنورکنم چون مه، از چهره دوعالم را

از زلف توگرروزی افتدبه‌کفم یک مو

جزاهل وصل سِرّ اناالحق نیافتند

ای آنکه راه منبرو مسجدگرفته‌ای

دامن ترا رسدکه فشانی زکاینات

ای عاشقی‌که دامن دلبر گرفته‌ای

گر زانکه زدیم دم زاناالحق

دادیم به خون خود گواهی

از ماطلب ای پسر خدا را

مائیم چو مظهر الهی

دشمنان حلّاج

اغلب وزیران مقتدر خلیفه جاهل و بی کفایت عباسی بدنام، فاسد و دشمن حلّاج بودند، چون حلّاج در سخنرانیهای انتقادی خود آنها را به خباثت، دنائت و فساد متّهم میکرد، ابن فرات از وزیران تفویضی عباسی بود!

درآن زمان در دربار خلافت دو نوع وزیر بخدمتگزاری مشغول بودند، وزیر تفویضی و وزیرتنفیذی! وزیر تفویضی[1] کارهای مملکت را با صوابدید خلیفه و گاهی خودسرانه انجام میداد ولی وزیر تنفیذی پیام‌ها و اوامر خلیفه یا پیامش را بدیگران میرسانید.

۱- برای آنکه اقتدار وزیران تفویضی را بدانیم، داستان زیر را نقل مینماید:
- شبی جعفر برمکی محفلی آراسته و سرگرم شنیدن ترانه‌های خنیاگران بود، ناگاه عبدالملک بن صالح، پسرعموی هرون داخل مجلس شد، جعفر از روی دوست کامی در حالیکه سر نشاط بود خطاب به عبدالملک گفت:

اگر نیازی داری بما بگو تا بخاطر خدمات و زحماتی که برای بستگان ما متحمّل شده‌ای جبران کنیم!
- خلیفه از من ناراضی است، میل دارم میانجیگری کنید تا از من راضی شود.
- خیالت راحت باشد، من (جعفر برمکی) این کار را خواهم کرد.
- ده هزار دینار وام دارم.
- ده هزار دینار خلیفه و ده هزار دینار ما بتو بلاعوض خواهیم داد.
- مایلم پسرم داماد خلیفه شود!
- حتماً این کار را خواهم کرد، از سوی خلیفه غالیه را بعقد پسرت در آوردم، دیگر چه میخواهی؟
- آیا ممکنست مرا حاکم یکی از شهرستانها بنمائید؟
- بله، آنهم انجام میشود.

ابن فرات از وزیران جبار، ستمکار عباسی بود که جز به اندوختن مال و رشوه گرفتن و به شعرا و نویسندگان متملّق، صله و انعام دادن کاردیگری انجام نمیداد، سه‌بار بمدّت دهسال وزارت کرد و مبلغ دو میلیون دینار! رشوه گرفت و املاک مردم را بجبر و زور از دستشان بیرون آورد که همه آنها بعدها مصادره شد. ابن‌فراست وقتیکه برای همیشه از کار دیوانی بر کنار گردید، بیکی از دوستانش گفت: خلیفه ده میلیون دینار نقدینه مرا مصادره کرد و من بهمان اندازه پول از حسین بن عبداله جواهر فروش رشوه گرفتم!

حامدبن عباس پس از خاقانی که وزیری بدسیرت بود بوزارت رسید البته پیش از حامد مدت کوتاهی علی بن عیسی مسئول امور شد ولی چون خرابی و فساد و تورّم بیش از اندازه بود استعفا کرد حامد در یغما و چپاول و غارت اموال مردم گوی سبقت را از دیگران ربود و یک میلیون و سیصد هزاردینار اختلاس کرد که تمام این مبلغ بدستور الراضی بالله خلیفه عباسی مصادره شد! و حامد محکوم باعدام گردید، حامد در تشکیل دادگاه حلاّج و محکوّمیت او نقش موثّری داشت.

جرجی زیدان مورخ مشهور در کتاب «تاریخ اسلام» نوشته است:

وزیران و سرداران خلفای عباسی برای کسب نفوذ و قدرت و مال باهم مبارزه میکردند و در عین‌حال از هر راهی که میتوانستند پول بدست میآوردند و ذخیره روز مبادا مینمودند، زیرا هیچ وزیری بمنصب و جان خویش اعتماد و اطمینان نداشت و نمیدانست که امروز یا فردا از کار برکنار

عبدالملک با سرور و شادی رفت، بزم جعفر با پای کوبی کنیزکان تا بامداد ادامه داشت، پس از آن جعفر نزد خلیفه رفت، خلیفه گفت: دیشب بشما خوش گذشت؟

جعفر پاسخ داد: بله خوش گذشت، ضمناً عبدالملک با هزاران درخواست نزد من آمد خلیفه با عجله پرسید: از تو چه خواست؟ خشنودی و سلامتی خلیفه را درخواست کرد، توچه پاسخ دادی؟ گفتم خلیفه از تو راضی شد، بعد از تو چه خواست؟

ده هزار دینار وام داشت، آنرا هم دادم و ده هزار از کیسه خلیفه برآن افزودم، سپس چی؟ آرزو داشت که پسرش داماد خلیفه شود، تا با این انتساب بر شوکت و مقامش افزوده گردد، توچه گفتی؟ من با اجازه خلیفه غالیه را برای پسرش ابراهیم نامزد کردم. آنگاه چه؟ استدعا داشت داماد خلیفه استاندار شود. من گفتم خلیفه حکومت مصر را باو واگذار میکند! خلیفه پس از شنیدن این مطالب، فوراً تمام وعده‌های جعفر را تنفیذ و اجرا کرد!

خواهد شد و شاید هم کشته میشد! ولذا همه آنها طبق دستور ابن فرات دشمن سوگند خورده حسین منصور حلاج، عمل میکردند دستور ابن فرات چنین بود: اداره امور اگرچه نادرست باشد بهتر از آنست که بخاطر درستی کارها متوقف گردد، خلفای عباسی هم که این را بخوبی درک کرده بودند، بدینجهت هر چند ماهی وزیران را پس از محاکمه عوض میکردند و اموالشان را مصادره مینمودند.

تدریجاً موضوع مصادره اموال وزیران یکی از منابع عایدات خلفا گردیدنه‌تنهااموال وزیران بلکه اموال مردم عادی نیز مصادره میشد، فرماندار اموال مردم را مصادره میکرد وزیر اموال فرماندار و خلیفه اموال وزیران را مصادره مینمود، بطوریکه دیوان مخصوصی در دستگاه دولتی برای مصادره اموال وضع شد و مثل اینکه مصادره هم یک نوع کسب و کار دولتی بشمار میرفت!

در زمان خلیفه الراضی‌بالله بدستور ابن فرات اموال سی و هفت وزیر مصادره گردید.

حسین منصور حلاّج دوران خلفای عباسی را دوران جبّاریت، ستمکاری و هرج و مرج اخلاقی میدانست. در زمان عباسیان حاجبان و خادمان بر امور کشور تسلّط یافتند زنان و مادران خلفا نیز برتق و فتق امور و انتصاب وزیران مشغول بودند و چند تن از امرا را نیز با خود همدست می‌ساختند. میگویند سیده شغب مادر مقتدر و خاله‌اش و ام‌موسی قهرمانه سه نفری با همدستی موسی خادم و نصر حاجب حکّام و ماموران را در برابر رشوه‌های کلان و جواهرات قیمتی بکار میگماشتند، مادر مقتدر بحدّی متنفّذ و متمول بود که پول زیادی میان رجال و درباریان خلیفه تقسیم می‌کرد تا خلافت را برای یکی از دامادهایش که از عباسیان بود آماده کند، امّا مقتدر با برنامه مادرش مخالفت کرد و پول گزافی از او گرفت، بطوریکه میدانیم مادر خلیفه از مریدان و مخلصان حسین منصور حلاّج بود. یکی دیگر از دشمنان و بدخواهان حسین منصور حلاّج، قاضی دادگاه ابوعمر بود این قاضی از دوستان نزدیک سپهسالار مونس، از خواجه سرایان رومی‌نژاد دربار فاسد خلیفه مقتدر عبّاسی بشمار میرفت بروایت لویی ماسینیون در کتاب «قوس

زندگی منصورحلاّج» ابوعمر در انقلاب سال ۳۱۷ به بزرگترین آرزوی خود یعنی قاضی القضاتی بغداد رسید.

قاضی ابوعمر با تردستی و مکّاری خاص خود قادر بود در مدّت کوتاهی، خلاف حکم خود، حکم دیگری صادر کرده و کار نادرست خود را، منطقی و معقول عرضه نماید از اینکه توانسته بود با حیله گری و سفسطه، ببهانه صلاح مردم، قضّیه دشوار منصور حلاّج را بدلخواه دشمنانش بویژه خلیفه آ مقتدر عباسی حل و فصل کند، خود را قاضئی مبّرز و کم نظیر میدانست و بحکمی‌که داده بود افتخار میکرد! با آنکه در آخرین دادگاه یا سومین دادگاه حلاّج بروایت ماسینیون ابن حامد وزیر برکنار بود ولی پسرش محسن، خواجه سرای زنگی رشوه‌خوار خلیفه را بنام مفلح در اختیار داشت، مفلّح برای محکومیت حلاّج باشاره فرزند حامد تلاشهای فراوانی بعمل آورد و رشوه‌های کلانی از محسن دریافت نمود، ازسویی دشمنان حلاّج کیسه‌های زر سرخ بعنوان هدیه نزد خلیفه فرستادند تا در مجازات حلاّج انعطاف و ملایمت نشان ندهد و توصیه‌های مادرش را گوش نکند، این بود که مادر خلیفه هرقدر نزد پسر مویه‌کنان رفت و اشک ریخت و سوگندش داد که با شهادت حلاّج موافقت نکند، مقتدر روی خوش نشان نداد زیرا کیسه‌های زر مملو از سکه‌های سرخ تلالو، درخشندگی و جاذبه بیشتری[1] داشت!

۱- ماسینیون در این باره اشتباه میکند در آخرین دادگاه یا سومین دادگاه ابن حامد وزیر بعنوان نماینده خلیفه در دادگاه شرکت کرد.

زین سبب بر انبیاء رنج شکست
از همه خلق جهان افزونتر است
مولانا

حلاّج اسرار و ضمایر

در گستره زمین از دیرباز، در قرون و اعصار گذشته کورباطنانی بودند، همچنانکه در زمان حال نیز حاسدان و دیر باورانی هستند که منکرانه و اغواگرانه، کیفیّت تحولاّت ناگهانی انسانها و انفجار درونی فرزانگان را نمی‌پذیرند و یا با طنز و ریشخند به این پدیده مرموز مینگرند و اصولاً اشراق، شهود و خلود را کلامی‌بی‌حقیقت می‌پندارند و تغییرات روحی ابراهیم ادهم، شبلی، بایزید، حلاّج و جلال‌الدین مولانا را از مقوله جنون و اندیشه‌هایشان را بیمارگونه می‌پندارند و درک پندارها و گفتارهایشان برآنها غیرمقدور است و شیوه سخنهایشان را که جهانی برهم زده و میزنند از جمله شطحیات و طامات میدانند اینها حتّی عظمت عشق و دردی که در جانهای عشاق پاکباز جهان نهفته است افسانه می‌دانند، در حالیکه درونمایه صوفی گرایی مخلصانه و وحدت وجود عارفانه، شور واقعی انسانهای درون‌گرا در فضای قدسی عشق متحقق است. رنگین کمان اناالحق حلاّج با انوار فروزان عشق، بدرخشش درآمده بود و اورا مجذوب زیبایی‌های مسحورکننده جهان غیب مینمود و وادارش میکرد تا در لحظات شهادت نیز، در عمق سرنوشت انسان خدائیش سیر کند!

نگارنده این سطور در گزارشهای حیات صاحبدردان اهل شور و حال را که سالک معتقد از شنیدن کلامی‌از آنان آتش میگیرد دیده‌ام که بیشتر اندیشه‌های والای عارفانه آنها از نظرات و گفتارعرفا و مشایخ پیشین نشات گرفته‌است، در حالیکه حلاّج دنیای تازه‌ای به سالکان راه حقّ و شهادت

عرضه میدارد و طرز تلّقی خاصی از عظمت و اقتدار انسان بعنوان خلیفه خدای متعال بروی زمین از جان و دلش بروز کرده است. حلاّج اعتراف میکند که آرزو داشت هر برگ از کتابهایش و هر جمله از کلام قصار و ترانه‌های الهامیش وسیله‌ای برای کشف رازهایی باشد که انسانهای صاحب اندیشه را مانند هاله‌ای در برگرفته است.

حلاّج عارفی است که راه سرنوشت خویش را انتخاب کرده و آنرا قهرمانانه تا به آخر پیموده بود زندگی حلاّج از افسانه‌ها و داستانهای شعرای جهانی بدور بود نباید رویدادهایی را که برای او در زندگیش رخ داد با قهرمانان تاریخی مقایسه کرد، شاید بیشتر قهرمانان تاریخی هنگام مرگ و وداع با زندگی با اندوه و اضطراب و علاقه به تعلقّات حیات میمردند یا کشته میشدند، در حالیکه حلاّج را نویسندگان وشعرا بخاطر آنکه شادمانه و پای کوبان بسوی دار میرفت میستایند، او انسان را معیار هستی کاینات میدانست و ویرا در مرکز ثقل جهان قرار میداد!

با تامل در زندگی پرماجرای حلاّج این سوال مطرح است که آیا در اصول اخلاقیش هیچ ابهام و هیچ گزافه گوییی وجود ندارد؟ یا یک تضاد و یک شکاف ویرانگر پنهان نیست؟ آیا هدف غآیی او برای هوای دل و پرورش وجود خویش و شهرت بود؟ یا میخواست به انسانیّت خدمت کند؟ آنچه میتوانم بطور خلاصه پاسخ دهم اینستکه حلاّج میخواست، خودرا از هر قید و بندی که افکار و باورهایش را محدود میکرد، نجات دهد، قواعد و اصول مورد علاقه درباریان عباسی را به زباله دان تاریخ بسپارد و با کمی‌تفکّر باین نتیجه میرسیم که حلاّج اگر شعار انسان خدایی را پیشه ساخت بخاطر آن بود راه حلّی برای عظمت و بزرگواری بشر ارائه دهد و بگوید قلب انسان جایگاه کینه نیست و انسان نباید گرگ انسان باشد بلکه باید به عشق و صفا و محبت و مایه‌های انسانی بیندیشد.

راه حلاّج و اندیشه حلاّج راه خلاّقیت است و دراین طریق ناگزیر بود از یک سلسله قواعد پیروی کند که انسان خدایی در راس آن جای دارد. حلاّج خطاب بانسانها در یکی از اشعار آسمانیش گفته بود انسان خلیفه خدا بروی زمین است او با قلبی که دار دو جهانی که در اندرونش موج میزند تا

آن حد نیرومنداست که میتواند پس از تقویت جسم و روح خود از اناالحق دم زند. اندیشه و عقیده و عرفان منصور برهمین اصل متکی بود و جوهر اصلی سیر و سلوکش همین بود.

حلاّج میگفت: هروقت اضطراب، ناراحتی، اتهام درباریان خلیفه عباسی آرامش روحیم را بهم میزند، اناالحق بر قلبم بر روح سودا زده‌ام چنان تاثیر میکند که همه‌چیز را در یک خلود مقدس فراموش میکنم. من از سرنوشت خود راضیم چون از طریق اناالحق بآرامش درونی رسیده‌ام.

به حلاّج گفته‌اند به چه‌چیز علاقه داری؟ پاسخ داد:

به شبهایی که ستارگان چشمک زنان و ماه در آسمان میدرخشند من به لحظاتی میاندیشم که همه‌چیز غرق در جذبه است، ستایش انگیز است بویژه که می‌شنوم کاینات اناالحق راچون سرودی موثر و دلنشین با من تکرار میکنند!

حلاّج اناالحق را نه آسان بلکه به بهایی سنگین و مبارزه‌ای بی امان و مستمر با کورباطنان متعصّب بدست آورد. اناالحق در مرکز اندیشه حلاّج قرار داشت. بابررسی‌های دقیقی که محققان از آثار و نوشته‌های او بعمل آورده‌اند باین نتیجه رسیده‌اند هدف حسین منصور ویران‌کردن باورها و آئین‌ها نبود بلکه نیّت قلبی او متوجه عظمت انسان بود و بس، نگارنده این سطور با بسیاری از نوشته‌های ناقدانه محققان که در باره‌اش آورده‌اند موافق نیستم مثلاً نوشته‌اند:

روزی شیخ عبداله طوسی خوان گسترده بود و با مریدانش نان پاره می‌کرد در این‌احوال منصور حلاّج از شهر کشمیر فرا رسید، قبائی سیاه برتن داشت و افسار دو سگ را در دست گرفته بود و می‌برد، شیخ بمریدان خود گفت:

جوانی با چنین جامه‌ای خواهد آمد! از جای برخیزید و به پیشباز او بروید، زیرا کارهای بزرگی می‌کند!

آنان به پیشباز مرد رفتند و اورا با خود آوردند. شیخ، با دیدن او، جای خود را بدو داد. جوان پذیرفت و سگان خود را بر سرخوان نزدیک آورد. شیخ او را می‌نگریست. جوان نان خورد و به سگان خود هم داد.

سپس به راه خود رفت، و شیخ هم برای خداحافظی با او برپای خاست.

چون شیخ باز آمد مریدان اورا گفتند: چرا مردی را که با سگان غذا می‌خورد برجای خود نشانیدی؟ شیخ پاسخ داد، این سگان نفس او بودند و از وجود او بیرون بودند و در پی او می‌رفتند در حالی که برخلاف او سگان مادر درون خود ما هستند و ما خود در پی آنان سیر می کنیم... سگان او دربرونند و شماهم می‌توانید اورا ببینید، سگان شما در درونند، احوال او هزار مرتبه برتر ازماست.....!

مطالبی از این نوع که بافسانه بیشتر شباهت دارد، در باره حلّاج در تذکره‌ها آمده‌است زائیده پندارها و اندیشه‌های نویسند گان قرون و اعصار است و ارتباطی به حسین منصور حلّاج ندارد مثلاً از قول ابویعقوب کتّانی نامی‌آورده‌اند وقتیکه حسین پسر منصور در آغاز سیر و سفر خویش به مکّه آمد بدو اصرار کردم تا بگذارد مرّقع اورا برداریم، ابویعقوب می‌افزاید که در شوش، شپشهای آن را بیرون آوردیم و وزن کردیم، نیم دانق بود، از بس زهد او عظیم دریافتش سخت بود بعدها داستان بالا را چنین تکمیل کرده‌اند که حلّاج مدت بیست سال فقط یک مرّقع داشت و دوازده سال در کنار لانه کژدم زند گی میکرد!

گواهی ابراهیم پسر شیبان، چنین است، که روزی که استادم ابوعبداله مغربی برای پرسیدن مساله‌ای دشوار نزد عمرو مکّی رفته بود، مکّی پس از پاسخ باو گفت: در اینجا جوانی است بر کوه ابوقبیس «در خاور مکّه» چون ما از نزد مکّی بیرون آمدیم، برای دیدن آن جوان از کوه بالا رفتیم نزدیک ظهر بود و خورشید با تمام نیروی حرارت بخش خود می‌تابید اورا بر صخره ابوقبیس دیدیم که در وسط آفتاب بآرامی‌نشسته و عرق از سروصورتش برآن صخره روان بود، وقتی مغربی بدو نگریست، او روی برگردانید، و با دست بمن اشارت کرد که از اینجا برو و منهم رفتم و از بستر وادی پائین آمدیم چون به مسجد رفتیم به من گفته شد اگر زنده ماندی خواهی دید که برسر این مرد چه خواهد آمد؟ زیرا خدا اورا به دردی گرفتار خواهد کرد که تحمّل نتواند کرد، زیرا او در آنجا نشسته و دیوانه‌وار می‌خواهد در استقامت با خدا رقابت ورزد ما که در جستجوی آن بودیم که او کیست، فهمیدیم که حلّاج

است! اگر داستانهای دور از حقیقت بالا را برای حلاّج در زمان حیاتش نقل میکردند بی شک خشمگین میگردید و در شگفت میشد!

حلاج در زندگیش رفتاری ستودنی داشت او میخواست طبقات مردم، کوچه‌ها و بازارها و مساجد شهرها را علیه عباسیان در شورش به‌بیند امّا به خلاف آنچه در باره لباس و نظافت سر و رویش میگویند گمان نمیرود روایتهایی که در باره ریاضتش بر کوه ابوقبیس بیان کرده‌اند باحقیقت وفق بدهد!

رسم کلی در تصوف اینست که اگر صوفی از حدود سیروسلوک انحراف جوید، در زندگی نیکی نخواهد دید و اتهاماتی بروی وارد خواهد شد، امّا حلاّج از شرافت تصوف دفاع کرد و با جبّاران سنگدل، بی‌احساس و ریاکاران کورباطن مبارزه نمود بدینجهت چون از پاکی و تقوی حمایت کرد و از شورشهای فرودستان طرفداری نمود، و دم گرمش در ایمان مذهبی بسیاری از مردم اثر میکرد، موجبات ناراحتی و نارضایی درباریان را فراهم نمود، بدینجهت همیشه در غُل و زنجیر یا در زندان بسر میبرد. او نه از عقل رهاشده و مجنون بود نه میخواست مردم را به کج راهه سوق دهد، بلکه ملکوتی‌ترین لحظات زندگی برایش لحظه‌ای بود که روح یک مرد پرشور سالک و مومن را تسخیر کند و در قالب کلام اناالحق غرقش نماید. حلاّج در سالهای آخر عمرش گویی ماموریت داشت اندیشه‌های نیمی‌از جهان را تغییر دهد درونمایه کلّی سراسر زندگی و آثارش اگر با روح تقوی و مایه‌های انسانی هماهنگی نداشت، نمیتوانست آنهمه دوست و مرید و مشتاق در شهرهای امپراطوری اسلامی بسوی خود جذب کند، حلاّج با فداکردن جان خود وجدان خواب آلوده بسیاری از فرعونهای زمانش را تکان داد و بیدار کرد، در اینجا میتوانم داستانهای واقعی زندگی حلاّج را به نقل از محمدبن سعدان که مدت بیست سال خادم خاص او بود نقل کنم.

حلاّج برای من گفت: گاهگاه پلکهایم سنگین میشوند و رویهم میافتند و بخواب میروم ناگهان با شتاب بر میخیزم و زیر لب میگویم آیا من بیدار باشم و تو به خواب روی؟ اگرچنین کنی ترا تازیانه خواهم زد، هرگز بدون طهارت وضو اناالحق نمیگفت و نماز نمیگزارد. در شب یکساعت میخوابید و اندکی در گرمای روز، غالباً بربالش نمی‌آرمید و بر پهلوهم دراز نمیکشید

بوی گفتند حلاّج مهربان خود باش پاسخ داد:

نعوذبالله! جسم من هرگز رفیق من نبوده است که مایه خوشحالی و سرفرازیم شود. حلاّج به زندگی در میان مردم علاقمند بود و بقول ماسینیون در کتاب «مصایب حلاّج» حلاّج یک بدعتگزار در مذهب یا مدّعی سیاسی نیست بلکه قبل از هر چیز عارفی دین باور و مومن به‌حقیقت واقع، همیشه از ثوابها و عقابهای الهی خبر می‌داد، وی مسلمی است عضو درست پیمان امّت اسلام که در برابر قوانین عرفی دولت هم سر تسلیم فرود میآورد ولی اراده و اختیار خود را به تمام معنی به اراده اناالحق پیوسته است و خود را دعوت شده‌ای میداند تا دلها را بیاد او فرا خواند از این نظر در نهاد وی چیزی مایه شگفتی معاصران اوست، او برای مستمعان خویش از توبه و نفی و جودش صحبت میکندناگهان مخفی‌ترین رازهای دل و اندیشه آنها را چنان توصیف میکردکه مستمعان را خیره‌مینماید در ضمائرشان چنان نفوذ میکند میکند که باصطلاح همه مشکلاتشان را حلاجی مینماید بدینجهت اورا حلاج‌الاسرار میخواندند و در این مورد شیخ محمود شبستری درباره حلاّج در گلشن راز سروده است:

اناالحق کشف اسرار است مطلق
بجز حق کیست تا گوید اناالحق؟
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری
تو هم حلاّج وار این دم برآری
برآور پنبه پندارت ازگوش
ندای واحد القهّار بنیوش
درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت، انّی اناالله

اناالحق نخستین کوکب درخشانی بود که در سپهر دل حلاّج

درخشید و فروغ افسونگرش فضای قلب و روحش را با لطف و صفایی عجیب روشن میکرد، و بدوستان توصیه مینمود که:

در صحبت وحشی باش
تا با هر کس نیامیزی!
و در محبّت چون آتش باش
تابرافروزی!

علی بن عیسی کیست؟

در کتابهای تجارب‌الامم و المنتظم فی تاریخ الملوک آمده است که حلاج در سالهایی که به اهواز، هندوستان و چین سفر کرد، موفق گردید افراد معتقد و مؤمنی را که نمایندگان تمام عیار طبقات ستمدیده بودند بسوی خود جلب کند، او بدین ترتیب یک نهضت انقلابی و شورشی در امپراطوری اسلامی ایجاد کرده بود، این گروه الفبا و کلام، حتی فرهنگ خاصّی داشتند، نوشته‌های آنهارا دیگران قادر نبودند بخوانند و آگاه شوند مگر یاران حلّاج که به فهم و خواندن این کلمات مطّلع بودند. میر فطروس در کتاب (حلّاج) نوشته است که این روایت‌ها نشان میدهند که نهضت انقلابی حلّاج دارای یک شبکه وسیع مبارزاتی و سازمان منظّم و مخفی بوده و عناصری متفکّر و آگاه در راس این نهضت، حلّاج را یاری میدادند حلّاج خود نیز در یکی از شعرهای خود به وجود این عناصر انقلابی چنین اشاره میکند و میفرماید:

همدلانی، دانای آنچه که دانسته‌ام

مرا یارانند[1]

علی بن عیسی پس از اینکه از دربار خلیفه خارج شد، خودرا با وظایف سنگینی روبرو دید، خلیفه مقتدر از او محکمه‌ای میخواهد، مانند محکمه تفتیش افکار زمان مامون امّا این کار از علی بن عیسی ساخته نبود،

۱ـ اشعار حلّاج ص ۱۲

علی میدانست، حلاّج هزاران مومن و معتقد در بغداد و در طبقات مختلف از جمله میان بزرگان علم و فلسفه در اختیار دارد علی بن عیسی در ژرفای تیره ضمیر خود مدّتها خیره شده بود با خود حدیث نفس داشت که چکار باید بکند؟ اگر از این دستور سرپیچی کند، بی‌شک اموالش طبق فرمان خلیفه مصادره و اورا بزندان خواهند انداخت و به نحوی خطرناک تمام بستگانش را تبعید خواهد کرد اگر محکمه را تشکیل دهد، با منطق حلاج برابری کردن مشکل خواهد بود. او کلام سحرآمیزی دارد که میتواند نثر را به شعر جاودانه مبدّل سازد و بر زبان آورد عبارات و جملاتی خواهد گفت که آبستن مفاهیم بسیارند حلاّج میتواند با قدرت روحیش اجلّه قضات دادگاه را آماج جذبه و افسونش قرار دهد، کیست که بتواند احساس عارفانه‌اش را بیکباره تباه گرداند؟ علی بن عیسی با یکی از بزرگان بغداد برای شرکتش دردادگاه بعنوان قاضی تحقیق مذاکره کرد، فقیه و متاّله بزرگ بغداد به علی بن عیسی توصیه کرد که بیهوده دادگاه را تشکیل ندهد و از حلاّج بازجویی ننماید، حلاّج همیشه در رؤیاهای شورانگیز عارفانه غرق است، آنانکه با حلاّج مبارزه کرده‌اند نهائاًسربسوی وادی جنون نهاده‌اند جهان حلاّج، منطق حلاّج، بغرنج و پیچیده است، استدلالش محکم است، بامعیارها و ارزش های ما حتّی با دانش ما تفاوتی آشکار دارد،! نادیده گرفتن ادعاهایش یا شناسایی و تصدیق گفتارش و دست و پا زدن در افسون شگرف کلامش، تهدیدآور و مشکل است. میدانم گفتارش بر نوعی احساسی مذهبی بر اشتیاقی ثابت و تغییر ناپذیر استواراست او میتواند بخوبی با احساسات و اعتقادات تند وایقانهای سخت و مهیب به سهولت بامذهب در آمیزد و پیروان مکتب‌ها و اندیشه‌های مختلف و جماعات سری عرفانی را در مدتی کوتاه به عالم رویایی آشفته‌اش جذب نماید، او در دادگاه از قضات میخواهد با دلیری و بی‌اعتنایی نسبت به خلیفه عباسی با واقعیت روبرو شوند، او از عشق که ثبوتش جز دربارقه‌های جذب و شوق ممکن نیست، سخن خواهد گفت از شوق و علاقه مفرطش بانسانیت به‌اناالحق که از جوانی پررنج و آزارش بیادگار مانده که سرشار از احساسات موثر و تکان دهنده است پرده برخواهد داشت و دسیسه‌های متقابل تو و خلیفه را عیان خواهد کرد، او دردادگاه به سیمای

قدیسی معصوم، رنج کشیده، ساده و مهربان که بیش از حد شکنجه دیده است در میآید از کشش و جاذبه صوفیانه‌اش بهره‌برداری میکند و با آفرینندگی و خلاقیت مطالب مختلف، عظمت دانش و معنویتش را نشان میدهد، من قادر نیستم بعنوان قاضی درمحاکمه حلّاج شرکت کنم امّا بتو میگویم همانطور که دادستان و قضات دادگاههای تفتیش افکار مامون عباسی در تاریخ جزادبار و لعنت و بدنامی از خود باقی نگذاشته‌اند، میترسم تو هم نهائاً شتابان بسوی تیره روزی و بدبختی رهسپار شوی، شهرت و اعتبار عظیم خود را از دست بدهی!

علی بن عیسی در عرصه دانش، وزارت و قضاوت درخششی کوتاه داشت و توفیقی نیافت! علی بن عیسی وزیر دانشمند مقتدر عباسی بود که در زمان وزارتش برنامه‌های مفیدی را بنفع فرودستان اجرا کرد، او برای طالبیان و روسای قبایل و فرزندان کسانیکه در جنگها کشته شده بودند، مقرّری ماهیانه تعین نمود و به شاعران از بیت‌المال صله میداد و بسال ۳۰۲ هجری با هزینه خود بیمارستانی در حربیه بغداد تأسیس کرد، و پزشک خانوادگیش را بنام ابو عثمان دمشقی رابریاست بیمارستان گماشت. جرجی زیدان مورّخ معروف در کتاب «تاریخ تمدن اسلام»، نوشته است که علی بن عیسی در زمان هرون به فرمانداری خراسان منصوب شد، برمکیان در آن زمان مراقب بودند، هرموقع که خلیفه عباسی برای انتصاب حکّام با آنان مشورت میکرد، برمکیان آنچه بنظرشان میرسید از لحاظ بی‌طرفی و اخلاص، بیان میکردند، موقعی که هارون‌ازوزیر خود یحیی‌برمکی‌راجع‌به‌انتصاب علی بن عیسی مشورت کرد که اورا بفرمانروایی خراسان بفرستد یا مقام دیگری باو واگذار کند؟ یحیی نظر موافق ابراز نکرد، امّا هرون بدون توجه بنظر وزیرش علی بن عیسی را بخراسان فرستاد، جرجی زیدان نوشته است علی بن عیسی در خراسان بیداد کرد و آنچه توانست اموال مردم را گرفت و هدیه‌های بسیاری از جامه و پارچه و مشک و برده و اسب و استر برای هارون فرستاد و هارون که هدایای مختلف و قیمتی را مشاهده کرددیدگانش‌خیره شد و به یحیی گفت: این همان فرمانداری است که با انتصاب او مخالف‌بودی‌وما خلاف نظر تو اورا فرستادیم و اکنون می بینی که درماموریّتش چه‌اندازه‌موفّق

بوده‌است!

یحیی گفت: خلیفه مسلمین همیشه موفّق باشد رأی شما والاتر و علمت بیشتر و نظرت صائب‌تر است، امّا آنچه را که این عامل ستمگر برای خلیفه فرستاده بیشترش را با زور و تعدّی از مردم شریف اخذ کرده است و اگر خلیفه اجازه دهد همین الا ن دو برابر آنرا از بازرگانان کرخ میستانم. هرون گفت: چطور؟

یحیی پاسخ داد: باعون جواهر فروش در باره جعبه جواهری مذاکره کردم، من تا هفت میلیون درهم حاضر شدم، امّا او بیشتر میخواهد، اکنون بدنبال او میفرستم که جعبه جواهری را با قیمتی که پیشنهاد کرده است، حاضرم بخرم و همین که جعبه را آورد از او میگیرم و منکر میشوم و باو رد نمیکنم و در این معامله هفت میلیون درهم که پول زیادی است استفاده میبرم همین طور با چند بازرگان و عتیقه فروش دیگر.... !

ممکنست این علی بن عیسی با علی بن عیسی وزیر مقتدر که معروف بدرستکاری است فقط از نظر اسم و شهرت مربوط باشند، نوشته‌اند که وزیر مقتدر علی بن عیسی از وزیرانی است که صورت بودجه دقیقی را برای مقتدر تنظیم کرد در صورت هزینه تنظیمی علی بن عیسی (بسال ۳۰۶ هجری) پاره‌ای مخارج مانند هزینه حرمین (مکه و مدینه) و مستمری قضات و متصدیان امور حسبی و برید در سراسر کشور و هزینه شهرهای مرزی تماماً از بیت‌المال تادیه میشد در صورتیکه ارقام مزبور در صورت هزینه زمان معتضد خلیفه عباسی دیده نمیشود و مالیات املاک رجال و دولت و مردم با نفوذ «باستثنای املاک نواحی واسط که جزء املاک عمومی درآمده بود» بالغ بر ۵۱۶/۴۴۷ دینار بود. مسلمان شدن مردم نیز از مقدار جزیه کاست و درآمد دولت‌های اسلام را کسر کرد مثلاً در اواسط قرن سوم هجری از شهر بغداد فقط صد و سی میلیون درهم جزیه[1] میگرفتند در صورتیکه مطابق بودجه تنظیمی علی بن عیسی جزیه بغداد شانزده هزار دینار یعنی دوبرابر صورت تنظیمی ابن خردادبه بوده است، مع‌الوصف بر اساس گزارش علی‌بن عیسی،

۱ـ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ص ۳۲۳ و ۳۲۷

بودجه دولت مقتدر ۲/۰۸۹/۸۹۴ دینار کسری داشته است. امّا علی بن عیسی تنها وزیری بود که برای کشتیهای بازرگانی که در بندر بصره پهلو میگرفتند مالیات میگرفت، مالیات کشتیهای بصره فقط در سال ۳۰۶ هجری ۲۲/۵۷۵ دینار بود در حالیکه دویست سال بعد یک بازرگان بصراوی چند برابر آن مبلغ مالیات کشتی میداده است.

بهر حال علی بن عیسی از وزرای نیکو نهاد مقتدر عباسی بود بزرگان و فقهای بغداد احترامی فوق‌العاده برایش قایل بودند با آنکه علی بن عیسی به حلاّج محرمانه عشق میورزید ناگزیر شد، محکمه را تشکیل دهد و چند روحانی درباری را بعنوان قضات دادگاه انتخاب کند. حسین منصور حلاّج با تعدادی از نگهبانان وارد دادگاه شدند، نخست علی بن عیسی گفت: این دادگاه بدرخواست مردم خوزستان که از سخنان بلند پروازانه یا ملحدانه حلاّج بخشم آمده‌اند تشکیل شده است و خلیفه عباسی در مورد تشکیل این دادگاه نظری ندارد، سپس بموارد اتهامات پرداخت و از حلاّج پرسید:

ـ آیا راست است هنگامی که در مخفی گاهت در اهواز دستگیر شدی هویت خود را انکار کردی؟ امّا بخاطر جراحت و زخمی که در سرداشتی ترا شناختند؟ حلاّج شروع بخواندن کرد و سرود:

انت بین الشفاف و القلب تجری مثل جری الدموع من اجفان «محبت خدای متعال در رگها و عروق قلب من جاریست مثل جریان ریزش اشک از مژگان»

علی بن عیسی خطاب به حلاّج گفت به پرسشها پاسخ بدهید، محکمه جای خواندن شعر نیست!

ـ هروقت قلبم از فروغ خداوندی غرق اشتیاق شود، ناچارم بخوانم، آیا در دادگاهی محاکمه میشوم که علی بن عیسی میخواهد پاکدامنی و تقوی را محکوم کند! علی بن عیسی گفت: در اینجا بدعتگزاری و ادعاهای فرعونی محکوم خواهد شد!

ـ من عنان اختیار خود را به اناالحق سپرده‌ام این آخرین پناهگاه من است.

- آیا راست است مدارکی از شما بدست آمده از جمله نامه‌ای است که با این جمله آغاز میشود من‌الهو هُوَرّب الارباب المتصوّر فی کلّ صورة الی فلان[1] (از کسیکه خدای خدایان و در آینده نمایان در هر سیمایی است، به فلان....)

- لحظه‌ای که نامه را مینوشتم احساس میکردم که آن کلام را با مفهوم حقیقی آن برزبان میآورم، کلامی را میگویم که همه‌چیز در آن نهفته است زیرا سراپا پر از حقایق اناالحق است، علی بن عیسی بدان و آگاه باش که من همیشه با خدای متعال رازونیاز میکنم و گوشهایم فرمان اورا میشنود سپس اشعاری بزبان عربی خواند و قضّات دادگاه را تحت تاثیر قرار داد. برگردان ترانه‌های حلّاج را در شعر شوریده شیرازی میتوان مشاهد کرد:

کس درهمه‌آفاق بشیدایی مانیست
شوریده دلی چون دل سودایی مانیست
بدنام‌وخراباتی ودیوانه وسرمست
القصه‌کس امروز برسوایی مانیست

علی بن عیسی پرسید:

- ماموران اهوازی در مخفی گاهتان مدارکی بدست آوردند که همه آنها سری است و بیشتر نوشته‌ها با حروف قرمطی نوشته شده و اکنون تعدادی از این نامه‌ها برابر من است آیاشما با قرامطه هم ارتباط داشتید؟

- من میخواستم همه خلق جهان را سرمست عشق و محبت یزدانی اناالحق کنم. جنگ هفتا و دو ملت را بهتر است دراین دادگاه مطرح نکنید، اناالحق میفرماید هرکس در دریای ناپیدا کرانه وجودش میتواند با خداوند تماس داشته باشد، راههای نیل بمعشوق زیاد است ولی هدف یکی است و همه بدنبال محبوبند:

۱- الفرق بین الفرق ص ۲۷۲

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک هم‌خانه باش[1]

علی بن عیسی پرسید:

ـ آیا راست است تو ادعای خدایی میکنی و مردم را وادار میکنی که تو را بپرستند و ستایش کنند؟ حلاّج خشمگین گردید و خروش برداشت:

ابن عیسی، تو خلیفه غاصب عباسی را بزرگترین مرد روی زمین میدانی و باو، عشق میورزی در حالیکه من عاشق خدایم تو کلام مرا نمیفهمی تو طنین عظیمی که از اندیشه‌های فنا ناپذیرم از لبهایم خارج میشود درک نمیکنی صدایی که طبیعت بگوش مومنان حقیقی جهان میرساند نمیشنوی!

ـ چه صدایی است که فقط تو میشنوی؟ حلاّج کمتر دروغ بگو «ابن عیسی عصبانی شده بود».

ـ صدایی است صاف بقدرت طبیعت و بعظمت کاینات، صدایی است که اعلام میکند یکی بیش نیست ولی از هر دلی که بشنویم تازه و پرجاذبه است. این صدا مرا چون آتش و باد در تب و تاب افکنده است ای کاش ذره‌ای از لطف خود را شامل تو و قضات بیدادگاه مقتدر میکرد.. اگر بخواهی بیش از این جسارت کنی به طوفانها و تندرها دستور میدهم بغداد را بر سر شما نابود کند، یا بزمین فرمان میدهم دهان باز کند و ترا با اینها که اینجا نشسته‌اند در لحظه‌ای ببلعد!

من وقتیکه در نوبت دوم بزیارت مکه رفتم، لحظاتیکه حاجیان الهم لبیک میگفتند، منهم با اناالحق راز و نیاز داشتم و میگفتم:

خدایا مرا بی‌نوا و مستمند کن، خدایا رسوایم ساز تا لعنتم کنند، خدایا مردم را از من متنفر کن تا هر کلامی که بعنوان ستایش و سپاس از لبهایم بیرون میآید فقط برای ذات تو باشد و از کسی جز تو منّت دار نباشم:

[1] ـ از سعدی

اذا استو الی الحق علی قلب اخلاء من غیره و اذا احب عبداً حیث عباده بالعداه علیه حتی یتقرب العبد مقبلاً الیه.

وقتیکه عشق خدای متعال دلی را فراگیرد از همه آنچه غیر اوست خالی کند و چون بنده‌ای را دوست بگیرد و دیگر بندگان را به آزارش برانگیزد تا پناهنده باو گردد. ابن عیسی تو هرقدر به پرسشهایت ادامه دهی از من پاسخی مطابق میل تو و دوستانت نخواهی شنید، بتو میگویم تا لحظه‌ای که زنده‌ام، کلامی را که میگویم همانست که بارها گفته‌ام همه پدیده‌ها، آواهای طبیعت برایم یک مفهوم واحد دارند، آنهم اناالحق [1] است، کاش آن

۱ـ جلال‌الدین مولانا در کتاب فیه مافیه آورده است: آخر این اناالحق گفتن، مردم می‌پندارند که دعوی بزرگی است، اناالعبد گفتن دعوی بزرگ است. اناالحق عظیم تواضع است. زیرا اینکه میگوید: «من عبد خدایم» دو هستی اثبات میکند: یکی خود را و یکی خدارا امّا آنک اناالحق میگوید، خودرا عدم کرد بباد داد میگوید اناالحق یعنی «من نیستم، همه اوست: جز خدارا هستی نیست، من بکلّی عدم محضم و هیچم». تواضع درین بیشتر است....

جلال الدین بروایت نیکلسُن در تفسیر مثنوی ص۲۸۲ «دفتر ۲ بیت ۳۴۶» زمانی که صوفی درون خم رنگرزی هو (خداوند یکتا) افتاده اگر باو بگویی «برخیز» وی به‌حالت جذبه و بیخودی از وجد و خوشی فریاد بر می‌آورد:

«من خُم هستم، سرزنشم نکنید» اظهار این عبارت که «من خُم هستم» به معنای آنست که بگوید: «من خدایم» (اناالحق) او رنگ آتش دارد، اگرچه آهن است.

صبغة‌الله هست خُم رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خُم افتد و گوئیش قُم
از طرب گوید: «منم خم لاتلُم»
آن منم خُم، خود اناالحق گفتنست
رنگ آتش دارد، الاّ آهنست
رنگ آهن، محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او: «من آتشم، من آتشم»

و در دیوان شمس تبریزی خوانده‌ایم:

بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب
باکُلند عشق حق، زوتر فروکن بام را

تقوی و بی نیازی را داشتی و میتوانستی بدانی که در درونم در درون پر اندیشه‌ام چه میگذرد؟ ابن عیسی بیهوده برای خلیفه شکمباره عباسی فداکاری نکن در آینده‌ای نه چندان دور، ترا معزول و اموالت را مصادره خواهد کرد، ابن عیسی، اگر مرا آزاد نکنی، در تمام شهرهای کوچک و بزرگ امپراطوری اسلامی شورشهایی مانند شعله‌های سوزان آتش برافروخته خواهد شد، در موصل و بصره و اطراف دجله و فرات مردم به‌طرفداریم قیام خواهند کرد .... مورخان و محققان مینویسند ابن عیسی شهرت، و تقوایش را برای خشنودی خلیفه جاهل از دست داد و بخاطر محکومیت حلّاج در لُجّه‌ای از نفرت، لعنت و بدنامی فرو رفت! ابن عیسی وقتیکه دید قضات دادگاه از تهدیدهای حلّاج بوحشت افتادند محکمه را ترک کرد و استعفا داد و بلافاصله حامد وزیر ریاست دادگاه را بامر خلیفه بعهده گرفت و قضات را با پول تطمیع کرد در نتیجه قضات دادگاه حلّاج را محکوم بزندان کردند همچنین موافقت کردند که مدت یک هفته او را بدار به‌بندند و بر گردنش لوحی بیفکنند، و بر روی لوح بنویسند: هذا داعی قرامطه: این شخص از مبلغان قرامطه است!

و باز درباره اناالحق خوانده‌ام:

چونکه وجودت را از تمامی صفات، عاری و منزّه کردی حقیقت به وجود و قوای ذهنی تو رسوخ می‌کند عشاّق شوریده محبّت و معرفت مانند حلّاج خدای را در اعماق جان و جان جهان احساس میکنند.

حادثه‌ای در زندان بغداد

میخواستم طبق عرف یا منشور داستان نویسی، رابطه منطقی و منظّم داستان زندگی شهید طریق حال نه قال، یعنی حسین منصور حلاّج را تا آنجا که میسور است رعایت کنم که ناگاه بیاد آمدن مطلبی، وادارم کرد، کمی از متن بحاشیه بروم، بدینجهت با پوزش از خوانندگان صاحبنظر و سالکان راه حقیقت، سیر منظم داستان را قطع میکنم تا شخصیت حلاّج را که به زمان و مکان حیات جنجالیش تعلق دارد در اعمالش جلوه دهم!

یکی از نویسندگان غربی در مقدمه جالبی که بیکی از آثار داستایوسکی نویسنده روس نوشته تصاویری از بیماریها، بیزاریها و اعمالش را درسالهایی که در زندان سیبری بود بعنوان گزارشهای جالب نقل کرده است، در آن روزهای زجرآور، یک زندانی از اهالی ترکستان روس «تاتار» باداستایوسکی هم بند بود. این جوان برادر کوچکی داشت که با خود بزندان آورد چون تنها کسش همین برادر بزرگترمحکوم بود، علی هفت ساله برای اینکه از گرسنگی نمیرد ناگزیر شد ایام محکومّیت برادرش را در زندان تحمّل کند، داستایوسکی که درک میکند، این بیگناهی از همه انواع دیگرش تاثرآورتر است در اعماق وجود خویش فرو رفت و بالاخره با کاوش مختصر دراندیشه زندانی کوچولو، همّت به تعلیم و تربیت طفل میگمارد، تا از فشاری که زندگی در زندان، بر طبیعت حسّاسش وارد میکرد نجات یابد، در نتیجه در موقع ترخیص، وی ازعلی هفت ساله دهاتی، نوجوان چهارده ساله با سواد، مطلع و فهمیده‌ای را مشاهده میکند که با چشمی اشکبار از معلّمش

توديع مينمايد... نويسنده مقدّمه کتاب سپس جزئيات اين تعليم و تعلّم و دوستی نزديک به‌عشق بين آن دو را از لطايف کارهای نويسنده روس می‌پندارد و خواننده را وادار ميکند به کمال و عمق شخصيت انسانی اين نابغه کم نظير هنر توجه کند.

در حاليکه حسين منصور حلاّج چه در زندان بصره و چه در زندان طولانی بغداد «هشت‌سال» دين معنوی خود يا زکوة دانش و معرفتش را آنطوريکه بايد و شايد بزندانيان تيره روز بويژه بجوانان ادا کرد، نتيجه اقامتش در زندانها، هم تعليم زندانيان و هم نگارش کتابهای مختلف و همچنين تنظيم و تحرير پاسخ نامه‌های دوستان و علاقمندانش در سرتاسر امپراطوری اسلامی بود.

در زندان بصره و بغداد، بيشتر متهمّان و محکومان افرادی بودند که به اتّهام عُصيان جنايت و دزدی و عدم پرداخت ماليات زندانی شده بودند، آدمکشان حرفه‌ای اغلب برای قرصی نان، يا جامی آب با زندانبانان يا زندانيان هم‌بند خود بزد و خورد می‌پرداختند، در اين موقع زندانبانها با چوبهای خيزران و شلاّقهای چرمين بجان آنها ميافتادند و زندانيان را بسختی مضروب ميساختند، زندانبانها هر روز با صدای گوش خراش خود بزندانيها اعلام ميکردند که اگر نظم و آرامش زندان را رعايت نکنند، غذای روزانه آنها قطع و به سلولهای انفرادی و تاريک روانه خواهند شد!

حلاّج اغلب روزها و شبها ميان زندانيان بود و به‌آرامی از علل زندانی شدن آنها پرسش ميکرد و بدقّت در روح و انديشه آنها نفوذ مينمود و احتمالاً در باره زندگيشان به تحقيق بيشتر می‌پرداخت و بالاخره باين نتيجه رسيد که اغلب جنايتها و تجاوز بحقوق افراد مولود فشارها، ستم‌ها و ظلم‌هايی است که بوسيله عاملان خليفه در شهرها، بويژه در روستاها به فرودستان وارد ميشود، بدينجهت عزمش جزمتر ميشد که در برانداختن کاخ ظلم و ستم طرح‌های تازه و موثرتری تنظيم و اجرا کند. از سويی معتقد گرديد که بايد آگاهيهای زندايان را بالا برد تا نسبت بحقوق خود و حقوق ديگرافراد اجتماع اطلاعات بيشتری بدست آورند.

حلاّج، زندان را پرورشگاه موثّری برای تعليم و تربيت زندانيان

میدانست و بیشتر بدنبال مظلومانی بود که باشتباه یا بخاطر قضاوت نامناسب و غیر منطقی قضّات کم سواد یا متعصّب، بزندان محکوم شده‌اند، وقتیکه متوجه میگردید که گروهی از زندانیان، از روی اشتباه یا عداوتهای شخصی از خانواده خود بدورند متأثر میگردید و دیدگانش پراز اشک میشد.

واقعیّات موجود در زندان، حلاّج را در دنیای پر از کابوس و رنج دیگری در هم می‌فشرد و وجودش را در پنجه هیجان میکشید و باو نوید میداد که به قصد انتقام‌کشی و دفاع از حقوق مظلومان تیره‌روز، عمیق ترین عشق و محبّت و ایثارش را نثار آنها نماید و بمبارزه با خلیفه جاهل عباسی که بدون توجّه بوضع آشفته اکثر مردم، به شب زنده‌داریها، عیاشیهای سرمستانه و احتکار گندم در انبارهای خود سرگرم است، ادامه دهد. بنابراین مناسب است بموقع بکمک زندانیها و یاران بیرون از زندان صحنه‌های مرگبار در برابر کاخ جباران بیافریند، فاجعه و هراس و وحشت را چنان پشت سرهم ایجاد کند که درباریان در رفتار و کردار خود بنفع جامعه تجدید نظر بعمل آورند.

آنچه مسلم است، بشردوستی، کنجکاوی، و امعان نظردر وضع روحی و خانوادگی یک بیک زندانیان از ویژگیهای اخلاقی حسین منصور حلاّج بود، گویی که حقایق بزرگ و تکان دهنده جوامع مختلف سیل آسا بر او ظاهر میشدند، زندان بغداد میدان جنگ و ستیز برسر انسانیت و ظلم و ستم بود حلاّج حضور خویش را در وجود مظلومان می‌دید و در اجتماع رنجدیده زمان بخوبی احساس میکرد، پی‌جوئیهایی که بعمل میآورد موجب میشد هرزندانی برابر دیدگان حساسش بمنزله کتابی بنظر میرسید که محتوایش و مطالعه‌اش توجه و اندیشه‌اش را همراه با کابوس مدّتها بخود جلب میکرد روزی بزندانیان در برابر زندانبانهای بغداد گفت:

بعقیده من، شماها مستحق دخمه‌های تاریک و وحشتناک زندان نیستید بلکه خودکامگان سبک مغز که شکوه و غنای زندگی خویش را در غارت و رنج و بردگی اکثر مردم رنجدیده این آب و خاک می‌بینند باید روزی که آنقدرها هم دور نیست، از سوی شما دستگیر و بدینجا بیایند تا بدانند ظلم و ستم، گرسنگی، دوری از خانواده و ضربه‌های شلاق چرمین چه

آثاری دارد؟

حلاّج درد شناس بزرگ زندان بغداد بود.

روزی رئیس زندان بغداد، نوجوانی را نزد حلاّج آورد و گفت او زندانی محکوم باعمال شاقّه است فرزند یک پهلوان است، بحاکم شهرکی که در آن زندگی میکرد و اطراف بغداد است خبر دادند که او در یکی از نزاعهایش بما در خلیفه ناسزا گفته.... دادگاه ویرا بعلت کمی سن و سال بزندان ابد با اعمال شاقّه و شلاق محکوم کرده است، او اغلب شبها نمیخوابد و اگر بخواب رود باعتراف خودش، مناظری را می‌بیند که وحشتناک است بدینجهت با داد و فریاد از خواب بیدار میشود و مادرش را می‌طلبد، زندانیها که به‌آرامش شبانه نیاز دارند، از این نوجوان ناراحتند و اگر به نا آرامیهایش ادامه دهد، جانش در خطر خواهد بود.

حلاّج در برابر رئیس زندان فقط یک سوال از نوجوان کرد و همان پرسش را کافی دانست، حلاّج از او پرسید:

- تاکنون تو مادر خلیفه را دیده‌ای؟ و پاسخ شنید:

- من مادر خود را سالهاست از دست داده‌ام، پدرم پهلوان محل است، اغلب جوانهای محل با او دشمنند. بچه‌های محل وقتی مرا می‌بینند، اگر تنها باشم بمن میخندند و مسخره‌ام میکنند، پدرم مدتهاست بیکار است، من نمیدانم چرا مرا اینجا آورده‌اند، مدتی است از پدر بدبختم خبر ندارم، همانطور که در خانه‌ام گرسنه بودم، اینجا هم گرسنه‌ام، دلم میخواهد بخانه‌ام باز گردم. شرح حال نوجوان سراپای وجود حلاّج را لرزانید، غم و اندوه بصورت قطره‌های اشک از دیدگانش سرازیر شد، خاطرات تلخ زمان کودکی همراه با اندیشه‌های دور و دراز در اندرونش باز گشتند، نوجوان هم گریه میکرد، کسی را نداشت که بدیدار او بزندان بیاید و شاید پدر گرسنه‌اش هم یادی از او نمیکرد! حلاّج حدیث نفس میکرد که آخر این نوجوان چه جرمی مرتکب شده که مستوجب عذاب آنهم در زندان تاریک و هراسناک بغداد باشد؟ اشکهای دیده نوجوان را با آستینش پاک کرد و اورا دلداری داد، سپس قلم در دست گرفت و نامه‌ای برای سیده شغب مادر خلیفه بمضمون زیر نوشت:

نوجوانی بیگناه و معصوم باتهام واهی اهانت بشما و احتمالاً به خلیفه

محکوم بزندان شده است او هم در کنار ماست، دژخیمان گاهی طبق حکم دادگاه با شلاق اورا گوشمالی میدهند، او در دنیا فقط به پدرش دل خوش است، مادر ندارد و بدینجهت جور و جفا و دوری از پدر یگانه امیدش، موجب میشود که شبها را باکابوس و داد و فریاد بگذراند، آرامش ندارد و زندانیان نیز از آشفتگی این نوجوان در رنجند، من ایمان دارم و مطمئنم او بیگناه است، او نمیداند خلیفه کیست و آیا خلیفه مادر دارد که باو اهانت کند...؟! آیابا چنین ظلم و ستمها دعا میکنید که آبهای دجله و دیاله بفراوانی، کشتزارهای بغدادرا آبیاری کنند؟ خلیفه در اوج شکوه و تجمل، حقانیت ظاهریش را در راه ناصواب سوق می‌دهد و از سویی اکثر مردم در آغوش فقر و گرسنگی، دست و پا میزنند آیا شما با آرامش وجدان میتوانید امشب درقصر خود بدون بختک و کابوسی که بوجدانتان فشار خواهد آورد به استراحت بپردازید؟ چند ساعت پس از آنکه نامه بدست مادر خلیفه رسید، دستور آزادی نوجوان صادر شد، نوجوان از رئیس زندان درخواست کرد، ویرا به سلول حلاّج ببرند... منظره وداع نوجوان آزاد شده در میان خیل زندانیان تماشایی و تأثّر بار بود.

حلاّج همدردی عاطفی و کریمانه‌ای نسبت به نوجوان ابراز داشت، در لحظات آزادی‌ازبند،خوشحالی‌نوجوان‌درسیمایش‌موج میزد،صفای‌بیگناهی که در روحش پنهان بود در چهره‌اش منعکس شد، با شرمندگی سر بزیر انداخت تا حلاّج اشکهایش را نبیند، حلاّج اورا در آغوش گرفت گونه‌هایش را بوسید، خوشحال بود که شاهد آزادی بیگناهی است به نوجوان گفت سعی کن روزها و شبهای زندان را فراموش کنی، آرزو میکنم و تو هم دعا کن، روزی با دست ابدّیت نام ستمکاران و ظالمان زمانه از قاموس هستی حذف شوند... بامید دیدار، وقتیکه حلاّج این جمله را برزبان آورد، زندانیان گریستند، حتّی زندانبانهانیز متأثّر شدند. آنچه در آن لحظات در درون پر اندیشه حلاّج میگذشت، نمیتوان با کلام تصویر کرد احتمالاً بدنبال تامین سعادت و غنای زندگی فرودستان بود... حلاّج پس از رفتن نوجوان خطاب بزندانیها گفت: در بغداد بیرحم‌ترین افراد زمانه حکومت میکنند، بسیاری از قضات تحت تاثیر متنفذان و درباریان فاسد، احکام ظالمانه خود را صادر

کرده‌اند، من میدانم همه شماها تبهکار نیستید، بهر تقدیر باید قبول کنیم که آدمی ضعیف و گناهبار است، امّا داورانی که بدون تحقیق ما را محکوم کرده‌اند مجرم و مقصرند، در جامعه‌ای که تباهی و فساد آن چشمگیر است دیگران می‌بایستی جای ما بزندان میآمدند، شور دیوانه‌واری که متملقان و بسیاری از حکام و قضات و دژخیمان در اعمال خشونت بخرج میدهند نویددهنده سرنگون شدن خلافت عباسی است، من از شما میخواهم کسانیکه در حقیقت مقصر نیستند و بیهوده در زندان یا بلاتکلیف بسر میبرند فردا پس از نماز بامداد نزد من بیایید و جهات بیگناهی خود را بمن بگوئید بشما اطمینان میدهم تا آنجا که توانایی دارم با منتهای قدرت بدرستی نزد قاضی القضاة بغداد عرضه کنم.

میدانید سرنوشت من بهتر از شماها نیست ولی من میخواهم خروش اعتراض آمیز شما را که طنین آن نباید خاموش شود از این دخمه هولناک بگوش بغدادیان برسانم، تا آزادگان این مرز و بوم بدانند که در امپراطوری اسلامی زیر لوای خلیفه غاصب عباسی، در تاریکی عمیق و موحش شبها ناله‌ها و آههایی از درون دردمندان برمیخیزد. این ناله‌ها بسان طوفانی است، که در دل ابرهای تیره می‌غرّد و چون موج خروشان دجله که کف بر لب به کرانه میزند، توانایی آنرا دارد که با همّت آزادگان کاخهای ظلم و ستم جبّاران را واژگون کند، حلّاج در پایان کلامش گفت: زندانهای خلیفه عبّاسی در شهرهای مختلف درّه‌های رنج و ستم و اندوهند. بشما نوید میدهم خدایی که مهرش، عشقش مرا چون آتش و باد در تاب و تب افکنده است بی‌شک حامی ما در مبارزه با دغلکاران خواهد بود.

بت شکن بغداد

حلاّج بت شکن بغداد، هشت بهار شکوفان عمر را در زندان کنار دجله، ناظر رویدادهای مختلفی در امپراطوری اسلامی گردید، زندگی رقت بار زندانیان آزاده اورا با صلابت بسوی مبارزه خونین دعوت میکرد، وی خویشتن را در میان اضدادی گرفتار میدید که لحظه‌بلحظه سر بر میآوردند و وی را تشویق و تحریک به ستیز با دولتمردان زمان میکردند، حلاّج باآگاهی و هشیاری، روش دانشمندان، عرفا، امیران و فقهای درباری راکه مخفیانه و گاهی علنی به استقراررژیم خفقان‌آور عبّاسی مساعدت مینمودند تا آزادگان، ناقدان از جمله ناشران کتابهایش را بعنوان عوامل بی نظمی، تحریک و آشفتگی اوضاع به‌تبعیدیازندان محکوم نمایند، به‌باد انتقاد میگرفت، از کمبودهای جامعه دقیقاً بیش از هریک ازاطرافیانش از جمله به ورطه‌های مظلم و لُجّه‌هایی که روزبروز دهان می‌گشودند و بردرباریان متملّق خلیفه نامشهود بود آگاه میگردید، دولتمردان و درباریان بیرحم و بی‌عاطفه، پندارهای مضحک و ظالمانه‌ای از سر عناد و حسادت در باره نبوغ خلاّقه زندانی دجله که میتوانست در اعماق سرنوشت آدمی نفوذ کند، در دل داشتند. علیرغم محدودیتهایی که برایش در زندان ایجاد میکردند، نمیتوانستند مناسبات و روابط پنهانی اورا با یارانش در امپراطوری اسلامی قطع کنند. یا متوّقف نمایند.

درباریان و سرداران خلیفه عباسی آرام نمی‌نشستند و طرح‌های ابلیسی خویش را یکی پس از دیگری برای شکست و نابودی تدریجی حلاّج با

تردستی اجرا میکردند، به خطیبان و سخنوران مزدور توصیه میکردند با تمسخر و تحقیر ادعاهای انسان خدایی حلاّج را یادآور شوند و شهرت و محبوبیت افسانه وارش را آماج حمله و انتقاد قرار دهند، به مدرسان دارالعلمها تاکید می‌کردند به نحوی مبتذل به شیوه‌ای سفسطه آمیز، سعی کنند بدانش‌پژوهان و کنجکاوان تفهیم نمایند که اندیشه‌ها و افکار حلاّج متأثّر و نشأت یافته از عقاید مذموم و غیر اخلاقی مزدکیان، زنادقه، قرمطیان و ماده گرایان هند است و سرشار از انکار باورهای دینی همچنین بیانگر بلندپروازیهای ابلهانه و نابخردانه! چه‌بهتر دولت نوشته‌های زیانبار چنین مردی را به‌آتش کشد و وراقّان آثارش را به سیه‌چال افکند و مومنان حلاجی را به شکنجه و عذاب تهدید کند!

به مدرسان می‌آموختند تا بجوانان تفهیم کنند که حلاّج دلباخته قدرت است، دیوانه‌ای است نامجو و افزون طلب که آرزوی مسند خلافت را در سر دارد و غیر مسئولانه و نابخردانه ادعا میکند، روح‌القدس در کالبدش حلول کرده است! میتوان اورا صرفنظر از ضعفهای اخلاقی بسیارش شاعری خیالپرداز که ملالتی از حقایق در دل دارد معرفی کرد، نه حدّ یک پیشوا و یک راهنمای مذهبی، بی‌شک آدم خیالی است و عاشقانه خود را به رویاها و اندیشه‌های واهی سپرده است. چون بافکار مالیخولیائیش وفاداراست، ناگزیر می‌باید مخاطرات عدیده را، بپذیرد مزدوران متملق بوسایل ممکن از جمله باسخنرانیها و نوشتن کتابها و سرودن شعرهای مذموم میخواستند شخصیت حلاّج و ایمان عرفانیش را به طنز و ریشخند بگیرند و دستاویزهایی نیز برای لکّه دار ساختن تقوای مذهبیش در اختیار داشتند و بر کسانیکه همصدا با او بودند خصمانه و بی‌پروا می‌تاختند و مدعی بودند بزرگان و دانشمندان بغداد، حلاّج را فردی سطحی، کم مایه وترسو میدانند! ولی ابن ندیم در کتاب الفهرست خود سیمای بت شکن شجاع بغداد را چنین‌نقاشی کرده است:

«حلاّج نسبت به پادشاهان و امیران»
«جسور و در واژگون کردن حکومتها»
«از ارتکاب هیچ فعل ناشایست و مذمومی»
«خودداری نمیکرد.... »

بعضی از واعظان به پیروی از دستورهای وزیران عباسی برای مسخ چهره انقلابی منصور و نبوغ سیاسی و اجتماعیش که مشوّق کودتای سال ۲۹۶ هجری علیه خلیفه گردید و حسین بن حمدان مرید و یار مومنش را وادار به عصیان کرد، اعلام کردند حلاّج کافر است و پیش بینی میشود درآینده اگر او به فعالیتهای ملحدانه‌اش ادامه دهد زمین لرزه یا صاعقه‌ای موجب شود زمین دهان باز کند و مردم بغداد را از تروخشک بکام خود بکشد، بر وزیران مسئول است بطریقی که مصلحت میدانند باو اجازه دهند هرجا که میخواهد غیر از امپراطور اسلامی‌برود یا تبعید شود، چون هر کس نوشته‌های «این شیر بیشه تحقیق بقول عطار» رامطالعه کند، حاکمّیت عقل را بتدریج از دست میدهد!

باید اذعان کرد که این تبلیغات مخرّب ولی بدون حساب و غیر منطقی، تاثیری بر روح و قلب جوانان شنونده نگذاشت و این گروه مشتاقانه و با کنجکاوی بیشتر از رسالت و اشعارحلاّج نسخه برداری و مطالب تازه و دلنشین او را بادقت قرائت میکردند.

فرمان ابن فرات دایر بر کتاب سوزان (خاکستر کردن نوشته‌های حلاّج) علاقه مردم را به‌تهیه این آثار بیشتر نمود، درباریان بخوبی میدانستند، توسعه و ترویج کتابها و رساله‌ها موجب میشود که مردم از چگونگی ادامه سلطه جبّاران عباسی و استثمار آزادگان آگاهی بیشتری بدست آورند، حلاّج هم میخواست فرودستان بویژه طبقه عوام را نسبت به خلفای عباسی بی اعتقاد کند تا علیه دستورها و فرامینش طغیان نمایند و بر حاکّمیت گروهی جاه‌طلب و متنّفذ زالوصفت پایان دهند.

در آن زمان فرمانی از سوی خلیفه المقتدر صادر گردید که غیر منتظره مینمود، در این فرمان المقتدر از فقها و قضات بغداد که مرجع عامه مسلمانان بودند، خواست که عقاید خودرا درباره نوشته‌ها و آثار و افکار حلاّج آشکارا بیان کنند و در محافل مذهبی بگویند که اندیشه‌های منصور اغواکننده است و این مرد بیگانه و بیضایی بدعتگزار است هدف از صدور این فرمان که موجب طرح پرسشهایی شده بود، این بود که خلیفه ضمن نشان دادن تنّفر خود از حلاّج که مصائبی دهشتناک بوجود آورده‌است،خشونت‌و

آزادی دستگاههای اجرایی را برای ریشه کن کردن افکار حلاّجیان بیشتر کند تا در لحظه مناسب بتوانند برای همیشه صدای حلاّج را خاموش نمایند! مفاد این فرمان به همه حکّام و ولاّت و لایات با سریعترین وسایل ابلاغ گردید و از فرمانداران بویژه فرماندار بغداد و اهواز خواسته شد که در مورد متهّمین بفساد عقیده بدون ذره‌ای رأفت با خشونت و بیرحمی رفتار نمایند، ابن فرات ضمن نامه‌ای که بفرمان، اضافه شده بود به حکام آزادی عمل داد که میتوانند مشکوکین را هم به محاکم و مجالس تحقیق و تفتیش مانند محاکمی که زمان مامون عباسی تشکیل شده بود فرا خوانند و از متهمّان بخواهند با صدای بلند به حلاّج لعنت بفرستند و اگر سرپیچی کردند یا سکوت نمودند آنهارا بیدرنگ بدژخیمان تحویل دهند تا اینگونه افراد مجذوب، در زندان شکنجه شده یا بهلاکت برسند.

آنچه پس از صدور این فرمان عجیب در شهرها و روستاهای امپراطوری اسلامی بوسیله حکّام، ماموران و شرطه‌ها و کدخداها و دژخیمان رخ داد یادآور حوادث خونینی بود که در دوران انگیزیسیون در اروپا بوقوع پیوست که یکی از فصول وحشتناک و خونین تاریخ قرون وسطی بشمار میرود.

تفتیش عقاید ادامه داشت، ماموران خلیفه آزادگان و نویسندگان را ببهانه‌های مختلف از جمله خواندن کتابها و اشعار حلاّج به محکمه احضار میکردند، نمایندگان خلیفه متوّجه شده بودند با همه این بگیرو به‌بندها هنوز عده‌ای با کمال سرسختی از حلاّج حمایت میکردند و معتقد بودند او رسالتی مقّدس و سرنوشتی عجیب و غریب و موثّر و معجزه‌آسا دارد!

مریدان ابن داود قاضی القضاة بغداد برآن بودند که در اشعار حلاّج جذبه و سحر و افسونی نهفته است، بطوریکه خواننده را بهیجان وامیدارد و تشویق به عصیان میکند، «باهمه موانعی که ماموران عباسی برای جلوگیری از انتشار رساله‌های حلاّج بعمل میآوردند افراد مختلف العقیده متهم به تمایلات حلاّجی میگردیدند، مع‌الوصف طبقه باسواد، نوشته‌ها و اشعار حلاّج را با اشتیاق میخواندند»

معروف است یکی از دانشمندان بلندپایه و آزاده راکه مذهب حنبلی

داشت و در کودتای بغداد بحمایت از شورشیان مشهور بود به محکمه احضار کردند و نظرش را درباره بدعتها و آثار حلاّج پرسیدند که آیا باید رساله‌های حلاّج را بسوزانند یا به‌آب دجله بشویند؟ دانشمند حنبلی پاسخ داد:

من نوشته‌های حلاّج را نخواندم و متاسفانه در کتابخانه‌ام نوشته‌ای از آثار او ندارم و معتقدم ابتدا باید تمام کتابهای اورا مطالعه کنم، اگر خلاف اصول بود بنوشته‌هایش پاسخ منطقی بدهم و هیچکس هم نمیتواند مرا از مطالعه کتابهای او مانع شود! باو گفته شد:

- این یک فرمان است، فرمان خلیفه!

- من نمیتوانم هر فرمانی را که خلاف عقل و منطق است و آزادی اراده‌ام را محدود میکند بپذیرم من مسلمانم و آزاد آفریده شده‌ام[1].

- در اینصورت باید مخاطرات عدیده‌ای را بپذیرید، از جمله تبعید، زندان و یا اخراج از بغداد، شما ایمان قلبی خود را مُخلصانه بیک شیّاد بدعتگزار تسلیم میکنید، آیا نمیدانید که آثار حلاّج ارزش خواندن را ندارد؟

- پس چرا از اشاعه آثارش در کتابخانه‌ها میهراسید، ضمناً من یک مسلمان مؤمنم، مرا نترسانید مرغابی را از طوفان چه باک؟

- ما حقایق را بشما گفته‌ایم ضمناًنمیخواهیم جوانان ساده‌لوح ما آثار حلاّج را مطالعه کنند و ایمانشان را نسبت بخلیفه از دست بدهند! خطرنهایی اینجاست، آیا شما با سرنگون کردن خلیفه موافقید؟

- علیرغم انتقادهایی که از حلاّج دراین شهر بعمل میآید، و اورا در زندان افکنده‌اید، او هنوز از حیثیتی عظیم برخوردار است و اعتبار عقیدتی و علمی بزرگی در جهان اسلام دارد، متاسفم شما و امثال شما نتوانستید، با همه قدرت و اقتدار خود تازگی و خلاقیت سرشاراندیشه‌های او راکه هیجانی ایجاد کرده است رد کنید، شما خیال‌میکنید بابه بند کشیدن حلاّج شورانقلابی را در جامعه‌مهار کرده‌اید؟ اینطور نیست، اوهنوز رهبری جوانان شورشی‌را علیه‌خلیفه بعهده‌دارد.

۱ـ این کلام یادآورجمله معروف ژان ژاک روسو است که هنوز طنینش بلند است: آدمی آزاد زاده میشود ولی همه جا پای در زنجیر دارد!

قاضی محکمه گفت: ما ناگزیریم آنچه شما بدون پروا گفته‌اید به المقتدر اطلاع بدهیم!

- خواهشمندم باو بگوئید که من اعتراف کرده‌ام، حلاّج اگر آزاد باشد برای امپراطوری عباسی خطری تلقی نمیشود، اما هر قدر این شیر شرزه جهان عرفان و بت شکن مشرق را در زندان نگاهدارید، بر شهرت، مظلومیّت و محبوبیّتش افزوده میشود و حمایت هزاران تن از خوانندگان آثارش را بخود جلب میکند!

- آیا شما کشتار جنون آمیز طرفداران حلاّج را در شورش خونین بغداد از یاد برده‌اید؟ او موجب گردید که بسیاری از جوانان، پیشه وران و دهقانان، بخاک و خون غلطیدند، مگر نمیدانید او میخواهد اصول و قواعد اجتماعی و نظم و آرامش جامعه مارا بهم بریزد، شورش بغداد هنوز مانند کاردی بر استخوان و بر قلب ما نشسته است، او با نوشته‌های تحریک کننده‌اش فرهنگ و ادبیات مارا بقهقرا میکشاند و با ترانه‌هایش اشعار مارا به یک مشت کلمات نامفهوم تبدیل مینماید، او ستایشگر شیطان است واحتمالاًخود شیطان است!

- تعبیری که شما از آثارش دارید گمراه کننده است بی‌شک. کتابهایش از ترانه‌های‌ناب گرفته‌تا نوشته‌هایش با رقه‌ای از نبوغ دارند، بدانید در دماغ جمله آدمیان اندیشه پیشوایی، یا تمنای حاکمی، یا سودای رهبری، گاهی سر برمی‌زند!

- چند روز بعد بدستور ابن فرات، دانشمند بزرگ حنبلی بغداد را بجرم طرفداری از حلاّج و شورش بغداد بزندان افکندند.

فرمان خلیفه و دستگیری چندتن از دانشمندان بزرگ موجب گردید، برخی از حوزه‌های درسی و خانقاههادر بغداد تعطیل شود. بنابرشیوه‌ای که احمدبن محمد الطایی حاکم عراق اتخاذ کرده بود، افکار عمومی پریشان و آشفته شد، دانشمندان و عرفا مورد بی مهری و انتقاد شدید متعصبّان ظاهربین قرار میگرفتند و گاهی به کفر یا زندقه متّهم میشدند، و اگر بقراین و امارات این اتهام ثابت میگردید همانطور که غزالی در کتاب احیاءالعلوم آورده است محکوم به اباحه‌المال و سفک الدم میگردیدند «مصادره دارایی و ریختن خون میگردید» در بیشتر محاکم عرفا و قضات سخن مکحول دمشقی،

معتزلی مشهور قرن دوم هجری را عنوان میکردند که هرکس خدا را فقط برای عشق «محبت» بپرستد، زندیق است. در همان روزها ابوسعید خراز بخاطر نوشته‌هایش به کفر متهم گردید. رویدادهایی که در امپراطوری اسلامی علیه آزادگان، عرفا و طرفداران حلاّج بوقوع می‌پیوست از آینده‌ای طوفان خیز خبر میداد، بازپرسی و تحقیق از مشکوکین در بغداد و شهرها ادامه داشت از سویی طبق دستور ابن فرات حلاّج را در زندان به دوازده رشته زنجیر بسته بودند و اجازه نمیدادند کسی با او ملاقات کند.

ابن فرات همچنین به خبر چینان و ماموران در تمام قلمرو خلافت دستور داد هرکس را که احساس کردند از محبت و عشق عارفانه سخن میگوید یا ترانه‌های حلاّج را با صدای بلند میخواند بلافاصله دستگیر کنند. بروایت طبری، از تاریخ پانزدهم ربیع‌الثانی سال ۳۰۱ هجری تا ذی‌القعده ۳۰۹ حلاّج و یارانش را بر ساحل باختری رود دجله آوردند و به چوب شکنجه میخکوب کردند، سپس ریش اورا تراشیدند و با چوب خیزران او و خادمش را زدند.

بنوشته ابن الجوزی حلاّج و خدمتکارش را با لباس زرد باصطلاح جبّه یهودیّه در برابر مخالفان و طرفداران حلاّج قرار دادند و جارچی مرتباً خروش برمیداشت که مردم بشتابید تا داعیان قرامطه را به‌بینید، مادر خلیفه سیده شغب پریشان و گریان نزد فرزند رفت و اعلام خطر کرد و گفت: اگر جلوی مظالم ابن فرات را نگیرد، مردم علیه خلافت قیام خواهند کرد در نتیجه مقتدر دستور داد زندان حلاّج را تغییر دادند و اورا به زندان باب‌السلطان بردند.

ابن فرات از اینکه مادر خلیفه علیه اقدامات او اعتراض کرده است سخت عصبانی شد و ناگزیر گردید مبلغی رشوه به اطرافیان خلیفه بپردازد تاویرا از خطر برکناری نجات دهند و اموالش را مصادره نکنند.

جرجی زیدان مورخ عرب در کتاب (تاریخ تمدن اسلام) نوشته است که ابن فرات سه‌بار به‌وزارت رسید در نوبت اول هفت میلیون دینار اختلاس کرد و در بار دوم و سوم سه سال وزیری با اقتدار بود و در طول این سه سال ده میلیون دینار پول نقد و املاک فراوان بدست آورد.

بسال ۳۰۱ هجری نصرقشوری سردار حاجبان باشاره مادر خلیفه از مقتدر خواست اجازه دهد که حلاّج را به خانه‌ای نزدیک زندان تغییر مکان دهد تا در مکان تازه حلاّج بتواند با دوستان و آشنایانش ملاقات کند، خلیفه با این تغییر مکان موافقت کرد، حمد فرزند حلاّج گفته است:

نصر قشوری خلیفه را موافق کرد که بتواند برای حلاّج حجره‌ای جداگانه در زندان بسازند، سپس خانه کوچکی، پیوسته به‌زندان برایش بنا کردند، در بیرونی ساختمان را دیوار کشیدند، ساختمان خود در دیواری محاصره بود، دری به درون زندان برای آن باز کردند، حلاّج در مکان تازه توانست با ابن حفیف عارف نامدار شیراز که برای دیدارش رنج سفر را برخود هموار کرده بود ملاقات کند.

هرروز عده‌ای از بغدادیان که مریض بودند برای رفع ناراحتیهای جسمانی نزد حلاّج میرفتند، و پس از چند روز بیماریشان درمان می‌پذیرفت، میگویند در همان روزها این داستان در محافل و مجالس مختلف بغداد دهان بدهان میگردید که پسر نصرقشوری مریض بود و پزشک معالج تجویز کرد که سیب بخورد ولی در آن زمان سیب در بغداد پیدا نمیشد، نصر نزد حلاّج رفت و از او سیب خواست، حلاّج دست بآسمان برد و در یک لحظه سیبی در دست گرفت و به نصر داد، حاضران در جلسه از حلاّج پرسیدند: سیب را از کجا آوردی؟

- از بهشت!

- پس چرا سیبی که در دست شماست خرابست و کرموست!

- حلاّج برفور پاسخ داد:

چون این سیب می‌بایست در بهشت باقی بماند و چون آنجا را ترک کرد و به اینجهان آمد خرابی این دنیای دون در آن اثر کرده است! برخی از مورخان بنقل از اطرافیان المقتدر نوشته‌اند که نصر قشوری گاهی حلاّج را نزد خلیفه میبرد و خلیفه که از دردسر همیشگی و درد جهاز هاضمه رنج میبرد به حلاّج مُلتجی شده بود و او با گذاشتن دستش روی نقاط دردخیز و تلاوت آیاتی از قرآن مجید، موجبات راحتی خلیفه را فراهم میکرد.

ابن فرات گرایش و علاقه ناگهانی خلیفه را بطرفداری از حلاّج

نمیتوانست تحمّل کند، بدینجهت، اعتراضها، انتقادهای خود را با افسردگی و نفرت از نصر قشوری و مادر خلیفه بیان میکرد، بویژه که مادر خلیفه به ندیمه‌هایش توصیه کرده بود چند قطعه از اشعار حلاّج را از بر کنند و با لحنی موثر برای او گاه و بیگاه بخوانند!

روزی مادر خلیفه خطاب به ابن فرات گفت:

- آیا اشعار حلاّج را شنیده‌ای؟ برخی از ابیاتش معجزه آساست و هوش از سر شنونده می‌رباید، سپس دستور داد، ندیمه‌هایش برای او بخوانند:

ندیمی غیر منسوب الی شیئی مِنَ الحیف
سقانی مِثل کفعل الصنیف بالضَّیف
فلما دارتِ الکأس دعا بالنطع والسّیف
کذا مَن یَشرَب الرّاح مع التّینی بالصَّیف

ترجمه

ندیم من، که پیوندی ندارد با ستمکاران،
بدادم شربتی صافی، چنان مهمان که با مهمان
واما جام چون گشتی زد، آوردند تیغ و خان
چنین باد آنکه نوشد باده با اژدر به تابستان!

شیخ عطار که از ترانه حلاّج الهام گرفته است چنین سرود:

هر که را با اژدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خواب و خور
این چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سردار اوفتد

ابن فرات پس از خاموش شدن ندیمه‌ها سرش را با افسوس و ناراحتی

تکان داد، و گفت من در تمام لحظاتی که ندیمه‌ها میخواندند، احساس گناه میکردم!

مادر خلیفه پرسید: چرا؟

- آیا میدانید او خودرا خدا میداند و مدعی است اشعارش ابیاتی است که از جذبه و الهام و اشراق مایه دارند؟ مادر خلیفه گفت:

- دشمنانش چنین میگویند، او در یکی از فخیم ترین و بلندترین قطعات شعریش با خداوند راز و نیاز عاشقانه دارد، اشعارش حاوی لحظات جذبه‌آمیز و پرشور است و بخوبی نشان میدهد روح شاعر به هنگامی که سرگرم سرودن است در لاهوت پرواز میکند، ابن فرات بدان! حقیقتاً کلامش دلربا و سکر آور است تو گویی از اعماق وجودش سر بر میآورد! یا جوشش میکند. ابن فرات آخرین کلامش را از سر عداوت برزبان آورد و گفت:

- اگر شما ادعای حلّاج را قبول داشته باشید، آنوقت مردم به خلیفه‌ای که او انتخاب خواهد کرد معتقد خواهند بود، بی‌شک دیگر اثری از خاندان عباسی وجود نخواهد داشت، اناالحق [1] یعنی همین! مقتدر کم کم نسبت باندیشه‌های

۱- نجم‌الدین دایه در کتاب (مرصادالعباد) در بیان و تفسر اناالحق مطلب جالبی بشرح زیر نقل کرده است: مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت، شجره هنوز تمام ناسوخته شعله‌های «اناالحق» ازو برآمد. اغیار بر حوالی بودند، از شعله اناالحق بخواستند سوخت، لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد. گفت خاصیت این آتش آن است که هر که در آن باشد و هرکه برحوالی آن باشد بر هر دومبارک بود که:

«آن بورکَ مَن فی‌النار و مَن حولها... سوره ۲۷ آیه ۸»

ای حسیَن این آتش برتو مبارک است، بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم.

آخر براین آتش کم از عود نتوان بود، که چون آتش در اجزای وجود او تصرّف کند نفس خوش زدن گیرد، آتش برعود مبارک است که بوی نهفته اورا آشکارا میکند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان عود و چوبهای دیگر عزّت عود بواسطه آتش بود، چون آتش برعود مبارک آمد عود بشکرانه وجود در میان نهاد. گفت من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من مبارک باشد تا زشتی نکرده باشم که راه جوانمردان نیست، لاجرم هرچند عود بیش میسوخت اهل حوالیش را بیش میساخت:

بر آتش عشق تو بسوزم
گر سوختن منت بسازد
گفتی که ببازجان چومردان
عاشق چه کند که جان‌نبازد؟

حلاّج علاقمند شد و در خفا برخی از رساله‌های او را قرائت کرد و به‌ابن فرات دستور داد بهتر است برای آنکه غائله و شورش اعتراض کنندگان به زندانی شدن حلاّج کم شود دانشمندان و فقها را دعوت کنی تا نوشته‌های حسین را بخوانند و آنچه خلاف اصول نوشته است در شعله‌های آتش بسوزانند و آنچه منطقی است مجاز باشد که طرفدارانش قرائت کنند یا آنکه حلاّج را در محضر فقها دعوت کنی تا در جلسات مباحثه شرکت نماید، آنچه نظر بزرگان دین است بمن بگویی تا برطبق فتوای آنها اقدام کنم امّا ابن فرات چنین نکرد، بلکه بنوشته میر خواند جمعی از دوستان و داعیان حلاّج را دستگیر نمود و باشکنجه و شلاّق از آنها اعتراف گرفت تا بگویند حلاّج ملحد است و او ادعاهای فرعونی دارد!

→

حسین نیز صوفیانه بقدم استغفار بایستاد وجود بشری بخرقه در میان نهاد و گفت:
«الهی اَفنَیت ُنا سوتیّتی فی لا هوتّیک فَبحق ّناسوتّیتی علی لا هو تیتک »
«اَن تَرحَم علی مَن سعی فی قتلی» مابکّلی شجره و جودانسانی را چون عود فدای
«آتش عشق تو کردیم، تو بلطف خویش مشام ساعیان این سعادت را که بر حوالی این آتش اند بطیب رحمت معطّر گردان تا بریشان هم مبارک باشد»
«ای حسین، اگر چه آتش عشق مادر شجره انسانی تو افتاده بود و شعله‌های آتش اناالحق ازو بر میخاست، امّا چون تمام نسوخته بود، آن شعله‌ها از دود انانیت خالی نبود، چون جملگی شجره وجود فدای این آتش کردی، و صورت قالب که دود انانیّت ازو بر میخاست درباختی، و بآتش ابتلای ما بسوختی، خاکستر قالب ترا بفرماییم تا بر آب اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال تو برداریم، تا برروی آب آتش وجود بی دود در جلوه‌گری «الله، الله آید و عنایت بی علّت ما معلوم خاص و عام جهانیان گردد که: «انّ الله لا یَظلم ُ مثقال َ ذرةالا به..
«پروانه صفتان جانباز عالم عشق که َ کمند جذبه‌الوهّیت در گَردن دل
«ایشان در عهد الست افتاده است، امروز چندان به پروبال درد
«طلب گرد سر اوقات جمال شمع حضرت پرواز کنند...... یک شعله از
«شعله‌های آن شمع و «نَحن ُاقرب ُالیه مِن حبل الورید» استقبال کند
«و بدست «جذبَهُ مِن جذبات الحق توازی عَمَل َ الثقلین»
«او را درکنار وصال کشد که «یا اَیّتُهاالنفس ِ المطمئنة ارجعی الی ربک َ
«راضیة مرضیه سوره ۸۹ آیه ۲۸ تا چند به‌پروبال پروانگی وَخُلِق َالانسان ُضَعیفاً
«سوره ٤ آیه ۲۷» گرد سراوقات جمال ماگردی؟ تو بدین پروبال در فضای
«هوای هویّت طیران نتوانی کرد بیا این پروبال در میدان «وَالّذین جاهَدو
« فینا سوره ۲۹ آیه ٦۹» در باز، تا بر سنّت «لَنهدینّیهم َ سُبُلنا...
«سوره ۲۹ آیه ٦۹» پروبالی از شعله انوار خویش ترا کرامت کنیم که

از سویی در اغلب شهرهای امپراطوری اسلامی مردم بعلّت بالا رفتن قیمتهای ارزاق شورش کردند و با خشم فراوان بسیاری از دکانها و خانه‌های رجال و درباریان عباسی را به‌آتش کشیدند و خروش برداشتند که ابن فرات[1] باید برکنار و محاکمه شود، این شورش چنان ابعاد گسترده‌ای یافت که خلیفه ناگزیر گردید، اورا برکنار و حامدبن عباس وزیر شقی و ستمکار بیرحم و ناسزاگوی دیگری را جانشین او کند. حامدبن عباس وقتی به صدارت رسید که آتش و دود کوچه و بازارهای بغداد را فراگرفته، گروهی به غارت انبارهای گندم و صرآفیهای بزرگ سرگرم بودند و بنوشته میرفطروس در کتاب (حلاّج) شورشیان پل‌ها و راههای ارتباطی را ویران

«یهدی اللهُ لنورهِ مَن یشاءُ.... سوره ۲۴ آیه ۳۵»

ای دل این ره بقیل و قالت ندهند
جز بردرنیستی وصالت ندهند
وانگاه‌درآن هواکه مرغان ویند
تابر پروبالی، پروبالت ندهند

«تا اکنون که به‌پروبال خویش میپریدی دیوانه بودی، اکنون که به پروبال ما میپری «یکدانه‌ای یگانه شدی، اکنون از مایی نه بیگانه، بل که همه مایی از میان برگیر بهانه، هم دُرّی و هم دُردانه و هم جانی و هم جانانه.

توجانی و پنداشتی که شخصی
تو آبی و انکاشتی سبویی

«بعد از این تو بتو نیستی، زیرا که از تو برتو جز نامی نیست .

عشق آمدو شدچوخونم‌اندررگ‌وپوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامی است زمن برمن و باقی همه اوست

یا

عشاق تو از الست مست آمده‌اند
سرمست زباده الست آمده‌اند
می مینوشند و پند من ننیوشند
کایشان زالست می پرست آمده‌اند!

۱ـ ابن فرات بنوشته مورخان مردمی عیاش، جلاّد وبی‌پروا بود در سیاست اهل مماشات نبود، از کشتن یا زندانی کردن آزادگان بویژه طرفداران حلاّج واهمه‌ای نداشت.

نمودند و برای مبارزه با سربازان دولتی کوچه‌ها و خیابان‌هارا سنگربندی کردند، درهای زندانهارا گشودند[1] مسعودی در کتاب «مروج الذهب درباره حامد نوشته است: او کارشناس امور مالی بود و رشوه را با رضایت خاطر قبول میکرد، عصبانیتش گاهی بجنون میکشید بطوریکه روزی یکی از مراجعه کنندگان را نزدیک بود بادستهایش خفه کند، او از مقتدر خلیفه عباسی ترس نداشت حتی نسبت به ام موسی زنی که مورد احترام خلیفه و مادرش بود بی‌اعتنا بود و گاهی باو دشنام میداد. ام موسی روزی با چشمهای گریان نزد خلیفه رفت و آنچه ناسزا از حامد شنیده بود بخلیفه گفت ولی خلیفه، ام‌موسی را آرام کرد و بقول ماسینیون در کتاب «مصایب حلاّج ۱» خلیفه تنهاکاری که کرد این بود که به نوازندگانش بگوید این ناسزاها را در تصنیف روز خود بیاورند!

حامدبن عباس از اینکه روابط خلیفه با حلاّج دوستانه است سخت برآشفت و دستور داد یکی از کارمندان مطلع زیر دستش راکه در امور مالیات تجربه‌ها اندوخته بود، هجونامه‌ای درباره ترفندها، دروغگوئیها و روابط خصوصی حلاّج تنظیم و محرمانه در دربارخلیفه توزیع کند و دراین هجونامه یا شب نامه اسامی داعیان و مبلغان حلاّج را در امپراطوری اسلامی افشا کند، این شب‌نامه محرمانه در میان نگهبانان قصرهای خلیفه عباسی پخش گردید. از سویی صدراعظم تازه با موافقت خلیفه دستور بازپرسی از یاران و نزدیکان حلاّج را بنامهای سامری و دخترش، همچنین ابن عطا که در زندان بود، صادر کرد.

این بازپرسیها وقتی آغاز شد که بروایت تاریخ، حلاّج درزندان تازه سخت مشغول فعالیت بود، و مردم دسته دسته نزد او میرفتند و او احکامی برای مبلغّان خود در شهرها صادر میکرد که چگونه طبقات مردم را آماده قیام خونین نمایند. خبرهای بشرح زیرهم بگوش مردم بغداد میرسید که:

* در طبرستان اهالی طرفدار «اطروش» قیام کرده‌اند.
* حسین بن حمدان در شمال عراق سربشورش برداشته و باردیگر یارانش را

۱- کتاب زندگی و عقاید حلاّج ص ۱۸۱

برای هجوم همه جانبه به بغداد و دستگیری خلیفه بسیج کرده است.

حامد وزیر بدون توّجه به شکل گیری و اهمیت این شورشها و قیام‌ها عزم‌جزم کرد، ابتدا حلاّج را که کانون تحریک و توطئه و عصیان بود بطریقی در انزوا نگهدارد یا خاموش کند و پس از آنکه اورا از میدان خارج کرد، سران توطئه را در هر مقامی که هستند دستگیر و مجازات نماید، بدین ترتیب در تعقیب و زندانی کردن مریدان حلاّج، دستورهای خشن و بیرحمانه‌ای صادر کرد، ماموران مزدور و خشمگین برای پیگرد و دستگیری یاران نزدیک و مومن حلاّج در بغداد و شهرهای بزر گ امپراطوری اسلامی شبانه بخانه‌های مردم هجوم بردند، ترس و وحشت آفریدند با چوب و شلاق بجان مردم خواب زده افتادند، در مَخفی گاههای ابوبکر هاشمی، ابن حمّاد سامری و محمدبن علی‌الکناتی که بدون ترس بمطالعه کتابهای منصور مشغول بودند، اسناد و مدارک و نامه‌هایی از حلاّج کشف کردند که قابل توّجه بود. حامد وزیر شخصاً درزندان بغداد حاضر شد و مستقیماً بازجویی از سامری را آغاز کردو قاطعانه باو گفت: اگر براستی و بدون تعصب و دروغ آنچه از حلاّج میدانی بگویی دستور میدهم تو و دخترت از زندان آزاد شوید ولی اگر در پاسخ سوالها درنگ کنی یا از راه صواب خارج شوی، ابتدا خانه‌ات طعمه حریق میشود، سپس دختر جوانت را برابر دیدگانت میکشم و سپس جسد نیم مرده‌اش را به شعله‌های آتش پرتاب میکنیم! سامری از تهدیدهای وزیر نهراسیدو برفور گفت: مسئله اینست اگر بدرستی آنچه که از مرادم حلاّج بدانم، بگویم و اعتراف کنم، بخاطر عداوت و تعصبی که نسبت باو و اندیشه‌های تکان دهنده‌اش داری نپذیری و باور نکنی و در نتیجه مرا بقتل برسانی...!

حامد با نیشخندی پاسخ داد: قول میدهم بخاطر اعتقاد و راستگوئیت ترا خیلی زود و فوری باتفاق دخترت از زندان آزاد کنم!

سامری در حالیکه اشکهای دیدگانش را پاک میکرد با لحنی محزونانه و بآرامی شروع باعتراف کرد و باافسردگی بدون آنکه شتابی داشته باشد، چنین گفت:

«من با حلاّج در فارس بودم، بدنبالش راه میرفتم، راه استخر را

صمیمانه و شادمانه طی میکردیم، حلاّج با آنکه فصل زمستان و هوا سرد بود، ناراحت بنظر نمیرسید، مواظب من بود که سرما و خستگی مرا از پای نیندازد، میان راه از من پرسید:

ـ آنچه اکنون در دل آرزوی داشتن آنرا داری بمن بگو؟

ـ آرزویی جز سلامت و پیروزی اندیشه‌هایت در دل ندارم!

ـ نه.... بمن بگو الالن چه چیزی میل داری بخوری؟

ناگهان بخاطرم رسید آزمایشی در آن هوای سرد که برف هم بشدّت می‌بارید بعمل آورم و در آن مکان خلوت از او چیزی بخواهم که نتواند حتّی در قلمرو سحروجادو آنرا آماده کند، گفتم: خیار میخواهم، آن‌هم سبز بطوریکه تازه از جالیز چیده باشند!

حلاّج نگاهی بمن کرد، لحظه‌ای سکوتی با دلهره ایجاد شد و با لبخندی بمن گفت:

ـ همین..!

ـ آری همین! خواستم بگویم اگر برایتان ممکن نیست، قلب و نفس نیم مرده‌ام را ادب کنم که دیگر چیزی از من مطالبه نکند ولی در همان لحظات حلاّج در برابر دیدگانم دستهایش را میان توده برف برد و بطرفة‌العین چیزی در مشتش جای گرفت و آنرا بمن داد... آری خیاری سبز، با طراوت و مرطوب گویی تازه از جالیز چیده بودند! حامد کمی درهم شد و پرسید:

ـ توهم آنرا بی‌درنگ خوردی؟

ـ پس از چند لحظه که آنرا نگریستم با حرص و ولع خوردم! گویی تیری بقلب حامد اصابت کرده باشد، عصبانی شد، گفت: مردک حقه باز، دروغگو، تو خیال کردی همه مثل تو ابله و نادانند، بهانه و دستاویزی باو داد که دستور دهد مرا کتک بزنند، ماموران با شلاق چرمین بجانم افتادند و من زیر ضربه‌های شلاق فریاد میزدم! چرا از شنیدن حقایق خشمگین میشوید؟ هنوز داستانها برای گفتن دارم!

ـ حتماً از لجام گسیختگی و شعبده‌بازی او...

ـ نه، نه، از ابراز شهامت، رشادت، تقوی و مهربانیهایش... حامد به فرجام دستور داد، سامری را در زندان شکنجه دهند و دخترش را نزد او

بیاورند. دختر سامری بدون ترس و اضطراب نزدیک شد، حامد با یک نگاه بدخترک فهمانید برای چه احضار شده‌است، نگاههایش تهدیدآمیز بود.... هیجان و عاطفه در آن موج نمیزد، پرسید: چند سال است حلاّج را میشناسی؟

- برای ما در دوستی با حلاّج نه زمان مفهومی دارد، نه مکان.. اصل هستی جاودانی است.

- بمن بگو آیا میل داری خودت و پدرت از زندان آزاد شوید؟

- مادردی بنام جدایی و فراق نمیشناسیم، برای مازندان، گلستان است،

- حلاّج را بدعتگزار میدانی، پیغمبر میشناسی یا...؟

- حامد وزیر باید در وجود سامری یا دخترش مستحیل شود تا نیروی جاذبه و عشق و شیفتگی به حلاّج را درک کند! میدانم آفریننده این عشق و محبت در دل ما اوست! قدرت جادویی عشق جنون‌زاست حلاّج عابداست، پرهیز کار است، موحد است، صورت رازآلود عرفان حقیقی و عشق بمعبود است، عشق الهی را بخوبی تشریح میکند بارها بماگفته‌است عشق الهی از سوی سازنده کاینات دردل انسانها ایجاد میشود و بخود او باز میگردد، بما گفت و پیش بینی کرد که جوهر عشق رنج بردن، فراق و آوارگی است براین اساس، ما همه ستمهای شما و خلیفه عباسی را بجان قبول داریم! حامد پرخاش کنان گفت: من از تو نخواستم درباره شخصیّت و اصالت حلاّج جادوگر، آواره،... زاده صحبت کنی، از او آنچه میدانی یا دیده‌ای برای ما بگو، بدون آنکه از پندارها و رویاهایت استمداد بگیری! پیش از آنچه برعواطف و احساس زنانه‌ات تکیه کنی بر مبانی عقل و وجدان متکّی باش، باید بدانی، گفتارت در سرنوشت حلاّج و پدرت موثر است. دختر سامری بخود جرأت داد و گفت: ما از دروغ، ریا و شائبه بدوریم، آقای حامد، من شمارا یک وزیر با تجربه میدانم، امّا تعصّب و خودخواهی فوق‌العاده‌ات که با خشونت و صلابت توام است نمیتواند مرا از ستایش و تمجید کارهای خارق‌العاده‌ای که حلاّج انجام داد، باز دارد. شما نسبت بیاران ایثارگر حلاّج رفتار تحقیرآمیز و دلسر کننده‌ای مانند رفتار مالیخولیایی مامون خلیفه

و قضات دادگاه تفتیش عقایدش دارید، اگر معتقدید که سزای عارفی که عاشق خداوند است و معتقد است معبودش عاشق ذات خود است و معشوق ذات خود و عشق کل، منبع تمام عشقها و نیروی محرّکه پدیده‌های کایناتست، چوبه‌دار است، بهتر است اراده خود را که ظالمانه است تحقق بدهید، پدرم مرا به حلاّج معرفی کرد در همان دیدار نخست حلاّج هدایایی قیمتی بمن عطا کرد و خواست مرا برای پسرش که در نیشابور بود نامزد کند، روزی تنها نزد او رفتم، از دیدار ناگهانیم خوشحال شد، از جای برخاست دستش را در آستین برد و بیدرنگ با مشتی از مشک تازه که فضارا معطر کرده بود، بیرون آورد و بمن داد! حامد برفور گفت: پس از چند دقیقه مشک تبدیل به بُراز شد، اینطور نیست؟ نه، نه اینطور نیست و سپس گفت اینها را بعنوان یادگاری بتو میدهم که شب عروسی از آن استفاده کنی، کدبانو باید همیشه معطر باشد آنگاه بمن فرمود کناره یکی از حصیرهایی را که در اطاقش پهن بود بالا برم، این کا را کردم، سکه‌های زیادی زیر حصیر بود که چشمهایم را خیره کرد، دستور داد یک مشت از آن دینارها را بردارم، دستورش را اجرا کردم هم اکنون این پولها در منزل است، بفرستید که ماموران از نزدیک به‌بینند!

حامد گفت، فکر نمیکنی او دیوانه یا جن زده باشد!

- او مجذوب است و در تصرف عشق و احتمالاً دیوانگیش از عشق سرچشمه میگیرد! بما میگفت و دیگران هم تایید کردند که او با دنیای شهود، اشراق و واردات قلبی مربوط است و بی‌شک در تصرّف قدرت فائقه‌ای است و نمیتواند آثار این سرمستی را از دیگران بپوشاند و کتمان راز کند!

حامد با ملایمت گفت: تو، دختر با ایمانی پاک و عقیده راسخی‌که داری حیف است در چنبر افسون حلاّج گرفتار شوی! دختر سامری برفور با صدای بلند گفت:

ما بدنبال فضیلتیم، راهمان را با اعتقاد و اخلاص انتخاب کرده‌ایم، از مرگ هم نمیهراسیم، به حلاّج‌الاسرار اعتماد و ایمان قلبی داریم، خیالباف نیستم بلکه باندیشه‌ها و ترانه‌های حلاّج که عمیق و ساحتی آرمانی و آسمانی دارد احترام میگذاریم، او انسان را خلیفه خداوند متعال بروی زمین

میدانست. ماعاشق خدائیم، شما نمیتوانید لحظات شورانگیزی را که ازاین عشق نصیب ما میشود درک کنید! حلّاج بیدلی‌است که در همه احوال خدا با اوست، اصولاً مجذوبان و شوریدگان در تصرف عشق‌اند و عشق در حقیقت طاعت و فرمانبرداری از معشوق است، حلّاج محبوب ماست او کسی است که غالباً با معبودش راز و نیاز دارد و محبت شدید از اسباب اتحاد است....

حامد در برابر منطق قاطع دختر سامری نتوانست چیزی بگوید، دستور داد اورا بزندان بازگردانند، دختر سامری تاشبی که حلّاج بحکم محکمه می‌بایست حلق آویز شود در زندان بود و سپس آزاد گردید ولی تا پایان عمر بعنوان عاشق و شیفته راه حلّاج چون کوهی استوار باقیماند، درباریان خلیفه هرقدر خواستند اورا بسوی خود جلب کنند موثرواقع نگردید، او نسبت به نظام سیاسی و مذهبی خلفای عباسی ارادتی نشان نداد و درمحافل و مجامع از بدرفتاری ماموران و شکنجه و آزار زندانبانها و کشتار آزادگان بی‌پروا سخن میگفت.

چنان بیخود شدم از خود که اندر وادی وحدت
یکی مست اناالحق گشت و دیگر غرق سبحانی

بازجویی از ابن عطا

از جمله فرزانگانی که تا آخرین لحظات زندگی پرماجرایش بدون هراس، شجاعانه علیه مظالم خلیفه عباسی مبارزه کرد و بستیز پرداخت و از شرف و آزادی انسانها دفاع میکرد، ابوالعباس احمدابن محمدبن سهل بن عطا است، در تذکره‌های عرفا از جوانمردی و بی‌پروایی او حماسه‌ها نقل کرده‌اند و همچنین کلام نغز و پرجاذبه‌ای آورده‌اند که جاودانه باقی خواهد ماند، حلّاج تنها ستاره‌ای درقلمرو عرفان بود که در آسمان دل پرمهرش درخشید و فروغ اندیشه‌هایش فضای قلب ابن‌عطا را منور کرد و باو آن اقتدار را بخشید که به حامدبن عباس وزیر پر صلابت خلیفه بگوید: من عنان اختیار روح و دلم را بدست حلّاج سپرده‌ام، دلی که از باده مهر اناالحق سرمست است، اگر خلیفه عباسی خون‌آشام قربانی میطلبد حاضرم بجای حلّاج قربانی شوم.

ابن عطا اهل حدیث، موّحد و معتقد بحقایق مذهب بود او به بقاء شخص در بهشت عنبر سرشت اعتقاد داشت و به آن دلبسته بود، در این مورد کلامی شیرین دارد که:

بزرگترین سعادت اصفیاء در بهشت آنست که می شنوند، پروردگارشان بی‌واسطه برایشان آرامش و لذایذ روحی و معنوی آرزو میکند... ابن عطا حلّاج را مظهر عشق و پیک امید آزادگان و صوفیان میدانست و میگفت هروقت کنارش می‌نشینم از گرمی آفتاب اندیشه‌هایش جان میگیرم. ابن عطا اهل جدل بود و با جنید مُدام در مباحثه و احتجاج در نظر جنید کمال دین در صبر است که تا به مرحله فنا می‌رسد. به نظر ابن‌عطا

صبر تا قبول انهدام برای اقرار به لااللهالاالله سُکر است که به کمال عالم و وجود خدا اعتراف میکند و به ستایش او می‌پردازد، عقیده‌ای که حلاّج مبتکر آن بود و میگویند جنید چون نتوانست ابن عطا را وادار کند که از حلاّج کناره‌گیری نماید از خدا خواست که پاداش سختی باو بدهد، برخی میگویند براثر نفرین جنید، فرزندان ابن عطا را کشتند و اموالش را بغارت بردند مع‌الوصف پس از پانزده سال آوارگی و تحمل مرارت و سختی اظهارنظر کرد که عرفان حلاّجی جلوه‌گاه قلبی مشتاقان و علاقمندانی است که به شور و سُکر عارفانه اعتقاد دارند. ابن عطا را که در بیشتر شورشها شرکت داشت دستگیر کرده و نزد حامدبن عباس بردند، حامد قهقهه ای زد و پرسید:

ـ قبول داری که روزگار حقه‌بازیها و شعبده‌بازیها و بندبازیهای، مرادت حلاّج بپایان رسیده است و دیگر احمقی مانند تو، گرفتار این اهریمن بیضاوی نخواهد شد؟ ابن‌عطا از اینکه به مرادش توهین شده است، تکان خورد و سخت خشمگین گردید و پاسخ داد:

ـ آینده نشان خواهد داد، کسی را که با سیزده رشته زنجیر در زندان به‌بند کشیده‌اید، طوفان ظلم و ستم را پشت سر میگذارد و به فنا که زندگانی ابدی است می‌پیوندد و فرمان خداوند را با عشق، لبیک زنان و مشتاقانه می‌پذیرد.

ـ آیا میدانی تو از ابلیس پیروی میکنی؟

ـ من در ناصیه‌اش انوار حقیقت می‌بینم.

ـ تو قربانی جهالت و نادانی خود شدی بی‌شک بزودی در اعماق جهنم جای خواهی گرفت. ابن عطا خروش برداشت و گفت:

ـ خاموش باش که جاهلان حق ندارند درباره ما قضاوت کنند، تو با محدودیت دانش و فرهنگی که داری نمیتوانی مقام عرفانی و حقّانی عشاق جهان را درک کنی.

حامد که از پاسخهای دلیرانه ابن‌عطا که در شورش بغداد شرکت کرده بود عصبانی گردیده بود دستور داد روز بعد محکمه‌ای‌برای‌رسیدگی‌به پرونده ابن عطا تشکیل شود، وقتیکه ابن‌عطا را به محکمه میآوردند بدستور

حامد، نگهبانان بصورتش سیلی میزدند و او آرام بود و تحمل صوفیانه‌اش را از دست نداد، در کتاب طبقات صوفیه و نفحات‌الانس جامی آمده‌است، وقتی ابن‌عطا وارد دادگاه شد، نگاهی دقیق بچهره قضات مزدور کرد و سپس در صف مقدّم در برابر دادرسان نشست، قاضی دادگاه از او پرسید:

- آیا تو حنبلیان بغداد را تشویق کردی علیه خلیفه عباسی، خلیفه مسلمانان قیام کنند؟

- بله، من مقتدر را، کودکی جاهل میدانم.

- آیا این نوشته‌های تست که به بازجویان در زندان گفتی، و نوشته‌های خود را مهر کردی؟

- بله خط منست.

- تو با اندیشه‌های حلّاج و شعار اناالحق او موافقی...!

- بله من در برابر جاذبه کلام اناالحق او قادر به مقاومت نیستم، شما حلّاج را بخوبی درک نکرده‌اید، آثارش را عارفانه نخوانده‌اید تا به کمال و عمق شخصیتش رهنمون شوید، شاید در آینده بسیار نزدیک، او بهتر شناخته شود، آنهم وقتی‌است که گردوباد عداوت و تعصّب در بغداد فرو نشیند. چرا شما آزادگان و مردان خدارا بی‌جهت متهم به الحاد و زندقه میکنید، و ناجوانمردانه اموالشان را مصادره مینمائید. حلّاج یک شخصیت بزرگ انقلابی زمان ماست. به خوارق عاداتش اعتقاد دارم و از خدا خواستم مانند حلّاج مرا ببلا آزمایش فرماید! در این موقع حامد که در جلسه دادگاه حاضر بود نتوانست خونسردیش را حفظ کند و فریاد کشید:

- بزودی حلاج را خواهیم کشت و جسد کثیفش را در میان شعله‌های آتش خواهیم سوزانید و ترا هم بسزای خیانت محکوم خواهیم کرد.

ابن عطا با کمال بی‌پروایی و شهامت فریاد کشید:

- مردک، متملّق و برده خلیفه غاصب عباسی، مگر نمیدانی یاران حلّاج مانند مرادشان با خدای متعال وصال صوفیانه دارند و این منتهای عظمت و بزرگواری است. شما حلاج را در تاریکی دیده‌اید، او واجد آن اراده خلّاقه‌ای است که توانسته بسیاری از مردم امپراطوری اسلامی را مرید خود نماید.

حامد عصبانی شد و به محافظان دستور داد: با مشت و لگد و شلاّق پاسخ جسارتهای اورا بدهند محافظان بیدرنگ به ابن‌عطا حمله میکنند و دندانهایش را میشکنند ابن‌عطا که خون استفراغ میکرد، سخت‌تر و جنگجوتر فریاد میکشید لعنت برحامد که جلاّد آزادگان و بیمار روانی است، حامد دیوانه است حامد دستور داد کفشهای ابن‌عطا را از پاهایش درآورند و برسرش بکوبند، نگهبانان، چنین کردند، با مشت و لگد و چوب خیزران از هرسو به سروصورت و پیکرش حمله بردند و آنقدر زدند تا کف دادگاه از خونش رنگین شد، ابن‌عطا مانند کوه استوار بود و به شعارهایش علیه مقتدر و حلاج آنقدر ادامه داد تا نقش زمین شد و جهان را بدرود گفت!

میگویند ابن‌عطا در آخرین لحظات زندگیش نگاهی بآسمان کرد و گفت:

خدایا حامد را به مجازاتی سهمگین گرفتار کن تا عبرت دیگران شود.

برخی از مورخان نوشته‌اند ابن‌عطا را از دادگاه مستقیماً به اقامتگاهش بردند بروایتی پس از هفت روز و در بعضی از تذکره‌ها نوشته‌اند چهارده روز درگذشت. ابن‌حامد هم به بدترین و فجیع‌ترین وضعی کشته شد در حالیکه دستها و پاهایش را قطع کردند آنهم پس از آنکه خانه‌اش را برابر دیدگان دنیادارش سوزانیدند...

خوانندگان گرامی آنچه باید درباره ابن‌عطا بدانند اینستکه او یکبار محرمانه نزد حلاّج رفت بروایتی، رساله‌های حلاّج را از او گرفت و نزد یکی از بستگانش نگهداری کرد، ولی گروهی معتقدند روزیکه ابن‌خفیف عارف بزرگ شیراز بزندان بغداد نزد حلاّج رفت، حلاّج از او پرسید آیا ابن‌عطا را میشناسی؟ پاسخ داد، قبل از آنکه نزد شما بیایم با او دیداری داشتم، سپس حلاّج نوشته‌های خود را به ابن‌خفیف داد که به ابن‌عطا تحویل بدهد و ابن خفیف چنان کرد. گروهی از صوفیان را عقیده براین است که دفاعیات ابن‌عطا در دادگاه موجب گردید که مخالفان، حاسدان و متعصبان بغداد عزم جزم کنند تا حلاج را پس از آزار و شکنجه بقتل برسانند ولی شبلی که از بزرگزادگان ترک و در دماوند صاحب املاک وسیعی بود که همه را میان تیره‌روزان و کشاورزان تقسیم کرد و سپس به تصوف علاقمند شد در دادگاه حلاّج، با اندیشه‌های او مخالفت کرد تا بتواند برای نجات دوستش چاره‌ای

بیندیشد. شبلی میگفت دیوانگی من مرا نجات داد و عقل حلاّج باعث هلاکت او شد، هیچکس مرا موآخذه نکرد که چرا گفتم لیس فی جبتی الاالله امّا از دیدگاه وی (شبلی) رازهای جذبه و وجد را هنگام شوریدگی نباید بر دیگران آشکارا گفت. ابن‌داود نویسنده کتاب الزهره معتقد است اینگونه اسرار را بهیچ دلیل و بهانه‌ای نباید بیان کرد و دیوانگی پاداش کسی است که به میثاق عشق که رازداری است وفادار نمانده است. بدینجهت مجنون «عاشق لیلی» به رغم تقدیر و سرنوشت دردناکش بزهکار است. شور عاشقانه اگر باعث تکریم و بزرگواری مقام مجنون شد در عوض وظیفه بسیار شاقّی برعهده‌اش گذاشت که رازداری بود، از لحاظ ظاهر مجنون و حلاّج هردویک گناه بزرگ را مرتکب شده‌اند، عشق برابر هردو، دامی تعبیه کرد و این دام هنگامی بود که پای به ساحت شوریدگی گذاشته و فریفته شده بودند، متاسفانه مجنون و حلاّج نتوانستند از آن بپرهیزند و کفاره گناه و لغزشهای خویش را گران داده‌اند. اگر مجنون در مرحله نهایی عشق باشکوهمندترین وضعی که همان آرزوی کشته معشوق بودن است جهان را بدرود گفت، حلاّج فدای کج اندیشیهای ابن‌داود قاضی‌القضاة بغداد که معتقد به نظربازی عاشقانه و رازداری در مراحل عشق بود گردید شور و حال عاشقانه مانند طوفان دریاست وقتیکه دریا طوفانی شد نمیتوان جلوی غرّش امواج کوه‌پیکر را گرفت، کتمان حال عاشقانه میسور نیست، افشای راز عشق اکسیر زندگی و نهائاً شاهراه شهادت است. ابن‌داود حدیث زیر را در تایید نظر خویش نقل کرده بود و نگارنده این حدیث را در کتاب (تمهیدات، عین‌القضاة همدانی) خوانده‌ام که «مَنْ عَشَقَ وَ عَفّ وَکَتَمَ و مات فَقَدْ ماتَ شهیداً» هرکس عاشق شود و دامن عفاف را در عشق آلوده نکند و پرده راز را ندرد و در آن غم بمیرد شهید محسوب میشود.

آن زنده پایدار باشد
کاو کشته عشق یار باشد

و بقول سنایی:

بیخودان راز عشق فایده‌ایست
عشق و مقصود خویش بیهده‌ایست
نیست در عشق حظّ خود موجود
عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد

همچو آن حلاّج بدمستی مکن
یا حسینی باش و یا منصورباش
سرمد

فنا از نظر حلاّج

برخی از اندیشمندان ظاهربین معتقدند، منصور حلاّج پس از سالها مبارزه با خلیفه عباسی و درباریان فاسدش که غرق در لُجّه فساد و تبهکاری بودند، چون نتوانست پیروزیهای چشمگیری بدست آورد و حتّی در این‌راه بهترین یاران و دوستانش را ازدست داده و خود نیز بزندان طویل‌المدت و بدون حاصل محکوم شده بود و اجرو مزدی هم در قلمرو ایثارگری عاشقانه مشاهده ننمود، بدینجهت برای فرار از دشنام حاسدان و انتقادهای مستمر دوستان که کاسه صبرشان در تحمل سختیها و مشقتها و شکنجه‌ها و آزارها لبریز شده بود به ترانه‌گویی و اشراق و فنا روی آورد، بیم از شکست، روح حساسش را میآزرد، این بود که مرگ و کشته شدن را دلپذیر تلقی میکرد و صلا در داده بود از دست دوست چه عسل و چه حنظل، آنکه فرق داند عاشق عسل بود نه عاشق دوست!

حلاّج بی‌صبرانه بدنبال آرامش ابدی دقیقه شماری میکرد و خشنود بود که از درد و رنج و ناکامی و غل و زنجیر زندان لذّت میبرد. حتی بارها بیارانش دستور داد یا خواهش کرد که اورا بکشند چون سعادتش در نیستی و فناست و فنا کمال و غایت وجداست!

حلاّج مرگ را نیستی نمیدانست بلکه ساحتی می‌پنداشت که در فنای ذاتی، حقایقی در قلبهای عشاق آشکار مینماید.

در همان روزهایی که حلاّج خروش اناالحق برداشته بود بسیاری از صاحبنظران مانند ابن داود اصول و مشرب عرفانی حلاّج را قبول نداشتند و

واندیشه‌هایش را رد میکردندو حال وهوای عرفانیش راجنون‌آساو غیرواقعی می‌پنداشتند بنابراین فنای عرفانی‌حلاّج درهمان‌زمان از دیدگاه‌مخالفان‌و حاسدانش ارزشی اخلاقی و معنوی نداشت در حالیکه همه قواعد اخلاقی و باطنی افکار حلاج ناشی از پذیرفتن و بکار بستن اصولی بود که نهائاً بشهادت می‌انجامید، اگر حلاج تشویشی در خاطر داشت بخاطر مظلومانی بود که زیر بار سنگین مالیات و ستم‌های ماموران خلیفه خمیده و لهیده شده بودند، سوز و گداز صوفیانه‌اش بعلت دستگیری یارانش در شهرهای امپراطوری اسلامی و شکنجه و آزار دستگیرشدگان بود، اگر مایل نبود بزندگی ادامه دهد بنابر ملاحظات سیاسی و نه مذهبی بوده است، حلاّج بدنبال چاره‌جویی اجتماعی و عقیدتی بود که انسان خدایی در متن آن بالیده و برکشیده است، بنابراین آرزوی شهادت و نیل به فنای حلاج را باید در حال و هوای فکری و سیاسی زمانش کندوکاو و جستجو کرد.

او افسوس میخورد در برابر دنیای مسیحیت، خلفای اموی و عباسی با افعال زیرکانه خویش متأسفانه فضیحت و رسوایی ببارآوردند، از سویی مشتاقانش در بسیط زمین چون زندگی را شایسته دوست داشتن به شیوه مطلوب خویش، «شیوه حلاّجی» نمی‌دیدند، آماده شهادت می‌شدند تا خون خود را نثار تحقّق بخشیدن آرمانهای پیشوایشان حلاّج نمایند، بروایت بسیاری از محققان منصور برای خویش زندگی نمیکرد و جویای عظمت و نام نبود ولی همواره به کنجکاوی در زمینه هرچه دقیق‌تر عالم هستی و شکوه و حشمت شخصیت انسانی می‌پرداخت و معتقد بود که کائنات را در انسان و عظمت انسان را بخوبی در کائنات مشاهده میکند!

درون گرایی حلاّج نمایشگر وجدو شور و هیجان الهامی اوست و بجایی میرسید که غالباً از مرزهای شهود میگذشت و بسوی دنیای زیبا و شکوهمند غیب منتهی میشد تا جلوه‌هایی از دیدار یار و کرشمه‌ها و نازهایش را توصیف کند.

برخی از عرفا مانند شبلی، بایزید آنقدر محبوب و معشوق واقعی را درونی و اثیری احساس میکردند که به فرجام آرزوی وصول به پایگاه وحدت را در دل میپرورانیدند، تمنای وصال یعنی شور و شادابی روحی و

جسمی برای شهادت عاشقانه و عارفانه از نوع فداکاریهایی است که تنها حلّاج جان خود را در راه آن از دست داد.

آنها که مانند ابن‌خفیف عارف نامدار شیراز حلّاج را از نزدیک دیده‌اند و با او مباحثاتی داشتند میگویند، صفای آسمانی در سیمایش موج میزد، گویی اندیشه‌های متعالش ابتدا در آئینه قلبش منعکس میگردید و سپس برزبان جاری میشد بسیار، مایه و پر استعداد بود هوش و خرد شگفت‌آورش از قدرت و نیرویی بالاتر از نبوغ برخوردار بود، او در حساس‌ترین و تلخ‌ترین لحظه‌های عمرش با خونسردی و خوشرویی به نشر و اشاعه اندیشه‌هایش می‌پرداخت، آنچنان خستگی ناپذیر بود که ما در دهر شاید در هر یکصدسال چندتن مثل اورا بجامعه بشریت عرضه میکند، میگویند مفهوم شهید راه عشق از آفریده‌های شعر عرب است نگارنده این سطور این ادعا را قبول ندارد و اگر چنین باشد، این اندیشه را حسین حلاج در ترانه‌های غنائیش در وصف انسان خدایی ذکر کرده است. بدینجهت انسان خدایی حلّاج همراه ترانه‌هایش در قرن پنجم هجری قبول عامه یافت و بعدها در غزلهای دیگران پایگاهی والا کسب کرد. ایثارگری که فساد و تباهی در وجودش راه نیافته بود ذوقی سرشار و نوآوریهای مؤثر در ترانه‌سرایی داشت و بر الفاظ جلایافته و تراش خورده، مسلط بود. حلّاج پس از شهادت سرمشق و الگوی نمونه‌وار جوانمردان و شجاعان مشرق زمین گردید، اینستکه داستان عبرت انگیزش در قرون و اعصار گذشته و آینده سحرانگیز و جوانمردانه بوده و خواهدبود. این مساله مهمی است که غایت قُصوای عارفی دردمند و عاشق خداوند، گسستگی از هستی و پیوستگی با فنا بود و حتی چوبه دار نتوانست تارهای دل حساسش را بلرزاند.

نگارنده این سطور با عنایت به نوشته‌ها و گفتارهایی که از این شهید وادی عرفان باقیمانده و تحقیقات پنجاه ساله وار زنده دانشمند فقید ماسینیون فرانسوی باین نتیجه رسیده‌ام، چنانچه این ادعا درست باشد که حلّاج تقریباً هیچگاه از حقیقت و جاذبه دلنشین و شیرین صوفیانه انسان خدایی فارغ نبوده و این حقیقت تمام لحظات و آنات عمرش را چنان دربر گرفته بود که در زیر ضربه‌های تکان دهنده تازیانه، حتی در لحظاتی که طناب دار دور گردنش

حلقه میزد، بدان مترنم و طنین آنرا با تمام وجود بگوش یاران مشتاقش میرسانید و مکنونات قلبی را بدون پروا و با صراحت بر زبان میآورد بخاطر آن بود که نبوغ و اشراقش را در پرتو مشعل عشق و شوریدگی و درون گرایی جسته بود و از مشاهده تجلیات معشوق چنان بوجد و سرور در میآمد که قسمت اعظم تازگی اندیشه‌ها و جاویدان بودن نامش را باید مرهون آن دانست، حلّاج زمانی لب به تازه‌گویی گشود و از ناشناخته‌ها سخن گفت که امپراطوری اسلامی زیر بار سلطه و ستم خلفای عیّاش عباسی دست و پا میزد و آتش کینه و عداوت و خیره‌سری شهرهای دور و نزدیک را شعله‌ور ساخته بود و مردم بیش از پیش در انتظار یک منجی بودند. متاسفانه در آن گیرودار که گروهی از آزادگان میخواستند با تمام وجود نظام از هم گسیخته ستمکاری را ریشه کن کنند، گروهی از زاهدان ریایی و فقهای درباری با ذوق و شوقی فراوان از استمرار خلافت عباسی سخن گفته و شعرا را وادار بمدیحه‌سرایی میکردند در حالیکه منصور اصولاً حکومت عباسیان را ننگین‌ترین و شرم آورترین حکومتها معرفی میکرد، ترانه‌های حلّاج مشوّق و محرّک بود و عظمت انسان آزاد را در دلها بر میانگیخت، نظام فکری و عقیدتی حلّاج متکّی بر تفکّر مذهبی و اخلاقی بود، امّا طرز دعوت و برانگیختن مردم و عنادش با خلیفه که با غرور و تفاخر بجا و بحق توام بود، آتش حسد و خشم اطرافیان خلیفه و درباریان را مشتعل میکرد، مردم لحظه بلحظه عطش شیفتگی و دلبستگی خود را به اندیشه‌های حلّاج نشان میدادند، این علاقه از سرحد فداکاری و از خود گذشتگی نیز گذشته بود و انتقامجویی از هیئت حاکمه بویژه از خود خلیفه، آرزوی اکثر مردم بود. این بود وزیران و قضات بغداد چون از عواقب شوم و نفرت‌انگیز اعمال خود آگاه بودند، تمام سعی و تلاششان بدور این محور میچرخید که حلّاج و حلّاجیان را از میان بردارند ولو دراین نبرد زندگی و مرگ و نیستی، مادر خلیفه هم قربانی شود!

مقتدر خلیفه عباسی هرگز نمیاندیشید که مادرش حتی با بلندپروازیهای حلّاج همداستان است و در مورد صداقت گزارشهای ماموران خفیه شک و تردید داشت، بدینجهت ناگزیر گردید که روزی نزد مادرش برود با آشفتگی و ناراحتی از مادرش بپرسد:

- آیا راست است که شما بافکار اغواکننده حلاّج وفادارید؟

- فرزند، این مرد، مردی خارق‌العاده و عجیب است، استثنایی است، او خداشناس کم نظیری است قدیسی است که مورد احترام بسیاری از پیشه‌وران و کشاورزان است، تنها چند تن از درباریان متملق و گروهی از دانشمندان حسود با او مخالفند، اگر حرف مادر پیرت را گوش کنی گمان نمیکنم ضرری بشما و خلافت وارد شود، می‌بینم که امپراطوری اسلامی در خطر است.

- مادر، مگر نمیدانی حلاّج مدتهاست با سخنرانیهای آتشین و تحریک آمیز خود، مردم را علیه خلافت برانگیخته است. سیده شغب بادیدگان نمناک و با التماس گفت:

- در امپراطوری شما هماهنگی و برابری میان مردم وجود ندارد، تعصبّات نژادی دامنه‌اش روز بروز وسیع تر میشود، مگر اطلاع ندارید بیشتر آزادگان و دانشمندان یا در تبعیدند و یا در زندان بسر میبرند، سعی و تلاش قضات بی‌وجدان و رئیس شرطه بغداد بر اینست بطریقی اینها را بکشند، مسلمانان، شما را دشمن حقیقی خود و مذهب میدانند، مالیاتهای سنگین، کشاورزان را وادار کرده است با نارضایی روستاها را ترک کنند، نمیدانم شما باین فکر افتاده‌اید که چرا عده زیادی از ساکنان بغداد و حومه، حلاّج را مانند مردمک چشم خود دوست دارند؟ آیا خبر دارید او پناهگاه مظلومان و یار و یاور آنهاست.

مقتدر بی حوصله شد و با قیل و قال خطاب بمادر، خشمگنانه گفت:

- مادر، تو چطور بخودت اجازه میدهی از کسی حمایت کنی که میخواهد مرا و خلافت را نابود کند؟ او عادات و رسوم و باورها و ارزشها را بهم ریخته است، من نمیتوانم بیش از این ناظر بی‌تفاوت باشم و جان ترا که مرید او هستی از خطرات حفظ کنم، منظور تو از طرفداری نابخردانه از حلاّج چیست؟

- میخواهم قبل از مرگ این مرد بزرگ جهان اسلام را آنطور که شایسته است بخلیفه معرّفی کنم، گزارشهایی که دشمنان حلاّج میدهند معلول حسادت و کوته‌نظری‌هااست، هیچکس نمیتواند در مورد صداقت و حسن

عقیدتم نسبت بشما که فرزند من و خلیفه اسلامی هستید تردید کند، من بازهم میگویم حلاّج یک قدیس، یک قهرمان و یک منجی تیره روزان از یوغ ماموران ستمگر شماست!

- پس میتوانم به وزیرانم بگویم که مادرم با حمایت از حلاّج میخواهد خلافت عباسی را واژگون کند؟

- علاقه و دلبستگی به یک قدیس به یک انسان خدادوست و عاشق اناالحق، دشمنی با خلافت نیست، من بشدت این اتهام را رد میکنم باید بدانی منافع مملکت و خلافت مقدم بر هرچیز است.

- مادر متاسفم، شما بدون آگاهی کامل از اندیشه‌های الحادی حلاّج جاهلانه از او حمایت میکنید، من ناگزیرم از همین فردا حلاّج زدایی را از قصرهای خودم آغاز کنم بهتر است شماهم احساسات شاعرانه را کنار بگذارید، این نکته‌ایست که حائز اهمیت است، تایید همه‌جانبه شما از حلاّج و دخالت مستقیم در امور انتظامی، خشم و غضب شرطه بغداد را برانگیخته است و حلاّج را تشویق میکند که بشیوه خود هرچه میخواهد بگوید و از هرکس، حتی از خلیفه انتقاد کند، چون میداند یک پشتیبان متنفذ در دربار ما دارد! بما خبردادند او گروهی را تعلیم داده است که مارا بقتل برسانند!

- آیا مدارکی در اختیار شما گذاشته‌اند که توطئه‌ای برای کشتن خلیفه در شُرف وقوع است؟

- آری... او بخاطر این توطئه‌ها و تحریکات در آینده نزدیک مورد بازپرسی قرار میگیرد و باحتمال قوی عزم جزم کرده‌اند اورا محکوم بمرگ کنند و حلق آویزش نمایند.

- او مردی روحانی است، میدانم تمام دلایلی که از جانب مخالفان و معاندان اقامه شده یا میشود بیطرفانه نیست، آنها میخواهند دستهای خلیفه را بخون بیگناهی آلوده کنند، از داوری مردم و تاریخ بپرهیزید تحت تاثیر قاضی‌القضاة بغداد قرار نگیرید، شما اگر قادرید و تحت تاثیر متملقان نیستید به افکار مردم مسلمان بغداد احترام بگذارید. بیشتر ماموران عالیرتبه شما فاسد و رشوه خوارند، در بغداد میگویند مقامهابویژه پستهای مربوط به فرمانداری شهرستانها با اخذ رشوه در اختیار افراد نالایق قرار میگیرد، پسرم، بهتر است

این پیرزن[1] مکّار را که در دستگاه خلافت نقش موثری دارد بیدرنگ از کاخ خود بیرون کنید، او منفور همه است و دستگاه خلافت بخاطر این زن عفریته آماج لعنت و نفرت مظلومان‌است، فرزند، ظلم ویران کننده شهرهای تسخیر ناپذیر است، بازهم میگویم طوفان خروشنده و توفنده و بنیان کن خشم مردم را که در زندانها و در شهرهای دور و نزدیک جوش و خروش برداشته‌اند آشکارا می‌بینم، نکند خطایی مرتکب شوی که جبران ناپذیر باشد «پیرزن دستهای فرزندش را در دست گرفت و بوسید و روی چشمهایش گذاشت» کشتن حلّاج پایان دوران خلافت عباسی است، پایان سرنوشت من و شماست، پایان ماجراست. مقتدر با خشونت مادرش رااز‌خود دور کرد و در حالیکه سخنان زیر را با عصبانیت برزبان میآورد اطاق مادرش را ترک کرد:

ـ تو میخواهی حق مشروع فرزندت را که خلافت است در اختیار مردی بیگانه بگذاری من از چنین مادری متنفّرم. سیده شغب مادر پیر خلیفه از آشفتگی فرزندش متاثر شد و زیر لب گفت:

ـ خلیفه از راز دلباختگی حلّاج آگاه نیست و بالاخره این مرد را در خونش می‌غلطاند خدا فرزندم را سر عقل بیاورد. او حلّاج را نمیشناسد، حلاج آزاده‌ای جوانمرد است جوانمردیش مخلوطی از ایمان، مهربانی رزم آوری و حادثه جویی است.

در سالهائیکه خلفای عباسی بر امپراطوری اسلامی حکومت میکردند، سعی براین داشتند که از طریق مبلغان و خطیبان مزدور، همه مسائل زندگی را بنحوی با مشروعیت فرامین خلیفه ارتباط دهند تا جهل و نادانی و خرافه‌پرستی بر ذهن عوام مسلّط باشد، شاعران و نویسندگانی که در دربار خلافت مقرری داشتند از زندگی پرهیزکارانه و اعمال قهرمانانه خلفای عباسی برای حفظ آئین از گزند بدخواهان سخن می‌راندند و با طنز و انتقاد اعمال حلّاج را غیر مسئولانه و سخیف و خلاف مذهب میشمردند، حلّاج در قرنی زندگی میکرد که درباریان خلافت عباسی اغلب عصیانکار و آلوده دامن بودند ولی بظاهر به پاکدامنی و پرهیزکاری توّجه داشتند، حلّاج احتمالاً

۱ـ قهرمانه «گیس سفید» که واسطه مقامهای مختلف نزد خلیفه مقتدر عباسی بود

برترین سلحشور و سرسخت‌ترین مبارز زمانش بود که شیفته عدالت و انسانیت بود و با اعمال دلیرانه‌اش ستایش و احترام آزادگان زمانش را در باره خود برمی‌انگیخت و راه عشق و شهادت و ایمان را برای پویندگان بعدی هموار می‌ساخت او رمز اناالحق را در آخرین روزهای عمرش تشریح و تبیین کرد. که انسان برترین و والاترین موجودی است که قادر متعال خلق کرده و روحش را در او دمیده است بدینجهت بسان ستاره‌ای درخشان در مرکز یا محور عالم هستی بعنوان خلیفه خود قرار داده است، بهمین منظور انسان مومن، انسان عاشق با دیدگان عارفانه و عاشقانه به محبوبش می‌نگرد و میخواهد هرچه زودتر به کانون نور به‌پیوندد زیرا :

جنبش نور سوی نور بود
نور کی زآفتاب دور بود

حلاّج معتقد بود که مرگ، نیستی نیست، موهبت اصلی زندگی است، عاشقان خدا فارغ‌البال و شادمانه دیده برهم میگذارند، امّا شیفتگان قدرت طلبی و شهرت خواهی، در آرزوی دست یابی به جاه و مقام بالاتر، جنون‌آسا در جدال دائمی هستند و از مرگ چنان میهراسند که توان تشخیص حقایق در باطنشان زدوده میشود، دلشان به امّیدهای فریب‌آمیز خوشست، غافل از آنکه هر آن طوفان مرگ در حال وزیدن است، بدینجهت با مشقت و درد و الم دنیا را بدرود میگویند، حلاج حماسه:

اقتلونی یا ثقاتی
ان فی موتی حیاتی

را سرود تا وارستگی، بی‌نیازی و ایمان راسخ خود را به حقیقت متعال و انسان خدایی اعلام کند و به شیفتگانش گفته‌بود، اناالحق، حادثه‌ای در حیات او پیش آورد که ناگهان مسیر تفکّر و زندگیش را تغییر داد و اورا بسوی دنیای باشکوه و عشق آفرین جاوید و وصال با محبوب سوق داد.

اناالحق وسیله اتحاد و اتصال با حقیقت است، این اتصال یا طلب وصل اگر با ایثار و شهادت توام شود، شاید برتر از اعمال مذهبی یا لااقل معادل آنست و در کتاب معارف بهاء ولد، آمده است که «عبادت، عشق عرضه کردن[۱] آمد» نیکلسون[۲] مستشرق انگلیسی حلّاج را قائل بوحدت شهودی میداند در حالیکه او نمیداند که سالک گرم رو و مشتاق بعد از طی مراحل سلوک و رفع حجاب موجود بین خود و مقصد اعلی یا «حقّ اول» فانی در حق میشود و غلبه سطوت نور حق اورا فانی نموده بنحوی که وجود مجازی سالک بکلّی فانی در حق محض و وجود مطلق میشود گاهی این فنا باندازه‌ای تام است که برای سالک تعیّنی نمی‌ماند و بسیر در اسماء و صفات و ذات بقیّه‌یی از بقایای وجودش که در اوّل فنا باقی مانده بود در مقام فناء ثانی «فناءعن‌الفنائین» بکلی مضمحل و فانی میشود و قیامت او در همین نشأة دنیاوی قائم میشود.... چنان مست باده تجلّی ذات میشود که هیچ اسم و رسم و تعیّن و نام و نشانی در فنای حقیقی برای سالک کامل نمی‌ماند و بقول حافظ:

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
مارا زجام باده گلگون خراب کن

حلّاج از کسانی است که در طریق سلوک این تمّنی را از حق تعالی دارد و میخواهد وجود عاریتی خویش را در حق فانی به‌بیند لذا گفته است:

بَینی وَبَینک اِنّی نَیازِعَنی
فَارفَعْ بِفَضْلِکَ اِنّی مِنَ البَینِ

کسی که تمنا دارد خداوند وجود اورا بلطف خود از بین بردارد و

۱ – اقتباس از مقاله فاضلانه استاد سید جلال‌الدین آشتیانی که در شماره پنجم مجله معارف اسلامی بسال ۱۳٤۷ منتشر شده است.

۲ – معارف، بهاءولد جلد دوم ص ۱۱ بتصحیح فروزانفر

بمقام وصال حقیقی برسد چگونه محتمل است که قائل بحلول باشد، تعبیر وحدت مشهود درباره حلاّج بوسیله نیکلسون مستشرق انگلیسی نشان دهنده عدم آگاهیهای و آشنائیهای بیگانگان از دقایق وحدت وجودی حسین منصور حلاّج است و بس.

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
مولانا

آخرین دادگاه

شاید محاکمه حلّاج بعد از محاکمه سقراط پر سروصداترین و حزن‌انگیزترین محاکمات تاریخی‌است که در جهان اتفاق افتاده‌است، نویسندگان و ناقدان در مورد آنچه که در این دادگاه رخ داد، تفسیرها و گزارشهای مختلفی نوشته‌اند نعره‌های دادخواهی این دو چهره برگزیده تاریخ هنوز در گوش صاحبدلان و آزادگان طنین‌افکن است و در خاطره‌ها جاودانه باقی خواهد ماند، دو سخنور بزرگ یکی فیلسوف و دیگری عارف ترانه‌سرا ستایشی یا نیایشی از عظمت انسان، آزادگی بشر سروده و اقتدار جبارآن زمان خودرا بسخره و بازی گرفته بودند، برای رهایی خویش از بند تلاشی نکردند، مرگ شرافتمندانه را بر ذلت و ننگ ترجیح دادند یکی جام زهر را مردانه بالا برد و تا آخرین قطره آن نوشید و حلّاج دار را انتخاب کرد و بقول نویسنده‌ای:

سقراط ساغر شرنگ آلود فنا را با اراده خویش سرکشید و دیگری از پس شراره خروشانی که در تالار دادگاه بغداد کنار قصر باشکوه جبّار یا خلیفه جاهل عباسی درافکنده بود، فنا را که اول جهان باشکوه بقاست با قطرات خون خویش آبیاری کرد تا سر پر نخوتش را برابر قضات چاکر صفت دادگاه خم نکند، حلّاج چه در سخنان شعله برانگیزش، چه در ترانه‌های الهامیش از چند چیز مکّرر یاد کرد، نخست ناپایداری حیات، دیگر اقتدار اناالحق سوّم عشق که مسیر اندیشه‌هایش را بسوی ماوراء الطبیعه یا لاهوت سوق داد! وقتی لحظات باشکوه رحلت فرا رسید، نغمه‌های

عاشقانه‌اش، قلوب مشتاقانش را در تمام نقاط جهان که اسمش را شنیده بودند تسخیر کرد و مردم امپراطوری عباسی به عزای عمومی فرو رفتند و پس از مرگش سخنوران نامدار، آثارش را برای آگاهی مردم از اندیشه‌های والایش به زبانهای عشاق حلاّج برگرداندند، با آنکه خاکستر جسدش بدجله ریخته شد، مشتاقانش محلی را که حلاّج قهرمان را بردار کشیدند بعنوان «مصلب‌الحلاّج» زیارتگاه خود ساختند، ستایشگرانش مانند علاءالدوله سمنانی در آنجا ستونهای نور را دیدند که بفضا میرفت. حلاّج مانند دیگر شهدای بزرگ جهان ثابت کرد، کسانیکه روان و قلب بشر را مسحور و شیفته بی پروائیهای خود میکنند نمی‌میرند و بر صحیفه هستی بسان ستارگانی فروزان باقی خواهند ماند، امروز هم هرکس داستان حلاّج را عارفانه قرائت میکند به جهان رویا و صفا فرو میرود و گاهی از خود بیخود میشود و سپس ترانه‌ای از ترانه‌های آسمانیش را میخواند و ناگهان چند قطره اشک بروی چهره‌اش میلغزد.

حلاّج بی‌شک از پژوهندگان راستین حقیقت بود که در آثار خود شوریدگی و هیجانهایش را تجسّم بخشید، سالها، علوم زمانش را از هر قبیل فرا گرفت و برای تکمیل آگاهیهایش در زمینه انسان شناسی با پاهای برهنه کشورهای هندوستان و چین را در نور دید و سپس در طریقت صوفیان گام گذاشت و با گذشت زمان از بی اعتنایی‌ها و سکوت رهروان طریقت در برابر جباران بخشم آمد و پیروان عقل جز وی را مورد انتقاد قرار داد و به ساحت عشّق پیوست و مانند شاعر بزرگوار ماسرود:

عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود
عشق چون آمد، گریزد عقل زود
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز
تا بجای خود رسد ناگاه باز

گـر تـرا آن چـشـم غـیـبـی بـاز شـد
بـا تـو ذرآت جـهـان هـم راز شـد
زنـده دل بـایـد در ایـن ره مـرد کـار
تـا کـنـد در هـر نـفـس صـد جـان نـثـار

شیخ عطّار، لهیب توفنده و خروشنده این عشق را در تاریخ حیات عشاق جهان احتمالاً تنها در دل حلّاج برافروخته دید، بدینجهت مدیحه‌سرای او شد، سیمای بی‌نیاز اورا مشاهده کرده بود که سرود:

بـرق اسـتـغـنـا چـنـان ایـنـجـا فـروخـت
کـز تـف او صـد جـهـان خـالـی بـسـوخـت
مـرد سـالـک چـون رسـیـد ایـن جـایـگـاه
جـایـگـاه و مـرد بـرخـیـزد ز راه
جـزو گـرد کـل شـود نـه کـل نـه جـزو
صـورتـی بـاشـد عـجـب، نـه جـان، نـه عـضـو
ذرّه‌ای هـر کـو از ایـن سـر یـافـتـه اسـت
سـر ز مـلـک هـردو عـالـم تـافـتـه اسـت

بدینجهت حلّاج را قتیل فی سبیل‌الله لقب داد. و ورطه‌های مبارزات هولناک و ایثارگریهای دردناکش را در نظمی پایدار نقّاشی کرد. چه در دیوانهایش و چه در نوشته‌هایش بمناسبتهای مختلف یا در مجموعه ترانه‌هایش از اندیشه‌های منصور نشات گرفت و سیمای صادقانه، شوریده و عشق آفرینش را معجزه‌آسا توصیف نمود، اکنون این پرسش متبادر بذهن خواننده کنجکاوگر میشود، این شهید راه طریقت، این صوفی وادی حقیقت در چه پایگاهی از عشق، یا عرفان پویا قرار داشت و چگونه باید به ساحت اندیشه والایش نزدیک شد؟ حلّاج از جوانی دل بمهر حقیقت کاینات بست و تا پایان زندگی معبود را در کنار خود نزدیکتر از شریان گردنش آشکارا بدید! حلّاج عارف شورانگیزی بود که حتّی جلال‌الدین مولانارا در سیمای شمس،

تحت تاثیر اندیشه‌های متعال خود قرار داد و شوریدگیش موجب گردید که بسراید:

ما ز بالائیم و بالا می رویم
ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم
ما زبی جائیم و بی جا میرویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر
بازهم در خود تماشا میرویم
احتراق است اندرین دور قمر
زان جهت فوق ثریا میرویم

و سروده حلّاج را باهم بخوانیم:

مثالک فی عینی و ذکرک فی فم
و مثواک فی قلبی، فاین مغیب

ای نقش توام در چشم، ای نام توام برلب،
ای جان توام در دل، پس کجا تو پنهانی؟

حلّاج در جلسات دادرسی با هیبتی وصف نشدنی شرکت کرد و با نابخردان بظاهر قاضی‌مآب به ستیزه جویی پرداخت و از مقابله با جباران نهراسید و خوی برتری طلبی و شهوت قدرت خواهی خلیفه جاهل عباسی و یارانش را ببازی گرفت و چنان قضات دادگاه‌را حیران و مسحور میساخت که حامد وزیر ناگزیر گردید برای تقویت قلب و روح قضات چاکرصفت در دادگاه شرکت کند تا پیکان محبت حلّاج قلب آنان را ندوزد.

چند روزی حلّاج را نزد حامد برای بازجویی می‌بردند گاهی ماموران بدو سیلی می‌زدند و ریش اورا بر می کندند، حامد پرسید، تو خود را مردی پارسا که دین اسلام و اوامرخدا را تبلیغ و موعظه می کند معرفی نمودی، چطور شد ناگهان مدعی‌الوهیت شدی؟

- حلّاج خشمگنانه پاسخ داد، من دعوی‌الوهیت و نبوت نکردم، خدایرا می‌پرستم و نیایش میکنم سپس با صدای بلند گفت سُبحانک، خدایی جز تو نیست، مرا عفو کن، حامد پرسید:

- نامه‌هایی از تو دیدم که با اشکال هندسی اسامی بزرگان را نوشته و گاهی با رمز و خطهایی که متعلق به قرمطیان است جملاتی بروی کاغذ آوردی و در برخی از نامه‌ها ساعات شورش عمومی را تذکر دادی آیا تو با زنادقه و قرمطیان رابطه داری؟

- حلّاج پاسخ داد من در هرنامه‌ای خود را بنده حقیر خدا معرفی کردم که به رحمتش امیدوار است از هُوَ، هُوَ، از ازلی و الستی از نور شارق و لامع از شعله نورها از مولای کوه طور، آنکس که بر بنده خود بهرصورت تجلی کرده.... حامد تو از این کلام چه میفهمی؟

- حامد پاسخ داد: از این کلام بوی کفر و زندقه میشنوم!

- حلّاج پرخاش کنان گفت: تو یک خبیث جاهلی!

- تو کافری و مشایخ صوفیّه هم ترا تکفیر و طرد کرده‌اند.

حال حلّاج است که از حامد سوال کند:

- آیا ابن‌عطا و ابن‌خفیف هم مرا طرد کرده‌اند؟

- از ابو عمر و ابن بهلول و فقهای بغداد سوال کن، آنهاهم...

- حلّاج شهادتین برزبان آورد، آنها نمی توانند به هیچ عذر و بهانه‌ای مرا بنام کافر و بدعتگزار بقتل برسانند.

حامد وزیر گفت، دلایلی متقن بر الحاد تو بدست آورده‌ام که تو را در دادگاه محکوم به زندقه خواهند کرد و میدانی که نمی‌توان زندیق را به توبه دعوت کرد و پاداشش مجازات دار است.

حلّاج با لحنی طنزآلود و باتمسخر گفت: تو درباره زیارت مکّه نامه‌ای از من بدست آوردی ولی باید بدانی آن نامه برای محکومیتم کافی

نیست پاسخ آن را در دادگاه خواهم داد.

ـ حامد وزیر گفت: همه میدانند اساس اندیشه و عقیده‌ات در فروع به اصل «اسقاط الوسایط» و باطل بودن برخی از مسائل قرار دارد و همین‌ها برای محکومیت تو کافی است.

ـ پس تو از پیش حکم محکمه را تقریر کرده‌ای...

ـ دستور میدهم ترا هزار تازیانه بزنند...

ـ من هم هزار بار اناالحق خواهم گفت، به کوری حاسدان خبیث و جاهل!

حامد دستور داد حلّاج را بدادگاه بردند، قضات دادگاه را بشرح زیر معرفی کردند:

قاضی‌ابوالحسن اُشنایی ـ قاضی‌ابوعمر ـ ابن‌زنجی منشی دادگاه ـ محمدبن‌عبدالصمد رئیس شرطه بغداد نماینده خلیفه، حامدوزیر.

ادعانامه‌ای که علیه حلّاج باشاره حامد تنظیم گردید اساسش بر سودای اتحاد و اتصّال عارفانه یا وحدت صوفیانه قرار داشت، حلّاج را قضات دادگاه که اغلب از مریدان اندیشه‌های ابن‌داود بودند در تنگنا گذاشتند که چرا در عشق خود رازداری و پرده‌پوشی را رعایت نکرده است؟ در حالیکه عاشق صادق باید عشق را در نهانخانه ضمیر از صغیر و کبیر مستور بدارد، حلّاج که خود را مجذوب و مسحور عشق الهی میدانست صلا برداشت که من ربوده عشق معبودم و این عشق بزرگ و صادقانه را نمیتوان در هاله اسرار آمیز و ساحت رمزآلود پنهان نگهداشت[۱].

باشاره حامدوزیر، ابوعمر رئیس دادگاه ادعانامه مربوط را که پر از اتهامهای بیرحمانه بود چنین قرائت کرد:

حسین منصور حلّاج، مجوس زاده اهل بیضای فارس، ایرانی‌الاصل که سالها در واسط و بصره و بغداد نشو ونما کرد، در اهواز با قرمطیان و

۱ـ هُرازن قشیری در رساله‌اش بنام رساله قشیری آورده است که در عشق رستگاری نیست، عشق مایه سعادت و بهروزی نیست که عرفا گفته‌اند:

اَوَّل حُبٌ خَتَلٌ و آخرش قتل بود و در صوفی‌نامه منصور عبادی آمده است: به فرجام عاشق در حجره معشوق قربان کرده آید!

اسماعیلیان همکاری و روابط صمیمانه داشت، بارها آنهارا تشویق به قیام کرد
که علیه خلیفه مسلمانان شورش کنند، او به یارانش گفت که از عالم غیب
آگاهست، معجزه میکند و رسالت دارد مردم را بآئین تازه بخواند او بسان
فرعون مدّعی‌الوهیّت‌است، بدینجهت فریاد اناالحقش مُدام بگوش میرسد او
اناالحق گویان مردم را برای کشتن و غارت تحریک میکند، آواره
بیابانگردی است، به بیشتر نقاط امپراطوری عباسی سفر کرده از شام،
بیت‌المقدس، هندوستان و چین گذشته است همه‌جا برای تبلیغ رفته است، او
مدّعی است که ماموراست مردم را بدین اسلام دعوت کند ولی ادعای او با
واقعیت تطبیق نمیکند با رازی در اهواز ملاقات کرد، به مادیگری، زندقه و
باطنیه توجه فراوان دارد با پیروان هر مکتب و هر آئینی که روبرو میشود
خود را وابسته بآنها میداند! او دروغگو و حیله‌گر و شعبده بازاست افکارش
را در لباس اندیشه‌های صوفیانه آراسته و جسورانه مدّعی همه علوم شده است
ولی آنطوریکه علی‌بن عیسی وزیر سابق شهادت داده‌است، چیزی نمیداند،
بویژه‌ازشعروادب وادبیّات عرب‌بکلی عاری است، علی‌بن‌عیسی در
دومین‌محاکمه به‌حلاج گفت: بهتراست‌که طهارت بیاموزی وبفرائض شرع
عمل کنی‌نه اینکه مطالبی بنویسی که خود ندانی، چه نوشته یاگفته‌ای؟
به‌برخی ازیاران نزدیکش مقامهای‌مهم مذهبی‌عطا کرده‌است گاهی نزد
عوام‌ادعای الوهیت‌میکرد و خودرا جسورانه‌مظهر حق میدانست. دریکی از
مواعظش حلاّج ادعاکردکه عارف درحال شهود جمال‌حق، سرمست‌میشود
و کلیّه تعینات و مظاهر خارجی‌وجود را می‌بیند وبی‌شک حلاّج خودرا از
جمله‌بینندگان میداند واین دروغی ابلهانه است، گاهی هم نزدیاران مسحورش
مانند ابن‌عطا و سمری‌ادعای الوهّیت میکرد و خودرا مظهر حق میدانست! این
ادعاهادر رساله‌هایش منعکس‌است اصولاً اناالحق ادعای بلندپروازانه‌ای است،
بی‌شک شور و حال‌عارفانه‌اش بجنون گرائیده است. بهر حال منصورآواره‌ای
محتال، شعبده‌باز است درطرح دسیسه و نیرنگ‌ید طولانی دارد محققاً
این‌خبیث عنصری کاردان و خطرناک بشمارمیرود.

روزی در جامع بغداد از مردم بویژه از یارانش درخواست کرد که
ویرا هرچه زودتر بکشند زیرا کشته شدنش موجب حیات جاویدش خواهد

شد، بدوستانش گفته است که زیارت دلهای شکسته بهتر از زیارت اماکن متبر که است، بدینجهت مردم را از زیارت مکّه منع میکرد، اغلب دهقانان و پیشه‌وران را وادار مینمود که از پرداخت مالیات بماموران خلیفه خودداری کنند و تاکید مینمود اگر ماموران دولت پافشاری کردند مقاومت نمایند آقایان قضات بویژه نماینده محترم خلیفه بخوبی میدانند که حلّاج در شورش بزرگ بغداد نقش بزرگی داشته و در انتخاب ابن‌مُعتز بجای خلیفه برحق عباسی تلاش کرد، خوشبختانه انتصاب ابن‌مُعتز بیش از یک روز دوام نداشت، سربازان وفادار بخلیفه توانستند شورش دشمنان را منکوب کنند و ابن مُعتزرا بکشند.

آقایان قضات رئیس شرطه بغداد خبر داده است که حلّاج در صفوف سپاهیان و درباریان خلیفه نفوذ کرده و چندتن از اطرافیان مقتدر عباسی را با ترفند و حیله و چشم بندی و شعبده‌بازی پیرو عقاید منحط خود کرده است. در کتاب طس‌الازل که در زندان نوشته، ترهاّتی بهم بافته وبی پروا از ابلیس و نافرمانیش جانبداری کرده است. ابن عطا ملحدی که در ماه قبل باتهام طرفداری از اندیشه‌های شیطانی حلّاج محاکمه و بقتل رسید، رساله‌های حلاج را در یکی از ملاقاتهایش در زندان از او گرفت و نسخه‌هایی از آن را رونویسی‌درد و میان حلاجیان در امپراطوری اسلامی توزیع کرد. البته این عمل بدستور حلّاج اجرا گردید.

اکثر عرفای فعلی بصره و بغداد مانند جنید، شبلی و سری سقطی با ادعاهای ملحدانه‌اش مخالفند و میگویند حلّاج با بیان این جمله:

اسرار نابکر لا یخطر فیها الاّ خاطرالحق

«رازها، همچون دوشیزه‌ای بکر است که جز اندیشه حق چیزی در آن راه نیابد» بلند پروازی جاهلانه‌اش را میخواهد باثبات برساند، عجیب است که این مرد آواره خود را نگین خاتم یارانش می‌پندارد، از اینکه گروهی ساده و عوام بدورش جمع شده‌اند احساس غرور و کبریایی میکند، آقایان قضات بهتر از اینجانب آگاهند این آواره ابله جویای شهرت و آوازه، جاذبه معنوی

ندارد فقط بکمک سحر و افسون و جادو و توزیع سکه‌های نقره بسیاری از جوانان را بازیچه امیال خود ساخته است، قدرت کم مانندی در مناظره دارد، تبحر و احاطه او بیشتر در جلب و جذب دهقانان و پیشه ورانست اگر مجالس او رونقی دارد و برخی تا حد پرستش ویرا دوست دارند بخاطر چشم بندیهای اوست، او قدرت و تبحرّی در گول زدن افراد ساده دارد، در سالهای جوانی به مجالس وجد و سماع رفت و آمد داشت و گاهی در این مجالس تظاهر میکرد که قلب و روحش تحت تاثیر جذبه‌های روحانی موسیقی، سرشار از حقایق شده‌است بدینجهت از خود بیخود میشود، حلاّج به یارانش میگوید تا میتوانید از اندیشه‌ها و آگاهیها و معرفتهایم استفاده کنید که در تمام دانشها سرآمد برجسته فضلا و عرفایم با این همه رفتار وی نسبت بدیگر دانشمندان بغداد آمیخته با تعصب و عداوتست و نمیتواند با آنها بویژه با فقها بمناظره بنشیند. برخی از افسون شدگان در بغداد و واسط و بصره و اهواز و شوش ادّعا میکنند که این حقیقت است که تمام ذرات وجودش را تسخیر کرده است و با این قدرت بزرگ روحی شور و آتشی در میان شیفتگانش بر می‌انگیزد و استعدادهای پنهانی آنها را بارور مینماید ما که در بازجویی‌ها و کتابهایش جز هذیان، دروغ، گزافه گویی و جهالت همراه با خبث طینت ندیده‌ایم. (قضات دادگاه با تکان دادن سر خود مطالب دادستان را تایید کردند)

حلاج خروش برداشت و سکوت دادگاه را بهم زد و بعنوان سرزنش به ابوعمر گفت: ای سگ، عوعوهایت بپایان نرسید، بکوری چشم تو و دوستانت، شهرت و آوازه‌ام نه فقط در بغداد بلکه به چین و هندوستان و دارالعلم نیشابور رسید و طالبانم هرروز گروه گروه باینجا میآیند، شماها حیثیت و نفوذ علمی خود را بخاطر چاکری دربار خلیفه از دست داده‌اید به من هم مجال بده تا با کلامم اقتدار علمی و نفوذ مذهبی خودرا بیان کنم، تو بخون من تشنه‌ای ولی موقعی میتوانی مرا ساکت کنی که بقدر کافی وقت داشته باشم از حقیقت دفاع کنم، حلاّج مایه فخر مردم است، تو نمیدانی در سراپای وجودم چه عطش بزرگ روحانی موج میزند، حامد فریاد کشید ای سگ! خفه شو! در این موقع باشاره حامد نگهبانان حلاج با چوب خیزران و

ضربه‌های شلاق بجان او افتادند و او نعره اناالحق میکشید، شرکت کنندگان در دادگاه سایه اقتدار نفوذ معنوی حلّاج را بخوبی حس میکردند.

بالاخره ابوعمر رئیس دادگاه خواست باین منظره فجیع و ستیزه‌جویی‌های هولناک حلّاج پایان دهد بدینجهت گفت:

سزای متهمی که حرمت دادگاه را رعایت نکند شلاق و ضربه‌های چوب خیزران است! حلّاج برای آنکه قدرت معنویش را نشان دهد اشاره‌ای بزنجیرهایش کرد و حضار با کمال تعجب دیدند تمام رشته‌های زنجیر باشاره او پاره شد و از هم گسیخت سپس حلّاج با نیشخند خطاب به ابوعمر و ابوحامد گفت: اکنون اگر بخواهم میتوانم با همین زنجیرها تن‌های شمارا سیاه کنم و حامد وزیر را زیر لگدهایم بقتل برسانم، امّا چه فایده، میخواهم از راه استدلال و دانش نقاب از چهره کریه‌تان بردارم، دراین موقع رئیس دادگاه از جای برخاست و جلسه را تعطیل اعلام کرد و باتفاق دیگر قضات سرافکنده و شرمنده از دادگاه بیرون رفتند.

حلاج خطاب به نگهبانانش که از ترس میلرزیدند و چوبها و شلاقهای خود را بعنوان تسلیم و اطاعت بسویی انداخته بودند گفت:

ـ ضرورت ایجاب میکرد، اقتدارم را بشما نشان دهم سپس با سر اشاره کرد و حلقه‌های سیزده رشته زنجیر دوباره بیکدیگر چسبیده و بدور دست‌ها و پاهایش حلقه زدند و گره خوردند آنگاه باتفّاق نگهبانان مات و حیرت زده بسوی زندان رفت.

در بیرون دادگاه، یاران حلّاج با هلهله و شادی و گروهی با دیدگان اشکبار از او استقبال کردند، حلّاج لبخند زنان خطاب بآنها گفت:

ـ بخاطر خدا مرا چنین امیدوار نکنید، مگر روزهای عمر چه ارزشی دارد که برای چندروز بیشتر زندگی کردن گریه میکنید، برای حلاج ترک این جهان دشوار نیست من آرزوی وصال عاشقانه با محبوب دارم وداعم با شما دوستان مشکل است ولی همیشه نزد شما خواهم بود، بگذارید وداع من با یاران و این جهان گذران با ترانه‌های خدایی بپایان برسد.

در این موقع یکی از شیفتگان حلّاج که مبهوت و مجذوب به سیمای او می‌نگریست بخود آمد و پرسید:

- آیا دادگاه حکم خود را صادر کرده است؟
- نه، نه، امّا من هم اکنون می‌بینم که مرگ دستهای سنگین خود را بر تارهای گلویم گذاشته است، روحم آماده سفری مقدس بجهان ناپیدا کرانه عشق و حقیقت است، دیری نمیگذرد که مرا بر فراز چوبه دار رقص کنان و ترانه خوانان می‌بینید، حسرت هیچ چیز را با خود نمی‌برم مگر حسرت دیدارتان! پرسشها یکی بعد از دیگری آغاز شد:
- شما که آینده خود را میدانید، بخاطر خدا بیائید فرار کنید، خودتان را نجات دهید.
- حلاج پاسخ داد: (المحبّة محوا الا رادات و احتراق جمع‌الصفات و الحاجات) محبت عبارتست از سلب اراده‌ها و مشتعل ساختن تمام صفتها و خواهشها) مگر نمیدانید اناالحق مرا با شعله عشق آفرید، هرقدر باین شعله نزدیکتر شوم باید بسان پروانه در آن بسوزم و بگدازم و در پایان باید وجودم بصورت خاکستری شود و در دجله فرو ریزد.... امّا حلاّج همچون ققنوس اساطیری از میان این خاکستر دوباره بر میخیزد، ارغنون را بدست میگرد و آوای لطیف اناالحق را با زمزمه امواج دجله درهم میآمیزد نغمه‌های الهی را باردیگر موثرتر همراه با پیام‌های عاشقانه ساز میکند، دوستانم ترانه‌های جاویدان محبت، صفا و نیایش را خواهند شنید، هروقت که میخواهید مرا به‌بینید، نغمه‌هایم را بخوانید، دیری نمیگذرد ناگهان از باده عشق و شور و هیجان و نشاط سرمدی سرمست میشوید. خلاف کسانیکه پای بگیتی گذاشته‌اند و دیده از جهان با غم و غصه و تلخی و گریه فرو می‌بندند، حلاّج شادمانه با کهکشانهای نور و سرور ببالا میرود.

یک کشاورز ساده با دیدگان گریان به حلاج نزدیک شد و با خواهش و تقاضا گفت:

- حلاّج برای خدا و برای حفظ جان خود اناالحق نگو!

حلاّج در حالیکه قطرات اشک از دیدگانش سرازیر شده بود و بروی ریش انبوهش می‌لغزید.. گفت: چه میگویی، آیا میتوانی به بلبل بگویی برای خدا دست از نالیدن بردار و خاموش شو... وقتیکه نور تجلی روح و قلبم را روشن میکند، حالتی در من ایجاد میشود که آنرا میتوان سرمستی نامید، در

آن حال بی‌اختیار نغمه موزون اناالحق را سرمیدهم، در میان شور و هلهله مردم در کنار زندان دجله عارفی دامن حلاّج را گرفت و گفت:

- حرفهایت را شنیدم برای اینکه خودت را از دست گروهی جهاّل که از شطحیات[1] عارفانه بی‌بهره‌اند نجات دهی بجای اناالحق بگوئید هوالحق!

۱- روزبهان بقلی شیرازی در کتاب (شرح شطحیات) که تفسیری است صوفیانه در باره اناالحق فصلی از کتاب را بمعنی شطح اختصاص داده و نوشته است:

در عربیت شطح یا شطح، اذا تحرّک شطح حرکت است و آن خانه را که آرد در آن خرد کننده مشطاح گویند از بسیاری حرکت که درو باشد پس در سخن صوفیان شطح مأخوذ است از حرکات اسرار دلشان، چون وجد قوی شود، و نور تجلّی در ضمیر سرایشان عالی شود، بی‌اختیار مستی در ایشان درآید از صاحب وجد کلامی صادر شود از تلهّب احوال و ارتفاع روح در علوم مقامات که ظاهر آن متشابه باشد و بمعارفی باشد آن کلمات غریب یابند. چون وجهش نشناسد در رسوم ظاهر.

روزبهان درباب شطحیات علی‌علیه‌السلام در غلیان سکر شقشقیه انبساطی چون در خلق جانش مرتفع گشتی، تا ساکن شدی همه شطح گفتی، ندیدی که چه گفت در صحو بعد از سکر که: هیهات یا ابن‌عباس تلک الشقشقه هدرت، ثم استقرت» (**شرح شطحیات روزبهان شیرازی صفحه ۷**)

شارحان نهج‌اللاغه این کلام را از شطحیات نمیدانند فقط لاهیجی میفرماید خطبه شقشقیه بر اثر غلبه شوق گفته شد (شرح لاهیجی بر نهج‌اللاغه صفحه ۲۵)

برای آنکه خوانندگان گرامی معنی لغوی و عرفانی شطح و شطحیات را بخوبی درک کنند باین بحث با استفاده از فرهنگهای مختلف ادامه میدهم:

سید شریف جرجانی در کتاب «تعریفات» در باره شطح آورده است:

شطح از زلاّت محققین است، زیرا دعوی بحق است که عارف بدون اذن الهی تصریح می‌کند.

باخزری در باب شطحیات در کتاب «اورادالاحباب و فصوص‌الاداب ص ۵۹) آورده است:

در لغت و استعمال شطح سخن را گویند که ظاهر آن به ظاهر شرع راست نبود، امّا حالی که آن سخن نتیجه آن حال است بحق باشد و آنرا نی قبول باید کردن و نی رد شاید کردن! و صوفی چون مست شود آنچنان سخن گوید و بحکم مست بودن بروی مواخذت روا نبود.

در منتهی الارب درباب الشین در کلمه شطح نوشته شده است: شطح یا شَطحْ کلمه‌ایست که بدان بزغاله را زجر کنند.

در کتاب (تصوف و ادبیات تصوف) شطحیات را یک اثر بسیار جالب ادبی میداند و آنرا سخنان حکیمانه در وجد می‌پندارد و معتقد است که شطحیات با نام بایزید ارتباط دارد که در مومن شدیدترین انتقادهای متعصبان قرار گرفته بود. از جمله ندای بایزید «سبحانی، سبحانی ما اعظم

حلاج لبخندی زد و دیدگانش را با آستینش پاک کرد و گفت:

- بلی همه اوست، شما معتقدید که پنهان است و گم شده است؟ بلی، این حسین حلاّج است که گم شده‌است، بحر محیط گم نشود و کم نگردد، اینست رمز اناالحق!

شانی) که مایه برانگیخته شدن خشم علیه او شده است.

در این کتاب آمده است اصطلاح شطح از فعل شَطَحَ مشتق میشود که به معنای بیرون رفتن از کرانه (درباره رودخانه) است به عبارت دیگر شطح - راز دل‌گویی بدون اختیار است زیر فشار موج احساسات.

جنید هنگام دفاع و تفسیر بیان یا شطحیات بایزید در مورد سبحانی... گفته است: در این کلمات موردی که بتوان بایزید را مورد مواخذه قرار داد یا ادعای فرعونی در آن دید نمی‌بینم زیرا، بایزید هنگام نیایش معبود چنان در کلمات ستایش انگیز و وحدانیت غرق شده بود که هستی خودرا فراموش کرد! بدینجهت نباید ندای سبحانی اورا به شخص وی منسوب دانست.

همه نغمه موزون عارفانه‌اش در توصیف خداست او کلماتش را بدون اختیار ادا کرده است. مگر نمی‌بینید او در نیمه‌های شب که ماه و ستارگان در آسمان و امواج رودخانه‌ها در زمین به نیایش بسر میبرند به نغمه موزون دل در سکوت شب گوش میدهد و در شب زنده داری خود هنگامیکه همه کس و همه چیز بخواب فرو رفته‌اند روح مشتاقش را متوجه آسمان میکند و در نیایش میگوید سبحانی مااعظم شانی!

پایان محاکمه

دو روز بعد دادگاه بدستور صریح مقتدر عباسی تشکیل شد در این جلسه چند تن از روحانیون و فقهای درباری و گروهی از مخالفان حلّاج شرکت داشتند، حلّاج با غل و زنجیر در میان عده‌ای از نگهبانان وارد دادگاه شد در سیمایش عشق و معصومیت و زیبایی و اراده خلل ناپذیر در مبارزه، با هم درآمیخته بودند، ترکیبی ملکوتی از عطش سوزان وی برای شهادت مانند هاله‌ای ویرا فرا گرفته بودند، ابتذال طلبان، عشاق سینه چاک مال و جاه که افتخار و غرور و قدرت خودرا در محکومیت حلّاج میدیدند با ناآرامی یکدیگر را می‌نگریستند و حریصانه میخواستند جام دوزخی هوسها و اطاعت بی چون و چرا از دستور خلیفه هوسباز عباسی را تا قطره آخر برسر بکشند و بدون واهمه از بدنامی ابدی بخاطر کیسه‌های سکه‌های طلای ابن حامد وزیر، ننگ و بدنامی را پذیراشوند ولو آنکه از جامعه انسانی طرد گردند ابوعمر رئیس دادگاه که جهالت گروهی متملّق موجب گردید اورا خردمند و دانشمند بنامند، نگاهش در نگاههای تند و عصبانی حلّاج گره خورد، حلّاج لبخندی زد و گفت:

ابوعمر، من ترا خوب میشناسم، خودت و مردم را فریب نده تو قاضی نیستی، بازیچه‌ای هستی که ابوحامد وزیر مردم آزار، ترا قبلاً ساخته و پرداخته که با دوستانت مرا محکوم باعدام کنی... آیادرست است؟ حرف بزن، خجالت نکش.... سرت را بلند کن تا تیر گیهای درونت را ببینم بگذار این حقیقت را بگویم، که دنیای دیگری هم هست که برای من نور میافشاند

مرا عاشقانه بسوی خود میخواند، اما تو ای ابوعمر، ای حامد سفاک شما که میخواهید خرمن هستی مرا که عاشق اناالحق هستم بسوزانید، بدانید پس از شهادت من احساس درونی، وجدان شما با فریادی از خشم، شمارا که آبستن پریشانی و آشفتگی هستید در ترس و لرز و وحشت حتی به اندیشه خودکشی فرو خواهد برد آنوقت متوجه خواهید شد مقام ظاهری در دنیا سرابی بیش نیست، دیگر خلیفه و یاران و بستگانتان حتی شمارا دوست نخواهند داشت و لعنت خواهند کرد. آنوقتاست بسان روحی که از کالبد خود دور شده‌اید تا پایان لحظات عمر گریان و نالان بحیات دوزخی حویش ادامه میدهید.

ابوحامد وزیر خطاب به رئیس دادگاه با خشونت گفت:

اینجا دادگاه است، عنان اختیار دادگاه را بدست یک دیوانه آواره نسپارید، کار خود را آغاز کنید.

ابوعمر رئیس محکمه از حلاّج پرسید: چه میگویی درباره اناالحق؟ و حلاّج برفور پاسخ داد: چه میدانی درباره اناالحق؟

ـ من چندین بار عقیده خود را درباره آن دراهواز، بصره و زندان بغداد گفته‌ام، حتی خلیفه هم از اندیشه‌هایم بخوبی آگاهست.

رئیس محکمه ـ آیا تو معتقد باین کلام هستی؟ آیا میدانی تو مانند فرعون ادعای خدایی میکنی؟ و گفتارت چاشنی‌هایی از کفر دربر دارد؟

حلاّج ـ کلامم نیایشی‌است در وحدانیت، مانند پروانه‌ای هستم که بدور مشعل عشق طواف میکنم و همیشه احساس فنا برمن دست میدهد، حلاّج فانی است ولی الوهیت جاویدانست و هدف نهائیم نیل بوصال عاشقانه است.

رئیس دادگاه ـ آیا در این راه از عقل پیروی میکنی؟

حلاّج ـ من بوسیله عشق توانسته‌ام با حقیقت مطلق ارتباط پیدا کنم سپس ابیات زیر را قرائت کرد:

من رأسه بالعقل مستر شداً
اسرحه فی حیرة یلهو

شاب بتلبیس اساره
یقول من حیرته هل هو

ترجمه ـ آنکه در جستجوی (باریتعالی) خرد را راهنمای خویش میداند، به حیرتی کشانیده شود که برای نجات از آن کوشش خواهد کرد. آگاهی باطنی او در تزلزل ناپدید میشود و در حیرت از خویشتن بپرسد که آیا این خود اوست؟

ـ رئیس دادگاه ـ حلّاج! بما بگو که شما در اهواز، خراسان، هند و نقاط دیگر همین مطالب را که اینجا گفتی تبلیغ میکردی؟

ـ حلّاج بله، حتی در مکّه حتی در زیر ضربات تازیانه، مشتاقانه اناالحق میگفتم و تا عمر دارم آنرا بیان میکنم.

رئیس محکمه ـ آیا کتاب طواسین بقلم تست؟

حلّاج ـ بله من آنرا نوشتم، در زندان هم نوشتم... دستورالعملهایی است درباره زندگی درونی و پاکیزگی معنوی سالکان.

رئیس ـ انگیزه شما در مورد حمایت از شیطان چیست؟

حلّاج ـ به کتاب طواسین مراجعه کنید.

رئیس محکمه ـ آیا میدانی که فقها، زهّاد و اقطاب با اندیشه‌هایت مخالفند و ترا کافر میدانند؟

حلّاج ـ میدانم این روزها دربار خلیفه عباسی و چندتن از وزیران کسانی را که به تقوی و پرهیزگاری تظاهر میکنند، آنهارا به دربار دعوت کرده‌اند و به آنها هدایای سخاوتمندانه و قیمتی بخشیده‌اند، میدانم ریاکاری این روزها به بهای خوبی خریداری میشود و میدانم هرکس که شبها از کوچه‌های بغداد عبور کند از هرسو صدای اشعارم را میشنود بویژه از بیشتر خانه‌های فرودستان حتی در حرمسرای خلیفه...

رئیس محکمه ـ دراینجا تاوقت نگذشته است میتوانی برابر قضات از آنچه گفته‌ای و نوشته‌ای توبه کنی و اطاعت خودرا از خلیفه برحق عباسی ابراز داری و وفاداری خودرا ثابت نمایی به ناچیز بودن خود و درک این امر که یگانه هستی واقعی، هستی الهی است اعتراف نمایی و میدانی بهترین

نشست‌ها و بالاترین جلسه‌ها، تفکّر و اندیشه در میدان توحید است در ژرفنای عقل، موجودیت انسان کاملاًمحو و ناپدید میگردد و انسان بحقایق بیشتری آشنا میشود، حلاّج بیا و مانند جنید که از مشایخ مشهور بغداد است سیدالطایفه و طاووس‌الفقرا لقب دارد منطقی بیاندیش!

حلاّج ـ متاسفم آنچه که من میگویم و بآن ایمان دارم برای جنید امکان پذیر نیست، من راهی را که انتخاب کرده‌ام نهائاً به شهادت می‌انجامد و من عاشق این راهم و همیشه عنان اختیار وجودم را بدست دل میسپارم دلی که عاشق است! سراغ نور را در عشق میگیرم، من از تو و جنید با خالق کاینات نزدیکترم، آفریننده خودرا بهتر از تو و جنید میشناسم، آیا میدانی که در خاموشی طبیعت حتی در لحظاتی که دراین دادگاه بعنوان متهم از خود دفاع میکنم، آوایی با روحم سخن میگوید، آیا تو میتوانی این صدارا بشنوی که غرق گناهی؟ اما من این صدا را با گوش دل میشنوم که میگوید:

انالحق!

رئیس محکمه ـ تو هنگام ملاقات با ابن خفیف که در زندان بغداد مدتها با تو بحث کرد، چه گفتی؟

حلاّج ـ ابن خفیف از من پرسید چه ناراحتی در دل داری؟ یا گفت چه دردی داری؟ پاسخ دادم ای پسر خفیف دردی مانند غم دوری از محبوب و فوت مطلوب نیست.

رئیس محکمه ـ ابن خفیف بتو چه گفت؟

حلاّج ـ او مرا نصیحت کرد که از گفتن انالحق خودداری کنم و از این سخن عذر بخواهم! تا خلاص شوم!

رئیس محکمه ـ تو چه گفتی؟

حلاج ـ گفتم آنکس که میگوید عذر بخواهم، او باید عذر بخواهد نه من!

رئیس محکمه ـ من ترانه عارف میدانم نه متآله و نه قدیس و نمیدانم تو اصولاً نماز میخوانی یا نه؟ بهرحال اگر توبه نمیکنی و عذر نمیخواهی میتوانی

آخرین دفاعیاتت را بطور خلاصه و موجز بیان کنی.
حلاج گفتارش را با این بیت آغاز کرد:

پاکباز عشق حق آن است، کاو
می‌کند هردم، بخون دل وضو

اینجا دادگاه نیست، دنیای مرموزی هم نیست، همه چیز آشکار است، مردم میدانند که چرا شماها اینجاگرد آمده‌اید، دل من با دیدار چهره‌های کریه‌تان حتّی از امید هم خسته شده است، سپس اشعاری قرائت کرد که میتوان اندیشه‌های حلاّج را در مثنوی (جام‌جم) اوحدی قرائت کرد بدین شرح:

سر پیوند ماندار دیار
چون توان شد زبخت برخوردار؟
کار ما با یکی است درهمه شهر
و آن یکی تن نمیدهد درکار
همدمی نیست باکه گویم راز؟
محرمی نیست تاکه نالم زار
در خروشم زصیت آن معشوق
در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبلی هستم اندرین بستان
غلغلی بستم اندرین گلزار
مطربم پرده‌ای همی سازد
که در آن پرده نیست کس را بار
غارت عشق برد نقدم و جنس
رشته شوق گشت پودم و تار
هر شبی را بقدر خود روزی است
من از آن روز دارم این شب تار

برکنارم همی کشند، ار نه
در میان زود بستمی زنّار
همه پویندگان این راهند
همه جویندگان این دیدار

من در این جا خطاب بکسانیکه اهل شور و حالند و امیدوارم چند نفری میان شماهاهم باشند، میگویم، اساس هستی سالک و معتقد و مومن خود آگاهی نیست، ناخودآگاهی است، عقل جُزوی نیست، عشق است، هیجان و وجد و شور است، انسانیت انسان و چشمه زاینده نبوغ و مبیّن کرامات و خوارق عادات ضمیر ناخودآگاه است، من یک هادی و یک راهنما دارم و آن اناالحق است، من در لحظات و آنات روز و در نیمه‌های شب، در سکوت مطلق زندان، آری بر آستان شب، بارهاجلوه خدایی دیدم بارها در اهواز و خراسان و هند در دریای پر در و گوهر کاینات از ستارگان رامشگر حتی از زهره چنگی نغمه‌هایی شنیدم که با نغمه دلم هماهنگی داشت، سرمست از آنهمه جلال و زیبایی، احساس شادی و خوشبختی میکردم، در چنین حالی است که مسحور و مجذوب حقایقم و به محراب مقدّس عشق الهی پناهنده میشوم و خروش اناالحق بر میدارم، من از آن شب عشق‌انگیز که سیر و سلوک در دیار ملکوتی عرفان را آغاز کردم در فراخنای ناپیدا کرانه عشق از خود بیخود گشتم و دامن از دست دادم، خاطرات خوشی در دل دارم.

چنانم بی خود از جام شبانه
که نشناسم ز مستی راه خانه

ابوعمربمن نگاه کن، عشق شور، وجد، رهنمون حلّاج به کویر هراسناک و بی فریاد شکنجه و زندان و اعدام است با این همه به یارانم مژده میدهم که پایان شب سیه، سپیداست تو اکنون باآشفتگی خاطر و ناآرامی بمن می‌نگری، حتّی در عالم رویا، عشق پویای عارفانه را درک

نمیکنی و نمیدانی که:

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریایی است بحرش ناپدید
قطره‌های عشق را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحر است و خرد
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق قهار است و من «حلاّج» مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق[1]

من بخوبی میدانم و ایمان راسخ دارم که اقتدار اناالحق، گرد و خاک هوسهای نفسانی و ماومنی را از ساحت روان و قلب و اندیشه میزداید، من میدانم زمانیکه روح از لباس بشریت درآمد و آفت تصرّف وهم و خیال از او منقطع شد، هرچه در ملک و ملکوت است براو عرضه دارند تا در ذرّات آفاق و آینه انفس جمله آثار حق را بخوبی مطالعه کند، درین حالت است که اگر با دریچه حواس بیرون نگرد، در هرچیز که نگاه کند، اثر آیت حق درو مشاهده کند، اینستکه بارها به یاران گفته‌ام:

ما نظرتُ فی شیی اِلاّ رَاَیتُ الله فیه

اینجاست که عشق صافی گرد و از حُجُبِ عین و شین و قاف بیرون آید، هم روح بعشق درآویزد و هم عشق بروح درآمیزد و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد، یگانگی پدید آید، هرچند روح خود را طلبد عشق را یابد! تاکنون زندگی قالب روح بود، اکنون زندگی روح، و عشق بود[2].... من میدانم که انسان مومن آینه ذات و صفات حق است، چون آینه

۱ـ از دیوان مثنوی جلال‌الدین بلخی
۲ـ از کتاب مرصاد العباد نجم الدین دایه

صافی گشت، بهر صفت که حضرت براو تجلی کند بدان صفت در او تجلّی شود، هرصفت که از آینه ظاهر شود تصرّف صاحب تجلّی بود نه از آن آینه، اورا پذیرای عکس آن بیش نیست چون صافی بود، سّرخلافت انسان مومن این است که او مُظهر و مَظهر ذات و صفات خداوندی است از این رو عاشق خداوند در جهان نگنجد!

نور حق باشد بجان جذّاب جان[1]
خلق در ظلمات وهمند و گمان
هرکه راهست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت ایوان و پاک
حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

میدانم کلامی که برزبان میآورم درخور فهم و درایت کورباطنان مزدور و ریاکار نیست، بویژه کسانیکه طبعی حریص دارند و هرگز سیر نمیگردند و دستهایشان تا مرفق در خون آزادگان و بیگناهان رنگین است و در ضلالت و گمراهی دست و پا میزنند و مدیحه‌سرای جبآریت هستند این گروه (با سراشاره به ابوعمرو اعضای دادگاه کرد) مرا نشناخته‌اند و نمیدانند حلّاج هرگز دل بدنیا و ذخایر آن نبسته‌است و سر نیازمندی جز در پیشگاه خداوند، خم ننموده است، فقر را با بی نیازی، اقتدار را با خاکساری و محبت را از حقیقت «یُحبّهم و یُحبّونه[2]» گرفته‌ام، عاشق صادق پاکبازم، اناالحق نیرویی بمن عطا کرده که دلهای تاریک را روشن و روان شب روان معتقد و عاشق را فروزان میسازد و در راه نیل به محبوب و قرب، شوری در درون و انقلابی در بیرون دارم... یکی از قضات سکوت دادگاه را بهم زد و گفت:
- آقای رئیس دادگاه برای من ثابت شد که حلّاج دیوانه زنجیری

۱- از مثنوی جلال الدین بلخی
۲- فسوف یاتی الله بقوم یُحبهم و یحبونه سوره ۵ آیه ٥٤ خداوهد قومی را بیاورد که مورد محبّتش هستند و مورد محبّت آنهاست

است! حلاّج قهقهه زد و سرود:

بیائید، بیائید که گلزار دمیده است
بیائید، بیائید که دلدار رسیده است
همه شهر بشورید چو آواره درافتاد
که دیوانه دگر بار، بزنجیر رسیده است[۱]

اگر تو قاضی مزدور، من آواره و آشفته و دست از دنیا کشیده راکه در جستجوی حقیقت‌است و مشتاقانه بسوی کعبه وصل پویان است دیوانه میدانی، اعتراضی ندارم... سپس خروش برداشت و گفت:
ـ من اناالحقّم، پیوسته بحق حق بودم، شما مرا فرعون و ابلیس میدانید... آیا اطلاع دارید ابلیس را به آتش ترسانیدند از دعوی بازنگشت، فرعون را به دریا غرق کردند، از پی دعوی! بازنگشت، اگر مرا حلق آویز کنید، جسمم را مُثله کنید، زبانم را ببرید، چشمهایم را از حدقه درآورید و بالاخره تکه پاره‌های بدنم را در شعله‌های آتش بسوزانید برخاکسترم کلام اناالحق خواهید دید، مومنان، عاشقان خدای متعال پرورده‌های گلستان الهی هستند و نفس گرم و دم مقدسشان تا خورشید در آسمان نورافشانی میکند و ماه و ستاره به عشوه‌گری در فضای نیلگون مشغولند، مشام جان بشرّیت را عطرآگین خواهند نمود:

گرمردرهی میان خون باید رفت
وزپای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

یا:

بسوز ای دل، که تاخامی، نیاید بوی عود ازتو
کجا دیدی که بی آتش، کسی را بوی عود آید

۱ـ از دیوان شمس تبریزی

شما مرا تبعید کردید، زندانی کردید، شکنجه دادید تحمل کردم سیزده بندگران بر من بستید، امّا چون دیده روشن‌بین ندارید خیال میکردید حلّاج دیوانه یا بقول خودتان شعبده باز است، بی‌شک اقتدار مرا در پاره کردن زنجیرها مشاهده نمودید حالا گرفتار حیرت و سرگردانی شده‌اید، عجبا باز متوجه اقتدارانالحق نشده‌اید؟ بی‌شک این قهرخداوندیست که چشمهایتان را کور و گوشهایتان را ناشنوا کرده است، نیروی ایمان را در جلسه گذشته دادگاه نتوانستید بخوبی احساس نمائید حامد وزیر مرا افسونگر و نیرنگ‌باز میداند، آقایان اگر ذره‌ای شرف و وجدان دارید بدانید، افسون و نیرنگ را میتوان به نیروی ایمان درهم شکست، من پشتوانه‌ای چون اناالحق دارم و بآن مستظهرم، وارسته‌ای هستم که به جلوه‌های ناپایدار مقام و بلندپروازی و جاه‌طلبی توجهی ندارم، شما و درباریان و خود خلیفه غاصب عباسی برابرم مانند پرکاه خوار و بیمقدارید!

ابوعمر رئیس دادگاه در حالیکه لبخند میزد و به ابوحامد اشاره میکرد گفت: دعا کنیم که حلّاج هرچه زودتر از زندان دنیا نجات پیدا کند و آزادگرد، تا خلق از بلندپروازیهای این دیوانه پر مدّعا و افسانه‌های جادوگرانه‌اش آسوده شوند، حلّاج آرزوهای دور و درازی دارد! حلّاج کلام رئیس دادگاه را قطع کرد و گفت:

- من همیشه حالتی مستانه و وجدی عارفانه دارم، مستغنی از همه آرزوها هستم یک آرزو بیشتر در سُویدای دل ندارم و آن سقوط کاخهای فرعونی خلیفه برسر درباریان ستمکار است و برای آنکه بهتر مرا بشناسید این شعر را میخوانم که:

ای دل زجان گذرکن، تا جان جان به‌بینی
بگذار این جهان را، تا آن جهان به‌بینی
تا نگذری زدنیا، هرگز رسی بعقبی
آزاد شو از اینجا، تا بی‌گمان به‌بینی

خدای را سپاس میگویم که بمن این سعادت را ارزانی داشته که دقایق

زندگیم با لطف و صفای معنوی همراهست، قلبم جاذبه دلپذیر عشق را احساس کرده و میکند در لحظات وداع با نغمه‌سرایی عارفانه دنیا را بدرود خواهم گفت بجایی رهسپار خواهم شد که از هم اکنون پیک ملکوتی مرا مشتاقانه میخواند. بدانید تا آخرین دقیقه‌ای که زندگی میکنم، دست از مبارزه برنمیدارم، بارها با قدرت فرعونی خلیفه مقتدر عباسی جنگیده‌ام به ستیزم ادامه میدهم، او مردم را که نهال خداوندی هستند، چون ستوران میداند ولی من برای انسان عظمتی بزرگ قائلم، آقایان تردید نداشته باشید که دوران اقتدارتان بزودی بپایان خواهد رسید، بکوتاهی مقام و خوشبختی ظاهریتان غره نشوید من با اطمینان به نابودی جباران بآرامی پلکهایم را رویهم میگذارم:

مرغ کاواندر قفس زندانی است
گر نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند
انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین
که ره رستن ترا این است، این
ما بدین رستیم ازین ننگین قفس
غیر این ره نیست، چاره این نفس

ابوعمر رئیس دادگاه خطاب به حلّاج گفت دیگر بس است، آنچه باید هذیان بگویی، گفتی، حالا به پرسشهایم پاسخ بده، رئیس دادگاه یکی از رساله‌های حلّاج را قرائت کرد، در آن رساله که بخط حلّاج بود، آمده بود:

زمانی که مومنی میخواهد به حج مشرف شود، ولی برایش از نظر تهیه وسایل مقدور نیست، میتواند در خانه‌اش محوطه‌ای را که از هر حیث پاک باشد و کسی بدان در نیاید، ومحل عبور و مرور هم نباشد اختصاص دهد، سپس در هنگام حج به دور آن بسان دور بیت‌الحرام طواف و مناسک حج را در آن محوطه بترتیب انجام دهد....

رئیس دادگاه از حلاج پرسید، اینها را از کجا بدست آوردی آیا الهام

شدی؟

- از کتاب الاخلاص حسن بصری... رئیس دادگاه خشمگین و به حلاّج نزدیک شد و مشتی بر دهان حلاّج کوبید...

- ای حلال‌الدم[1] چرا دروغ میگویی، چنین مطلبی در کتاب الاخلاص نیست.

در این موقع حامد وزیر از رئیس محکمه خواست که نامه‌ای را که حلاج به شاکربن‌احمد نوشته است قرائت کند.

رئیس دادگاه از میان انبوه نامه‌هایی که برابرش بودند، نامه حلاج را خطاب به ابن شاکر بیرون آورد و آنرا برابر حلاج نگاهداشت و پرسید:

- این خط تست؟

- آری....

- میدانی چه نوشتی؟

- نه، نه،

- به ابن شاکر مریدت نوشتی، اهدم‌الکعبه، مرادت چه بود؟ چه هدفی از نگارش این جمله داشتی؟

- به شاکربن احمد توصیه کردم که اصنام وجودت را ویران کن، یعنی بطرف شهادت برو... باردیگر رئیس دادگاه فریادکشید: ای حلال الدم،[1]

ابن حامد از رئیس دادگاه خواست، این جمله را روی کاغذ بنویسد ولی رئیس دادگاه امتناع کرد. ابن حامد خشمگین شد، در حالیکه دوات را بسوی ابن‌عمر می‌برد گفت: ابن عمر، مگر نمیخواهی این ماجرا بپایان برسد چرا نمینویسی؟ تو بنویس تا دیگران هم از تو پیروی کنند! ابن عمر سر بزیر انداخت تلاش بیهوده‌ای آغاز شده بود که این فتوا را ننویسد، او به عاقبت خود و لعنت تاریخ میاندیشید، وجدان این چشم تیزبین روح بشر با نگاههای خود درون رئیس دادگاه را می کاوید، ... اگر فتوی را ننویسد، خلیفه اورا برکنار میکند و ممکنست اموال بادآورده‌اش مصادره شود، ابن حامد با دست

۱ـ یعنی ریختن خون تو گناهی ندارد.

سنگینش قلم را در دست ابوعمر گذاشت و آمرانه گفت بنویس آنچه گفتی! دیگر تامل و اندیشه جایز نیست! ابوعمر بظاهر با بی میلی نوشت، حلاّج حلال‌الدم است! اعضای دادگاه هم پس از او امضا کردند تنها ابن بهلول از تایید آن خودداری کرد وقتیکه متن فتویٰ را برای حلاج قرائت کردند، خروش برداشت که شماها بعنوان قاضی حق ندارید نوشته‌هایم را مطابق میل خود تفسیر کنید، من مسلمانم، دین من اسلام است و مذهبم سنّت، من بخلفا ایمان دارم و معتقدم، آثارمن در بغداد در کتابفروشیها برغم دستورهایی که داده‌اید، آنها را نفروشند، موجود است بخوانید تا بدانید من مسلمانم نه بدعتگزار، خدایا مرا و خون مرا از شر جنایتکاران محافظت فرما!

حامد وزیر حکم محکمه رابدست گرفت بسوی حلاّج رفت و گفت:

ـ رئیس دادگاه نخواست بیش از این ترا ناراحت کند، ما دلایلی در دست داریم که تو ادعای خدایی کرده‌ای و بمریدانت دستور دادی ترا ستایش کنند تو در رساله‌های خود با وقاحت اعلام کردی، اگر کسی سه‌روز، روز و شب روزه بگیرد و غذایی نخورد و روز چهارم بجای غذا کاسنی بخورد از روزه ماه رمضان معاف است تو حتی نوشتی اگر مومنی شب دو رکعت نماز بخواند و این نماز از اول شب تا پگاه بطول بینجامد از فریضه نماز معاف است، تو حتی جسورانه درباره خمس هم نظر داده‌ای تو بدعتگزاری و زندیق، بهتر است سکوت کنی و چیزی نگویی و بحکم دادگاه گردن نهی!

حلاّج لبخندی زد، گفت ابن حامد، تو و رئیس محکمه از پیش حکم محکومیت مرا تنظیم کرده بودید، تو با دسیسه‌بازی، قضات دادگاه را مرعوب کردی، بزودی یارانم از تو و قضات دادگاه انتقام خواهند گرفت، ابوحامد لبخند زنان گفت:

ـ تو گفتی از مرگ نمیترسم!

ـ نه بدست جلادی مثل تو و رئیس محکمه مرعوبی مثل ابوعمر! من لحظات مقدسی که مایه پیوندم با معشوق و معبود من است مشتاقانه و با آغوش باز می‌پذیرم، من میتوانم اکنون که حکم محکمه صادر شده است ترا و یاران دغلباز و متملّق ترا که ریاکارانی کم‌نظیرند، ملامت کنم، قطرات خون من آوای مرا بگوشت خواهند رسانید، تو حتی در اطاق خلوت خود آرامش

نخواهی داشت، صدای اناالحق طنین باشکوه طبیعتی است که تاروپودش را عشق و مایه‌های انسانی و خلوص پدید آورده است، این زمزمه سوزان خدایی آتش به رخت و بخت و زندگی و کاخت خواهد زد، بسان صاعقه‌ای همه دلبستگیهایت را نابود خواهد نمود هرلحظه احساس خواهی کرد، دستی گلویت را میفشارد، کابوس و بختک در نیمه شب ترا پریشان و نالان باسروصدا و هراسان از خواب ناز بیدار میکند، ناله‌ام که از دل برمیخیزد وجودت را مانند برف در برابر آفتاب تموز ذوب میکند، من از مرگ نمیترسم، امّا تاریخ، این دادگاه لعنتی و حکم ظالمانه‌ای را که با تهدید و تطمیع علیه یک عاشق خدا صادر کرده است با نفرت منعکس خواهد نمود، دنیا برای من همیشه تجلّی گاه عشق بود، امّا طبیعت در آینده بسیار نزدیک بصورت دوزخی وحشتناک در برابر دیدگانت جلوه‌گری مینماید، کاش اجازه داشتم ترا با دستهایم خفه میکردم.... نه نه... طبیعت بزودی از تو و یارانت انتقام وحشتناکی خواهد گرفت، تندباد پائیزی ترا همچون برگ خزان معلق زنان بدیار نیستی خواهد برد، مطلوب رویائیم مرا بسوی خود بجایی که دلم مشتاق آنست دعوت میکند، امّا توکجا؟ تو و خلیفه ستمکار عباسی بمجازات اعمال خود خواهید رسید، این یک امر قطعی است. آنچه همواره در آرزویش بودم، خوشبختانه بدان نایل شدم، امّا تو و خلیفه ستمکارعباسی، درباریان، حکام و سرداران خلیفه که در زندان رذایل و قفس تنگ و تاریک هوسها و در میان سیم‌های خاردار و رشته‌های بی‌اساس آرزوهای واهی میلولید بدانید... حلّاج اشاره به کاخهای سربفلک کشیده خلیفه کردو سرود:

عاقبت آن خانه‌ها ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
هایل گنج و حجاب، این خانه بود
مانع صد خرمن، این یک دانه بود

ابن حامد از شنیدن مطالب حلّاج اسیر غم و حسرت و نگرانی و

تشویش از آینده شد، سر بزیر انداخت، و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان اورد از دادگاه بیرون رفت و حلاّج نیز که خسته و کوفته بنظر میرسید، نگاهی بآسمان کرد، گویی دیگر وجود خورشید و گردش ایام برایش مهم نبود، چشمهایش فقط خلاء و خاموشی را میدید، دیگر دلبستگی بچیزی نداشت آرزو میکرد کالبد خاکی را هرچه زودتر در اختیار دشمنان قرار دهد و خود به آن سوی قلمرو خورشید عاشقانه پرواز کند از بغداد، بسوی کعبه مقصود، قطره‌ای در میان دریای پهناورعشق!

ای عاشقان، ای عاشقان پیدا شوم، پیدا شوم
بر روی آن مه روی خود، شیدا شوم، شیدا شوم
ز آن آب رحمت قطره‌ای، برمن نشان، تاوارهم
تا کی صدف باشم چنین؟ دریا شوم، دریا شوم

حلاّج زیر لب دعا میخواند و برای آنکه اندیشه‌های تلخ نتواند بوجودش راه یابند، سرگرم زمزمه شد و ناگهان خود را در میان استقبال گرم و پرشور زندانیان دید. دریایی توفنده از احساسات، آیا باید در زیر فشار سهمگین اتهامات بی‌رحمانه قضات بیدادگاه تسلیم شد و احیاناً بمرگ بادار به دینای دنی پایان داد و یاران زندانی را برای همیشه فراموش کرد؟ این انساندوستها مرا مانند مژگان دیدگان خود دوست دارند باید بیشتر بکوشم که بتوانم با اصالت کلام و شیوایی سخن بزرگ منشی و انساندوستی زندانیان دربند خلیفه عباسی را بهتر باثبات برسانم بدینجهت خطاب بآنها که می‌بایستی با ناباوری بفراقش مبتلی شوند سرود:

اَلا اَبلغ اَحِبّائی بانّی
رَکبْتُ البَحرْ وَانکَسرَ السفینه
عَلیٰدین الصَلیب یَکونُ موتیٰ
ولا البطحاء اُریدُ و لاالمدینه

ترجمه

دگرچه تدبیری ای یاران «دیدگان حلاّج پراز اشک شد»

سفینه ام در دریا شکسته است

به مذهب صلیب باید بمیرم «یعنی بدار باید حلق آویز شوم»

نه مکّه میجویم نی مدینه

زان‌می که‌خورد حلّاج گو، هر کسی بخوردی
بردار صدهزاران برنا و پیر بودی
عطّار

یا حلال‌الدم[1]

حکم دادگاه درباره محکومیت و اعدام حلّاج موجب بازگشت آشفتگی و نابسامانی و خطر جنگهای داخلی در امپراطوری عباسی گردید، مخالفان مقتدر خلیفه تحت لوای طرفداران حسین منصور علیه حکم ظالمانه دادگاه شوریدند و با جاروجنجال اعتراض کردند و اعلام نمودند که دادرسان بدنام دادگاه صلاحیت لازم و کافی برای رسیدگی به پرونده حماسه سرای نامدار بیضای فارس را نداشتند، این انسان کمال‌جورا که‌مظهر یک انسان فداکار و حامی ستمدیدگان است نمیتوان بآسانی قربانی توطئه کرد، حامد وزیر چندتن از شهود خودفروخته را بریاست عبداله‌بن مکرم بدادگاه دعوت کرده بود، در جلسه دادگاه هیچ یک از فقهای شافعی بعنوان اعتراض و مخالفت شرکت نکردند. از قضای روزگار آنکه ابن بهلول قاضی حنفی دادگاه برمبنای شجاعت و تقوای خود حاضر نشد حکم محکمه را امضاء کند، او از جوّ و فضای اختناق و نفوذ حامد وزیر که هنگام صدور رای بر داداگاه سایه افکنده بودوکیفیت بازجویی‌های حامد بشدت اعتراض نمود و گفت:

در دادگاه حلّاج رئیس محکمه در حقیقت ابن‌حامدوزیر تنفیذی[2] بود

۱- یعنی ای آنکه ریختن خونت گناهی ندارد.

۲- بروایت جرجی زیدان مورخ عرب در کتاب «تاریخ اسلام» در زمان المقتدر خلیفه عباسی اغلب وزیرانی که بوزارت از سوی خلیفه انتخاب میشدند وزیر تفویضی بودند که امور مربوط بامپراطوری اسلامی را با صوابدید خود انجام میدادند، جز حق تعیین ولیعهد و دو مورد دیگر

که ابوعمر متملّق، تجمل‌پرست و سست اراده را تشویق و گاهی تهدید میکرد، اگر ابن‌حامد بدادگاه نمی‌آمد هیچیک از قضات به محکومیت حلاّج رای نمیدادند. دشواریها آغاز شده بود، مقتدرناگهان در بستر کسالت افتاد مرضش نامعلوم بود، نصر قشوری سردار حاجبان و مادر خلیفه سخت بدست و پا افتادند که مانع از اجرای حکم محکمه شوند.

ابوعمر رئیس دادگاه حتی درخانه‌اش مورد بازخواست خانواده‌اش و مردم قرار میگرفت، چندتن از مدرسّان حوزه‌های علمی بغداد نزد وی رفتند و اورا بخاطر صدور حکم ظالمانه‌اش مورد بازخواست قرار دادند، یک فقیه حنبلی درحالیکه از حدود ادب و نزاکت خارج شده بود با تندی و عصبانیت پرخاش‌کنان باو گفت:

- اصولاً تو چرا جمله یا حلال‌الدم را بر زبان آوردی؟ آیا راست است تو جاهلانه کلام ابوحامد را برای شادی خاطر و رضایت خلیفه عباسی تکرار کردی؟ ابن‌عمر با خشونت پاسخ داد:

- آنها که طرفداری از حلاّج میکنند، بی‌شک با آرمان مسلمانان مخالفند من نه با کسی قبلاً تبانی کردم و نه تحت تأثیر مقامی قرار گرفتم، آیا شما اطلاع دارید که حلاّج یک قرمطی است و مانند قرامطه میخواست طرفدارانش بکعبه حمله کنند و آنجارا خراب نمایند، حلاّج با خط خود چنین دستوری به یارانش داد، آیا نباید به خاطر این دستور ملحدانه باعدام محکوم شود و نباید اورا حلال‌الدم قلمداد کرد؟ یکی از مدرسان پرسید:

- پس چرا در محکمه کسی حاضر نشد علیه منصور گواهی قاطع بدهد؟

- تعدادی شهود در دادگاه حاضر بودند از جمله ابن مکرم برابرم نشسته بود، اتهامات و جرم‌ها چنان صریح، روشن و قاطع بود که نیازی به

(خلیفه عباسی میتوانست فرماندهان سپاه و حکآمی که وزیر بکار گمارده بود، خلع کند) ابن فرات از وزیران تفویضی بود ولی وزیر تنفیذی مانند ابن‌حامد از خود اختیاری نداشت و فقط دستورهای خلیفه را اجرا میکرد و پیامهایش را بافراد مورد نظر از جمله قضات دادگاه حلاج میرساند.

شهادت شهود بنظر نرسید از سویی من خودرا صالح برای اداره دادگاه میدانستم، من سخنوری هستم که در بغداد در سخنرانی و فقاهت کم نظیر است.

- لااقل میخواستی حلاج را بزندان و شلاق محکوم کنی؟

- براساس اطلاعاتی که رئیس شهربانی امپراطوری اسلامی در اختیارم قرار داده بود آگاه شدیم که اگر حلاج زنده بماند، آرام نخواهد نشست، به تحریکات خود ادامه خواهد داد و بی‌شک انقلاب دیگری برای سرنگون کردن خلیفه عباسی بوقوع می‌پیوندد این بود اورا محکوم باعدام کردیم!

- پس شما علم داشتید که حلّاج در امپراطوری عباسی طرفداران زیادی دارد؟

- بله شیطان هم بدون طرفدار نیست!

- شما صلاحیت آنرا نداشتید که بدون آگاهی از فرهنگ عارفانه در محاکمه یک عاشق ربانی شرکت کنید، شما طرفدار مکتب ابن‌داود[1] هستید، قاضی باید بیطرف باشد. ابن‌عمرپاسخ داد:

- بروید تحقیق کنید من از چهره‌های مورد احترام اغلب مدرسان و حوزه‌های علمی بغدادم، کتاب‌الزهره ابن‌داود را خواندم و محتویاتش را تایید میکنم، شماها که اعتراض میکنید عاری از انصاف و وجدان سالم هستید.

- آقای ابوعمر، شما میدانید بغداد مرکز مکتب‌ها و مذهبهای مختلف بوده و هست، میدانید حلّاجیان در عرصه مذهب و فرهنگ روح انقلابی و عصیان دارند، شما دانسته و یا جاهلانه، به هیاهویی خصمانه دامن زدید که

۱ـ ابن داود دشمن عقاید حلاج بود و در کتاب‌الزهره نه فقط عشق را جهش روح به جانب معبود و تمایل عالیه روح نمی‌پندارد بلکه معتقد است عشق مارا به حقیقت متصل نمیکند و سرنوشتی کور، جسمانی و عام در همه افراد بشر است، نقش خواص تحمل رنجهای آن است بدون آنکه افشاگری کند نه تسلیم دربرابر آن، حلّاج میگفت عشق حقیقی، عشق قدسی بیش از هرچیز علاقمند اتصال هرچه نزدیکتر و هرچه باطنی‌تر است و خواستار عین‌الجمع ابن داود از شنیدن این کلمات عصبانی شد و در دادگاه فریاد کشید ای کافر سخن بیهوده نگو! ابن داود بسال ۲۹۷ هجری درگذشت دوازده سال بعد، حلاج را بخاطرعشق بمحبوب بردار کردند میگویند هر دو در راه عشق بدرود گفتند خالق کتاب‌الزهر (ونوس) طرفدار عشق افلاطونی و عشقی پاکیزه و بدور از آلودگیهای نفسانی بود و حلاج مجذوب وصال ربانی.

بزودی مُنجر به سقوط امپراطوری عباسی خواهد شد، رویدادهای خونین متعاقب حکم شما در شهرها بوقوع خواهد پیوست، شما در آینده مسئول خونهایی هستید که بروی زمین ریخته میشود، مردم معترض بسوی خانه ابن سُریح فقیه متنفّذ شافعی رفتند، میدانی او قاضی شجاعی است که محکمه حلاج را از اعتبار انداخت، ای کاش تو حکمی را که او در دادگاه پیشین صادر کرده بود، بدّقت میخواندی و تحت تاثیر آن حکم تاریخی او، حکمی صادر میکردی که موجبات آرامش خیال مردم را فراهم کند، ابن‌سریح در حکم الهامی خود نوشته بود: درک هیجان و شور عارفانه با دادرسانی که از این امور باطنی آگاهی ندارند، بدور است این حکم در بیشتر حوزه‌های درسی بی‌کم و کاست مورد تایید محققان و استادان مذاهب و مشربهای مختلف قرار گرفته است، تو چگونه بخود اجازه دادی که حلاج مسلمان معتقد و مومن راکه شبها دهها رکعت نماز میخواند، کافر قلمداد کنی، تف برتو....!

ابن‌عمر که از سوی فقها و استادان صاحبنظر و نامدار بغداد آنهم در اطاق خانه‌اش مورد حمله و انتقاد شدید قرار گرفته بود، فریاد کشید: مرا رها کنید، اگر اناالحق حلاّج دیوانه را الهامی میدانید، خودم هم نمیدانم چگونه و چطور جمله یا حلال‌الدم را برزبان آوردم، مرا تنها بگذارید، از خانه‌ام بیرون بروید!

ابعاد حکم ابن‌عمر آنقدر وسیع و هیجان برانگیز بود که مدّتها این قاضی مشهور و متملّق نتوانست میان مردم ظاهر شود، بدینجهت بسختی با زندگی آشفته و نکبت‌بار خود ادامه میداد، اگر برای خرید مایحتاج زندگی بدکانی میرفت، فروشنده متقّی غالباً زبان بسرزنش او میگشود، همسایگانش روابط خودرا با خانواده‌اش قطع کردند، باری طبقات فرودست اجتماع، آزادگان و بیشتر دانشمندان و شعرای معاصر ابوعمر را قاضی مسلوب‌الاراده، جیره‌خوار و مزدور لقب داده بودند، مستنفذآن درباری علما و شعرای متملّق و مدیحه‌سرا و ریاکار که از وجدان پاک و اعتماد بنفس برخوردار نبودند، حکم اورا بهترین و بی‌پرواترین احکام دادگاههای بغداد تلقی نمودند، اینها بودند که به استمرار حکومت مطلقه و مهیب و وحشتناک مقتدر عباسی

مساعدت کردند که قلمرو آن از بغداد تا ماورای ایران گسترده شده بود.

- جرم و گناه حلاّج این بود که بانسانیت عشق میورزید، شخصیت مطلق بشری را میستود و انسان مبارز و ستیزه‌گر با جباریت و فرعونیت را مدح میگفت، او زندگی لبریز از شور و وجد و هیجان عاشقانه را می‌پرستید، اساس حکومت غاصب عباسی را مخالف منطق و حیثیّت انسانی میدانست، او مسلمان بود و بمظلومانی که حقشان پایمال ستم ماموران خلیفه میگردید، نوید میداد که پیک نجات بزودی برفراز بغداد بپرواز در میآید. از لحظه‌ای که شنید دژخیمان با حکم اعدامش موافقت کردند آرام و قرار نداشت، صاحبنظران و تذکره نویسان موافق و مخالف اذعان دارند که او در نشان دادن خونسردی و بی‌تفاوتی خود معجزه کرد، وقتیکه حکم محکمه را برای حلاّج قرائت کردند فریاد برآورد «دمی حرام» خون مرا بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشم نمیتوان ریخت، دین من اسلام است و مذهب من، مذهب سنّت خداوند مرا حفظ خواهد کرد. حلاّج هرچند موفق نشد که پوزه جباران زمانش را بخاک بمالد، امّا در لهیب آرزوی نیل به معشوق بی‌تاب بود گویی بسان شمع گداخته میشد، او در روزهای آخر زندگی و شبهای راز و نیازش ترانه‌های موثّری سرود:

تبارکت مشیئتک یاربّی و سیدّی
تبارکت مشیئتک یا قصدی و مرادی
یا ذات وجودی و غایة رغبتی
یا حدیثی و ایمانی و رهبری
یا جمیعی و عنصری و اجزایی

ترجمه:

فرمان‌شمامهم‌است ای پروردگار و آقایم
اراده‌توبزرگ‌است ای آمال وآرزوهایم
ای خدای من ای نهایت میل و علاقه من
ای حدیث رازها و اشارات غیب
ای جمیع عنصر و اجزای وجودم

در شبهای آخر عمرش شعری سرود که برگردانش چنین است:

چنان سرمست و حیرانم من امشب
که خود را هم نمی‌دانم من امشب
گهی شمع و گهی پروانه ام من
گهی جانگاه جانانم من امشب
زچشم من ادب امشب مدارید
که بس مجنون و حیرانم من امشب

سپس بعشق گفتگو و راز و نیاز عارفانه با معبود ربآنی، سر تعظیم برخاک می‌نهاد و سجده شکر بجای می‌آورد که بزودی به اناالحق ملحق خواهد شد.

* * *

حامد وزیر بدون فوت وقت حکم محکمه را شادمانه نزد مقتدر خلیفه که بسختی مریض و در حرارت تب میسوخت فرستاد و نامه‌ای هم برای حاجب نصر نوشت که هرچه زودتر حکم را بتایید خلیفه برساند، دو روز از فرستادن نامه گذشت، دستوری از جانب خلیفه نرسید، تذکره نویسان معتقدند که مادر خلیفه باتفاق حاجب نصر در کنار بستر مقتدر نشسته بودند و با ابرام و تاثر از او میخواستند که دستور دهد حکم محکمه بتعویق افتد مادرخلیفه باطلاع فرزند رنجورش رسانید، اطلاع دارم که بیشتر فقها و دانشمندان بغداد و قاطبه مردم با رای دادگاه مخالفند، هیچگاه بغداد در چنین مخاطره و ناآرامی نبود، سعادت و بدبختی مردم در دست تست، اقلیت طرفدار اعدام حلآجند ولی اکثریت بر ضد آن دست به شورش برداشتند اگر این وضع دوام یابد بین مردم و نظامیان اختلاف خواهد افتاد و برادرکشی بار دیگر آغاز میشود، مقتدر آهی کشید و گفت مادر، میدانم این مملکت و این خلافت دیگر از آن مانیست باید از طریق شما بدست مخالفان بیفتد، چه کسی بهتر از ابوعمر میتوانست جلوی سیلاب بنیان کنی مانند حلاجیان را بگیرد، مقتدر ناگزیر گردید دستور دهد حلاج را موقتاً اعدام نکنند. فرمان

خلیفه وقتی بگوش ابن حامد رسید، سخت برآشفته شد خبر چینان باو خبر دادند که مادر خلیفه و نصر حاجب با سحر کلام مقتدر را تحت تاثیر و جاذبه خود قرار دادند، ابن حامد معتقد بود نجات حلّاج و زندگی دوباره‌اش خطایی است عظیم، بی‌درنگ نزد ابوعمر شتافت و باتفاق او نزد خلیفه رنجور رفتند، ابوعمر با شیوایی و بلاغت شروع بصحبت کرد او رموز سخنوری را بگواهی دوست و دشمن بخوبی میدانست و بر موسیقی کلام مسلط بود، به خلیفه گفت میدانید روز بازخواستی هم هست، باید پاسخ داد، نقد امروز به فردای نسیه دادن کار بیهوده‌ای است، اگر حکم دادگاه شکسته شود یا جلوی اجرای آن گرفته شود دیگر نمیتوان خلافت را از سقوط حتمی نجات داد، حلاج در آینده شورش دیگری براه خواهد انداخت حکم من، فریاد رنج آلود مخالفان خلافت را برانگیخته است امّا موافقان و طرفداران شما نفس راحتی کشیده‌اند، حلاج افسونگر است افسون اندیشه‌های اغواگرانه اوست که جوانان شهرها را مسحور خویش کرده است تا جائیکه حاضرند جان خود را در راه او نثار کنند، دراین موقع که محقّق است شورش دیگری برخاسته می‌شود بهتر است اراده قاطع خودرا نشان بدهید و اجازه ندهید دشمنان خلافت اسلامی زنده بمانندو بازهم توطئه کنند و بریش ما بخندند، بعقیده من بکشید تا کشته نشوید!

ابن‌حامد موقع را مغتنم شمرد و با اضطراب و ناراحتی گفت:

ـ شما دستور اعدام اورا صادر کنید من مسئول حفظ و حراست بغداد و کاخهای خلیفه خواهم بود، اگر آرامش شهر بهم خورد در برابر ابوعمر میگویم مرا فوراً اعدام کنید!

خلیفه زیر لب گفت: ابوعمر آیا شما با عنایت بایمان و عدالت و تقوی این حکم را صادر کردید؟ آیا مدبرانه است که در زمان خلافت ما حلاج اعدام شود؟

ابوعمر کلام سقراط را بخاطر آورد و پاسخ داد، مفهوم عدالت تنها راستگویی نیست عدالت در حقیقت ادای حق مردم است بدین معنی که باید حق دوستی را در مورد دوستان بجای آورد و دشمنان را سرکوب کرد! گرچه سقراط که اهل جدل بود معتقد است دشمنی در حق هرانسان ولو

دشمن خویش، طریق جوانمردی نیست، امّا اکنون حکومت در دست خلیفه‌ای عادل است! و وزیرانی مورد اعتماد و مومن! کسی که از قانون و دستورهای خلیفه اسلامی اطاعت نکند و بدعتگزار باشد حلال‌الدم است و بهتر است بشدیدترین وجهی مجازات شود، خلیفه پرسید:

- راه دیگری نیست که پیشنهاد کنید؟

- ابوعمر بی درنگ پاسخ داد، نه، آبروی قضات درخطر است، اگر من جای شما بودم دستور میدادم شهررا آذین به‌بندند که یک ملحد قرمطی کشته میشود.

خلیفه با ناراحتی و درد از جای برخاست منشی خود را احضار کرد و دستور داد حکم زیر را خطاب به ابن حامد وزیر بنویسد:

چون دادرسان دادگاه پس از شنیدن دفاعیات حلاج و بنا بر فتوای رئیس محکمه به اعدام او تصمیم گرفتند و خون اورا مباح دانستند باید هرچه زودتر اقدام شود، دستورهای زیر بی‌درنگ لازم الاجراست:

۱- زندان حلّاج عوض شود.

۲- محمدبن عبدالصمد رئیس شرطه بغداد شخصاً زندانی را تحویل بگیرد و مامور حفاظت حلاج است.

۳- رئیس شرطه بغداد باید با دست خود هزار تازیانه به حلاج بزند، اگر حلاج زیر ضربات تازیانه نمرد، دستها و پاهایش را قطع کنند، آنگاه بدارش بیاویزند.

با آنکه خلیفه مریض بود دستور داد شبی راکه قرار بود بامدادش حلاج بدار آویخته شود ضیافت مجللی در کاخ شجره برگزار گردد، همچنین جارچیان و منادیان با آواز بوق و کرنا در محل‌های دور افتاده بغداد اعلام کنند که فردا یک قرمطی بدار آویخته میشود.

ضیافت با شکوه هرچه تمامتر درکنار استخر بزرگ باغ برگزار گردید دراین میهمانی با آنکه خلیفه تب داشت ولی در قایق نشست و به آواز هنرمندان و نواهای خُنیاگران گوش میداد، حامد از موقع استفاده کرد و یکی از طرفدارارن مشهور حلاج را که والی ری و اخی صعلوک نام داشت بفرمان خلیفه سرمست، معزول و بجای آن امیر یوسف بن ابی‌الساح را

بعنوان والی ری معرّفی کرد به عبداله بن مکرم که رئیس گواهان اجیر شده در دادگاه حلاج بود ماموریت تازه‌ای هنگام بردار کشیدن حلاج داده شد که اگر آنرا بنحو رضایت بخشی اجرا کند به مقام پردرآمد قضای قاهره منصوب میگردد خلیفه در آن شب فرمان داد که حلاج روز ۲٤ ذی‌الحجه در محل «باب خراسان» بر کرانه غربی دجله بدار آویخته شود و آن روز تعطیل عمومی اعلام گردد.

در شب ضیافت خلیفه برای نخستین‌بار ابوعمر رئیس محکمه حلّاج هم با لباس فاخر (خلعت اهدایی خلیفه) شرکت کرد درباره این قاضی مکاّر بغداد، تاریخ نویسان نوشته‌اند، ابوعمر قاضی متملق، ریاکار، کم‌اطلاع، جاه‌طلب، اهل بندوبست و علاقه فراوان به پول و عطریات و ماکولات داشت، بی‌پروا احکامش را تغییر میداد و از حکم‌های تازه‌اش دفاع میکرد، او در شب ضیافت از اینکه کار حلّاج را با تردستی و زرنگی و مهارت بپایان رسانیده بود مباهات میکرد، ابوعمر چون میدانست خلیفه در برابر این جمله که (مقابل خدا و خلق خدا مسئول است) حساس است، مطالب دیگری میگفت که خلیفه متلوّن را خوشحال مینمود، کیسه‌های زرسرخ ابن حامد، قضات دادگاه حلّاج را فریفته و مسحور و بی‌اراده نموده بود. ابوعمر از اصحاب دعوی رشوه هم قبول میکرد.

در آن شب ابن عمر به حامد وزیر قول داد که با دوستان و طرفداران حلاج مدارا نکند و مانند درندّه‌ای بجانشان بیفتد و آنها را محکوم به شدیدترین مجازاتها بنماید.

ابن عمر پای به صحنه خودنمایی گذاشته بود از ننگ و نفرت نمیهراسید، نیتش این بود که تا پایان عمر بعنوان قاضی‌القضاة بغداد باقی بماند و از مخالفان دانشمندش انتقام بگیرد، به ابن حامد توصیه کرد دوستانش را در مقام‌های حساس (بقول امروزیهامقامهای کلیدی) منصوب کند تا در تعیین سرنوشت مردم و حوادث و رویدادهای امپراطوری عباسی نقش اساسی و حیاتی داشته باشند، بعبارت دیگر این اوست که باید در مسائل مختلف حتی در لشکرکشیها و زندانی کردن مخالفان تصمیم بگیرد، اگر میخواهد سیادت کند و مدام ترّقی نماید باید ابوعمر را با کیسه‌های زر سرخ راضی

نگهدارد، بغداد مرکز توطئه‌هاست این ابوعمر است که میتواند توطئه گران را باعدام محکوم نماید.

ابن عمر نمیدانست که خونریزی و اعدام بیگناهان مشئوم و نامیمون است و بزودی ابن حامد دسیسه کار از مسند وزارت سقوط خواهد کرد و در دل ظلمت و سیاهی و تیره روزی و عذاب وجدان انگشت مرگ یا چنگال مرگ گلویش را خواهد فشرد و استخوانش را درهم خواهد شکست. ابن عمر که عارف شهید، آن قتیل فی سبیل الله را محکوم بمرگ کرد، میدانست هرلحظه کابوس نیستی، و بدبختی و شماتت با فریادی که با وحشت و هراس درآمیخته است گلویش را درهم خواهد فشرد، صدای شکوه‌آمیز و متهم کننده حلاّج در شبهای ظلمانی عمرش چون سیلابی جوشان و خروشان درونش را مورد حمله قرار خواهد داد، او قریحه، نبوغ، سخنوری و تقوایش را بخاطر رضایت خلیفه غاصب عباسی و بخاطر آنکه در ضیافتهایش شرکت کند، درهم پاشید و بدینجهت نامش در صف بدنامان و جنایتکاران تاریخ برای همیشه با نفرت ثبت خواهد شد[۱]، و سرانجام حق و عدالت برظلم و شقاوت پیروز خواهد گردید.

حاجب نصر نخستین شخصیّتی که وابسته بدربار خلیفه غاصب عباسی بود پس از شهادت حلاّج گواهی داد که با منصور چه در زندان و چه در تبعید و چه در دادگاهها بناحق و خلاف عدالت و وجدان رفتار کرده‌اند، او مومن، معتقد و بنده حقیقی ذات باری تعالی بود. ابن خفیف شیرازی عارف نامدار که با حلاج در بغداد دیدار کرده بود گفته است:

ـ او موحّد است، اگر او خود مومنی به خدا نباشد، دیگر حتّی یک مومن هم در جهان وجود ندارد! او از برجسته‌ترین چهره‌های جهان عرفان بود. خواجه نصیرالدین طوسی حلاّج را ولی دانست و نظریه حلاّج را در کتاب «اوصاف الاشراف» خویش تایید کرد و صدرالدین شیرازی فیلسوف

۱ ـ عین‌القضاة همدانی در کتاب «تمهیدات» خود آورده است: در روزگار گذشته خلفای اسلام، علماء دین را طلب می‌کردند و ایشان میگریختند و اکنون از بهر صد دینار حرام «مانند ابوعمرقاضی» شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار برسلام روند و هر ده بار باشد که ... و خفته باشند و اگر تمکین یابند که بوسی بردست فاسقی نهند، آن را باز گویند و شرم ندارند! ....

شهیر و صاحب کتاب «اسفار اربعه» نیز بر نظریه خواجه مهر تایید گذاشت.

قاضی نوراله شوشتری حلّاج را لبریز از شور و هیجان و وجد میدانست. اقبال لاهوری شاعر نامدار پاکستان در «جاویدنامه» خود حلّاج را نمونه کمال انسانی معرّفی کرده است. در نامه‌ای که از حسن صباح باقیمانده برمیآید که اسماعیلیه غارت بغداد را براثر ستمکاری عباسیان می‌دانستند که دو اشتباه بزرگ را مرتکب شده بودند، قتل عام اسماعیلیه و بر دار کشیدن حسین منصور حلّاج! سهروردی[1] که بسال ۵۸۷ هجری بفرمان صلاح‌الدین ایوبی باتهام کفر و الحاد کشته شد معتقد بود که حلّاج ولی است. حجةالاسلام احمدغزالی برادر کوچک امام ابوحامد غزالی گفته است که حلّاج دلداده خداوند است.

۱- سهروردی همچنین گفته است، از اینکه حلاّج ادعای دیدار داشت و اناالحق میگفت، گویی مطالبی درباره آینده خود میدانست، بدینجهت خونش را بردیگران حلال دانست و از این شعر حلاج معلوم میشود خدای متعال این دعای حلاج را قبول فرموده است:

بینی و بینک انّی ینازعنی
فارفع باذیتک انی من البین

ترجمه:

من من پرده‌ای بین من و تست
ببردار این «منِ» «مَنْ» با «مَنِ» خویش

احضار رئیس شرطه بغداد

ابن حامد در آستانه اعدام منصور حلاج در اجرای فوری فرمان خلیفه محمدبن عبدالصمد رئیس شرطه بغداد را احضار کرد و فرمان خلیفه را با عجله قرائت کرد و سپس گفت تو باید فوراً بزندان بروی و حلاج را تحویل گرفته و بزندان دیگری که مصلحت میدانی منتقل کنی، رنگ از رخسار رئیس شرطه بغداد پرید و درخواست کرد ابن‌حامد موافقت کند حلاج در همان زندان باقی بماند، و اضافه کرد که ممکنست طرفداران حلاج در لحظاتیکه اورا برای اجرای عدالت به کرانه غربی دجله می‌بریم به نگهبانان و زندانبانان حمله کنند و اورا بربایند.

ابن حامد، رئیس شرطه را که از ترس میلرزید و زبانش به لکنت افتاده بود دلداری داد و گفت: من صدها مامور در اختیار تو میگذارم از جمله گروهی را با قاطرهای زین شده بنزدیک درب زندان میفرستم، تو باید حلّاج را سوار یکی از قاطرها کرده و در میان خیل سوارکاران به (باب خراسان) ببری، باید عده‌ای از ماموران پیاده در کنار آنها بدوند، این کار باید با دقت تمام فرداشب هنگام اقامه نماز عشاء انجام شود، ابتدا باید طبق دستور خلیفه هزار ضربه تازیانه به پیکرش بزنی اگر در اثر این ضربه‌ها نفسش بند آمد بلافاصله سرش را قطع کنی و اگر نمرد، دستها و پاهایش را ببری و سپس پیکرش را بردار کنی، آنگاه اورا از دار بزیر آورده سرش را قطع کنی و بکناری بگذاری ولی جسدش را باید آلوده به نفت کرده و در شعله‌های آتش بسوزانی.

ابن حامد سپس آمرانه دستور داد، مبادا گول ترفندها، حقه بازیها، تردستیها و پیشگوییها و انعمام اورا بخوری، خلیفه مواظب اعمال و رفتار تو خواهد بود، هرقدر بیرحمانه‌تر و خشن تر رفتار کنی کیسه‌های زر سرخ بیشتری نصیب تو و یارانت خواهد شد!

ابن حامد به رئیس شرطه بغداد دستور داد که از این ساعت حق رفتن بمنزل و تماس با خانواده‌ات را نداری و باید یا در قصر خلیفه یا در محل شهربانی بیدار و آماده باشی! همه خوشبختی و سعادت آینده‌ات در همین لحظاتست، هیچکس باندازه تو مورد اعتماد خلیفه نیست، همه حسرت ترا میخورند، بیشتر سرداران خلیفه مایل بودند این ماموریت خطیر بآنها واگذار شود، امّا خلیفه ترا معرفی کرد! بگذار این حقیقت را هم بگویم که اکثر بزرگان علم و دین در بغداد گواهی کرده‌اند که حلاّج باید کشته شود! رئیس شرطه در حالیکه سربزیر انداخته بود گفت:

- میترسم با کشتن حلاّج گناه بزرگ و جبران ناپذیری را مرتکب شوم، آنوقت خودم و خانواده‌ام برای همیشه باید از اجتماع طرد شویم. وجدانم میگوید: دل باین ماموریت و کیسه‌های زر خوش نکنم!

ابن حامد با عصبانیت فریاد کشید:

- تو دستور خلیفه اسلام و جهان مسلمان را نمیخواهی قبول کنی، فکر میکنم تو و خانواده‌ات زودتر ازآن ملحد باید رهسپار دیار نیستی شوید! اعدام پایان شوم زندگی تست، با دست خودم ترا خواهم کشت! فهمیدی! فریاد خشم آگین ابن حامد، رئیس شرطه را بلرزه درآورد، او گفتار تهدید آمیز ابن حامدوزیر را واقعیّتی پنداشت، سکوت کرد و ناگزیر گردید از دستور خلیفه تمکین کرده و اطاعت کند.

منصور حلاّج آن نهنگ دریا
کز پنبه تن دانه‌جان کرد جدا
روزی که اناالحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدابود، خدا
ابوالخیر

روز اعدام

چنین نوشته‌اند، چنین عقیده دارند و صوفیان چنین میگویند که حلاّج بالاخره برابر سرنوشت و تقدیر تسلیم گردید و دریچه قلبش را مشتاقانه و عاشقانه باامواج حوادث سپرد و تلاش کرد به آرزوی دیرینش برسد و با رفتن شجاعانه خود بسوی دار، بغداد را تکان داد. برای مردان با اراده‌ای همچون حلاّج زمان و مکان اصولاً مطرح نیست و هرچه باشد، هیچکس نمی‌توانست ویرا از راهی که پیش گرفته است بازدارد و از دیدار باشکوه معبود چشم بپوشد، اندیشه مرگ درکانون ذهنش قرار داشت، بدینجهت میدانست که راه اگرچه طولانی و دشواراست، امّا پایان شب سیه سپید است. او نیروهای باطنی خود را بطرز شایسته‌ای بکار انداخت به یارانش گفت، دشمنانم که دشمنان اناالحق هستند میتوانند، بنیان وجودم را ویران و تنم را شرحه، شرحه کنند، امّا نمی‌توانند مرا از محراب آرامشم که دیدار عاشقانه با معبود است جدا سازند برایم دینی مقدس‌تر از وحدانیت محبوب نیست، دارسرمنزل رهایی من است عبدالصمد رئیس شرطه بغداد با شلاقش در کمین نشسته است تا با وارد کردن ضربه‌هایی دردناک، آوای قلبم را متوقف سازد، امّا فقط کارد دژخیم است که سینه‌ام را میدرد و قلبم را با نوک تیزش پاره پاره و نهائاً خاموش میکند. آنها خیال میکنند لحظه رحلتم فرا رسیده است، من نمی‌میرم امّا پرپر میشوم! در حالیکه بی عدالتی را بهیچوجه تحمل- نمیکنم و آنچه را که آسمان مقدّر کرده است خاضعانه می‌پذیرم. کجا هستند بدخواهان که شکوه دلبستگیهایم را در این لحظات به‌بینند، کجا هستند کورباطنانی که

منکرانالحق اند و کلامم را میان تهی و بلند پروازانه میدانند؟ ای سرچشمه نور، ای حقیقت عشق، تو میدانی که حلّاج دلبستگی به جاه و مقام دنیایی نداشت و اگر لحظه‌ای پی میبردم که وجودم و قلبم برای مواهب دنیایی وسوسه شده است، آنرا با چنگال خود بیرون میآوردم و تکه تکه‌اش میکردم و بآب‌های دجله پرتاب میکردم!

اناالحق طوفانی از هیجانهای عاشقانه در روحم برپا کرد، اندیشه‌های متعال انسانی را برابر دیدگانم منوّر ساخت، گناهم اینست آنچه را که در خلوت دل دیدم، بی‌پروا و صریح در جلوت برزبان آوردم اکنون بناتوانی خود در برابر عظمت کاینات و خالق کهکشانهای نور اعتراف میکنم، خداوند همیشه یار من بوده و هست!

اِلهی اِذا تَتَوَدَدُ اِلیٰ مَنْ یوذیک، فَکیفَ لَمْ تَتَوَدَّدُ اِلیٰ مَن یؤذی فیکَ؟

الٰهی چنانچه دوست میداری آن را که به تو آزار رساند، چگونه دوست نخواهی داشت آن را که در راه تو آزار به‌بیند! حلّاج در آن لحظات متوجه گردید که روزهای عمرش بتدریج بی‌فروغ و کمرنگ و بی‌هیجان میشود، دیدگان انبوه خلایق نگران سرنوشت او هستند، بدینجهت در کنار ساحل دجله گرد آمده‌اند تا برشهادتش عزاداری و سوگواری کنند، او هنوز نتوانسته بود مردم را از چنگ جنایتکاران تاریخ و هواداران فسق و فجور نجات دهد، باید به نیّت اعاده شور و هیجان نیروبخش مقاومت، از همه امکانات موجود، سودجست، چنین مینماید که باید پرشور و شرربار سخن گفت تا یارانش بدانند روح انسان اخگری است از انوار[1] عشق که برتر از زندگی خاکی است این نور باید بکانون اصلیش بازگردد، بدینجهت احساس آسمانیش را که نمایشگر ریشه انسان خدایی است و آینه تمام نمای عالم هستی است و از ابدیت سرچشمه میگیرد برزبان آورد و سرود:

۱- روزبهان در کتاب عبهرالعاشقین (ص ۳۵) نقل کرده است...از قول محمد ص من عَشَق وعَفّ و کَتَمَ و مات مات شهیداً و همچنین (مَنْ اَحْرَقَ بنار العشق فهو شهید) چون بعشق شبهید شد با انبیا در حضرت جبروت و میادین عشق هم عنان شد، زیرا که شاهراه عشق مقتل شهید است، مشهدانبیاست نه هم قرانشان بینی در رسالت و مجد و کبریا نبی و صدیق و صالح و شهید؟ درین کوچه در هر منزلی صدهزارجان مقدّس کشته‌اند و بآب حیات ازل آن شهیدان را شسته‌اند.

اقتلونی یا ثقاتی   اِنّ فی قتلی حیاتی

جلال‌الدین مولانا که سالها زیر حکم و سلطه محبّت شمس بود وصول بمقام تجلّی و نیل بمرحله فنارا با الهام از اندیشه‌های حلّاج چنین نقل کرد:

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی این الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستان من
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هرزمان را مردنی است
مردن عشّاق، خود یک نوع نیست
آزمودم مرگ من در زندگی است
چون رهم زین زندگی پایندگی است
گر بریزد خون من آن دوست رو
پایکوبان جان برافشانم بر او
اقتلونی أقتلونی یا ثقات
اِنَّ فی قتلی حیاتاً فی حیات
گر بریزد خونم آن روح الامین
قطره‌قطره خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون چنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام، این کاره‌ام

فرجام عشق حلّاج شهادتست و این را بخوبی میدانست، نمودارش افشاگری رازهاست بدینجهت جسورانه جام لبریز از می ایثارگری و اخلاص را بدست میگیرد و تا آخرین قطره مینوشد و مغرورانه ویژگیهای دردناک شکنجه و شلاق و مُثله شدن را از یاد میبرد گرایش به حد مطلق عشق مانع آن نمیشود که بگوید:

اناالحق!

تا بقول ابن سینا: بحق حق که وجودش بحق شود ملحق!

طبیعی است تمام ذرآت وجود عاشق در چنبر درد و شکنجه است ولی برای نیل بوصال بامحبوب، آرامش بخش است بقول واسطی عارف بزرگ، بکشند عاشق را و از کشته دیت خواهند! آنچه از حلاّج باقیمانده,این است که بسیاری از خلایق در شهر دل مدعی عشق بودند نه سزاوار عاشقی و حلاّج کشته عشق بود و شایسته عاشقی! حلاّج در هاله‌ای از قدوسیّت و پاکی ساحت آسمانی مینوی کلام اناالحق را بیان کرد و راز فنا ساختن خویش را در روشنایی محض و ناب توصیف نمود و از هیجان عشق و بی تابی و مشتاقی خویش در دوران هجران قهری پرده برداشت و تا آنجا که مقدور بود رمز سودائیش، رمز رویای ابدیت و هستی راتقریر نمود. که عشق ناله‌ها، شکوه‌ها، ترانه‌ها و نهائاً خرامیدن برفراز دار در خود نهفته دارد و این است حقیقت هستی!

بقول یک شاعر غربی: فقط خدای بزرگ است که مقیاس واحد وجود است، اوست که از وجود، موجودات بیشمار و از زمان روزهای بی حد میسازد و سپس دوباره آنهارا چون دریایی پهناور که امواج خود را بسوی ساحل براند و بازگرداند بسوی خویش میخواند زندگی و مرگ جزرومدّ جاودانی و بی‌پایان اقیانوس آسمانی آفرینشند.

حلاّج را مواخذه میکردند، متهم به بدعتگزاری میکردند و گاهی دیوانه‌اش مینامیدند که واردات قلبی را بهمه میگوید و بهره‌مندی از نیروی شگرف بصیرت باطنی را بآسانی در طبق اخلاص میگذارد و در جذبه وجد مطالبی برزبان میآورد که مطلوب صوفیان و عرفای بزرگ نیست و از اندیشه‌های، مانویان نشات میگیرد اگر برای حلاّج ترانه‌سرایی در فراق معشوق ستایش انگیز است برای بدخواهان ظاهربین نفرت‌انگیزبود باید آتش بجان چنین عاشقی زد که در شورو هیجان ادعای خدایی دارد! حلاّج در آستانه خلاصی روح از زندان تـن و پیش از آنکه بمسلخ یا قربانگاه حاسدان و متعصبآن برود، شیدایی خودرا، پیوند عاطفی روح و قلبش را از برکت جانگداز عشق که اورا بمقام کبریایی و عظمت کاینات میرساند و با عرش پهلو میزد، بی‌پروا میگوید:

حَسَبْ الواجِدِ[1] افراد الواحِدْ

این نشانه عروج روح عاشق است به پایگاه و کانون عشق، حلاّج میگوید واجد را این بس باشد که با واحد یک فرد گردد! از دیدگاه مخالفان، از این کلام بوی کبر و تفرعن بمشام میرسد، که افشای راز است، سخت مشابه ادعای فرعون است، بسان شمشیری است که دردست زنگی مست افتاده است حلاّج کفاره بیهوده گوئیهایش را باید بدهد او محکوم بآوارگی، سرگشتگی و نابسامانی و لعنت ابدی است و سرانجام حلاّج اتهام دیوانگی و بدنامی را مشتاقانه قبول میکند چون مانند شیخ صنعان قلندر داستان عطار، مرید راه عشق بود.

بفتوای لسان الغیب، حافظ شیراز:

گر مریدراه عشقی فکربدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت

یا:

دره عشق ازآن سوی فنا صدخطراست
تا نگویی که چو عمرم بسرآمد رستم

یا:

در عاشقی گریز نباشد زسوزو ساز
استاده‌ام چو شمع نترسان زآتشم

و بقول استاددکتر سروش و در یک کلام تجلّی حسن معشوق، آتشی از عشق در دل حلاّج برافروخته که نه تنها آدمیان خردمند و متنعّم که فرشتگان پاک و قدسی نیز از شعله آن بی‌نصیب افتاده‌اند و تنها دل غمدیدگان است که ابراهیم صفت دراین آتش بی‌دخان رفته و جامه خلّت

1ـ هجویری در کتاب (کشف المحجوب، آورده است که حسین بن منصور را رخ بردار کردند، آخرین سخنان وی این بود حسب‌الواجد افراد الواحد و مُحبّ را آن پسندیده باشد که هستی او از راه دوستی پاک گردد و رویت نفس اندر وجد وی برسد و متلاشی شود.

پوشیده است۱.

حلاّج مؤمن، حلاّج عارف و حلاج شیفته محبوب ازلی بدون شک با هستی هستی وروح روح تماس گرفته و عطر ابدیت مشام جانش را معطر کرده بود، اوهم اختری بود که در شبهای ظلمانی میدرخشید و بانسانها نوید میداد که دنیای دیگری نیز هست و حس نهانی در وجود خلیفه خدا بروی زمین بودیعت نهاده‌اند هرقدر این حس قوی‌تر و صافی‌تر و روح انسانی از تیرگی مشاغل و تعلقّات جسمانی و وساوس شیطانی پاکتر و زدوده‌تر باشد۲، راه اتصال بعالم قدس نزدیکتر و انعکاس اسرار غیب در آئینه دل بیشتر و روشنتر خواهد بود و تفاوتی که بین افراد بشر از جهت قلّت و کثرت و شدت و ضعف در تلّقی علوم و معارف و تلقّف حقایق از طریق وحی و الهام وجود دارد معلول همان قوّت و ضعف روحانی و صفا و تیرگی قلب و کم و زیادی و سختی و سستی علایق و صعوبت و سهولت تخلّص از شواغل دنیوی و شهوات حیوانی و نفسانی است:

پنبه وسواس بیرون کن زگوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
پس محلّ وحی گردد گوش جان
وحی چبود؟ گفتن از حس نهان

بعقیده نگارنده این سطور حلاج با اقتدار روحی و نیروی درونی خویش میخواست پرده از رخ نادیده معشوق پرده نشین بردارد و بالاخره برسردار بوصال رسید! چنانکه از حنوّنه خواهر حلاّج نقل کنند، او در لحظات بردار کشیدن برادر با روشن بینی مراقب بود حتی یکبار نگاههای آنها باهم تلاقی کرد، حلاّج ابرو درهم کشید که چرا او با پاهای برهنه، حجاب از روی برافکنده بکنار دجله آنهم برابر دار آمده است، اما او

۱ـ نقل با کمی تغییر از روزنامه اطلاعات سه‌شنبه ۲۲ آذر ۱۳۶۷
۲ـ از تفسیر داستان قلعه ذات الصور یا دژهوش ربای استاد فقید جلال‌همایی ص ۱۳

ماموریتی نهانی داشت می‌بایست خاکستر جسد برادر را برآبهای دجله بیجان و خروشان نثار کند و در برابر دژخیم خونسردیش را حفظ نماید، چون شب شد و مردم بخانه‌های خود رفتند، حنونه گیسوان را پریشان کرد و بر شهادت برادرش گریست آنقدر گریه کرد که بیهوش شد و بخواب فرو رفت، حلاّج را در خواب دید، حلاّج با ناراحتی و پریشانی از خواهر پرسید:

- چرا گریه میکنی؟

- چرا گریه نکنم ترا ناجوانمردانه و بیرحمانه کشتند!

حلاّج برای آنکه خواهرش را وادار کند که با خاطراتی خوش، مسلخ خلیفه عباسی را ترک کند گفت:

حنونه بدان لحظه‌ای که دستها و پاهایم را قطع کردند، برق عشق بدرخشش درآمد و بمن گفت حلاّج، دیدی که عشق برایت اوّل آسان نمود، ولی بعد افتاد در مشکلها! لبخند زدم، وقتیکه طناب دار را بگردنم حلقه زدند، محبوبم را مشاهده کردم، زمانیکه جسدم را در آتش انداختند خلایی بی‌پایان و دنیایی باشکوه و بی‌کرانه برابر خود دیدم خودرا عاشقانه دراین دریای سعادت معنوی پرتاب کردم، سروشی بگوش رسید شهادت را بسان سرمست‌ترین وجد و شور و نشاط احساس کردم، پیام سروش این بود: خدای بزرگ برآن مومن عاشقی که به قدرت او ایمان آورد و رازش را نهان داشت و اوامرش را رعایت کرد رحمت می‌آورد! در حالیکه هر طپش قلبم شور ابدیت را درخود احساس مینمود گفتم: آرزوی دیدار دارم احساس میکردم دلیرانه امواج هستی را بدرون سینه میفرستم، گویی سروش باردیگر با حرارت گفت: دیدگانت را بگشای تو اکنون در برابر معبودی، آری در مقابل ابدّیتی! من دیگر از تو نهان نیستم!

* * *

حلاج در شب دیجورو داع سرود:

عشق تا نهفته است
در معرض هلاکت و نابودی است
وقتی به امن و امان رسد
که با خطری روبرو گردد

حامدوزیر هنگام نماز عشا باتفاق رئیس شرطه بغداد که لرزشی عجیب پیکرش را فرا گرفته بود با صدها نفر از ماموران و گروهی که سوار قاطر بودند بنزدیک زندان رسیدند، حامد وارد زندان شد و برای آنکه قدرتش را بزندانیان نشان دهد، چند زندانی را که مشغول خوردن نان خشک بودند با لگد و سیلی بدون جهت مضروب ساخت و بآنها ناسزا گفت جهشیاری نوشته است: حامدوزیر خشن، بداخلاق و در بهانه‌جویی و ناسزاگویی بسان قاطربانها مشهور بود، دراین‌باره «تنوحی» به نقل از ابوالحسن علی بن هشام میگوید: هیچ وزیری را ناسزاگوتر از حامد ندیده و نشنیده است، اغلب بی جهت خشمگین و بافراد حمله میکرد و دشنام میداد[1] مسئول زندان بغداد از اینکه ابن‌حامد و رئیس شرطه بدون اطلاع قبلی آنهم در تاریکی شب بزندان آمده‌اند متوحش شد، امّا حلّاج که از حضور مخالفان خود آگاه گردیده بود، خطاب به یاران زندانیش گفت:

- کارما تمام است مرا بقرباگاه میبرند!

عبدالصمد بنزدیک حلّاج رسید و بآرامی دست حلّاج را گرفت و گفت!

- با من بیا!

صدای زنجیرهای دستها و پاهای حلّاج زندانیان را از خواب گران بیدار کرد، حلّاج را به بیرون زندان بردند و مهتری الاغش را نزدیک حلّاج آورد بکمک رئیش شرطه بغداد سوار الاغ شد و درمیان خیل ماموران اورا بسوی پل در محل (باب‌الطاق) راهنمایی کردند وسط راه حلّاج از عبدالصمد پرسید:

- میتوانی بمن تاریخ فردا را بگویی؟

- بله فردا سه شنبه ۲۴ ذی‌العقده است.... حلّاج با لبخند اضافه کرد:

- پنجم عید نوروز، قبلاً پیشگویی کرده بودم، که روز پنجم نوروز مرا بدار خواهند کشید! مورخان نوشتند که صدها تن از دوستان و مخالفان حلاج که از راههای دور و نزدیک با شتر و اسب و قاطر آمده بودند در میدان باب‌الطاق با دیدن حلاج هلهله کردند، گروهی به فرماندهی ابن مکرّم

۱- الوزراء و الکتاب ص ۱

رئیس اوباش بغداد که در دادگاه بعنوان شاهد حاضر شده بود، بدستور ابن حامدوزیر، حلاج را سنگباران کردند، ابتدا در برابر انبوه جمعیت دژخیمی پانصد تازیانه بر پیکر حلّاج نواخت[1] و چون هنوز طنین اناالحق بگوش مردم میرسید رئیس شرطه بغداد با چوب خیزران ضرباتی بر سروصورت حلّاج وارد کرد و سپس بدژخیم دستور داد دست‌ها و پاهایش را قطع کردند، آنگاه جسدش را بردار کردند.

تاریخ نویسان روایت کرده‌اند، روزیکه حلّاج را مصلوب کردند، در بغداد کسی نبود که در مراسم اعدام حاضر نشده باشد. پس از آنکه از دار پائینش آوردند سرش را بریدند و بکناری گذاشتند، آنگاه، آتشی آماده کردند و جسدش را که مثله شده بود در میان شعله‌های آتش انداختند و سوزانیدند! بدستور رئیس شرطه بغداد سر حلّاج بروی دیوار بلند «زندان نو» که مترف خواند میشد برای تماشای مردم قرار دادند، سپس بتقاضای مادرخلیفه باو تحویل دادند و میگویند مادر خلیفه سرحلاج را بوسید و با گرانبهاترین عطرها معطرش کرد و در خزانه جواهرات خود نگاهداشت ولی پس از دو روز طبق دستور خلیفه گروهی مامور شدند سررا از مادرش بگیرند و شهربشهر بگردانند.

بروابت دیگر، حلاج در باب‌الطاق با آنکه ماموران مزدور بسویش سنگ می‌انداختند خطاب به یارانش گفت:

در برابر ستمکاران مقاومت کنید، مانند من تحمل بلایا را داشته باشید، سر برابر جباران خم ننمائید، اگر شما تسلیم شوید، مملکت بگرداب نیستی سقوط خواهد کرد، به یارانم در شهرهای دور و نزدیک بگوئید، مقتدر عباسی در آینده روزهای خوشی نخواهد دید تمام کسانیکه بکشتنم رای دادند بعذاب وجدان گرفتار خواهند شد نام ابن حامدوزیر که با خدعه و تزویر قضات دادگاه را وادار کرد چنان حُکم ننگینی بدهند با شرارت و خباثت توام خواهد بود.

تصور ما اینست که اعدامم مانند لکه ننگی برداما عباسیان غاصب

۱ـ بروایت عطار ششصد تازیانه، ابن باکویه پانصد تازیانه و صاحب الفهرست هزار تازیانه نوشته‌اند.

باقی خواهد ماند، آنچه بعنوان دفاع گفتم برای نشان دادن عظمت و کرامت انسانها بود، من شجاعت برادرانی را که در برابر فرعونیان مقاومت میکنند میستایم، درباریان فعلی خلیفه طبعاً از فاش گویی و ناسازگاری من خواب راحت نداشتند و مرا سدّ راه اجرای هدفهای نامشروع خود می‌پنداشتند، من میخواستم مظلومان را از غرقاب ستم و تباهی نجات دهم، من دراین لحظات وداع احساس میکنم که در تمام عمر راه سعادت و خوشبختی را پیموده‌ام و با لذات راستین دنیا را بدرود میگویم. جلاّدی نزدیک شد تازبانش را بدستور ابن حامد قطع کند، در این‌موقع حلاج از جلاّد درخواست کرد که اجازه دهد آخرین حرفهایش را بگوید، سپس چشمهایش را از حدقه درآورد و بخواهرش حنوّته بامانت بسپارد آنگاه زبانش را قطع نماید، جلاد سکوت کرد.

مردم با اعتراض و گریه وزاری از دژخیمان میخواستند حلاج را تنها بگذارند و گاهی هم با چوب و سنگ و کارد به جلادان حمله میکردند.

مولف کتاب کواکب الدریه بنقل از شخصی بنام حلوانی آورده است نزدیک حلاّج شدم، لبخندی برلب داشت، گفتم حلاّج اکنون چه وقت تبسم است مگر چوبه‌دار را نمی‌بینی؟ پاسخ داد:

(دلال الجمال الجالب الیه اهل الوصال)

یعنی ناز و زیبایی جمال برای یاران وصال جالب و مطبوع است. سپس ادامه داد: الهی نحن شواهدک خدایا بدیدار توئیم.

و بقول حافظ:

اول بوفا می وصالم درداد
چون مست شدم جام جفارا سرداد
پرآب دو دیده و پراز آتش دل
خاک ره او شدم ببادم در داد

گزارشی که ماسینیون در کتاب (مصایب حلاج) از قاضی‌القضاة مصر

ابوبکربن‌حداد مصری نقل کرده است بشرح زیر است۱:

«چون شبی فرارسید که در سپیده‌ام آن می‌بایست اورا به قتل برسانند، سحرگاهان از خواب برخاست تا نماز بگزارد تا وقتی که خدا بخواهد، سپس نمازش بپایان رسید، نیمه‌های شب فریاد برآورد «حق، حق» برپای ایستاد، جامه‌هایش را به خود پیچید، تاآماده شود دستها و روی را به سوی کعبه کرد و سخنانی روشن و صریح برزبان آورد که توانستند آن را به خاطر سپارند، از جمله آنچه به خاطرها مانده است اینست گفت: اینک آماده‌ایم تا گواهان تو باشیم و به لطف تو پناه آورده‌ایم و به جلال الستی و ازلی تو، به حشمت و نورتو، تا سرانجام آنچه را میخواهی در ذات متعال تو و با فرمان تو عیان سازی! و این تویی که فی السماءِ اِلٰه و فی‌الارض اِلٰه (قرآن سوره ٤۳ آیه ۸٤) فرمان تو در اَحْسَنِ صُوَر) قرآن سوره ۹۵، آیه ٤ ....

سپس ادامه داد برتو بانگ می‌زنم برای فصاحت و بلاغت (الهام یافته که به من عطا شده بود!) که در برابرش همه سخنان خطیبان و منطق آنان و نفوذ کلام آنان سرتسلیم فرود می‌آورد.

برتو بانگ می‌زنم: سوگوار باش برای دلهایی که از دیرزمان از اصل خود دور مانده اند، از ابرهای تجلّی الهی، آنجا که معرفت اقیانوس‌آسا انباشته می‌شود!

از شبلی دوست و یار عرفانی حلاج نقل میکنند نزدیک چوبه‌دار ناگهان چشمهای کنجکاو حلاج بمن افتاد و پرسید:

شبلی اگر سجاده‌ات همراه تست بخاطر من برای من پهن کن، میخواهم با خدا راز ونیاز عاشقانه‌ای داشته باشم، شبلی سجاده را پهن کرد حلاج با خلوص نیت دو رکعت نماز خواند در رکعت نخستین سوره فاتحه و آیاتی از سوره بقره بویژه آیه‌های ۱۵۰ و ۱۵۲ را قرائت کرد و در رکعت دوّم آیه ۱۸۲ سوره آل عمران را با دیدگان اشکبار بشرح زیر خواند!

کُلُّ نَفْسٍ ذائقه الموت و اِنما تُوَفّون اُجورَکُمْ یومَ القیٰمه فَمَنْ زَحْزح عَنِ النار و اُدخِلَ الجَنّه فَقَدْفازَ وَماالحیوة الدُنیا الا متاعُ الغرورِ

۱ـ نقل از کتاب (مصایب حلاج، ترجمه دکتر دهشیری ص ۳۰٤

پس از پایان نماز، گویی دلش از انوار تابانی غرق اشتیاق و شور شده و درخود هیجانی احساس کرده باشد مطالبی زیرلب گفت که قسمتی را بخاطر سپردم گویی در همه عمر خود لحظاتی باندازه آن آنات وداع با محبوب خود سرخوش نبود، شبلی میگوید صفای آسمانی که در روحش نهفته بود ناگهان در سیمایش منعکس گردید، حلاج آنچه در دل داشت مشتاقانه بشرح زیر ابراز کرد:

خدایا، این تویی که از هرسو تجلّی میکنی، همه چیز در دل آسمان و زمین در روح و دلم درتابش و درخشش هستند از تو تمنا میکنم برمن لطف کنی تا ترا بخاطر این سعادت که بمن ارزانی داشته‌ای سپاس بگذارم تا بدانجا که از دیده دیگران هم آنچه از شعله‌های وجه خود برمن عیان کرده‌ای نهان دارم! دراین موقع ابوالحارث دژخیم شقی وستمکار بسوی حلاج حمله کرد و با مشت و لگد و سیلی دهانش را پرخون و پیشانیش را شکافت بطوریکه خون از بینی‌اش جاری شد.

طرفداران حلّاج با چوب و کارد صفهای شرطه‌ها را شکافتند و با بی‌نظمی بطرف ابوالحارث حمله کردند زدوخورد خونین آغاز شد، مامورین کمکی رسیدند و با چوب خیزران و شلاق جسد نیمه جان ابوالحارث را از دست مهاجمان عصبانی نجات دادند، حلّاج بدون توجه بآشوبی که برخاسته بود فریاد اناالحق میکشید و میگفت: خدایا خوشحالم که به سر منزل آرزوهایم رسیدم!

مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
اینک من از این هردو مقام آزادم

عطار خالق کتاب عرفانی (منطق‌الطیر) بردار کشیدن حلاج را در تذکرةالاولیاء چنین شرح داده است:

.... آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق، آن غرقه دریای

موآج حسین بن منصور[۱] حلاّج رحمه‌الله علیه کار او عجیب بود و واقعات غرایب که خاص اورا بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدّت لهب فراق، مست و بی‌قرار، و شوریده روزگار بود، و عاشق صادق و پاکباز، وجد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب و عالی همت و عظیم قدر بود. پس هر کسی سنگی می‌انداخت شبلی موافقت راگلی انداخت، حسین منصور آهی کرد گفتند، از این همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذورند از او سختم می‌آید که او میداند که نمی‌باید انداخت پس دستش جدا کردند، خنده بزد، گفتند خنده چیست؟ گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست، مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمیکشد قطع کند، پس پاهایش بریدند، تبسمّی کرد و گفت: بدین پای سفر خاکی می کردم، قدمی دیگر دارم که سفر هردو عالم بکند، اگر توانید آن‌را ببرید!

پس دو دست بریده خون آلود در روی در مالید تا هردو ساعد و روی خون آلود کرد، گفتند این چرا کردی؟
گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد، شماپندارید که که زردی من از ترس است، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است گفتند اگر روی‌را بخون سرخ کردی، ساعد، باری چرا آلودی؟ گفت: وضو می‌سازم! گفتند چه وضویی؟ گفت:

رکعتان فی‌العشق لایصح وضو هما الاّ بالدم!

در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الاّ بخون! پس چشمهایش برکندند، قیامتی از خلق برآمد، بعضی می گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند، پس خواستند که زبانش ببرّند، گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم! روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن! الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سرازتن باز کنند در

۱ـ از کتاب تذکره الاولیاء شیخ عطار بتصحیح میرزا محمدخان قزوینی

مشاهده جلال تو بر سردار میکنند.

پس گوش و بینی بریدن و سنگ روان کردند. عجوزه‌ای با کوزه‌ای دست می‌آمد، چون حسین را دید، گفت: زنید و محکم زنید، این حلّاجک رعنارا با سخن خدای چه کار؟ آخر سخن حسین این بود که گفت: حسب‌الواجد افراد الواحد. و این آیت برخواند: یستعجل بهاوالذّین لایؤمنون بهاوالذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون‌انهاالحق و این آخر کلام او بود، پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سربریدن تبسّمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین، گوی قضا بپایان میدان رضا برد و از یک یک اندام آو آواز می‌آمد که اناالحق، روز دیگر گفتند: این فتنه پیش از آن خواهد بود که در حالت حیات بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز اناالحق می‌آمد چنانکه در وقت کشتن هرقطره خون او که می‌چکیدالله[1] پدید می‌آمد درماندند بدجله انداختند برسر آب همان اناالحق میگفت. پس حسین گفته بود: چون خاکستر مادر دجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود، خرقه من پیش آب بازبرید و اگرنه، دمار از بغداد برآرد! خادم، چون چنان دید خرقه شیخ را برلب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد۲... و دراین میان شورشیان

۱ـ از کتاب تذکرةالاولیاء شیخ عطار ص ۱۲۲ و ۱۲۳

۲ـ عطار این داستان را در منطق الطیر چنین نقل کرده است:

چون زبان او همی نشناختند
چار دست وپای او انداختند

زرد شد چون خون برفت ازوی بسی
سرخ کی ماند در این حالت کسی؟

زود در مالید آن خورشید راه
دست ببریده بروی همچو ماه

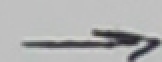
گفت: چون گلگونه مرد است خون
روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد، در چشم کسی
سرخ رویی بایدم اینجا بسی

هرکه را من زرد آیم در نظر
ظن برد کاین جا بترسیدم مگر

چندین ساختمان و دکان را باتش کشیدند و سربطغیان برداشتند! بقول یکی از محققان: ظهور حلاّج پاسخ به یک نیاز مبرم روحی بود و چنین است که حلاّج در تاریخ به اسطوره می‌پیوندد و بعد از قرن‌ها هنوز حضور و حاکمیت او در ذهن عرفا، آزادگان و عشاق جهان بیداروبارور است. اشعاری که حلاّج در شب آخر زندگی یا لیله‌الوداع سرود سراسر مشحون از شور و جذبه و بی‌تابی و بی‌قراری در وصف محبوب و وصال عاشقانه بود، در آن لحظات مقدس قادر نبود براحساس هیجان انگیز و توفنده‌اش مهار بزند، حلاّج شکنجه‌ها و شلاّقهای دژخیمان را بروایت ناظران با شادمانی تحمل میکرد حتی کوچکترین آهی از دل پُر درد بیرون نمی‌آورد بقول فرانسیسکو پترارک پدررنسانس و نخستین ابرمرد عصر جدید ایتالیایی: پاینده باد آن آتش جانسوز که وقتی عشق همچون میهمانی از در، درآمد، هستیش را به شعله کشید! خجسته باد سرچشمه ترانه آخرین شهرت ساز و بالهای اندیشه دورپرواز[1] (حلاّج).

حلاّج معشوق و معبود مقدس، خالق کاینات و هستی را درجهان باشکوه درون کشف کرد و سرخودرا در آستانش گذاشت و حتی لحظه‌ای قبل ازآنکه زبانش را قطع کنند نام اناالحق برزبان آورد و عشقش را باخود



چون مرا از ترس، یک سر موی نیست
جز چنین گُلگونه اینجاروی نیست
مرد خونی چون نهد سرسوی دار
شیر مردیش آن زمان آید بکار[2]

بعقیده مولانا جلال‌الدین بلخی، نور منصور بعد از یکصد و پنجاه سال بر روح عطار تجلّی کرد و مُربّی او شد، عطار در نوشته‌ها و آثارش حلاّج را عقل ثانی و مرشد بزرگ معرفی کرده است. خواجه نظام‌الملک در کتاب (سیاست نامه) داستان اعدام بابک خرم دین راچنین نقل میکند:

...خلیفه بفرمود تا چهار دست و پای بابک را بریدند، پس بابک چون یک دستش ببریدند، دست دیگر درخون کرد و برروی خویش بمالید، خلیفه گفت: ای سگ! این چه عمل است؟ بابک پاسخ داد: در این حکمتی است که شما هر دودست و پای من بخواهید بریدن و روی مردم از خون، سرخ باشد چون خون از تن مردم برود، روی زرد شود، من، روی خویشتن به خون آلودم تا مردم نگویند که رویش از بیم زرد شده است....

۱ـ برگردان از متن انگلیسی بااندکی تغییر

بردار و سپس درمیان شعله‌های آتش برد و خاکسترش را بآب دجله سپرد و اگر برعالم هستی فخر میفروشد برای آنستکه هنوز زنده و جاوید است و تاخورشید در آسمان میدرخشد طنین ترانه‌هایش غرب و شرق و شمال و جنوب دنیا را پر خواهد ساخت! شهادت حلاّج ماتمی بزرگ و طاقت فرسا بردل عشاقش از بغداد تا چین باقی گذاشت، وقتی که این خبر دردناک به فارس و خراسان بزرگ و خوزستان و اصفهان رسید، مردم آزاده به قاتلان بی‌رحم او لعنت فرستادند. از نظر حلاّج، اناالحق اقرار به توحید و اتصال عارفانه به روح کلی است که هیجان و شورش بسان هیجان شور عاشق است بمعشوق! (الله مصدر الموجودات) خداوند مایه هستی تمام موجودات است... حلاّج در تمام لحظات زندگیش مانند نی در فراق محبوب می‌نالید گویی در سرشت او، سرشت راستینش عشق به خداوند، اجازه نمیداد که محبّت دیگری را در دل جای دهد، عطار دراین باره نغمه زیبایی سروده است که:

رو چو منصور و صفا بین در صفا
تارسی در وادی ربّ العلا
رو چو منصور و ظهور او ببین
تا که روشن گرددت سرّ یقین
روتو چون منصور عاشق گردو مست
تا بتو روشن شود سرّ الست

حلاّج در سخنرانیهای خود به‌یاران و شیفتگانش میگفت: سعی کنید که در جهان درون خدارا بجوئید و دریابید، الجاده کثیره و لکن طریق الواحد و بقول وحدت هندوستانی:

هرسوی ره عشق تو صد قافله دارد
هرقافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم
هردل که ز زلف تو بپا سلسله دارد

چندتن از یاران حلاّج صفوف ماموران مسلّح را شکافتند و در آخرین لحظات مر گ و زندگی خودرا به کنار دار باو رسانیدند و از او خواستند برای نجات جانش توبه کند و بجای اناالحق بگوید: هوالحق که بی‌درنگ آزاد خواهد شد، امّا حلاّج به یارانش دلداری داد و گفت من بحقیقت حق رسیده‌ام و بر حقآنیت اندیشه و باورهایم مانند کوه استوارم من مر گ را نیستی نمیدانم شما مرا از دار میترسانید مگر نمیدانید:

معراج مردان برسر داراست!

سپس ادامه داد، که (انت بین الشغاف والقلب تجری مثل جری الدموع من اجفان
محبت خدای بزر گ در ر گه و عروق قلب من جاریست، بسان ریزش اشک از مژگان! حلاّج روحیه مقاوم و پایدارش را برفراز دار نیز از دست نداد. در تاریخ طبری و آثار الباقیه ابوریحان بیرونی آمده است وقتیکه ضربات تازیانه را بر پیکرش مینواختند حتی آخ نگفت و بخشش نخواست! و با اعمال عجیب و دلیرانه‌اش خاطره دفاعّیات و کردار بابک خرم دین را باردیگر زنده کرد.

هانری توماس که درباره حلاّج کتاب مستندی نوشته است، در قسمتی از کتابش نقل کرده‌است: پس از شهادت حلاّج یاران و مریدانش جسد حلاّج را از دژخیمان طلبیدند تا با تشریفاتی که درخور اوست در محل مناسبی دفن کنند، وقتیکه پارچه‌ای را که برویش انداخته بودند تا تن تکه تکه شده‌اش را کسی نبیند، برداشتند با تعجب در زیر آن پارچه جز دسته‌ای گل سرخ[1] نیافتند... دژخیمان دسته گل را بسوختند و خاکسترش را برباد دادند!

م ـ سرشک در کتاب (کوچه باغهای نیشابور) زیر عنوان شعر حلاّج دراین‌باره چه‌خوش سروده:

۱ـ بزرگان فلسفه ص ۱٦٥

خاکستر ترا،
باد سحرگهان،
هرجا که برد،
مردی زخاک روئید

و بقول نسیمی:

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
جویای رخ یار زاغیار نترسد
عیّار دلاور که کند ترک سَرخویش
از خنجر خونریز و سردار نترسد

گفت: من در تو چنان فانی شدم
که پُرم من از تو، از سرتا قدم
بر من از هستی من، جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
مولانا

حلاّج شهید راه عشق و عرفان

چند سال قبل یک پژوهشگر امریکایی که تحقیقاتی در زمینه عرفان و تصوّف بعمل آورده بود، کتابی درباره شرح حال عرفای بزرگ و تاریخ تصوف زیر عنوان:
Historical outlines of classical sufism. نوشت از جمله فصلی از کتاب را به زندگانی حلاّج اختصاص دادچون‌دارای نکاتی تازه و خواندنی است عین آنرا ترجمه و تقدیم خوانندگان عزیز مینماید.

وقتی از حلاّج در زندان سوال شد: عشق چیست؟ پاسخ داد: شما آنرا، امروز، فردا و پس‌فردا خوهید دید، در آن‌روز دستها و پاهای وی را قطع کردند، روز بعد اورا حلق آویز کردند و پسین‌روز خاکسترش را به باد دادند.

این داستان را عطّار در تذکره‌الاولیاء بشیوایی نقل کرده است، راز مرگ و زندگی حلاّج را افسونگرانه با چند جمله مختصر و موثّر نقاشی نموده است.

عطار با بینش عظیم روان شناسانه‌اش تراژدی زندگی مردی را که عمیقاً بر عرفان اسلامی نقش آفریده و تأثیر نهاده‌است به اعجاز می‌کشاند. عطار زندگی مردی را بیان میدارد که از ابتدای حیات بشری تا کنون به عنوان نماد و مظهر عشق دردآلود و تجربه وحدت با خداوندگار بود، امّا احتمالا نمیدانسته برای یک عاشق بزرگترین معصیت است که راز عشق را فاش سازد.

از زمانی که نام حلاّج از طریق منابع عربی به نظر اروپائیان رسید آنان شدیداً به سرنوشت وی علاقه‌مند شدند. پس از پژوهشگر انگلیسی پوکوک، دین اف آ.. دی. ثولاک روحانی پروتستان آلمانی بود که آثار حلاّج را مورد بررسی دقیق قرار داده او کسی‌است که حلاّج را مشهورترین صوفی معرفی کرد و پرده از تصوف ویژه‌اش کنارزده و انگ مشرک بودن اورا از چهره حلاّجیان زدود. شرحی که ثولوک بعدها از صوفیان و حلاّج میدهد هم نادرست بیان شده و هم نادرست تفسیر شده است به نحوی که متعاقب آن تصویری که از حلاّج بدست می‌دهد کاملاً مغشوش و نامناسب است. ثولوک به حلاّج به عنوان یک مشرک و کسی که معتقد به این امراست که خدا همه چیز و همه چیز خداست می‌نگرد و این عقیده در مورد حلاّج در میان پژوهندگان قرن نوزدهم رایج می گردد و هنوز هم برخی از روحانیون و مذهبیون چنین امری را باور دارند. برخی حلاّج را یک بدعتگزار و کافر و برخی دیگر یک مسیحی اسرارآمیز میدانند. عقیده اخیر (مسیحی بودن حلاّج) در اواخر قرن نوزدهم توسط آگوست مولر ادّعا گردید و مدّتها در اذهان برخی از محققین باقی مانده بود. عده دیگری از شرق شناسان در پرتو برخی منابع موجود، به‌این نکته گرایش داشته‌اند که وی را یکسره مو نیست (معتقد به یگانگی و این که دوگانگی وجود ندارد) بدانند آلفرد فن کرامر کوشید تا جمله مشهور «اناالحق» حلاّج را مستخرج از منابع هندی بنمایاند و مارکس هورتن میان این کلام عرفانی و اهمبراهامسامی Ahambrahmsami اوپانیشاد مقایسه‌ای بعمل آورده و وجه شباهتهایی دیده است مارکس شریز و دونکن‌مک دونالد حلاّج را به‌عنوان یک پان تئیست دانسته‌اند. برخلاف آنان، رنولد ا. نیکلسون بر مونوتیئسم بودن حلاّج پای میفشرد و بدین نکته اصرار دارد که حلاّج خود را با معبود یکی میدانسته است و بررابطه بین انسان و خدا در اندیشه حلاّج نظر دارد. بالاخره آدام‌مز براین نکته تکیه می کند که روابطی بین اندیشه‌های صوفی بزرگ (حلاّج) و مذهب مسجیت وجود دارد!

اکنون از، لویی ماسینیون دانشمند فرانسوی سپاسگزاریم که چند سال از عمرش را به‌بررسی محیط و تأثیراتی که محیط براندیشه‌های حلاّج نهاده،

صرف کرده و محیط وی و تأثیرات نافذ بروی را دقیقاً بررسی نموده است به نحوی که زندگی و دست آوردهای فکری وی به طریق روشن تر و بهتر در مغرب زمین روشن و مفهوم واقع گردید. ماسینیون اشعار دشوار و متوازن کتاب الطواسین را ویرایش نموده همچنین اشعار پراکنده حلاّج را گردآوری کرده‌است. که اکثر این اشعار گردآوری شده مربوط به تعالی خداوندگار و اشراق انوار حقیقت در قلب آدمی است از آثار عشق لاهوتی وحدت وجود است که از نوشته‌های وی بخوبی استنباط میشود بی‌آن که دراین نوشته‌ها اثری از مظهرعشق مادی مشاهده شود. ماسینیون همه عمر خویش را وقف تحقیق درباره فضای روحی و جهان غیرمادی حلاّج نمود و بیش از بیش اطلاعاتی بر زندگی نامه شهید که اولین‌بار در سال ۱۹۲۲ منتشر شده بود افزود و این تحقیقات درست هزار سال پس از اعدام حلاّج روی میدهد. در حقیقت حلاّج، همانطور که هانس هنریک اشنایدر در نگرشی بر کتاب ماسینیون می گوید شهید جهان اسلام،انسانی برتر و فوق‌العاده بنظر میرسد بارزترین نمونه تسلیم انسان در مقابل خداوندگار است او نتایج و نمادهای یک عشق حقیقی و کامل را عرضه داشت و نیز مفهوم تسلیم و رضا به وحدت با محبوب را تبیین کرد. هدف از این توحید و یکی شدن آن نیست که سودی نصیب خویش سازد و خویشتن را در زمره قدیسان معرفی کند، بلکه هدف آن است که راز این وحدانیّت را دریابد و برای آن زندگی کند و برای آن بمیرد.

او کدامین انسان است که آماج عشق و شماتت و اتهام باشد، او کدامین موجود است که نماد رنج است، نماد و مظهر نوشته‌های قدیّسین راستین است و کمال مطلوب جذبه تصوف و صوفیان؟

ابن‌الندیم با تکیه بر برخی از منابع و نوشته‌هایی که از سر تعصب و عناد نشأت گرفته دربارهٔ حلاّج در قرن نهم میلادی می‌نویسد:

حسین بن منصور حلاّج افسونگری بود که جسارت پای نهادن در فضای مکتب فکری صوفیان را یافت و از طریق گفتار بر روش‌های آنان تأثیر نهاد. او مدعّی بود که برهمه دانشهای زمان احاطه کامل دارد امّا این ادعایی پوچ و بی‌اساس بود. او حتّی مدعّی بود که مطالبی درباره علم شیمی

میداند. او نادان، جسور، سودازده و اسرارآمیز بود. اما در حضور سلاطین بسیار بی‌باک بود. خواسته‌های بزرگی داشت و جسورانه خواستار دگرگونی رژیمها و سقوط دولت‌ها بود. از جمله ادعاهای وی این بود که مدعّی الوهیت است و از وحدت با خدا سخن می‌گفت...

این مطلب همراه با اتهاماتی که ابن‌الندیم در کتاب خویش به حلّاج وارد کرده نشانگر خواندنیهای سنتی درباره شخصیت حلّاج است. سوابق تاریخی دیگری که دربارهٔ حلّاج وجود دارد اگرچه چندان روشنگر زندگی وی نیست ولی بهرحال نزدیک به‌تصویری‌است که متن زیر از زندگی وی میدهد:

حسین بن منصور حلّاج در استان فارس در سال ۸۵۸ بدنیا آمد و در واسط وتُستر جایی‌که پنبه کاشته و حلّاجی میشد پرورش یافت و همانند پدرش به شغل حلّاجی (پنبه زنی) مشغول بود. منصور جوان، با سهل تستری رابطه برقرار کرد و همراه وی راهی بصره شد. بعدها وی یکی از یاران عمرالمکّی در بغداد گردید و نیز دنباله‌روی جنید شد. وقتی حلّاج با دختر یکی از عارفان پیمان زناشویی بست عمرالمکّی از او جدا شد و اورا بحال خود گذاشت. همسر وی همچنان تنها زوجه وی باقیماند و بیشتر اطلاعاتی که از زندگی حلّاج در دست است از طریق فرزند آنان «حمد» بدست آمده است. پس از مدت کوتاهی پدرزن حلّاج وی‌را جادوگری حیله‌گر و مضطری بی‌ایمان و بی دین و جن زده خواند و از او با عناد کناره گرفت. در جریان اولین سفرش به مکّه، حسین مدت یکسال در آن مکان مقدّس رحل اقامت افکند و دراین فاصله ریاضتی دردناک را تحمّل کرد. پس از بازگشت به بغداد جنید، برطبق روایات عاقبت بدی را برای شاگرد و مرید سابق خود پیش‌بینی کرده بود. دراین مورد نکته ظریفی بین مرید و مراد بدین شرح گذشته است. وقتی حسین خانه جنید را دق‌الباب می‌کند، صاحب خانه پرسش می‌کند: کیست که در میکوبد؟ و حسین جواب میدهد: اناالحق به مفهوم حقیقت و راستین. جنید با نیشخندی سر بزیر میاندازد و بی‌آنکه در را بروی شاگرد باز کند، بی‌اعتنا بحجره‌اش باز میگردد، این جمله بعدها بصورت مشهورترین کلام همه صوفیان درآمده

است. در حقیقت این جمله از بخشی از کتاب حلاّج بنام الطواسین اقتباس شده‌است و احتمالاً در همان اوایل از این منبع بدست آمده‌است در این فصل از کتاب، حلاّج ادعای خودرا همراه با فرعون pharaon و شیطان مقایسه می‌کند فرعون بنابر روایت قرآن می‌گوید، من برترین خدای شماهستم (آیه ۲۴ سوره ۷۹) و شیطان مدعّی میشود که من برتر از آدم، می‌باشم. (سوره ۱۲ آیه ۷) و حلاّج سپس ادعای خودرا بیان میدارد: «من حقیقت مطلق هستم» این من صوفیان را به‌تفکری عمیق در مورد دو مفهوم متفاوت از «من» جلب نمود. منی که فرعون[1] بیان میدارد و منی که عشق عرفانی

۱ـ مولانا در این‌باره در کتاب مثنوی و دیوان شمس سروده است:

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربّی الاعلای من

پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لا مکان

فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می‌خرد
گرچه بظاهر سوی او تهدیدثعبان‌می‌کشی

فرعون راگفته‌کرم برتخت ملکت می‌برم
توسرمکش تامن‌کشم چون تو پریشان می‌کشی

فرعون گفت:این رابطه‌ازتست‌وموسی واسطه
مانندموسی‌کش مرا،کوراتو پنهان می‌کشی

گفت‌اواگرموسی بدی چوب اژدهایی‌کی شدی؟
ماه‌ازکفش کی تابدی توسرزرحمان‌می‌کشی

موسی ماطاغی نشدوزواسطه ننگش نبُد
دهسال چوپانیش کرد، چون نام چون پامی‌کشی

اشعار بالا گوهی دارد که مولانا قایل بایمان فرعون نبوده است، خلاف ابن‌عربی، مطابق گفته مولانا، فرعون مصر از اصحاب تلوین (رنگارنگ شدن نفس) بود و بدین علت هنگام شب از کرده پشیمان می‌شد و توبه مینمود، امّا چون خودبین و متکبر بود بدینجهت در برابر حضرت موسی ع) مقاومت میکرد و اندیشه‌های‌اورامایه ضلالت خود می‌پنداشت، گاهی اعتراف میکرد که موسی ع نیز دست افزار صنع آن خالقی است که هرچه خواهد می‌کند و کارش بی‌علت است او همچنان که رنگهای بیرونین را مبدّل میسازد کشتزار راگاه سبز و گاهی زرد میکند در درون آدمیان نیز تصرّف دارد و هر آنی حالی بردل می‌گمارد تا زمانی در فضای معانی و حقایق آنچه بیرون مکان است پرواز میکند و وقتی نیز در صور و اشباح و آنچه در مکان تحقق دارد سیر میکند، پس گاهی درعالم اطلاق بال و پر میگشاید و زمانی مقیّد بحد و دمکان است از آن رو که به ظواهر پای‌بند میشود (از تفسیر مثنوی مرحوم فروزانفر)

مدّعی آنست. چه فرعون و حلاّج هردو ادعای خودرا با «من» شروع می کنند. تفاوت میان این دو «من» را صوفیان چنین بیان میدارند که فرعون فقط خویشتن را می‌بیند و «مرا» فراموش می کند، حال آنکه حسین فقط «مرا» می‌بیند و خویش را فراموش می کند. از این‌روی «من» فرعون مصر گویای بی دینی و الحاد اوست و «من» حلاّج بیان تجلی خداوندگاری است.

بهرحال بیان اناالحق آنچنانکه جنید علیه مرید سابق خود رأی میدهد موجب متهم شدن حلاّج به تبلیغ برای مذهب ناشناخته‌ای می گردد. مخالفت دیگر صوفیان مکتب بغداد بویژه عمرالمّکی و گروه طرفداران وی بتدریج علیه حلاّج بالا می گیرد. حلاّج ناگزیر میشود پایتخت را ترک گوید. مدت ۵ سال را در سفر میگذراند و بالاخره به خراسان میرسد جایی که به طرح مسایل مذهبی با مردم می‌پردازد. در آنجاست که به عقیده پسرش، حلاّج ملّقب به حلاّج الاسرار میشود. از آن زمان او ادعّا میکرد که بر اسرار نهانی اشخاص واقف است در جریان دومین تشرفش به مکّه چهارصدتن از شیفتگان و مریدانش وی را همراهی می کنند و بناگاه در سال ۹۰۵ میلادی حلاّج با کشتی راهی هندوستان میشود. دشمنانش دلیل سفر وی به هند را علاقه و خواست وی به فراگرفتن جادوگری بویژه شعبده‌بازی و بالا رفتن از طناب نامریی میدانند ولی او به خانواده‌اش گفته بود که هدفش از این سفر فراخواندن کافران و بی‌دینان به سوی خدای یکتاست. از گجرات تا سند را از طریق دره ایندروس سفلی سیر می کند که از سال ۷۱۱ بخشی از امپراطوری اسلامی را تشکیل میداده است. بذری که وی در آن زمان می‌افشاند در قرون بعد در اشعار عرفانی نمود و تجلی می‌یابد. از سند به مرزهای شمالی هند میرود و سپس به خراسان ترکستان، بناگاه به تورفان

۱-

گفت فرعونی اناالله گشت پست
گفت منصوری اناالحّق و برست

آن اناّرا لعنة الله در عقب
واین انا را راحة الله ای محب

میرود. ماسینیون معتقد است که او ممکن است با کاروانهایی که از زادگاه وی تستر، پارچه‌های زربفت به شرق می‌برده‌اند و با کاغذ چینی به کشورهای اسلامی مراجعت می‌نموده‌اند سفر کرده باشد. از برخی از منابع نقل است که وی سخنان خودرا بر روی کاغذ گرانبهایی که به سبک منچوری های ی‌آسیای مرکزی زینت یافته می‌نوشته است. دولت بغداد با سوءظن به اعمال حلاّج می‌نگرد و دلیل مهمترین سوءظن آن بود که گمان میرفت او با قرمطیان که نه تنها بر بحرین بلکه برسند شمالی و مولتان جاهایی که فقط صوفیان گذر کرده بودند حکومت می‌کردند، در ارتباط می‌باشد آیا او از سرزمین‌های شرق دور دست نامه‌هایی که با کلمات رمزی نوشته میشد دریافت میکرد؟

«اخبارالحلاّج» مجموعه‌ای است از نکاتی که دربارهٔ حلاّج نوشته شده و تصویر زنده‌ای از زندگی او در بغداد و بویژه بعد از سفر طولانیش بدست میدهد. گفته شده که او موعظه می‌کرده و مردم را به سوی خدا می‌خوانده‌است با عشقی شدید و زهد و رهبانیتی بی حد و حصر و صفای آسمانی.

امّا حلاّج معتقد بود که علیرغم آن که دایماً به نماز و ستایش خداوندگار قیام نموده است هنوز آنگونه که بایسته و شایسته است وظایف خویش را در پیشگاه پروردگار بجای نیاورده است. غالباً در سیروسلوک و ریاضت‌های ویژه‌اش ترجیح میداد که سگ سیاهی را درکنار داشته و اورا تغذیه کند ـ سگ سیاه نماد پست‌ترین طبیعت حیوانی است، بجای آن که خود بخورد و بیاشامد آنچه بدست میآورد به سگ میداد. در همین زمان او مدّعی قدرت سحر آمیزی شد!

هرکس می‌تواند با عنایت به گفتار و اعمال او، درک کند که چگونه رفتار حلاّج مخالفت‌هایی چه در زمینه سیاسی و چه در مراکز مذهبی علیه وی برمی‌انگیخت. از آنجا که حلاّج برای باردوم در خانه خدا مشرف شد مدت دوسال در شهر مقدّس مکّه اقامت جست. سپس خانه‌ای در بغداد خریداری کرد، اما در مدت کوتاهی محمدبن داوود پسر موسس و پایه‌گذار مکتب قضایی زهریّت Zahrite وی‌را تکفیر کرد و دیگر دانشمندان را تحریک

نمود تا انتقاد و اعتراض شدید علیه مردی که مدّعی بود به وحدت راستین با محبوب خویش نایل شده است بپیوندند. عقیده‌ای که حتّی عشق افلاطونی نمی‌تواند پذیرای آن باشد.

صرفنظر از مسایل عشق صوفیانه مشکلات سیاسی نیز مطرح گردید. حلاّج دوست نزدیک و صمیمی نصر قشوری حاجب و خزانه‌دار خلیفه عباسی «مقتدر بالله» بود، درزمانیکه خلیفه‌ها تقریباً فاقد قدرت بودند و وزرا همه کاره و صاحب قدرت، نصر قشوری دارای عقایدی در زمینه مدیریت بهتر و مالیات‌گیری عادلانه‌تر بود که از نظر وزرا سخت خطرناک می‌نمود. گروههای شیعه که از ابن‌الفرات حمایت می‌کردند حلاّج را برای خود خطرناک میدانستند چناچه سنّی‌ها که بدور وزیر پرهیزکار علی‌بن عیسی گرد آمده بودند، اورا دشمن میداشتند. همه آنان از حلاّج در وحشت بودند که مبادا سخنرانی‌های آتشین و تحریکآتش برساختار اجتماعی منعکس شود و حتی ساختار سیاسی را متأثر سازد. عقیده حلاّج که مبتنی براین بود که قلب‌ها و باورهای مسلمانها را دگرگون سازد و به آنان راز ارضای درونی شخصی را بیاموزد نه آن که فقط در مقابل برخی اصول و قواعد کورکورانه مطیع باشند. مسلماً برای جامعه‌ای که رهبران سیاسی و مذهبی آن همچون خلیفه جاهل عباسی و وزیرانش در شرایط عقب ماندگی و درجازدن، زندگی می‌کردند بی شک آنها نه خواستار تقویت توده‌های مردم و نه هدف آنان احیاء جامعه مسلمین بود، فعالیتهای حلاّج خطرناک می‌نمود.

در اواخر سال ۱۹۱۲ میلادی، حلاّج طی سفرش در نزدیکی شوش دستگیر و مدت سه روز در میان چوبی که گردن مجرمین را درمیان می‌گیرد باقی ماند و سپس بزندان افکنده شد. هم مادر خلیفه و هم نصر قشوری کوشیدند تا در زندان به وی سخت نگذرد ولی بهنگام بحران مالی سال ۱۹۱۹ میلادی زندان، بیش از پیش بروی فشار آورد. خانه‌های یاران وی‌را جستجو کردند پلیس نامه‌ها و رسالاتی را که بخشی زمینه‌اش با تصاویر تزئین شده بود یافتند. زمینه این تصاویر که حروف الفبا بود کلام مقدّس را نشان میداد. در سال ۱۹۱۹ میلادی وزیری بنام حامد با تلاش فراوان موجبات اعدام وی را فراهم آورد. اگرچه حامد موّفق شد، حکم اعدام حلاّج را

بدست آورد ولی سالیان دراز بطول انجامید تا حامد توانست عالیترین مقام قضایی عراق را مجبور به امضای حکم اعدام نماید. در ۲۶ مارس ۹۲۲ حکم اعدام حلاّج بمرحله اجرا درآمد.

داستانی شایع است که می‌گوید، حلاّج در محل اعدام درحالیکه زنجیر بپاداشت به رقص و پایکوبی پرداخت گویی از سُکر شراب عرفان سرمست بود. سپس از دوست خود شبلی گلیم‌پاره‌ای برای نماز گزاردن خواست و در هنگام نماز گزاردن دچار آن چنان جذبه‌ای گردید که یکبار وحدت و جدایی انسان را از محبوب لمس کرد. بهنگامی که مردم وی‌را سنگسار می‌کردند، شبلی گل سرخی نثار وی کرد ـ آنچنان که دراین داستان آمده ـ و حلاّج آهی از دل برکشید و طوفانی شد! از وی بخاطر آهی که کشید، پرسیدند، او پاسخ داد: دیگران نمیدانند چه می‌کنند، امّا او (شبلی) باید دانسته باشد. و یک ضرب‌المثل ترکی می‌گوید: گل افکندن دوست دردناکتر از سنگ پرانی دشمن است. و این ضرب‌المثل از همین جا مایه و ریشه گرفته است.

آخرین کلام حلاّج چنین بود: حسب‌الواجد افراد الواحد (برای یک عاشق کافی است که وجودش در معشوق مُستحیل شود تا عشق و عاشق و معشوق یکی شوند) به عبارت دیگر وجود عاشق می‌بایست فدای راه عشق شود این است اصل وحدت وجود.

حلاّج را دست و پا بریدند و اورا مصلوب ساختند و یا به نقلی دیگر به دار آویختند و سپس گردن زدند، جسدش را سوزاندند و خاکسترش را به دجله سپردند. این مرگی بود که وی برای تمام عمر، خویشتن را برای آن آماده ساخته بود. او بارها از مردم بغداد خواسته بود که اورا بکشند چه باور داشت که با حقیقت متحد خواهد شد و آنها نیز ممکن است بخاطر سادگی و ایمان پاک و اخلاصشان در پیشگاه خداوند از هرشایبه‌ای صاف شوند. یکی از مشهورترین اشعار وی با این کلمات شروع میشود:

اقتلونی یا ثقاتی   انّ فی قتلی حیاتی

مرا بکشید ای دوستان   بدرستیکه در قتل من حیات من است.

این عباراتی است که سالیان درازی است توسط صوفیان در جلسه‌های سماع به عنوان وسیله‌ای جهت برقراری ارتباط بکار میرود و مجموعه آثار حلاّج که از آن فهرستی در دست است بصورت قطعاتی پراکنده باقیمانده است. احتمالاً کتاب الطواسین که پیش از این بدان اشاره شد بهنگامی که در زندان بوده برشته نوشتار آمده است. این کتاب دارای هشت فصل است هریک از آنها «طسین» خوانده میشود. در سرهر فصل حروف رمزآلودی قرار دارد که از ابتدای سوره ۲۷ قرآن استخراج شده و بیانگر شوکت و عظمت الهی است. این کتاب کوچک به مسایل الهی و موضوع پیامبری می‌پردازد. و شامل مباحثه بین خدا و شیطان است که دراین مباحثه شیطان از فرمان الهی مبنی بر تعظیم کردن درَ مقابل آدم انصراف می‌جوید و نیز درباره موّحد راستین (معترف به وحدانیت الهی) به بحث می‌پردازد. حلاّج دراین فصل درگیر مسئله وحدانیت خداوندگاری و این که کسی نباید جز خدای یکتا دیگری را پرستش کند و از سوی دیگر درگیر فرمان روشن الهی به شیطان است که بیان میدارد در مقابل یک موجود (انسان) تواضع کند، می‌باشد. دراین فصل در برخی موارد عجز حلاّج را در مقابل این مسئله میتوان بخوبی مشاهده نمود. شناسایی شیطان توسط حلاّج بعدها تعدادی از صوفیان را برانگیخت تا عقاید وی را دنبال نموده گسترش دهند.

قطعاتی از کتاب الطواسین دارای نظمی زیباست و در مدّح پیامبر است. درمیان ترادیسیونهایی که او شخصاً آنها را تأیید می‌کند، حلاّج می‌گوید تاکنون خداوند موجودی را خلق نکرده است که بیش از محمد ص و خانواده او را دوست داشته باشد. اگر کسی بر ایمان حلاّج نسبت به اسلام تردید داشته باشد، فقط با خواندن بخش طسین‌السراج، که توصیف حضرت محمد ص است تردیدش زایل خواهد شد، این بخش کوتاه که عبارات آن دارای توازن خاصی است حد نصاب تازه‌ای است در زمینه بزرگداشت محمد ص پیامبر اسلام. بخشی از این متن چنین است:

«همه انوار از نور محمدی ص است، او مقدم برهر چیز است، نامش در صفحه اول کتاب سرنوشت آمده است او قبل از هرچیز شناخته شده و نیز قبل از هر موجودی است و تا پایان همه چیز دوام خواهد یافت. با هدایت

محمد ص همه چشمها برروی روشنایی باز میشود. همه دانشها در مقابل او فقط قطره‌ای است و همه خردها فقط مشتی است از جویبار خرد او و همه اوقات فقط ساعتی است از زندگی او...»

در بخش دیگری حلاّج تعبیر سرنوشت پروانه را در نزدیکی با شعله و بناگاه سوختن و خاکستر شدن دارد و بازگو میسازد که پروانه حقیقت حقایق را از این طریق بازشناسی می‌نماید. پروانه خواستار نور یا روشنایی نیست ولی خود را به میان شعله می‌افکند و هیچگاه دیگر مراجعت نمی‌کند و هیچ خبر و اطلاعی از حقیقت بدست نمیدهد چه او به کمال مطلق دست یافته است. هرکسی که شعر پارسی را خوانده است آگاه است که ماجرای پروانه و شمع در اغلب داستانهای منظوم وجود دارد و هدف از بکارگیری این نماد، تعبیر سرنوشت عاشق واقعی و راستین است. تقریبًا همین مطلب بدن هیچ کم و کاستی کلمه به کلمه در کتاب منظوم منطق‌الطیر عطار وقتی که شاعر هفتمین و آخرین مرحله از سفر پر راز و رمز را تعریف می کند بیان شده است. ازطریق شعر پارسی همین نماد و سمبل به اروپا نیز راه یافته است. گوته شاعر معروف آلمانی در شعر معروفش بنام سلیگ سن سوشت Selige Sehnsuchta که در دیوان اوستلیشر غرب آمده است انعکاسی ازاین مرگ رمزآلود و نیل به زندگی برتر و همراه با وحدت با معشوق را نشان میدهد. دیگر شعر گوته زیر عنوان «مرگ و گرویدن»، تعبیر دلنشینی است از همین ترادبسیون که نماد مرگ پیش از مردن است تا از طریق این مرگ زندگی نوینی بدست آید که این نوع مرگ یکی از مظاهر صوفیگری است و البته از تئوریهای حلاّج می‌باشد. اشعار حلاّج لبریز از ظرافت، لطافت، پرجلال و شایسته آنست که بگوئیم ترکیب موزونی از دلپذیرترین و مبهم‌ترین کلام انسانی است تعبیرات صوفیانه‌اش میلی بسوی آرزوها و امیدهای درونی و خواستهای سالکان و پارسایان دارد، گویی جرقه‌هایی است که از شعله‌های سوزان روح برخاسته باشد بعبارت دیگر ترانه‌هایش انعکاس نیایش ستارگان تسبیح کهکشانها و آوای طبیعتی است که در نغمه‌های وحدت و اشراق نهفته است و اورا دعوت میکند که نبوغ الهامیش را برای حمد با صدای کاینات درهم آمیزد، نمادها و سمبل‌هایی که مورد علاقه قلبی اوست و پرنده‌دلش سر میدهد و در

سرودن بیشتر اشعارش بمناسبت، بکار می گیرد عبارتند از ساغر انسانی شراب عشق، داس مه نو، دم جانبخش و شادی آفرین وحدت و آوای مرموز و دلنشین پرندگان که همه بدان گوش میدهند و لذّت میبرند امّا مفهوم آنرا در نمی‌یابند، او گاه کلمات مقطّع «تلگرافی» که مبتنی بر مفاهیم راز آلود حروف و الفباست بکار میگرفت و گاه در بیانش اصطلاحات و تدابیر کیمیاوی مشاهده میشد!

اغلب متون منثوروی دارای مفهوم عمیق مذهبی، لبریز از معمّا و رمزواره است، با این حال معجزه‌آساست چون برای شیفتگانی که با این تعابیر و تفاسیر رازآلود آشنا نیستند و مفاهیم مذهبی را عمیقاً درک نمیکنند، جذاب و دلنشین است. اشعار عربیَ وی دارای بهترین تعابیر همراه با خوش تراش ترین کلام سروده شده بطوریکه خواننده پرشور را بر می‌انگیزد و طنین دلنشیین حثقیقت در باطن وی بگوش میرسد، کسانی قادرند از میان اشعار حلاّج این مفاهیم را درک کنند که از طریق نیایش مایه‌های پیوند با حقیقت را در دنیای درون خود بخوبی احساس و آثار صُنع را در طبیعت آشکارا درک کنند (هرورقی‌دفتری‌است‌معرفت‌کردگار) متاسفانه هستند افراد کورباطنی که با وجود هزاران کانون فروغ، از وجودشان بی‌خبرند، و بسان حیوانات کور و لال میباشند و قادر بدیدار انوار حقیقت نیستند. امّا هیچ صوفی جهان صفا، قطره‌ای آب نمی‌نوشد، مگر در میان جام، سیمای دلارای حقیقت مطلق را مشاهده نکند، خدا در قلب، روح و جهان درون دیده میشود، همانند قطره اشکی که از گوشه چشم بروی پلک و از آنجا بچهره می‌چکد. برخی از ترانه‌های حلاّج نماد غم و الم و تنهایی و افسردگی بی‌حدوحصر و پایان ناپذیر اوست همانند مویه کردن. مویه کردنش برای موجوداتی که در دل فضای بیکران پرتاب شده‌اند زیرا که «شاهد» آنان را ترک کرده و تنها گذارده است لامارتین در یکی از اشعارش میگوید وقتی که فرمان باش داد شد، بفرمان او فرزندی بنام جهان وجود زاده شد. با نوک پایی حقارت‌آمیز آنرا در فضا پرتاب کرد و گفت برو ترا بدست خودت میسپارم تو در نظر من نه شایسته محبّت بلکه سزاوار خشم هم نیستی....!»

بخش کوچکی از اندیشه‌های حلاّج می‌تواند برمبنای تفسیر یکی از

رهبران و پیشروان مکتب تصوّف شکل گر فته باشد. «رواياتی» که توسط روزبهان بقلی در قرن دوازدهم جمع آوری شده به پژوهنده امکان میدهد تا ایدئولوژی حلّاج رابخوبی کالبد شکافی کند این روایات مشتمل بر ترادیسیون‌هایی است که به بسیار نزدیک به اخبار زمانش می‌باشد ولی آنها اخبار نیستند زیرا خبر می‌بایست توسط سلسله‌ای از صاحبنظران موثق و معتبر نقل شده باشد امّا این روایات توسط زنجیری به گیتی و برخی قدرتهای فوق طبیعی، به فرشتگان و خورشید و ستارگان و ارواح متصل است. از این طریق است که حلّاج براین ترادیسیون‌ها صحه میگذارد. این تائیدوشناسایی فردی در حقیقت «آئین خاص» شاید یکی از اصولی ترین وجوه اشتراک مسلمانان در مورد مسایل روحی و حیات غیرمادی است. این امر حلّاج را بسوی عقیده‌ای سوق میدهد که می‌گوید برخی وظایف آئینی را می‌توان بخاطر برخی اعمالی که در آن لحظه صواب و لازم است موقتاً کنار گذارد. علیرغم آن که خود به مکّه مشرف شده بود او مردم را موعظه می‌کرد که بجای تشرّف به مکّه یتیمان را دعوت نموده تغذیه کنند، شکمشان را سیر نمایند و آنان را خشنود سازید تا در روز رستاخیز در آرامش باشند. یک چنین عقاید البته مورد قبول دین داران و دین یاران نبود. برخی از آنها مربوط به نیایشهای اوست که همچنان باقی مانده‌است و برخی دیگر گفته‌های پراکنده‌اوست نامه‌هایی از حلّاج دیده شده است، در این نامه‌ها غالباً کلام او شکل جدلی (دیالکتیک) دارد که بنظر میرسد نمونه‌ای از تفکّر صوفیّانه اوست. «بخود اجازه مده که فریفته خداوند شوی و نیز امید خود را از وی قطع مکن، آرزوی عشق اورا مکن و نیز خودرا از عشق او کنار مکش.» حقایق چنین عباراتی که مخالف طبع عموم است و مظهر عشق صوّفیانه بین خدا و انسان است بتازگی بازشناسی شده است. و این رابطه عاشقانه در حقیقت مرکز اصلی دعاها و ثناها و مواعظ حلّاج را تشکیل میدهد. عشق برای حلّاج مسلّماً به مفهوم اطاعت نبوده است: از نظر او عشق به مفهوم ایستادن در مقابل محبوب است آنگاه که از شایستگی‌ها محروم شده‌اید و آنگاه که شایستگی از شایستگی خداوندگاری ناشی میشود. عشقی که مورد نظر حلّاج است از طریق رنج دیدن و بلاکشیدن حاصل می‌آید ـ انسان

میتواند در محبوب مُستحیل شود از طریق تحمّل درد و رنج و اشتیاق فزون از حد برای این استحاله. اما رنج کشیدن از نظر حلاّج بدان مفهوم نیست که انسان را از حالت انسانی خارج سازد و اورا به حالت اولیه رجعت بخشد، همانگونه که پیش از این بود، همانگونه که پیروان جنید گرویده‌اند. حلاّج خواستار ویرانسازی برای نفس نیست بلکه او در رنج کشیدن، ارزشهای مثبتی را جستجو می کند که از طریق آن امکان آن حاصل می‌آید که عشق را باز شناسد. عشقی که جوهر و ماهیت وجودی خداست و راز خلقت است. واژه عشق با مفهوم هیجانی و احساسی آن بر کلمه (Love) عشق انگلیسی برتری دارد و در نظر حلاّج عشق به مفهوم عشق الهی پرهیجان و پرتحرک می‌باشد. امّا این تعبیر اگر از سرآگاهی و دقت نگریسته نشود حتّی برای صوفّیان میانه حال مفهوم خطرناکی می‌یابد. عشق مورد نظر حلاّج، عشقی غیر مشروط در پیشگاه خداوندگار است که با نگرش تن به رضای خدا دادن همراه است بی‌آن که «من» و نفس در آن عشق دخیل باشد. عبارت اناالحق «من حقیقت مطلّق هستم» یا آنگونه که بعدها تعبیر شد «من خدا هستم» بسیاری از صوفیان را به این نکته هدایت کرد که حلاّج پان تئیست بوده و معتقد بوده است که خداوند در همه چیز وجود دارد. تئوری حلاّج بهرحال براین پایه استوار است که قدرت مطلق خداوند در ورای ابعاد پدیده‌های موجود و مخلوقات وجود دارد. بهرحال در برخی لحظات هیجانی روح غیر مخلوق ممکن است با روح مخلوق انسانی ترکیب و متحد شود و آنگاه است که فریاد «اناالحق» برمی‌آید. امّا تئوری‌های حلاّج پیچیده‌تر از آن است که از این طریق قابل توجیه و یا قابل نفوذ باشد. در حقیقت تئوری‌های حلاّج منعکس کننده یگانگی و وحدت فکری وی است و بی‌نتیجه‌است که در منابع دیگر و در آرای دیگران در جستجوی ردّ پا و اثری از اندیشه‌های وی باشیم، حلاّج مایل بود که برای خود و دیگران رنج بکشد. راز مرگ وی به نحو شایسته‌ای در عبارات امیل در منگهم در بارهٔ یک مسلمان قدیس آمده است:

«قدّیس آن کسی است که گناهان و رنج جهان را بر دوش می کشد، مرگ ناعادلانه از آن اوست و مرگ یکی از واسطه‌هایی است که اورا به

مقصود میرساند. او یار بزرگ و تسلّی بخش ستمدیدگان‌است وجود او و هستی او اهانتی است به ستمکاران و مرگ او وجود قاتلینش را به لرزه می‌آورد، حاکم شدن عقاید وی پیروزی ایمان، عشق و امید است»

با یک چنین روحیه‌ای بود که حسین بن منصور حلاّج بسوی مرگ رفت و به دار آویخته شد. از آنجا که وی توسط دولت جبّاری کشته شد آراء و افکار وی پس از مرگش بیشتر از زمان حیاتش نافذ و ثاقب گشت. در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی شاعر عرب معرّی سرود که دراین روزگار هنوز مردم درکنار دجله می‌ایستند و انتظار بازگشت حلاّج را می‌کشند.

اشعار پارسی و سنتّی، حلاّج را ستایش کرده است. در شعر پارسی حلاّج به عنوان بنیانگزار برادری و عشق در عرفان ستایش شده و بارها به نام تئوریسین صوفی‌گری به وی اشاره شده است. در شعر پارسی گاه با تأسف و زمانی با تحسین و در مواردی با تردید به وی نگریسته شده است. غالبا به وی به عنوان فردی که راه سلوک تصوّف را آغاز کرده است نگریسته شده‌است. سیر و سلوک تصوّف حقیقتی است که وی آنرا راز عشق میدانست و کسی که در این راه قدم بگذارد اسراری را در می‌یابد که افراد عادی نمیتوانند بدانها دست یابند و قادر به شناخت این رازها نمی‌باشند. برای آنان او شبیه سماوری است که آب درونش تا وقتی که به جوش نیامده درحال آواز خوانی است و به محض آن که به جوش آمد از خواندن باز می‌ایستد» صوفیان دیگر اورا متهم میسازند که معتقد به وحدت طبایع انسانی با الهی است. که در نتیجه به دکترین کفرآمیز حلول معتقد بوده است. حتّی هجویری درکتابی که در نیمه قرن یازدهم نوشته شده علیرغم ستایش‌هایی که از حلاّج بعمل آورده احساس کرده‌است که مجبور است کاملاً باوی هم عقیده نباشد.

بسیاری از شاعران صوفی مسلک بهرحال وحدت رأی و عقیده خود را با حلاّج نشان داده‌اند و سنت و مکتب های تصوّف پارسی عمیقاً اورا تائید می‌کنند. از جمله ابن خَفیف شیرازی که از حلاّج در زندان دیدار کرده است از او دفاع می‌کند و اورا دانشمند ربانی (فردی که از خداوند الهام می‌گیرد) می‌خواند. گروهی از مریدان حلاّج در موقعیت بحرانی که حلاّج تحت

تعقیب و شکنجه بود به ایران پناه جستند و در ایران بطور مخفیانه به نشر و اشاعه عقاید وی پرداختند. ما بسیار مدیون روزبهان بقلی صوفی شیرازی هستیم که در حفظ و جمع آوری آثار حلّاج سخت کوشید. تفسیر روزبهان در بارهٔ الطواسین و سایر کتب دیگر از مهمترین و ارزشمندترین منابع شناخت بخش عظیمی از تفکر مذهبی و تئولوژی حلّاج است. شخصیت دیگری که حلّاج را به ایرانیان شناساند هرچند که از دیدگاه متفاوتی به حلّاج می‌نگریست، فریدالدین عطار شاعر است که نغمه‌هایی که در ستایش محبوب ساز کرده اغلب الهامی و اشراقی است و در بسیاری از اشعار غنایی و حماسی خود از او یاد می کند. شرح رنجهایی که حلّاج کشیده است در تذکره الاولیأ عطار به تفصیل بیان شده و همین نوشته‌های عطار است که بسیاری از صوفیان غالی را در ایران، هند، آسیای مرکزی و ترکیه تحت تاءثیر و نفوذ خود قرار داده است. شرح تفصیلی اعدام حلّاج در بسیاری از کتبی که پس از تذکرة الاولیأ نوشته شده بزبانهای فارسی، ترکی، اردو، سندی، پنجابی و پشتو آمده است، اما در موضوع اصل واقعه (چگونگی قتل حلّاج) همگی متفق‌الرأی می‌باشند.

در دیوان بزرگترین شاعر عارف ایرانی جلال‌الدین ملای رومی بارها و بارها از سرنوشت منصور حلّاج به عنوان «فاتح» لقبی که منصور حلّاج پس از مرگ بدر یافت آن نایل آمده است، یادشده است. برخی از مطالبی که توسط ملای رومی در بارهٔ حلّاج سروده شده حکایت از درایت و اندیشه‌های متعال حلّاج دارد. تصوّف در ترکیه گرایش شدیدی به افکار منصور حلّاج داشت. در مکتب بکتاشی، نام حلّاج در مرکز اندیشه‌های صوفیانه جای دارد بدین معنی که همه افکار این مکتب از این منبع رنگ و جلا می گیرد. اشعار بکتاشی از قرن چهاردهم میلادی به بعد غالباً تقلیدی از فریاد وحدت «اناالحق» است و انعکاس این فریاد در همه جا مشهود می‌باشد. نباید فراموش کرد که نسیمی ملقّب به حروفی شاعر که (که در ۱۴۱۷ اعدام شد) و خود را حلّاج جدید میدانست افکارش ملهم از آثار منصور حلّاج می‌باشد.

بیشتر ادبیات معاصر ترکیه آکنده از نام حلّاج است. پیدایی نام حلّاج در ادبیات ناشی از برروی پرده آمدن نمایشنامه‌ای بنام «منصور

حلاّج») بود نویسنده این نمایشنامه کوشید تا قهرمان نمایشنامه (حلاّج) را وارثی از آراء و عقاید زرتشتیان نشان دهد. تاریخ این نمایش بویژه مشخص است. این نمایشنامه درسال ۱۹۴۰ برشته تحریر درآمده‌است در نثر فارسی نام شهید ـ عرفان یا شهید عارف بسیارعادی و عمومی است و نیز در اشعار پارسی بیش از نثر آن میتوان این نام را بازیافت. دراین نوشته‌ها به دار و سرنوشت غم‌انگیز حلاّج اشاره میشود و گاه حتّی موی از پشت بسته معشوق را به طناب دار حلاّج تشبیه می‌کنند. نوشته‌های منثور و منظوم حتّی گل برروی شاخه درخت را به حلق آویز شدن منصور حلاّج به درخت مانندہ میسازند، و واژه «اناالحق» را در قلب ذرّه و هر قطره آب‌باز می‌یابند. اتریکو سرولی ایتالیایی در شهر رشت قطعه‌ای از مراثی را می‌یابد که داستان مرگ حلاّج را بعنوان تعزیه نقل کرده‌است، ملای رومی و معشوق وی شمس تبریزی هردو حلاّج را در کنار شهیدان قرار داده‌اند. چهره مغموم منصور در درام مدرن پارسی جایی بزرگ برای خود یافته است.

آن دسته از اشعار ایرانی و افغانی که به ترادیسیون حلاّج پرداخته است و پیرو سبک هندی می‌باشد چهره حلاّج را از قرن یازدهم به بعد ترسیم کرده است. تصویری که این نوع اشعار بدست می‌دهد تقریباً متمایز و متفاوت از تصویری است که شعر کلاسیک پارسی از حلاّج بدست میدهد چه این تصویر ناشی از نوع برداشت هندوان از حلاّج می باشد. از میان این اشعار می‌توان دریافت که مسلمانان هندی و ساکنان مجاور هند حتی پیش از ایرانیان حلاّج را مورد تأیید قرار میدهند. پاتن‌ها بخوبی شهید عشق را می‌شناسند (حتی در ضرب‌المثل های آنها نام حلاّج ذکر میشود، بویژه در ضرب‌المثل های پنجابی نام حسین حلاّج فراوان ذکر میشود. نام حلاّج در بسیاری از ترانه‌ها به عنوان مظهر عشق راستین به میان می‌آید. حلاّج همچنین بارها در شعر سندی، آورده شده است. کمتر می‌توان کتابی درباب تصوّف بزبان سندی و یا لهجه مجاور آن سیرایکی یافت که نامی از حسین حلاّج یا سرنوشت وی نبرده باشد. او عاشق بزرگی است، او مردی است که طبل وحدت را به صدا درآورد (یک شاعر جدید ترک بنام عاصف حالت چلبی شعر زیبایی در بارهٔ طبل حلاّج سروده است). جام شراب عرفان حلاّج

آکنده از شراب وحدت با محبوب است و از جمله افرادی است که می‌بایست رنج و سختی‌های بسار را تحمل کند چه او احساسی فوق احساسات بشری داشت و خداند گار اورا بسیار دوست میداشت. او نمونه و الگویی‌است برای عشق معنوی و الهی حلّاج مشتاقانه رنج می‌کشید و مرگ را بخاطر عشق پذیرابود، امّا او در خطر دایمی قرارداشت چه اجازه نداشت که سخن عشق را به صراحت بیان دارد.

رازی که در سینه نهان است گفتنی نیست
آنگاه توان گفتن که برچوبه دار است

از زمان سنایی در اشعار شعرای هند و جهان اسلام این شعر (شعرفوق) در مرکز عقیدتی و اندیشه شاعران قرار گرفته و بهترین و زیباترین توجیهات این معنی را در نثری که توسط غالب (وفات ۱۸۶۹) نقل شده است می‌توان یافت. یا شعر دیگری که می‌گوید مرگ تنها راه حقیقی برای بیان عشق پر از رمز و راز با وحدت است و دیگر آن که از طریق زبان اشراق و الهام و شهود می توان با خدا رابطه برقرار ساخت چه بوقت شهادت خداوندگار شاهداست.

برای درک هرچه بهتر و بیشتر عقیده حلّاج هیچ چیز دلنشین تر از شنیدن آوازهای فولکلور سندی که بزبانی ساده بیان میشود نیست. سند که در گوشه‌ای دوردست از دره ایندوس واقع است پذیرای صوفیان و عارفان بزرگی شده است که سالیان دراز مشتاق حق و دعوت مردم به خداوند بوده‌اند. از جمله این اشعار فولکلوریک و عوامانه این شعراست که:

آنگاه‌که می‌خواهی راه عشق را بشناسی
از آنان‌که به‌منصور میمانند پرسش‌کن

در روزگار ما مجدداً در دنیای اسلام به شخصیت حلّاج توجه شده است و این توجه را مدیون اثر جامع و پرمغز ماسینیون درباره حلّاج

می‌باشیم. محمد اقبال (وفات ۱۹۳۸) که در روزگار جوانی، عارف بزرگ حلاّج را به عنوان پان تئیست می‌شناخت و معتقد بود که چنین عقیده‌ای را در اشعار پارسی، اردو، پنجابی می‌توان یافت، بعدها حلاّج را به عنوان قوی‌ترین شخصیت مذهبی معرفی می‌کند و اورا از جمله معدود افرادی میداند که قدرت الهی را بیش از هر انسان عادی تجربه کرده و باز شناخته است. اقبال دریافت که حلاّج مسلمانان را به شناخت حق بدون هرگونه واسطه‌ای دعوت می‌کرده است و در نتیجه اقبال با مخالفت آن دسته از مقامات مذهبی که از راز و نیازهای عاشقانه با خداوند هراسناک بودند روبرو گردید. اقبال، حلاّج را به عنوان یک پیشتاز قرون وسطایی معرفی کرده و معتقد است که عشق گرم و سوزان وی به خداوند آرمان و کمال مطلوب هر مسلمان آزاد و رها از قیدهااست.

حتی در سرزمین‌های عربی که باندازه سایر کشورهای مجاور ایران، تراديسیون‌ها و سنت‌های ایرانی نفوذ نیافته اخیراً نام حلاّج شناخته شده و بدان توجّهی خاص مبذول شده است. فیلسوف معاصر عرب عبدالرحمن بداوی رابطه‌ای بین رفتار منصور حلاّج و فلسفه کی‌یرگی‌گارد[1] می‌یابد و اورا طرفدار راستین مکتب وجود اگزیستانسیالیست می‌داند. شعرایی نظیر آدونیس در لبنان و عبدالوهاب بیاتی در عراق درباره شخصیت رمزآلود حسین حلاّج بسیار نوشته‌اند و یک نویسنده جوان سوسیالیست مصری صلاح عبدالصابر داستانی از تراژدی حلاّج را به رشته تحریر کشانده است. نکته جالبی که دراین اثر بچشم می‌خورد این که نویسنده کوشیده است که در عقاید حلاّج نقشی از سوسیالیزم را جستجو کند.

نام حلاّج در دورترین نقطه جهان اسلام نفوذ یافته است. نام وی را می‌توان در فولکلورهای بنگال شرقی و مجمع‌الجزایر مالی جستجو کرد. این نام توسط برخی صوفیان در جشن‌هایشان خوانده میشود و در یک مکتب

۱ــ سورن آبای کی‌یرکگارد فیلسوف دانمارکی در ۵ می ۱۸۱۳ درکپنهاک بدنیا آمد و در ۱۱ نوامبر ۱۸۵۵ درگذشت افکار وی نقش مؤثری درآراء و افکار اروپائیان بویژه در اگزیستانسیالیزم داشته است و نیز افکار سارتر از وی نشأت گرفته است.

عرفانی تونسی ثناها و دعاهایی به افتخار شهادت حسین حلاّج عارف شهید ایرانی زمزمه میکنند، رنج و عذابی که منصور حلاّج از طناب ودار کشید به عنوان یک نماد (سمبل) درمیان نویسندگان امروزی هندی و پاکستانی که در گذشته بخاطرآراء و عقایدشان بزندان رفته و شکنجه دیده‌اند شایع و رایج شده است.

در تراژدی صلاح عبدالصابر اعضای کُر (Chrus) ترانه‌هایی بشرح زیر درباره حلاّج می‌خوانند.

- و ما میرویم تابذر کلامش را در شیار شخم زده زمین‌های کشاورزان بیفشانیم
- و ما آن کلام را در میان ره‌آوردها و کالاهای بازرگانان حفظ خواهیم کرد
- و ما آن واژه‌ها را بدست بادی که از فراز امواج سرگردان آمده خواهیم سپرد
- و ما آن واژه‌ها را در دهانهای شتر سوارانی که صحراها را در می‌نوردند پنهان خواهیم کرد
- و ما برروی کاغذ نیاوریم آن واژه‌هارا که در لابلای ردا محفوظ بماند
- و ما آن واژه‌ها را به نظم و نثر میگشائیم
- همه آنها
- به من بگو سرنوشت واژه‌ها و سخن‌های او چه می‌شدند اگر حلاّج شهید نشده بود؟

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

سرّ دلبران و حدیث دیگران

حلاّج جوینده ناآرام و پوینده خستگی ناپذیر ره‌یابی بدرون مجهولات و ژرفای بیکران راز هستی که رنج عقل را باسُکر عشق درمان میکرد به کوته‌اندیشانی که در آئینه پندار خویش ویرا عاصی و بدعتگزار و بلند پرواز می‌پنداشتند و معتقد بودند به‌وادی تباهی و کفر فرو افتاده‌است از تجلّیات حیرت خیز جهان اناالحق سخن میگفت و بیقراری خویش را برای پر گشودن بسوی افقهای ناپیدا کرانه فنا و نیستی که نزدیکی به ساحت فرمانروایی کائنات است بیان میکرد بدینجهت بی‌امان فریاد و خروش نه فقط به ستایش بلکه برای نجات کسانیکه در بسیط زمین سررشته خرد گم کرده‌اند، سرمیداد و چاره رهایی و درمان درد بیخبری را در خود شناسی که مآلاً فتوحی دست میدهد و وجود در آتشگاه عشق گداخته میشود میدانست، دراین وادی صفاتی در حلاّج متجّلی شده بود که وادارش میکرد بترنم درآید و مولاناوار بگوید:

گفت، من در تو چنان فانی شدم
که پُرم از تو، زساران تا قدم
برمن از هستی من، جز نام نیست
دروجودم جز تو، ای خوش کام نیست

شخصیّت شورانگیز حلاّج پس از کشف گوهرحقیقت موجب گردید

در هر پدیده‌ای و در هر ستاره‌ای، اناالحق را که جلالی و جاذبه‌ای درخود نهفته داشت برای‌العین به‌بیند و احتمالاً در پرتو انوار حق متوجه شود که خود و معشوقش دوتا نیستند بلکه یکی میباشند۱!

اناالحق صیقل ارواح است، متاسفانه، متفکّر بزرگ و پژوهنده سترک ایران یعنی خیام، نتوانست دربرابر مجهولات جان فرسا از عشق و جهان درون استمداد بجوید بدینجهت ناامید میشود و میسراید:

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن نگر که مارا چه رسید؟
از خاک برآمدیم و برباد شدیم!

خیام در وادی شک غرق شده بود و حلاّج به طرف فهم و ادراک بشری یعنی عشق گام گذاشت، عشق به معبود احتمالاً نخستین سیاره‌ای بود که در فضای دلش درخشید، شهوات نفسانی را سرکوب کرد، تا جهان وجود آماده دیدار یگانه روح ازلی و ابدی شود و فروغ حقیقت بدرخشد، از سبب گسیخته و در مسبّب آویخته شود و بقول جلال‌الدین رومی:

از سبب سازیش سوفسطائیم
وزسبب سوزیش بی پروائیم

و نهائاً با بال عشق بسوی افلاک پرواز کرد و چون عاشق خدا بود

۱ـ بقول مولانا ـ
دلبران را دل اسیر بی دلان
جمله معشوقان شکار عاشقان
هرک عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست، هم این و هم آن
چونک عاشق اوست، تو خاموش باش
او چو گوشت میکشد تو گوش باش

چنین سرود:

والله ما طلعت شمس و لاغربت
الآ وحبک بقرون بانفاسی
ولا خلوت الی قوم احدثهم
الا وانت حدیثی بین جلاسی

ترجمه شعر بالا که جند بیت است بشرح زیراست:
به خدا سوگند، نشد خورشید سراز خاور برزند و یا بچاهسار مغرب فرو رود، مهرتو از نفسهای من دور باشد، نشد به صحبت با دوستان تنها نشینم و در آن محفل سخنی جز درباره عظمت تو برزبان آرم، نشد بیاد تو دراندوه یا به شادی چیزی جز تو بر سویدای دلم نقش بندد، نشد هنگامیکه برای رفع تشنگی جام آب را برلبهای عطشناکم میچسبانم سیمای ترا در جام آب نه‌بینم، اگر توانایی آمدنم بود بسوی تو شتابان و پویان میدویدم و یا به سر می‌آمدم، این عشسق حلاّج را به شکوه و عزّت عظیمی میکشاند و چون ماهی در تب و تاب می‌افتد و به دعوت عشق لبیک گویان پاسخ میدهد، این شوروحال و پشت‌پا زدن به تعلقات دنیا و مهار زدن برتوسن سرکش امیال درونی در تاریخ حیات بشری کمتر نظیر داشته است.

بعقیده نگارنده این سطور در قرن سوم هجری دو مدیحه‌سرا و دو نوازنده عشق، دو نظریه متفاوت و متقابل در زمینه دم فرو بستن هنگامیکه حقیقت رخ مینماید یا رازها را بر ملا کردن باقی گذاشته‌اند، ابن داود قاضی‌القضاة عباسیان که نحوه تفکرش زائیده خودخواهی است به رازداری و سرپوشی عاشقانه تا لحظات مرگ اصرا میورزید و در کتابش بنام (الزُهره) (یاونوس) که عرصه گسترده‌ای برای ابن عربی بود عشق را که مایه پیوند انسان و کاینات است چنین تبیین کرد.

برای عاشق شوریده لحظاتی پیش میآید که از رهگذر فنای ناسوتی با معبود راز و نیازهایی دارد و روزنه قلب و روحش برابر انوار تجلّی قرارمیگیرد و احتمالاً طالب و مطلوب و عاشق و معشوق یکی میشوند، همان جمله‌ای که

عارف بزرگ جنید معاصر قاضی‌القضاة بغداد گفت: عشق آنست که تورا معبود از تو بمیراند و بخود زنده کند[1] در چنین حالتی یعنی درحال برهم آمیختگی طالب مومن باید راز دار باشد و آنچه می‌بیند و درک میکند برزبان نیاورد و فاش ننماید. امّا حلّاج پرده بنوازقلمرو عشق لحظاتی را که مایه پیوند بود گویی در برابر هزاران کهکشان نور قرار میگرفت، صفای آسمانی روحش وادارش میکرد، نوای افسونگرانه‌اش را باتمام وجود ساز کند و بگوش مخلصان و مومنان برساند تا شیفتگان وارسته، از حقایق خالق کاینات و اساس هستی آگاه شوند و بدانند عشق حقیقی در هاله ایثار، ایمان و شهادت غوطه میزند و با پایان گرفتن انفصال فردی است که هستی در پیکر خاموش میشود ولی روح به نغمه‌سرایی و طرب مشغول میگردد، حلّاج جوهر عشق را فنا و شهادت و نیستی میدانست و رنج بردن در شداید و تحمل کردن! واجد را این بس بود که با واحد یکی گردد!

میدانیم ابن‌داود قاضی‌القضاة بغداد در عداوت با اندیشه‌های حلّاج دوازده سال قبل از شهادتش، فتوا داد که باید منصور کشته شود. پیش از آنکه هشتاد و چهار قاضی، متأله و عارف رای خودرا بروی کاغذ بیاورند و مهر کنند. ابن داود برای تکفیر و طرد حلّاج از جامعه اسلامی سوگند یادکرده بود میتوان بفراست دریافت خشم و غضب ابن داود بخاطر فاش گویی حلّاج در فریادهای عاشقانه‌اش بود.

ابن داود در منشور عشق که باتمام وجود از آن حمایت میکرد بر دو اصل پاکدامنی و راز داری پافشار مینمود، امّا حلّاج دنیا را تبعیدگاه انسان میدانست و به وصال عاشقانه و فاش گویی مشتاقانه همراه با ترانه و زمزمه خو گرفته بود. بقول هانری کوربن، ابن داود خوش ندارد که کعبه و مقصود فقط در طاعت عاشقانه خدا باشد به گفته لویی ماسینیون ابن داود نخستین دانشمندی است که فلسفه عشق افلاطونی را در مشرق زمین به شیوه‌ای منظّم عرضه داشته‌است.

هانر داونسون دانشمند غرب که کتاب (الزهره) ابن داود را مطالعه

۱ـ تذکره الاولیاء عطار ص ۴۴۱

کرده «بی شک ابن داود نظریات تازه حلاّج را هم در کتاب الطواسین بخوبی و ناقدانه قرائت کرده بود) نوشته است: با آنکه آرمان عشق خاکساری در ماهیت، باحکمت ثنوی، مانوی متضاد و ناسازگاراست مع‌الوصف ابن داود دشمن جان مانویان و حلاّج است، زیرا عقیدت حلاّج درباره‌وحدت و انسان خدایی و عین‌الجمع همانند مانویان در زمینه سرنوشت روح است. پس ازشهادت ناجوانمردانه و بی‌رحمانه حلاّج که میتوان ویرا عارف پاکباز و سرانداز جهان عشق پنداشت درباره درون مایه عشسق و افشای راز عشق تفسیرها و تحلیل‌هایی از سوی صاحبنظران و دانشمندان شرق و غرب بعمل آمد و این پرسشها مطرح گردید که آیا غایت عشق خروج از ساحل عقل است؟ یا خودگذشتگی، ایثار نفس، فداکاری و نهایتاً شهادت است

آیا راز عشق دراین است که بفتوای ابن داود، عاشق باید درد پنهانی را بشایستگی تحمل کند و در پایان راه بمرگ در ناامیدی وصال رضایت بدهد، چون همه چیز در وادی مرگ به اوج کمال میرسد؟ این تجزیه و تحلیل و تفسیرسالها و شاید تا قرنها پس از شهادت حلاّج ادامه داشت.

حلاّج را مورد بازخواست قرار دادند که در آشفتگی، پریشانی و بلندپروازی ترانه می‌سراید و در اوج دیوانگی و جنون از مردم دعوت میکند که اورا بکشند، اگر مجنون روی شن زار گرم بادیه با انگشت خود نام معشوقش را می کشید، حلاّج نام مقدس معبود را در همه حال برزبان میآورد و طنین کلامش بروحش آرامش می‌بخشید! اگر مجنون در داستانهای منظوم و منثور نویسندگان و شعرای مشرق، بعنوان عاشق مردم گریز جلوه‌گری میکرد، حلاّج جامعه گرا بود و میخواست همیشه میان طبقات فرودست و آزادگان باشد و با آنها بصحبت بنشیند.

ابن داود تلقی و برداشتی‌افسونگرانه‌و غیرمنطقی داشت که راز عشق را بر ملا نباید کرد، یعنی عشق که همچون آتش، عاشق را میسوزاند و در تب و تاب می‌افکند باید مخفی بماند! بعد نتیجه میگیرد که چون مجنون و حلاّج این اصل را رعایت نکردند، گناهکارند و مستحق مجازات!

ابن داود نتوانست یا نخواست بنیاد عشسق عرفانی حلاّج را که از هر

حیث با شور و هیجان مخلوط و لبریز از عواطف پاک بود دریابد و نمیخواست درک کند که عشق با چاشنی سوز و گداز حدیث و سرگذشتی است مرگبار، هیجانیست مفرط و برق آسا که چون در آن اُفتی بدانی! باید شور طلب، تجلیات گوناگون، اشراق و بصیرت باطنی در عاشق ایجادشود تاجمله اناالحق را برزبان آورد[1] و حقیقت آن‌را دریابد.

اگر ابن داود مجنون را خطاکار و مستحق پاداش میداند، جنید عارف بزرگ، درباره مجنون دیوانه عشق که از نیروی شگرف شوق بهره مند بود میفرماید:

قالَ‌الجُنید مجنون لیلی کانَ مِنْ اولیاءالله سترحاله بجنونه[2]

ابن‌داود قاضی القضاة بغداد و بنده حلقه بگوش خلیفه نالایق مقتدای عباسی متاسفانه تحت تاثیر کتاب «ضیافت» افلاطون درزمینه عشق بوده حال به‌بینیم، استاد و کانون الهام و سرچشمه اندیشه‌های قاضی بغداد درباره عشق چه فرموده که قاضی را دگرگون کرده است، ایشان نوشته است:

«من (افلاطون) معنی عشق را درنمی‌یابم! امّا میدانم که عشق جنونی است الهی که نه شایسته تمجید است نه درخور تنبیه»

امّا بزعم حلاّج، عشق به خدای متعال انگیزه اعتلای درونی و سرچشمه شادی قدسی است، عاشق ایثارگر در سیروسلوک بمرتبه‌ای از کمال میرسد که گاهی آرزو میکند خودرا در کنار محبوب به‌بیند، اینستکه با تمام وجود دریچه روح را میگشاید تا جاذبه حقیقت را در سرمستی‌های دنیای درون دریابد و در ساحت کبریایی نورباران شود. بدینجهت میخواهد و میخواند و میگوید و با درد و الم قرین است. از سمنون عارف پرسیدند: چرا محبت را با بلا مقرون کردند؟ پاسخ داد:

۱ـ بقول افلاطون در رساله فدر و (ضیافت) و رساله ابن‌سینا، عشق به منزله نیرویی کیهانی و تاثیر شامل آن برطبیعت و حرکتی به سوی زیبایی که با خیر و حقیقت یکی دانسته شده و نماینده کمال و مثال کل‌آست!

۲ـ از انساب سمعانی، یادداشتهای علامه فقید قزوینی بکوشش استاد ایرج افشار جلد ۷ صفحه ۵۱ و ۵۲

تا هر سفله‌ای دعوی محبّت نکند۱!

اناالحق برای حلاّج مظهر رمزی نور و اشراق و بازگشت باصل خویش است.

انّالله وَ انّا علیه راجعون

شور عشق، وجد و شوق عشق، حلاّج را بسوی دار رهنمون گردید حیاتش، مبارزه‌اش، سرمایه سعادتش بود و مماتش پیرایه شهادتش! حلاّج هم مانند مجنون در آخرین لحظات عمرش خروش برداشت که:

آن زنده پایدار باشد
کو کشته عشق یار باشد

بنابراین، عشق شورانگیز و پالاینده بقول خواجه عبداله انصاری فاجعه هم می‌آفریند و در دو رنج و شکنجه و زندان هم در پی دارد، بلا بر دوستان موّکل است، ایشان را می‌راند، تا به دوست برساند! هزاران جان باید برای دوست تا بذل کنی در هوای دوست، بلا و دوستی خوش است، اگرچه همه آتش است و پایان سیروسلوک اشراقی و انسان خدایی سُهروردی و حلاّج جز شهادت مذهبی در اوج وجد و شعف عشق نمی‌توانست بود۲.

خانه وجود برانداختن قبایی است که جز برقامت این مقامران بشولیده حال چست نمی‌آید و بر شمع شهود جان باختن، جز از این پروانگان شکسته بال درست نمی‌آید، اینست که حلاّج میگفت: مسجد عاشقان بالای دار است و بچنین مسجد کسی راه دارد که وضو بخون خود کند! سهروردی شهید عشق در رساله الطیر عشاّق را «برادران حقیقت» میداند و باعتقاد برخی از مفسر۳ان خود حقیقت! اگر حلاّج نزد عرفای بزرگ مورد مواخذه است

۱ـ خاقانی در قصیده‌ای فرموده‌است: عشق تو چون درآید، شور راز جهان برآید ـ دلها در آتش افتد، دود از میان برآید

۲ـ تاریخ فلسفه اسلام هانری کوربن ترجمه دانشمند فقید دکتر اسداله مبشری ص ۲۴۹ و ۲۵۰

بخاطر آنستکه به راهنمائیها و پندهای عارفانه خواجه عبداله انصاری توّجه نکرد که فرمود:

چون محرمی نیست، با نامحرم سّر ناگفته به و دّر در صدف نا سفته به و اسرار در سینه نهفته به و پاسخ اینست که حلاّج به تبعیّیت از حضرت موسی ع در طور سینا که پس از دیدار آرزوی مرگ کرد گفت:

آزمـودم مـرگ مـن در زنـدگـی اسـت
چون رهـم زیـن بـنـدگـی پـایـنـدگـی است
اُقـتـلـونـی، اُقـتـلـونـی یـا ثـقـات
آن فـی قـتـلـی حـیـاتـاً فـی حـیـات

شبلی که با روش حلاّج در سیروسلوک، وحدت وجودی و (عین‌الجمع) موافق نبود پس از شهادت حلاّج به مریدانش گفت:

اَنا و الحَلاّجُ شیئیٌ واحِد، فخلِصَنی جَنونی وَاَهلَکهٗ عَقلهٗ

من و حلاّج بدنبال یک حقیقت بودیم و یک مطلب بر زبان میآوردیم، جنون و دیوانگی من مرا نجات داد ولی عقل او ویرا هلاک کرد.

امّا ابن‌ابی الخیر درباره شهید راه عشق حسین منصور حلاّج فرمود:

«این متجّلی کننده ارواح، این نورعلی نور، حسین بن منصور، حال رحمانیه را یکمال داشت، احدی در عصر او از خاوران تا باختران قریحه‌ای چون او نداشت»

ابی‌الخیر عارف در مهنه از فرط نشاط انسان خدایی حلاّج، ترانه‌ای دلنشین ساز میکند و شور شاعرانه‌اش را مانند طنینی دلنشین به صاحبان وجد و حال میرساند که:

مـنـصـور حـلاّج آن نـهـنـگ دریـا
کـز پـنـبـه تـن دانـه جـان کـرد جـدا

روزی که اناالحق بر زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود، خدا

سهروردی معتقد است، ادعای اناالحق حلاّج احتمالاً مرادش این بود که دیده و دانسته و عمداً خونش را بر دیگران حلال میداشته و از این شعر حلاّج معلوم میگردد که باریتعالی[۱] این دعایش را قبول فرموده است:

بَینی و بینک اِنّی ینازعنی
فَارْفَع باذیکَ اِنی مِن البَین

من مَن پرده‌ای بین من و تست
ببرد از این «مَنِ» «مَنْ» با «مَنِ» خویش

صاحب کتاب (مزامیرحق) درباره حلاّج و کلمه اناالحق چنین سروده‌است:

شیخ رکن‌الدین علاءالدوله را
سالکی گفتا که ای حق آشنا

ای که در آئین و عقل و رهبری
از خداوندان بدل اولیتری

جان زاسرارت دمی مستور نیست
گو، اناالحق گفتن منصور نیست

شد ز دعوی رد حق فرعون پست
از چه رو منصور زین میگشت مست

شیخ مُهر از نامه معنی گرفت
گفت از منصور اسراری شگفت

پس چنین فرمود آن دانای راز
چون بدعوی این دو لب کردند باز

هر دورا جام عطا می کرد مست
آن فنا در حق شد، این یک خودپرست

مـرد فـرعـون از تـغـافـل در سـفـر
زنده شد منصور در حتق مستقر
آن ز خود بینی چو شیطان گشت رد
وین بحق گم کرد هستی در احد
آن ز فرط عجب غافل از خدا
وین بعین فقر اندر حق فنا
ز اقتضای جان و دل بی گفتگو
آن زند دم از انا و ین یک زهو
دعوی فرعون و منصور از یقین
یک زعین کفر خیزد، یک زدین

مولف کتاب طبقات الصوفیه نوشته‌است: مشایخ در کار منصور حلاّج مختلف بودند و بیشتر ویرا رد میکردند مگر سه تن که ویرا پذیرفتند، ابوالعباس بن عطا، شیخ ابوعبداله خفیف که در زندان بغداد با او ملاقات کرد و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی.

از ابراهیم بن شیبان نقل کرده‌اند، بعدازشهادت حلاّج با ابن سریج فقیه شافعی بغداد ملاقات کردم و از او پرسیدم نظر شما درباره بردار کشیدن حلاّج چیست؟ پاسخ داد: آیا فرموده خدای متعال را فراموش کرده‌ای (اتقتلون رجلان اَن یَقول ربی‌الله) یعنی کسی را کشتند که میگفت خدای من خداست. حلاّج حافظ قرآن بود و عالم باو و مسلّط بفقه روزه دار و شب زنده دار.

ابوالقاسم قِشری عارف مشهور درباره حلاّج چنین گفت: اگر مقبول بود مردود خلق نَگردد و اگر مردود بود، بقبول خلق مقبول نشود. لویی ماسینیون در کتاب (مصایب حلاّج) پس از ذکر عقاید و آرای موافقان و

۱ـ ابن عطا از مشاهیر صوفیه بغداد و از شاگردان ممتاز جنید بغدادی است تفییری بر قرآن نوشت و از مریدان حلاّج بود، در مدح او شعری سرود و بهمین سبب ابوحامد که درآن زمان وزیر المقتدر خلیفه عباسی بود ویرا دستگیر و فرمان داد تمام دندانهایش را یکی یکی کنده و سپس آنقدر ویرا کتک زدند تا درگذشت.

مخالفان حلاّج، با کلامی جذاب و حساب شده چنین نتیجه میگیرد که:
مساله حلاّج باردیگر به دادگاه (حقوق دانان اسلام) فقها باز می‌آید آنان سابقاً به عبث (و بعقیده نگارنده بشتاب) ثابت کرده بودند که اورا بحق محکوم کرده‌اند، زیرا ثابت شد که حلاّج یکی از اولیاءالله است[۱].

امام ابوحامد غزالی نخواست یا نتوانست بواسطه نظرات مخالف حاسدان کورباطن آشکارا چیزی در دفاع از حلاّج بنویسد و در کتاب احیاء جمله عمرو مکّی را که گفته بود «افشاء سرّ قادر مطلق، کفر است» تکرار میکند و اضافه مینماید حلاّج بخاطر این فاش گویی مستوجب مجازات است امّا پس از تحوّلی که در قلمر و سیروسلوک باو دست داد، نوشت:

«اناالحق حلاّج برحق بود ولی کسانی که اورا محکوم کرده‌اند، کار خوبی کرده‌اند!»

امّا روزبهان بقلی در آثار جاودانی خود آثار حلاّج را بفارسی ترجمه کرد و ضمن تشریح معانی گوناگون انسان خدایی و وحدت وجود، این ادعای والا را ستود و به سبک و سیاق و شیوه خویش مظهر یک حقیقت را در نوشته‌ها و اشعار حسین منصور تبیین و تفسیر کرد ما میتوانیم از طریق نوشته‌های این عارف بزرگ درخشنده‌ترین نقطه و اوج اعتلای عرفانی شهید راه عرفان را بخوبی درک کنیم.

روزبهان بقلی که خرقه از سراج‌الدین سالبه گرفته و طریقت سهروردیه را برگزیده بود. در خلال تفسیر شطحیات حلاّج شهامت اورا در فاش کردن اسرار میستاید و میگوید:

عنقای مغرب الستی، آرام و سلام سرمدی، بوستان حکمت، یاسمین شفقّت و محبّت سرخ گل مشیّت الهی، استاد شهادت اعظم، طائر گلشن زمان، شهید وعظ و تذکیز، سوخته اندیشه... حجاب جوهر، غوّاص قُلزُم مطلق... بقلی به صراحت اعلام می کند که «عین‌الجمع» حلاّج را به انانیت

۱ـ از کتاب (مصایب حلاّج) ترجمه استاد دکتر سیدضیاءالدین دهشیری ص ۳٦٤

۱ـ استاد جلال الدین همایی به تقسیم بندی روشهای صوفیه می‌پردازد و آنهارا به دوگروه تقسیم میکند اول طریقه عطار و مولوی که آن را تصوف عاشقانه و دیگر مکتب سهروردی و ابن عربی که از آن به تصوّف عابدانه تعبیر مینماید (به نقل از کتاب مکتب حافظ ص ۸۳ - ۹۰)

رسانید، بی‌شک بقلی مراحل سیر معنوی حلاّج را که در خود فانی شده و در جهان عشق مستغرق گردیده و تحول روحی عمیقی در وی پدید آمده بود بخوبی درک نموده بود، بدینجهت نوشت:

شاهد میثاق‌الست (حلاّج) که در عین پرواز، از آغاز تا به انجام، از ازل تا به ابد، مکان برگزیده اشراق الهی را نظاره کرده، پیک الهی، رباینده دلها، نوروز گل افشان... سپس اورا از اتهامات الحاد و زندقه تبرئه مینماید و معتقد است که روایاتی بلاواسطه بر بنیاد الهام دریافت میکرده است.

سیف‌الدین باخرزی در تفسیر عشق بدون آنکه اسم حلاّج را ذکر کند سخنهای شگفت‌انگیزی میگوید که بی شک درباره حوادثی است که بر حلاّج گذشته است. باخرزی میفرَماید عشق دروازه‌ای دو در و دارای دو بیرون شدیکسان است. ۱ـ سعادت ۲ـ شهادت.

سعادت و شهادت را پهلو بپهلوی هم می‌نهد و در «رساله عشق» با حدیث نبوی چنین آغاز میکند: «طالعتْ فی اخبار العشاّق و شاهَدت مِنْ‌اسرارالاشتیاق اَن ّالنبی ص قال َ مَنْ عَشَقَ و عَفّ و کَتَمَ مَاتَ شهیداً «هرکه عاشق شود و عفت پیشه کند و راز عشق افشا نکند و در آن حال بمیرد شهید از دنیا رفته است» سپس اضافه مینماید:

من خود سخن از سرّ عشسق چه گویم، از معنی این حدیث چه اثر جویم که از معنی این حدیث خبر این است که:

ای بی خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

سیف‌الدین باخرزی در تفسیر این حدیث میگوید که مساله از دو صورت خارج نیست، در عشق یا وصل است، یا ناکامی و نومیدی اگر وصل است که سرمایه سعادت است و اگر ناکامی است که پیرایه شهادت است و شهادت طلیعه رستگاری است[1]:

۱ـ از کتاب (اقلیم عشق) استاد دکتر میراحمد طباطبایی ص ۸۲

اگر از وجه حلال به قبّه وصال برآید سعید است و اگر از خوف ذوالجلال و نومیدی اتصال فرو رود شهید است، باری به فتوای مفتی ملکوت و اِنهاء مُنهی اسرار سرا پرده جبروت، عاشق بر عشق زیان نکرد، حیات او سرمایه سعادت آمدو ممات او پیرایه شهادت گشت:

زین سعادت حبذاً وزآن شهادت مرحبا!

آنها که سالها بر در حجره محبّت یُحبّهم و یحبونّه معتکف بوده‌اند و هرچه رقم ماسِوَی‌الله دارد از حرم سینه بیرون کرده‌اند نه بر آسمانی التفاتی بوده و نه بر زمین، نه امید بهشت دامن وقت ایشان را تاب داده و نه خوف آتش دوزخ گریبان حال ایشان گرفته... دراین راه منزل اول دل دادن است و منزل دوّم شکرانه را جان برسرنهادن!

حلاّج با چشم دل خدای را دیده بود و از طریق دل بمعبود رسیده بود. «الطُرقُ اِلی‌الله بعددِنفوس‌الخلائق» راه به سوی خداوند به عدد نفوس خلایق است و در هر کسی خدایی هست! مَن عَرَف نفسه فَقَد عرف ربّهٔ

مولانا در مثنوی با چند بیت بطور اعجازآمیز یا از طریق اشراق جلوه‌ای از فنای خلق را در حق و تجلّی اِلاّالله که همه لاها را منتفی میکند چنین نقاشی کرده‌است:

تیغ لا[1] در قلب غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لاچه ماند

ماند الاّالله، باقی جمله رفت
شادباش ای عشق شرکت سوز زفت

هجویری در کتاب (کشف المحجوب) درباره چشم دل یا مشاهده چنین آورده است:

۱ـ عین القضاة همدانی در این باره در تمهیدات آورده است: ای عزیز ندانم که تو از لااِله الاّ الله چه ذوق داری؟ جهد آن کن که لا اِله واپس گذاری و به حقیقت الاالله رسی، چون به اِلاّ الله رسی امن یابی و ایمن شوی.

.... و حقیقت مشاهده بردوگونه باشد، یکی از صفت تعیّن و دیگر از غلبه محبّت که چون دوست اندر محل محبّت به درجه‌ای برسد که کلیّت وی همه حدیث دوست گردد، جز اورا نبیند... پس یکی فعل بیند و اندر دید فعل به چشم سّر فاعل بیند به چشم سَر فعل، و یکی را محبّت از کل برباید تا همه فاعل بیند... هجویری دراین مقام محبّت را معادل عشق گرفته است.

حلاّج وقتی صلای اناالحق در میداد، که در همه مظاهر حیات آشکارا معبود را بچشم دل میدهد و از فروغ آن نور در تار و پود قلب و روحش الهام شعری میگرفت و گاهی چنان مست و مدهوش میشد که کلامش و ترانه‌های عارفانه‌اش شورانگیز میگردید و درآن غلیان و جوشش از قدسیان پیشی میگرفت و بروایت حلاّج میسرود و ادعا میکرد:

هرکه شور من بدید از دست شد
گرچه بس هشیار آمد مست شد

قاضی نوراله شوشتری مولف کتاب (احقاق‌الحق) نوشته است که حلاّج با شورو شادی به ساعت قریب الوقوع امام زمان عج نوید داده بود و تنها جرمش همین بود که در عین ایمان به رجعت نزدیک امام بیش از حد شتاب کرده است.

ابن عربی اشبیلیّه‌ای در کتاب (تجلیات الهیّه) در یکی از اشراقاتش با حلاّج ملاقات میکند و مباحثه‌ای خواندنی و فراگرفتنی از حلاّج نقل کرده است که بظاهر حلاّج را بخاطر اظهار عقیده‌های متفاوتش مورد انتقاد قرار میدهد، دراین رویا پرسشهایی مطرح میشود و حلاّج پاسخ میدهد و در برابر استدلال ابن عربی و خرده گیریهایش اعتراف میکند و میگوید:

انتقاد بس است، حق با تست، امّا آنچه گفتم، در وجد و جذبه برزبان آوردم.

محی‌الدین عبدالقادر گیلانی قطب صوفیان قادری و فقیه حنبلی معروف به بازاشُهب که در شهرستان صومعه‌سرای گیلان پای بعرصه حیات گذاشت و در بغداد نشو و نما یافت از اندیشه‌های حسین منصور حلاّج

حمایت کرده است[۱] که متن آنرا از کتاب (مصایب حلاج[۲]) نقل میکنم:

۱- روایت عبداله بطائحی:

«عقل یکی از عقلاء روزی، از آشیانه خویش در درخت جسم او، به پرواز درآمد، و تا به آسمان پرواز کرد، و درآنجا در صفوف ملائک داخل شد، ولی او شهبازی از شهبازان این جهان بیش نبود، که چشمانش باباشلقی پوشیده شده بود، آدمی ضعیف آفریده شده‌است» خُلق الانسان ضُعیفاً باری این پرنده در آسمان، چیزی که بتواند شکار کند ندیده بود. وقتی طعمه‌ای دید گفت: پروردگارا خود را دیدم! و چون شنید که مطلوب او بدو میگوید به هر کجا بگردید با خدا روبروئید «اَینَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجهُ الله» برخیرگی و حیرتش افزود. شهباز آنگاه فرود آمد، در هوا پرواز کرد، و آنچه را گرفته بود، گنجی دراین دنیای دون نادرتر از آتش در ژرفنای دریاها، در زمین نهان کرد، امّا بیهوده دیده عقل خودرا به هرسوی گردانیده و بازگردانیده بود، چیزی بجز از انعکاسهای (خیرگی الهی) نمی‌دید. آنگاه به عقب بازگشت و نتوانست در دو گیتی بجز از محبوب خود بیابد! نشاط و وجد اورا به هیجان آوره فریاد برکشید، فریادی ترجمان مستی دل که «اناالحق» (من حقیقت هستم) این بانگ نغمه اورا که به شیوه‌ای که بر خلایق حرام شده بود، طنین افکن ساخت در «بستان وجود» از نشاط، چهچهه زد و این چهچهه زیبنده فرزندان آدم نیست، آوای او تحریر نغمه‌ای داشت که اورا در معرض مرگ نهاد و در خلوتسرای ضمیر او، این کلمات طنین افکند که «هان ای حلّاج آیا پنداشتی که قدرت تو و خواست تو، به دیگری جز تو بسته نیست؟ پس اکنون، در مقام خلیفه و نماینده عموم (حکیمان) اعلام کن که: «حَسَبْ الواجد افراد الواحد)....

روایت علی بن هیتّی

وی نیز درباب حلّاج می‌گوید «یکی از عارفان روزی، تا به افق

۱- دیوان اشعار فارسی عبدالقدر گیلانی چند سال قبل بوسیله عارف و پیر صاحبدل آقای اشرف صادقی بحلیه طبع آراسته گردید

۲- ترجمه ضیاءالدین دهشیری ص ۴۱۸ و ۴۱۹

امین ریاحی هنگام بیان حکایات و روایات و شرح حالات عارفان در عین سادگی و روانی با یک موج لطیف شعری همراهست درباره شهادت حلاج و اناالحق تفسیر و تاویل جالبی دارد که خواندنی است و برای آگاهی

رسالت بربالهای «اناالحق» به پرواز درآمد» باغهای عهدالست را از هر زمزمه و هر انجمنی خالی دید، از سرنشاط با زبانی ناآشنا چهچهه زد، و همین چهچهه، اورا در معرض مرگ نهاد، زیرا در آن هنگام عقاب دریایی سلطان از کمینگاه «اِنّ الله لِغنّی عن العالمین[۱]» خداوند را با جهانیان مخلوق کاری نیست ، بدو حمله کرد و در پوست او چنگال «کُلُ نفس ذائقه الموت[۲]» فرو برد و شرع سلیمان زمان[۳] بدو اعلام کرد که چرا به زبانی سخن گفتنی که به زبان تو نبود؟ چرا نغمه خودرا، با تحریری که بر امثال تو تحریم شده‌است، طنین افکن ساختی؟ اکنون به قفس هستی خویش بازگرد، راه حلال قدم را ترک کن و به عقبه (گردنه) تنگ حدوث اشیاء محقّر این جهانی روی آور، شهادت، اعتراف به ایمان، را بیان کن تا مدعیّان تبلیغ بشوند که (حَسَبُ الواجد افراد الواحد) نقطه‌ای که استقامت در صراط مستقیم عرفان بدان بسته‌است، باقامه و حفظ دستورهای شرع!»

در میان قادریه‌ای که قضیه حلّاج را بررسی کرده‌اند، سزاوار است نام عبدالکریم جیلی، مصنّف کتاب و «انسان کامل» را ذکر کنیم وی بتفصیل بیان کرده‌است که چرا حلّاج باگفتن اناالحق به قتل رسید.

ابن عربی واضع مکتب وحدت وجود در اثر خواندنی خود بنام «اشراقات الهی» داستانی از حلّاج نقل میکند که خواندنی است، ابن عربی مکالمات و مباحثاتی با منصور داشت و منصور در پایان پیش از آنکه لب فرو بندد خطاب باو گفت:

برتر از هر انسان متفکّر و دانشمند باریتعالی است، فوق کُلّ ذی عِلم

۱ـ قرآن سوره ۲۹، آیه ۵

۲ـ قرآن سوره ۳ آیه ۱۸۲

۳ـ حضرت محمد ص

علیم... ابن[1] عربی در پایان این تجلّی اظهار عقیده میکند که نیّت نیک، نذر و دعاهای عابد را چنان برکت و شور می‌بخشد که از آن هرچه بر سرّ نرسیده، به سر می‌رسد و حتّی گذشتگان و خلایق را از فیوضات فرّخ آن رستگاری و پایندگی عاید میگردد.

هجویری در کشف المحجوب داستان دیدار ابراهیم[2] خواص را با حسین منصور چنین نقل کرده‌است:

حسین بن منصور به کوفه اندر خانه محمدبن حسن العلوی نزول کرد، ابراهیم خواص بکوفه اندر آمد. چون خبر وی بشنید نزدیک وی اندر آمد، حسین گفت:

- یا ابراهیم، اندر چهل سال که بدین طریقت تعلّق داری، ازین معنی ترا چه مسلّم شده‌است؟ گفت:

- طریق توکّل مرا مسلّم شده است.

- حسین گفت «ضیعت عمرک فی عمران باطنک. فاین الفنافی التوحید؟» عمر اندر عمران باطن ضایع کردی، فنا کجاست اندر توحید؟ یعنی توکل عبادتی است از معاملت خود با خداوند و درستی باطن اعتماد کردن باوی، و چون کسی عمری اندر معالجت باطن کند، عمری دیگر باید تا اندر معالجت ظاهر کند و دو عمر ضایع شد، هنوز از وی بحق اثری نباشد.

نجم‌الدین رازی در کتاب (مرصادالعباد) که بقول استاد فاضل دکتر

۱- از قول ابن عربی چنین نقل کرده‌اند: از بازار بغداد میگذشتم، مردی را دیدم که صد تازیانه زدند و پس آنگاه بحبسش بردند، از پس وی روان گشتم و گفتم: این تازیانه را از بهر چه‌ات زدند؟ گفت برای آنکه شیفته عشقم! گفتم: چرا زاری نکردی که تخفیف کردندی؟ گفت از آنکه معشوق بنظاره بود و من بتماشای وی چنان مستغرق شدم که پروای زاری از کفم برفت.

۲- ابواسحق ابراهیم بن احمدبن اسماعیل بغدادی عارف نامدار، پدرش ایرانی و از اهالی مازندران (آمل) بود و چون ابراهیم در بغداد نشو و نما یافت به بغدادی مشهور شد، از طریق بافتن حصیر و زنبیل امرار معاش میکرد بدینجهت به خوّاص ملقب گردید خوص برگ خرماست که برای بافتن بوریا، بادبزن و زنبیل بکار میردو، ابراهیم بسال ۲۹۱ درگذشت.

خوانندگان اهل شور و حال بویژه هنرمندان نقل میکنم:

چون شجره اخضر نفس انسانی فدای آتش حقیقی گشت، که «اَلّذی جَعَل لکم مِنَ الّشجر اَلاخضر ناراً[۱]» آنگه آتش برزبان شجره ندا میکند که ای بیخبران من آتشم، نه شجره «نودی من شاطی الوادی الا یمن فی البُقعهِ المبارکهِ مِن الشجرهِ اَن یا موسی اِنّی اَنَاالله[۲]»

مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت هنوز تمام ناسوخته شعله‌های (اناالحق) از او برآمد. اغیار بر حوالی بودند، از شعله اناالحق بخواستند سوخت، لطف ربوبیّت ایشان را دستگیری کرد، گفت: خاصیّت این آتش آن است که هرکه در آن باشد و هرکه برحوالی آن باشد برهردو مبارک بود که «اَن بورک مَن فی النار وَ مَن حولها» ای حسین: این آتش برتو مبارک است، امّا آنهارا که بر حوالی‌اند بخواهد ساخت، باید که برایشان هم مبارک باشد، بر دوست مبارکیم و بردشمن هم. آخر براین آتش کم از عود نتوان بود، که چون آتش در اجزای وجود او تصرّف کند نفَس خوش زدن گیرد، آتش برعود مبارک است که بوی نهفته اورا آشکارا میکند، و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان عود و چوبهای دیگر. عزّت عود بواسطه آتش بود، چون آتش برعود مبارک آمد، عود بشکرانه وجود درمیان نهاد، گفت: من تمام بسوزم تا آتش براهل حوالی من هم مبارک باشد. تا زشتی نکرده باشم که راه جوانمردان نیست، لاجرم هرچه عود بیش میسوخت اهل حوالیش را بیش میساخت:

بر آتش عشق تو بسوزم
گر سوختن منت بسازد
گفتی که بباز جان چو مردان
عاشق چه کند که جان نبازد؟

۱- سورده ۳۶ آیه ۸۰
۲- سوره ۲۶ آیه ۳۰
۳- سوره ۲۷ آیه ۸

حسین حلاّج نیز صوفیانه بقدم استغفار بایستاد، وجود بشری بخرقه[1] در میان نهاد، گفت: «الهی اَفنیت ُنا سوتیّتی فی لاهو تیتک َفبحقِ ناسوتیتّی علی لاهوتیک اَن ترحم عَلی مَن ْسعی فی قَتلی» ما بکلّی شَجره وجود انسانی را چون عود فدای آتش[2] عشق تو کردیم، تو بلطف خویش مشام ساعیان این سعادت را که بر حوالی این آتش‌اند بطیب رحمت معطّر گردان تا برایشان هم مبارک باشد.

ای منصور، اگر چه آتش عشق ما در شجره انسانی تو افتاده بود و شعله‌های آتش «اناالحق» از او برمیخاست، امّا چون تمام نسوخته بود آن شعله‌ها از دود انانّیت خالی نبود چون جملگی شجره وجود فدای این آتش کردی، و صورت قالب که دود انانیّت از او برمیخاست درباختی، و بآتش ابتلای ما بسوختی، خاکستر قالب ترا بفرمائیم تا بر آب اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال تو برداریم تا بر روی آب آتش وجود بی دود در جلوه‌گری «الله الله» آید و عنایت بی علت ما معلوم خاص و عام جهانیان گردد که «اِنّ الله َلا یَظلِم ُ مِثقال َ ذرّة ٍ[3]»

در اینجا مناسب میدانم که از شهید حلبی شیخ شهاب‌الدین سهروردی مشهور به شیخ اشراق یا شیخ مقتول که در حلب مورد انتقاد و اعتراض ظاهریان و متعصبان قرار گرفت و بدستور صلاح‌الدین ایوّبی بوسیله پسرش ظاهر در سن ۳۶ سالگی کشته شد، بسحر و افسون کلام خود با بایهام مطلبی درباره شهادت حلاّج نقل کرده که آن را سرسری مطالعه نتوان کرد و باید

۱ـ از کتاب مرصاد العباد ص ۳۳۶ و ۳۳۷

۲ـ کاشفی از شاگردان ممتاز جامی مطلب دلنشینی از رشیدالدین میبُدی درباره خلسه و وجد حلاّج در زمینه آتش سوزان الهی «نارالله الموقَدة» (قرآن سوره ۱۰۴ آیه ۶) آورده است بدین شرح «این آتش که در دلها رسوخ میکند، آتش اعجاب عاشقانه برای «خدا» است. حسین منصور حلاّج گفته است: «هفتادسال است، که آتش «موقده» الهی به‌اندرون ما رسیده است، تا آنجا که مارا سراپای سوزانیده است. اخگری از سنگ آتش زنه «اناالحق» جَست، و در خاکسترهای سوخته افتاد (تا آنهارا باردیگر فروزان کند) و اینک ای کاش، آنکو سوخته است، بیاید و به ما بگوید: سوختگی ما چیست؟ «ای شعله، بیا تا من و تو باهم ناله برآریم، زیرا احوال دلی سوخته را کسی داند که خود از همان آتش سوخته باشد!»

۳ـ سوره ٤ آیه ۳۹

بر رموز و دقایق نوشته‌اش آگاهی یافت تا شیرینی مطالب عرفانی خالق کتابهای عقل سرخ - آواز پر جبرئیل - نعت موران - روزی با جماعت صوفیان صفیر سیمرغ و رساله فی حاله الطفولیه اورا دریافت و بقول نجم‌الدین دایه:

هردل نکشد بار بیان سخنم
هرجان نچشد ذوق ز جان سخنم
اینگونه معمّا که زبان سخن است
هم من دانم که ترجمان سخنم[۲]

سهروردی نوشته‌است:

وقتی خفاشی چندرا باحِربا خصومت افتاد و مکاوحت میان ایشان سخن گشت. مشاجره از حدبه دررفت. خفافیش اتفاق کردند که چون غسقِ شب در مقّعر فلک مستطیر شود، در پیش ستارگان در حظیره افول هُوی َکند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب حربا را اسیر گردانند، به مراد دل سیاستی بر وی برانند و برحسب مشیّت انتقامی بکشند، چون وقت فرصت به آخر رسید، به در آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه‌ی او بارخود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند، بامداد بگفتند: این حربارا طریق تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند برقتل او پس تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل، رأیشان برآن قرار گرفت که هیچ تعذیب تر از مشاهدت آفتاب نیست، البته هیچ عذابی بتراز مجاوره‌ی خورشید ندانستند، قیاس بر حال خویش کردند و اورا به مطالعت آفتاب تهدید میکردند، حربا از خدا خود این میخواست. مسکین حربا در خود آرزوی این نوع قتل می‌کرد، حسین منصور گوید:

اقتلونی یا ثقاتی

۲- مرصادالعباد ص ۶۸

اِن فی قتلی حیاتی
و حیاتی فی مماتی
و مماتی فی حیاتی

چون آفتاب برآمد، اورا از خانه‌ی نحوست خود به در انداختند تا به شعاع آفتاب معذّب شود و آن تعذیب احیای او بود.

لویی ماسینیون دانشمند فقید فرانسوی در کتاب «قوس زندگی منصور حلاّج» چنین اظهار نظر کرده‌است که ازهرحیث قابل توّجه و تعمق است:

قوس سرگذشت و ماجرای محاکمه و مرگ منصور حلاّج با شهادت مسیح بسیار شبیه است، آیا خود حلاّج به این شباهت پی برده بود؟ گویا حلاّج چشم براه بازگشت مسیح بوده و اورا مهدی و حاکم می‌دانسته است، این انتظار در رفتار و کردار منصور حلاّج پدیدار است، چنانکه در مکّه نذر و نیّت استلام نمود. در شرح کرامات او نقل می‌کنند که در آتشکده مجوسان تستر شعله‌ای را به نام مسیح خاموش کرد و هم گویند در کنیسته القیامه در شهر بیت‌المقدّس به نام مسیح آتشی را برافروخت، این حادثه در یکی از روزهای سبت‌النور روز شنبه پاک، که مسیحیان به سوگواری مسیح آتش را خاموش می‌کنند، روی داده است ولی هرچه باشد هیچ یک از این شباهت‌های ظاهری مسیح به شور و حال باطنی که حلاّج در نهاد داشت نمی‌رسد، حلاّج نیک می‌دید که از آغاز مهرورزی‌اوبامعشوق کشش از دوجانب است: دلدار و دلداده در سودای عشق همواره سرگرم دادوستد و مبادله هستند. بهرحال منصور بزعم اقبال لاهوری در جاوید نامه‌اش نمونه کمال انسانی پیرو وحدت حقیقی اسلامی و دین جهانی بود، پس از شهادتش فلاسفه اسلامی توانستند از عشق در آثار خود سخن گویند.

دانشمند افغانی آقای دکتر عبدالحکیم طبیبی در اثر تحقیقی خویش «نگاهی به سیر تصوف در افغانستان» در باره «اناالحق» منصور حلاّج نوشته است:

۱- ترجمه دکتر روان فرهادی ص ۹۴

وقتی صوفیان به مرحله یقین بر سند گفتار و کردار آنها را به آسانی نمیتوان فهمید و از همین جهت عده‌ای از این عارفان بزر گ مورد سرزنش و شکنجه واقع شدند که حتی بصورت دردناکترین و فجیع‌ترین قسمی منصور حلاّج را بقتل رسانیدند. نوری و ابو نصر سراج کسانی بودند که اهمیت کلامی و دینی این سخنان را دریافتند و نیز در سه کتاب از تصائیف (روزبهان بقلی وفات ۶۰۶ هجری) توضیحات این گفتار آمده‌است، زیرا رموز گفتار این مردان و عارفان بزر گ را جز خود عارفان بزر گ دیگری نداند:

رموز عشق نه گنجد بدفتری که تو داری
بساز از پی اسرار عشیق دفتری دیگر

هدف سالک مومن وصوفی رسیدن به وصل واصل است ابوسعید میگفت: صد پیر از پیران در تصوّف سخن گفته‌اند، اول همان گفت که آخر گفته است و آن ترک خودی و رسیدن بخدا و خداوند است صوفیان حجاب را دور کرده ولو مذهب باشد و راساً بخدا میخواهند متصل شوند و حتّی گفته‌هایشان چون از کتاب دل و صفحه عشق است رمز و اسرار ملکوتی دارد (مانند اناالحق حلاّج) چنانچه در حالات و سخنان ابوسعید چنین آمده است:
«از جدّم شنیدم که یک روز شیخ ابوسعید سخن میگفت: دانشمندی فاضل حاضر بود آهسته گفت: که این سخن که شیخ گفت، در هفت سبع قرآن در هیچ جای نیست، شیخ بفراست دریافت و گفت: سخن ما در سبع هشتم است! دانشمند گفت: سبع هشتم کدام است؟ گفت: این هفت سبع آنست که: «یا اَیّهاالرسیول بَلّغ ما اُنزل الیک» گفت سبع هشتم آنست که: «فاوحی اِلی عبده ما اوحی» شما پندارید که سخن خدای تعالی معدود و محدود است؟ نی! کلام خدارا کرانه‌ای نیست! آنچه بر محمّد ص نازل کرد، این هفت سبع است و امّا آنچه بردلهای بندگان میرساند در حصر و عدّ

۱ـ نگاهی به سیر تصوف در افغانستان ص ۳۷ و ۳۸ و ۳۹
۲ـ کتاب کشف المحجوب ص ۴۰

نیاید و قطع نشود و در هر لحظه پیامی بدل بندگان میرسد. و بقول سنایی:

پس زبانی که راز مطلق گفت
بود حلّاج کو اناالحق گفت
صورت او نصیب درا آمد
سیرت او نصیب یار آمد[1]

جلال‌الدین مولانا در دیوان شمس در ظهور ولایت مطلقّه و اناالحق حلّاج دو غزل جانانه سروده است که در اینجا نقل میکنم:[1]

هر لحظه بشکلی بت عیّار بر آمد
دل بردو نهان شد
هردم بلباس دگر، آن یار برآمد
گه پیر و جوان شد
گاهی به تک طینت صلصال فرو رفت
غوّاص معانی
گاهی ز تک کهگل فخّار برآمد
زآن پس به جهان شد
گه نوح شد و کرد جهان را به دعا غرق
خود رفت به کشتی
گه گشت خلیل و بدل نار برآمد
آتش گل از آن شد
میگشت دمی چند برین روی زمین او
از بهر تفرّج
عیسی شد و برگنبد دوآر برآمد
تسبیح کنان شد

۱ـ حدیقه الحقیقه سنایی ص ۱۱۳ چاپ مدّرس رضوی.

بالجمله همو بود که می‌آمد و می‌رفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
دارای جهان شد
منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت
آن دلبر زیبا
شمشیر شد و در کف کرّار برآمد
قتّال زمان شد
نی نی که هم او بود که می‌گفت «اناالحق»
در صورت بوالحتی
منصور نبود آنکه برآن دار برآمد
نادان به گمان شد
رومی سخن کُفر نگفته‌ست و نگوید
منکر مشویدش
کافر شده آن کس که به انکار برآمد
از دوزخیان شد

بیارساقی، بادت فدا سرودستار
زهرکجا که دهد دست جام جان دست آر
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی
زخویش نیز برآمد چه جای صبرو قرار
بیار جام حیاتی که هم مزاج تواست
که مونس دل خسته‌ست و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعه‌ای از او بچکد
زخاک شوره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش
میان چرخ و زمین پرشود از او انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
که جانها و روانها نثار باد و نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانست
شراب لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیرگیر چگونه‌ست در میان شکار
تبارک‌اله آندم که پرشود مجلس
ز بوی جام و زنور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
نهاده جان بطبق برکه این بگیر و بیار
ز مطربان خوش آوازه و نعره مستان
شراب در رگ خمّار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کان خوردند
خراب سیصد ونه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی ع بساحران در ریخت
که دست و پای بدادند مست بیخودوار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
که شرحه شرحه بریدند ساعد چونگار
چه ریخت ساقی تقدیس بر سرجرجیس
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفّار
هزار بارش کشتند و بیشتر می‌رفت
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
کدام شربت نوشید پوره ادهم
که مست وار شد از ملک و ملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی
که گفت رمز اناالحق و رفت برسر دار

سیف‌الدین باخرزی عارف نامدار و لسان الغیب حافظ با عنایت به

بیت آخر غزل مولانا اشعاری گفته‌اند که مناسب است نقل کنم، باخرزی سروده است:

بامن شب دوش نفس انسانی گفت
در گوش دل این نکته پنهانی گفت
کان سوخته در عالم من روحی بود
کولاف اناالحق زد و سبحانی گفت

و حافظ در این معنی سروده است:

رموز سر اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی

متصوفه معتقدند هدفهای عالی صوفیان در سیروسلوک ایمان استوار ونیل بمقام عالی یقین و شهود است، آن لحظات باشکوه وقتی به سالک مومن دست، دهد چون منصور حلاّج اناالحق می‌گوید و چون بایزید بسطامی طنین «سبحانی ما اعظم شانی» را بگوش جهانیان میرساند ولی جلال‌الدین مولانا برای رسیدن بآرزوی وصال ربآنی نسخه دیگری را در دیوان مثنوی آورده است بدین شرح:

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی
هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره دربارگاه کبریا

حلاّج که از فراق دوست در رنج و الم و خروشیدن بود ببرکت عشق و شوریدگی به آستان وحدت راه یافت و سرود:

کانت لقلبی اهواءَ مفرّقه
فاستجمعت مذراتک العین اهوایی

پراکنده بس بود در دل هوس
ز دیدار تو جمله یک گشت و بس

در پایان این مطلب مناسب است باطلاع خوانندگان برسانم شور و حالی که جلال‌الدین مولانا را از خود بیخود میکرد، باعتراف مولانا در دیوان شمس، همیشگی نبود، «سرهرماه سه روز...» و گاهگاهی با جذبه‌های صوفیانه باو دست میداد که آثارش در سرودن غزلهای آهنگین، آنهم در پایکوبی و دست افشانی متجلّی می‌شد، امّا اناالحق در برانگیختن مستّمر و همیشگی شور صوفیانه در حلّاج سهم بزرگی داشت، و لحظه‌ای وجودش را رها نمیکرد و از این طریق با هستی مطلق، به آن روح سیّال و تماس ناپذیری که بخورشید نور و به اختران تابندگی می‌بخشد نزدیک میشد!

فهرست منابع

۱ - عوارف‌المعارف — شهاب‌الدین سُهروردی

۲ - فردوس‌المرشدیه — محمودبن عثمان

۳ - اعترافات — امام محمد غزالی

۴ - منتخب نورالعلوم — خرقانی

۵ - کشف‌المحجوب — هُجویری

۶ - مرصادالعباد — نجم رازی

۷ - سوانح‌العشّاق — احمد غزالی

۸ - خلاصه شرح تعرّف — بتصحیح استاد دکتر احمد رجایی

۹ - اسرارالتوحید — فی مقامات ابوسعید

۱۰ - تمهیدات — عین‌القضاة همدانی

۱۱ - نامه‌ها — عین‌القضاة همدانی

۱۲ - رساله عشق و عقل — نجم‌الدین رازی

۱۳ - روزبهان نامه — روزبهان شیرازی

۱۴ - الفهرست — ابن ندیم

۱۵ - حبیب‌السیر — خواندمیر

۱۶ - ترجمه رساله قشیریه

۱۷ - طبقات صوفیه — خواجه عبداله انصاری بکوشش عبدالحی حبیبی

۱۸ - مجموعه رسائل — خواجه عبداله انصاری

۱۹ - مصباح الهدایه — با مقدّمه استاد همایی

۲۰ - رساله عشق	سیف‌الدین باخرزی
۲۱ - عبهرالعاشقین	روزبهان شیرازی
۲۲ - شرح شطحیّات	روزبهان شیرازی
۲۳ - معارف	بهاءولد
۲٤ - کامل	ابن اثیر
۲۵ - ملل و نحل	شهرستانی
۲٦ - الانسان الکامل	عزیز نسفی
۲۷ - مقصدالاقصی	عزیز نسفی
۲۸ - اورادالاحباب	باخرزی
۲۹ - الفرق‌الشیعه	استاد دکتر محمد جواد مشکور
۳۰ - تجارب السلف	هندوشاه نخجوانی
۳۱ - تذکرةالاولیاء	شیخ عطار
۳۲ - منطق‌الطیر	شیخ عطار
۳۳ - دیوان شیخ عطّار	
۳٤ - الهی نامه	شیخ عطّار
۳۵ - نفحات‌الانس	جامی
۳٦ - طرایق‌الحقایق	
۳۷ - قوس زندگی حلاّج	ماسینیون
۳۸ - مذهب حلاّج	روژه ارنالدز
۳۹ - مصایب حلاّج	ماسینیون
٤۰ - مقالات	شمس تبریزی
٤۱ - خاندان نوبختی	عباس اقبال آشتیانی
٤۲ - سیر فلسفه در ایران	محمد اقبال لاهوری
٤۳ - تاریخ ادبی ایران	ادواردبراون جلد دوم
٤٤ - تاریخ تصوّف	دکتر غنی
٤۵ - اسلام و تصوّف	نیکلُسون
٤٦ - شرح مثنوی شریف	استاد فروزانفر
٤۷ - دیوان نسیمی	از انتشارات موسسه انتشاراتی تهران
٤۸ - سرچشمه تصوّف در ایران	سعید نفیسی
٤۹ - ارزش میراث صوفیه	دکتر زرین کوب

۵۰ - شناخت عرفان و عارفان ایرانی — علی اصغر حلبی
۵۱ - حافظ عارف — دکتر رکن‌الدین همایونفرّخ
۵۲ - حلاّج — میرفطروس
۵۳ - منصور حلاّج — عباس گلجان
۵۴ - مجالس سبعه — مولانا
۵۵ - دیوان حافظ — دکتر خطیب رهبر
۵۶ - تاریخ ادبیات ایران — استاد دکتر ذبیح‌الله صفا جلدسوّم
۵۷ - کشف‌الاسرار — خواجه‌عبدالله‌انصاری جلد سوّم
۵۸ - آواز پر جبرئیل — سُهروردی
۵۹ - اوصاف‌الاشراف — خواجه نصیر طوسی
۶۰ - عرفان مولوی — دکتر خلیفه عبدالحکیم
۶۱ - تاریخ فلسفه اسلامی — ترجمه دکتر مبّشری
۶۲ - جام جهان بین — دکتر محمد علی اسلامی ندوشن
۶۳ - نقد حال — مجتبی مینوی جلد دوّم
۶۴ - تاریخ تمدن اسلام — جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام

آثار مؤلف کتاب:

۱- دیوان شمس مغربی - مقدّمه و تصحیح
۲- رویدادهای مهم تاریخ جهان - جلد یکم و جلد دوم - چاپ سوّم - انتشاراتی صدر
۳- بدنبال آفتاب - از قونیه تا دمشق - چاپ سوم - انتشاراتی کنکاش
٤- حلاّج و راز اناالحق - انتشاراتی تهران
۵- نقش گیلان در مشروطیت ایران - انتشاراتی فروغی
٦- مُهره مار - مجموعه داستان - چاپ دوّم انتشاراتی عطایی

زیر چاپ:

۱- پیام اخوان الصفا (مقالات)
۲- نقش آفرین الموت
۳- حافظ در جام جهان بین
٤- مولانا و طوفان شمس
۵- مُروری بر خاطرات
٦- شبان رزمنده (بابک خرّم دین)